

تایخ طبری

یا
تایخ الرسل والملوک

تألیف
محمد بن جریر طبری

جلد پنجم
ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



کتب و دستاویز

۸/۵



کتابخانه ملی ایران

تاریخ طبّی (جلد پنجم)

تألیف: محمد بن جریر طبری

ترجمه: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول، ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب مقدمه مترجم

۱۶۷۱-۲۱۷۳

متن کتاب

۱۷۰۲	جنگ ارمات
۱۷۱۵	جنگ اغوات
۱۷۲۳	روز هئاس
۱۷۳۷	شب قادسیه
۱۷۵۶	ذکر احوال مردم سواد
۱۷۶۷	سخن از بیان بصره
۱۷۷۵	سال پانزدهم هجرت
۱۷۷۵	سخن از جنگ مرج الزروم
۱۷۷۶	سخن از فتح حمص
۱۷۷۹	سخن از قسرین
۱۷۸۱	۱. رفتن هرقل سری قسطنطنیه
۱۷۸۲	۲. فتح قیساریه و محاصره غزه
۱۷۸۲	۳. فتح یسان و جنگ اجنادین
۱۷۸۷	۴. فتح بیت المقدس
۱۷۹۲	۵. تعیین مقرری و ترتیب دیوان
۱۸۰۱	۶. جنگ بوس
۱۸۰۲	جنگ بایلی
۱۸۰۵	سخن از واقعه بهر سیر که در سال پانزدهم بود

۱۸۹۶	سال شانزدهم هجرت
۱۸۵۶	انصار ورود مسلمانان به شهر بهرسپر
۱۸۱۵	سخن از مداین که جایگاه خسرو بود
۱۸۱۹	سخن از قتال مداین
۱۸۲۳	سخن از تقسیم غلایم مداین
۱۸۲۷	سخن از جنگ چلولا
۱۸۳۸	سخن از فتح تکریت
۱۸۳۹	سخن از فتح واسطیان
۱۸۳۱	سخن از جنگ قرمسیا
۱۸۳۳	سال هفدهم هجرت
۱۸۲۳	نقل مکان مسلمانان از مداین به کوفه و سبب بنیاد شهر
۱۸۵۷	تنظیم گمان به ترتیب نوین
۱۸۵۴	فتوح مداین پیش از کوفه
۱۸۵۵	سخن از حصص که فرمانروای روم قهنگ آتیا کرد
۱۸۶۱	در همین سال جزیره گشوده شد
۱۸۶۸	اختلاف درباره طاهون همواس
۱۸۷۲	سخن درباره سفر عمر و آنچه درباره مصالح مسلمانان کرد
۱۸۸۳	سخن از اجرای این فتوح
۱۸۸۸	سخن از فتح شوشتر
۱۸۹۵	سخن از غنیمت فتح این ولایات
۱۹۰۲	سخن از فتح شوش
۱۹۰۹	سخن از کار مسلمانان و جندی شاپور
۱۹۱۱	حوادث سال هیجدهم
۱۹۱۸	حوادث سال نوزدهم
۱۹۱۹	سخن از جنگهای این سال
۱۹۱۹	فتح مصر و اسکندریه
۱۹۲۰	سال بیستم
۱۹۳۰	جنگ نهاوند

۱۹۶۱	حوادث سال بیست و یکم
۱۹۶۳	سخن از خبر آصفهان
۱۹۶۶	سخن از این روایت
۱۹۷۰	سال بیست و دوم
۱۹۷۴	فتح ری
۱۹۷۷	فتح گرگان
۱۹۷۸	فتح طبرستان
۱۹۷۹	فتح آذربایجان
۱۹۸۱	فتح باب
۱۹۸۹	سخن از خبر تغییر
۱۹۹۲	سخن از عزل عمار
۱۹۹۶	رفتن یزدگرد به خراسان و سبب آن
۲۰۰۶	سال بیست و سوم
۲۰۰۷	فتح تویج
۲۰۰۸	فتح استخر
۲۰۱۱	فتح قضا و دارا بگرد
۲۰۱۲	فتح کرمان
۲۰۱۵	فتح سیستان
۲۰۱۶	فتح مکران
۲۰۱۷	سخن از پیروزی اهواز
۲۰۲۱	سخن از کار سلع بن قیس اشجعی و کردان
۲۰۲۶	گشته شدن عمر
۲۰۳۱	سخن از نسب عمر
۲۰۳۲	وصف عمر
۲۰۳۲	مولد و مفاد عمر عمر
۲۰۳۳	نام فرزندان و زنان عمر
۲۰۳۵	اسلام آوردن عمر
۲۰۳۶	روشهای عمر

۲۵۴۴	نام امیرمؤمنان برای عمر
۲۵۴۵	تاریخ نهادن عمر
۲۵۴۶	تأذیه به دست گرفتن عمر
۲۵۵۱	بعضی از سخنان عمر
۲۵۵۵	سخن از زناها که درباره عمر گفتند
۲۵۶۵	تأذیه شوری
۲۵۸۵	عاملان عمر بر ولایات
۲۵۸۶	حوادث مهم سال یست و چهارم
۲۵۸۷	خطبه عثمان و کشته شدن هرمزان
۲۵۸۹	ولایت سعد بن ابی وقاص بر کوفه
۲۵۸۹	نامه‌های عثمان بن عفان و ولایت و امام مردم
۲۵۹۱	سخن از فرای آذربایجان و کار مسلمانان
۲۵۹۲	تجمع رومیان بر ضد مسلمانان و...
۲۵۹۵	حوادث معروف سال یست و پنجم
۲۵۹۵	حوادث معروف سال یست و ششم
۲۵۹۶	سخن از اینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت
۲۵۹۸	حوادث مهم سال یست و هفتم
۲۵۹۸	سخن از تسبیح افریقیه و...
۲۶۰۳	حوادث مهم سال یست و هشتم
۲۶۰۳	فرای قبرس و وسیله معاویه
۲۶۰۹	حوادث مهم سال یست و نهم
۲۶۱۰	سخن از اینکه چرا عثمان ابوموسی را از بصره برداشت
۲۶۱۵	حوادث مهم سال سی و ام
۲۶۱۶	فرای طبرستان
۲۶۱۹	سخن از اینکه چرا عثمان ولید را از کوفه برداشت
۲۶۳۲	سخن از افتادن انگشتر حضرت محمد از دست عثمان در چاه اریس
۲۶۳۴	انحیاء ابوذر رحمة الله
۲۶۳۸	سخن از گریختن پردگردد

۲۱۳۹	حوادث مهم سال سی و یکم
۲۱۴۱	سخن از خبر این دوغزا
۲۱۴۹	فراهم آمدن شام بر معاویه
۲۱۴۵	مسبب قتل یزدگرد
۲۱۵۵	فتوح این عامر
۲۱۵۸	حوادث مهم سال سی و دوم
۲۱۵۸	خبر از واقعه بلنجر
۲۱۶۲	خبر وفات ابوذر
۲۱۶۵	خبر این فتوح
۲۱۶۹	خبر صلح یلخ

به نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ طبری و ترجمه مجانی بیشتر باید که انگار خدا بخواهند پس از نعم کار که امید هست دوو تر از بهار آینده نباشد شمه ای از این حکایت نمیه" درلر گفته آمد.

اجمالی حساب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری راود دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که درسیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که درقی زوین از انبوه مآثریکه نازان پارسی نژاد در ظمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و اصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری ذی تازی نگذارد و جامه پارسی نگذرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به نطافه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار دایج زمان زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان دار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از بی توقعات مکرر صافها، نعمت این خدمت به من داد و علاقه و ایام بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سائیان دراز می نمود یا کوشش پیوسته شیاووز زودتر از ولت مقدر، ره جایخانه گرنت و یاز عکر ندای.

اینک شما و جلد پنجم که امید هست جلد های دیگر یا فواصل کوتاه از دنبال آن در آید ان شاء الله.

ایوانقاسم پاینده

۲۵ ماه ۱۳۵۳

عمر و گوید: مردم سواد به یزدگرد پسر شهریار بذلیدند و کسی پیش او فرستادند که عربان در قادسیه فرود آمده‌اند و پیداست که سرچنگ دارند و از هنگامی که به قادسیه آمده‌اند هرچه رامیان آنها و فرات بوده ویران کرده‌اند و جز در قلعه‌ها مردم نمانده و چهارپا و آذوقه که در قلعه‌ها جا نگرفته از دست برفته و چیزی نمانده که ما را نیز از قلعه‌ها فرود آرند، اگر کمک به ما رسید به ناپار تسلیم آنها می‌شویم.

شاهانی که در طغی، املاک داشتند نیز به یزدگرد چنین نوشتند و مردم را تأیید کردند و شاه را برانگیختند که رستم را بفرستد، و چون به این کار مصمم شد کسی فرستاد و رستم را پیش خواند و چون بیامد بدو گفت: «می‌خواهم سرا سوی سواد فرستم، برای همکاری آمادگی در خور آن باید. اکنون تو مرد پارسایی و می‌بینی که این بلیه که به آنها ریخ نموده از آغاز شامی بخاندان اردشیر همانند نداشته» رستم چنان وانمود کسه رای شاه را پذیرفته و نای او گفت: «شاه گفت: «می‌خواهم نظر فرا بدانم و از اندیشه‌ات آگاه شوم، عربان را و رفتارشان را از هنگامی که در قادسیه فرود آمده‌اند برای من وصف کن و بگویی که همچنان از آنها چه می‌کشند.»

رستم گفت: «عربان چون گرگانند که از غفلت چوپان فرشی یافته‌اند و به تباهی

پرداخته‌اند»

شاه گفت: «چنین نیست. من از تو پرسیدم تا وصف آنها را آشکار بگویی و توانی و دهم که به ترتیب آن کار کنی اما صواب نگفتی، اینک سخن من بشنو که مثال هر بان و فارسبان چونان عقاب است که بر کسومی فرود آمده که پرندهگان، شبانگاه آنجا رود، در دامن کوه در آشیانه‌های خود آرام گیرد و چون صبح شود عقاب را در کمین خویش بیند و اگر پرنده‌ای جدا افتد عقابش برآید و چون پرندهگان چنین بیند از بیم، مقاومت نیارد و هر پرنده‌ای که جدا ماند بجنگ عقاب افتد اگر پرندهگان یکجا هجوم آورد عقاب را براند و چنان شود که همه نجات یابد جز یکی اما اگر پراکنده شود هر گروه که به مقاومت آید نابود شود، مثال هر بان و عجمان چنین است، به این ترتیب کار کن»

رستم گفت: «ای پادشاه! مرا بگذار که هر بان تا وقتی مرا به مقابله آله‌ها و اندازی پیوسته از عجمان بی‌سازد باشند، شاید سیاست این باشد که مرا نگهداری و خدا کار را کفایت کند و خودم و تدبیر جنگ بکار برده باشم که تدبیر و خودم در جنگ از پیروزی مختصر سودمندتر است»

اما شاه نپذیرفت و گفت: «دیگر چه؟»

رستم گفت: «در جنگ، تأمل از شتاب بهتر است و اینک تأمل باید که جنگ سپاهی از سپاه دیگری، از هزیمت یکجا در ستر می‌نماید و برای دشمن مختصر است.»

اما شاه اصرار کرد و نپذیرفت، رستم بیرون شد و در ساساط اردو زد و پیوسته کسان به نزدش می‌فرستاد مگر وی را از این کار معاف دارد و دیگری را نفرستد.

در این اندکسان به دور رستم فراهم می‌شدند و خبر گیران از جانب حیره و بنی صلوبا برای سعد خبر آوردند و او قضیه را برای عمر نوشت.

چون استغاثه مردم سواد بواسطه آزاد مرد پس آزاد به نزد دزد گرد مکرر شد به

هیجان آمد و مصمم شد که رستم را به جنگ وادارد و از تدبیر چشم پوشید که مردی کوتاه بین و لجوج بود و به رستم تأکید کرد و اوعمان سخنان را تکرار کرد و گفت: «ای پادشاه! خلاف تدبیر، مرا ناچار می کند از حد خود برترروم و مسئولیت از خویش بردارم. اگر چاره داشتم این سخنان را نمی گفتم، ترا به خدا قسم می دهم که به خاطر خودت و کسانات و پادشاهیت بگذاری من در اردو گاهم بمانم و جالانوس را بفرستم، اگر ظفر بود چه بهتر و گرنه من آماده ام و دیگری را می فرستم تا وقتی که چاره نماند و مقرر نباشد به مقابله آنها برویم که هسته و ضعیفشان کرده ایم و ما تازه تقسیم.»

اما بزدگردد نپذیرفت و او را به رفتن وادار کرد.

این رفیل به نقل از بلرش میگوید: «وقتی رستم در ماباط فرود آمد و لوازم جنگ فراهم آورد، جالانوس را با چهل هزار کس پیش فرستاد و گفت: «حمله ای ببر امسا درگیر شو تا فرمان دهم» هر زمان را به پهلوی راست سپاه وی گماشت و مهران پر بهرام را ازی را به پهلوی چپ گماشت و پیرزان دنبالمدار سپاه شد. رستم برای تشجیع سپاه گفت: «والله خدا ما را بر این قوم ظفر داد راه بعد از آنها می برویم و در آنجا جنگ می کنیم تا به صلح آیند و بسه وضعی که داشته اند رضایت دهند.»

و چون فرستادگان سعد پیش شاه شدند و باز گشتند، رستم خوابی نانوشتند دید و احساس خطر کرد، از حرکت و مقابله هر بان باک داشت و به تردید افتاد و آشفته شد و از شاه خواست که جالانوس برود و او بماند تا ببیند چه می کنند، گفت: «ظفر جالانوس چون ظفر منست اگر چه نام من پیش آنها معتبرتر است، اگر ظفر یافت همانست که می خواهیم، و اگر نه کس دیگر فرستم و این قوم را تا وقتی معین نگذاریم که امیدوارم تا وقتی که من شکست نخورده باشم پادشاهان از کوشش نمانند و همچنان در دل عربستان مهابت داشته باشم تا وقتی که من به جنگ آنها نرفته ام»

جریئت حمله نیارند، اگر شخصا به جنگ روم یکباره جری شوند و پارسیان کاملاً بشکنند.»

آنگاه رستم مقدمه سپاه را که چهل هزار کس بود بفروشان و عهود با نصبت هزار کس حرکت کرد، دنباله سپاه بیست هزار کس بود.

همرو گوید: رستم با یکصد و بیست هزار کس حرکت کرد که همه متبوع بودند و یانبعه بیشتر از دویست هزار کس بودند، از مداین با شصت هزار کس درآمده بود که همه متبوع بودند.

عابسه گوید: رستم با شصت هزار کس که همه متبوع بودند به سعد که در قادسیه اردو زده بود حمله برد.

همرو گوید: وقتی شاهرستم را به حرکت وادار کرد، وی به برادرش و سران پارسی چنین نوشت: از رستم به بشدوان مرزبان در، و تبر پارسیان که با هر حادثه مقابله می کرد و خدا هر سپاه بزرگی را به دست وی می شکست و هر قلعه استواری را می گشود و به کسانی همانند وی، قلعه های خویش را استوار کنید و آماده شوید و لوازم فراهم آرید که زود باشد که عریان به دیار شما آیند و مزاحم سرزمین و کسانتان شوند. رأی من این بود که آنها را نگهداریم و تامل کنیم تا طایف سعدشان به نحوست گراهد، اما شاه نپذیرفت.

صلت بن بهرام گوید: وقتی یزدگرد فرمان داد که رستم از سابط حرکت کند وی نامه ای همانند نامه پیش به برادر خویش نوشت و چنین افزود که ماهی آب را گل آلود کرده و شیر مرغان نکوشده و گل رونق گرفته و میزان باغستان آمده و بهرام برفته و چنان دانم که این قوم بر ما چیره شوند و بر سر ملک مجاور ما تسلط یابند. سختترین چیزی که دیدم این بود که شاه گفت: «با نوسوی آنها می روی با من خودم می روم.» من سوی آنها روانم.

ابن رقیل به نقل از پدرش گوید: کسی که یزدگرد را به فروستان رستم

و داشت غلام جاپان منجم کسری بود، وی از مردم فرات بادقلمی بود؛ بزد گردد کسی به طلب او فرستاد و گفت که درباره رفتن رستم و جنگ عروان چه نظر داری؟ و او از راست گفتن بیم کرد و سخن به دروغ گفت.

و چنان بود که رستم نیز دانشی مانند دانش وی داشت و به سبب دانش خویش، رفتن را خوش نداشت اما شاه به رفتن وی مصر بود که غلام جاپان فریش داد. شاه بدو گفت: «می‌خواهم که مرا درباره این رای که دارم خبر دهی که از گفته نو اطمینان یابم.»

غلام به زرنای هندی گفت: «وی را خبر ده.»

گفت: «از من پرس.»

و چون پرسید گفت: «ای پادشاه مرضی بیاید و بر ابروان تو افتد و چیزی که به دهان وی باشد اینجا افتد و دایره‌ای بکشید. غلام گفت: «راست می‌گویدی، مرغ کلاغ باشد و در دهان وی در همی باشد.»

و وقتی جاپان خبر یافت که شاه او را خواسته پیش وی آمد و شاه درباره سخن غلام از او پرسید که محاسبه کرد و گفت: «راست گفت اما خطا کرد که مرغ، کلاغ زنگی است و در همی به دهان دارد که اینجا می‌افتد.» زرباه به دروغ گفت که درهم می‌جهد و اینجا می‌افتد و دایره دیگر کشید. از جای برخاسته بودند که يك کلاغ زنگی برکنگره ها نشست و در همی از او در خط اول افتاد و برجست و در خط دیگر بجای گرفت و هندی به جاپان که او را نخطئه کرده بود سخن به تعرض گفت. آنگاه گاوای آبستن بیاوردند. هندی گفت: «گوساله آن میاه رنگ است و سپید پیشانی.»

جاپان گفت: «دروغ می‌گویی سیاه است و دم آن سپید است.»

گاو را بکشتند و گوساله را در آوردند که دم آن میان پیشانی بود.

جاپان گفت: «خطای زرنای از اینجا بود.» و شاه را دلدادند که رستم را روان

کند و او چنان کرد.

جایان به جشنسماه نوشت که کار پارسیان به زوال افتاد و دشمنان بر آنها
چیره شوند، ملک گیران برفت و ملک عربان پا گرفت و دینشان تسلط یابد. با آنها ایمان
کن و فریب اوضاع را منظور، شتاب کن! شتاب کن! پیش از آنکه به دست آنها
افتی.

و چون نامه به جشنسماه رسید سوی عربان روان شد و پیش معنی رفت که با
سپاه خود در عتقی بود که وی را پیش سعد فرستاد و از او برای خودش و جانداش
و پیروانش پیمان گرفت و خیر گیر آنها شد و پالوده به معنی پیشکش کرد و معنی از زن
خود پرسید این چیست؟

گفت: «بگمانم زن بیچاره اش می خواسته کاجی بپزد و نتوانسته.»
معنی گفت: «بیچاره.»

عمر و گوید: «وقتی رسم از ماباط حرکت کرد جایان برپا او را بدید و گله
کرد و گفت: مگر با رأی من هماهنگ نبستی؟»

رسم گفت: «عنان کار به دست دیگری است و من به لاجار اطاعت می کنم»
رسم جالانوس را پیش فرستاد که تا حیره رفت و در نجف بخیمزد. رسم نیز
برفت تا در کوئی فرود آمد و به جالانوس و آزاد مرد نوشت که یکی از عربان را از
سپاه سعد برای من بگیرد، آنها برفتند و یکی را بگرفتند و پیش رسم فرستادند که
در کوئی بود و از او خبر پرسید سپس او را بکشت.

این رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رسم حرکت کرد و فرمان داد که
جالانوس سوی حیره پیش رود بدو گفت یکی از عربان را برای او بگیرد و او به همراه
آزاد مرد یا بکشد کس تا قادیسه برفتند و نزدیک پل قادیسه به مردی رسیدند و او را
بر بودند و عربان به حرکت آمدند اما به آنها نرسیدند، فقط کسانی از عقب ماندگانشان
به دست مسلمانان افتادند و چون به نجف رسیدند مرد رهبر را پیش رسم فرستادند
که در کوئی بود.

رستم بدو گفت: «برای چه آمده‌اید و چه می‌خواهید؟»

گفت: «به جستجوی موعود خدا آمده‌ایم.»

گفت: «موعود خدا چیست؟»

گفت: «اگر از مسلمان شدن دریغ کنید، زمین و فرزندان و جانهای شما»

رستم گفت: «و اگر پیش از این کشته شوید؟»

گفت: «و وعده خدا چنین است که هر کس از ما پیش از این کشته شود او را

به بهشت درآورد و آنچه را یا تو گفتیم به باقیماندگان ما دهد و ما به این یقین داریم.»

رستم گفت: «پس ما را به دست شما داده‌اند؟»

گفت: «ای رستم! وای بر تو اعمالنان شما را بدست ما داده و خدا به سبب

آن تسلیمان کرده، از آنچه اطراف خود می‌بینی فریب مخور که تو با انسانها طرف

نیستی بلکه با قضا و قدر پنجه افکنده‌ای»

رستم خشمگین شد و گفت ناگردن او را بزدند.

آنگاه رستم به آهنگ برمی از کوئی درآمد و یاران وی اموال کسان را به

زور گرفتند و باز آن در آمیختند و میخوارگی کردند و بومیان فریاد پیش رستم آوردند

و از رفتاری که با اموال و فرزندان شان می‌شد شکایت کردند، رستم در میان جمع به

سخن ایستاد و گفت: «ای گروه پاریان! بخدا آن مرد عرب راست می‌گفت. بخدا

اعمال ما سبب زبونی ما شده، بخدا رفتارهربان که با ما و مردم در حال جنگند

از رفتار شما بهتر است، خدا به سبب رفتار نکو و عدالت و ایمان داری و نیکی،

شما را بردشمنان فیروز می‌کرد و بر بلاد تسلط می‌داد اکنون که از آن رفتار بگفته‌اید

و این کارها را پیش گرفته‌اید، خدا کار شما را دگر می‌کند و بیم هست که قدرت

خوابش را از شما بگیرد.»

آنگاه رستم کسان بفرستاد که ننی چند از آنها را که مایه شکایت مردم شده

بودند بیاوردند و گردنشان را بزد، پس از آن بر قشست و ندای رحیل داد و برون شد

و نزد يك ديوار اعرور فرو آمد و از آنجا سوى ملطاط رفت و روبروى نجف بر كنار فرات و نزد يك خورق نا غرين اردوزد و مردم حيره را خواست و تهديدشان كرد و مى خواست خورشان بربزد.

ابن بقيه بدو گفت: «دوبليه را بر ما باز مكن كه يارى ما نتوانى و ملامتمان كنى كه چرا به حفظ خوبىشتن پرداخته ايم» و او خاموش ماند.

مقدم حارثى گويد: رستم مردم حيره را پيش خواند، خيمه نگاه او بر كنار دير بود، به آنها گفت: «اى دشمنان خدا! خوشدل شده ايد كه عربان به ديار ما آمده اند و خبر گير آنها شده ايد و با ماى خوبى فوتمان داده ايد.» كسان، ابن بقيه را پيش انداختند و گفتند: «تو با او سخن كن»

ابن بقيه پيش رفت و گفت: «اينكه گفتمى از آمدن عربان خوشدل شده ايم، چه کرده اند كه خوشدل باشيم، به پندار آنها ما بندگانشان هستيم، بر دين ما نبستند و ما را جهنمى مى شمارند، اينكه گفتمى خبر گيران آنها بوده ايم آنها را چه حاجت كه ما خبر گيرانشان باشيم، ياران تو از مقابل آنها گريخته و دهكده ها را خالى کرده اند و هر كجا به چپ و راست خواهند روند و كس ماعتشان نيست. اينكه گفتمى با ماى خوبى فوتمان داده ايم يا مالمان جانهايمان را از آنها محفوظ داشته ايم كه شما از ما دفاع نكرديد و بيم داشتيم كه اسيرمان كنند و جنگ اندازند و جنگاورانمان را بكشند، كسانى از شما كه با آنها مقابل شدند مقاومت نيارستند و ما از آنها زيونتريم، بجان خودم كه شما را بيشتر از آنها دوست داريم و رفتارشان را بهتر مى پسنديم، ما را در مقابل عربان حفظ كنيد تا بار شما باشيم كه ما چون بوميان سواد، بندگان شاليم.»

رستم گفت «اين مرد سخن راست آورد.»

ابن رقيه به نقل از پدرش گويد: رستم در ديره خواب ديد كه فرشته اى به اردوى پارسيان آمده و همه سلاحها را مهرزد.

نضر گوید: دو وقتی رستم اطمینان یافت جاثوس را از نجف روان کرد و او با پیشاهنگان سپاه برفت و مابین نجف و سلجین اردو زد آنگاه رستم حرکت کرد و در نجف فرود آمد؛ از آنوقت که رستم از مداین در آمد و در سبابط اردو زد تا وقتی که از آنجا در آمد و با سعد مقابل شد چهار ماه بود که پیش نمی رفت و جنگ نمی کرد به این امید که عربان از ماندن خسته شوند و بپرند که جنگ با آنها را خوش نداشته و بیم داشت بدو نیز آن رسد که به پیشینیان وی رسیده بود، همچنان تعلل می کرد اما شاه وی را به شتاب و حرکت و پیش روی واداشت تا دل به جنگ داد.

و چون رستم در نجف فرود آمد، خواهش تجدید شد و همان فرشته را به خواب دید که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و عمر با وی بودند و فروخته سلاح پارسیان را بگرفت و مهر زد و به پیمبر خدا داد و او نیز همه را به عمر داد. صاحبگاهان رستم سخت خشمگین بود و چون رفیل اپرا بدید به اسلام راغب شد و همین قضیه سبب مسلمانی وی شد.

و چون عمر بدانست که پارسیان فن به جنگ نمی دهند به سعد و مسلمانان دستور داد که به حدود سرزمین آنها فرور آیند و همچنان بمانند و مزاحم آنها باشند.

عربان در قادیسیه فرود آمدند و مصمم بودند صبوری کنند و بجای بمانند که خدای خواست نور خویش را کامل کند، بمانند و اطمینان یافتند و در سواد به غارت پرداختند و اطراف خویش را به ویرانی دادند و به تصرف آوردند و برای افساست طولانی آماده شدند، مصمم بودند بدین حال بمانند تا خدای فیروزشان کند و عمر در اینگونه کارها تأییدشان می کرد.

و چون شاه و رستم این بدیدند و حال عربان را بدانستند و از کارشان خبر یافتند بدانستند که این قوم دوست برداشتنی نیستند و شاه بدانست که اگر ساکت بماند او را نخواهند گذاشت و لازم دید که رستم را بفرستد و رستم چنان دید که میان حقیق و نجف

فرود آید و ضمن زد و خورد وقت بدست آرد که به نظر وی این کار مناسبتر بود تا به گذشت زمان به مقصود برسند و اقبالشان بیدار شود.

طلحه گوید: دسته‌های عربان بهر سو روان بود، رستم در نجف بود و جالئوس مابین نجف و سلیحین بود و ذوالحاجب مابین رستم و جالئوس مقر داشت، هر زمان که مهران بر دوهلوی سپاه وی بودند و پیران دنیا له‌دار بود، زادین بهیش حاکم فرات، سرپا، سالار پیادگان بود و کناری سالار تنه‌سواران بود. سپاه یکصد و ده هزار بود، شصت هزار متبوع و از شصت هزار ده هزار کس متبوع شریف بودند. کسانرا به زنجیر بسته بودند و با هم بودند که آسبای جنگه بر آنها بگردد.

موسی بن ظریف گوید: کسان به سعد گفتند: «در اینجا به تنگنایم پیش برو» اما سعد آنها را که این سخن گفته بودند توبیخ کرد و گفت: «وقتی رای از شما نخواستند تکلف نکنید که ما به رای صاحبان رای پیش می‌رویم و مادام که با شما سخن نداریم خاموش بمانید»

آنگاه سعد طلحه و عمرو را بی‌سپاه بعنوان پیشناز فرستاد و سواد و حمیضه هر یک با صد کس روان شدند و در نهرین قنحت و تاز کردند. سعد گفته بود چندان پیش نروند، رستم خبر یافت و گروهی را سوی آنها فرستاد و سعد خبر یافت که سواران وی دور رفته‌اند و عاصم بن عمرو و جابر امدی را پیش خواند و آنها را به دنبال سواد و حمیضه فرستاد که از همان راه رفتند. به عاصم گفت: «اگر جنگ پیش آید تو سالار جمعی» عاصم مابین نهرین و اصطیبا به آنها رسید که سواران پارسی اطر افشانرا گرفته بودند و می‌خواستند خنایم را بگیرند. سواد به حمیضه گفت: «یکی را برگزین، یا با آنها مقابله کن و من خنیمت را می‌برم یا من مقابله می‌کنم و تو خنیمت را ببر»

حمیضه گفت: «آنها را از من بدار و من خنیمت را می‌برم»
سواد به مقابله دشمنان پرداخت و حمیضه به راه افتاد، عاصم بن عمرو به او

برخورد و حمیضه پنداشت که گروهی دیگر از عجمانند وراء کج کرد، اما چون آشنایی دادند عاصم راه سواد گرفت و غنیست را براند که مردم پارسی قسمی از آنها گرفته بودند، و چون عجمان عاصم را بدیدند گریزان شدند و سواد آنچه را گرفته بودند پس گرفت و با پیروزی و غنیست و سلامت پیش آمد باز گشتند.

طلیحه و عمرو که رفته بودند، طلیحه مأمور اردوی رستم بود و عمرو مأمور اردوی جالئوس بود، طلیحه تنها رفت و عمرو با جمعی همراه بود.

آنگاه سعدقیس بن هبیره را به دنبال آنها فرستاد و گفت: «اگر جنگی رخ داد تو سالار جمعی، که می خواست طلیحه را به سبب نافرمانی ای که کرده بود بخوار کند ولی عمرو اطاعت کرده بود.»

قیس بر رفت قابه عمرو رسید و سراغ طلیحه را گرفت که گفت: «من از او خبر ندارم.» و چون از طرف جوف به نجف رسیدند قیس بدو گفت: «چه خواهی کرد؟»

عمرو گفت: «می خواهم به کنار اردوی آنها دست اندازی کنم»

گفت: «با همین عده؟»

گفت: «آری»

قیس گفت: «بخدا نمی گذارم، میخواهی مسلمانان را به کاری واداری که تاب آن ندارند؟»

گفت: «این به تو مربوط نیست»

گفت: «مرا سالار تو کسرده اند، اگر هم سالار نبودم تو از این کنار باز-

می داشتی.»

آنگاه اسودین یزید و ثنی چند شهادت دادند که سعدقیس را بر عمرو و طلیحه سالاری داده است.

عمرو گفت: «بخدا ای قیس! روزگاری که تو سالار من باشی بدروزگاری است،

اگر از دین شما به دین سابق خویش بگردم و در راه آن بجنگم تا جان بدم بهتر از آنست که بار دیگر توسلار من باشی» و نیز گفت: «اگر یار نو که ترا فرستاده بار دیگر چنین کند از او جدا می شوم»

قیس گفت: «از این بار که گذشت خوددانی»

عمرو گفتار او را رد کرد، و هر دو با خبر تعدادی کافر و اسب، پیش سعد باز گشتند و هر کدام از دیگری شکایت کردند، قیس از نافرمانی عمرو شکایت کرد و عمرو از خشونت قیس شکایت کرد.

سعد گفت: «ای عمرو خبر و سلامت به نزد من بهتر از آنست که سعد نفر در جنگ هزار کسی کشته شود، چگونه میخواستی به جنگ پارسیان روی و با صد کسی با آنها تلافی کنی؟ پنداشتم که در کار جنگ مجربتر از اینی که می بینم.»

گفت: «کار چنانست که گفتی.»

طلیحه برفت تا شبی مهنایی وارد اردوگاه پارسیان شد و نظر کرد و طنابهای خیمه مردی را پیرید و اسب او را براند و برفت تا براردوی ذوالحاجب گذشت و باز خیمه دیگری را پیرید، و اسب او را بگشود، پس از آن به اردوگاه جالثوس رفت و خیمه دیگری را پیرید و اسب او را بگشود و بر وقت تا به نحراره رسید و آن مرد که در نجف بود و آنکه در اردوی ذوالحاجب بود برون آمدند، آنکه در اردوی ذوالحاجب بود وی را تعقیب کرد و جالثوسی زودتر به او رسید پس از آن حاجبی رسید، پس از آن نجفی رسید که دو تن اولی را کشت و آخری را اسیر کرد و پیش سعد آورد و قضیه را با وی بگفت، پارسى مسلمان شد و سعد او را مسلم نام کرد و ملازم طلیحه شد و در همه جنگها با وی بود.

ابن عثمان نهدی گوید: وقتی عمرو، سعد را سوی دیار پارسیان می فرستاد بدو گفته بود برحریک از آبگاهها به مردی نیرومند و شجاع برخورد او را همراه ببرد و اگر نعمت برگزیند تا عمر به او فرمان دهد، سعد پادوازده هزار کس به قادسیه

رسید که جنگاوران ابام پیش بودند و نیز مردم بادیه که دعوت مسلمانان را پذیرفته بودند و به کمکشان آمده بودند و بعضیشان پیش از جنگ مسلمان شدند و بعضی دیگر پس از جنگ مسلمان شدند و در غنیمت شریک بودند و مانند جنگاوران غادسبه دوهزار دوهزار سهم گرفتند.

گرفتند: مسلمانان سراخ نیرومندترین قبایل را گرفتند و تمبیان را به خویش پیوستند، چون رستم نزدیک شد و در نجف فرود آمد، سعد پیشتازان فرستاد و گفت یکی را بگیرند و بیاورند تا درباره مردم پارسی از او چیز بپرسند.

پشتازان روان شدند و پس از اختلافی که بود کسان همسخن شدند که پیشتاز از یک تا ده کسی باشد، اما تهازل کردند و سعد طلیحه را با پانزده کس فرستاد و عمرو ابن معدیکرب را با پنج کس فرستاد و این به صبحگاهی بود که رستم جالانوس و دوالعاجب را فرستاده بود و نمی دانستند که آنها از نجف حرکت کرده اند و یک فرسخ و کمی بیشتر نرفته بودند که به اردوگاه و چهار پایان آنها برخوردند که دشت طغوف را پر کرده بود.

بعضی شان گفتند: «پیش سالار خویش باز روید و خبر را بگویید، که از وقتی شما را فرستاد پنداشت که پارسیان در نجف مفر دارند»

بعضی دیگر گفتند: «باز گردید که دشمن از وجود شما خبردار نشود»
عسویه یاران خویش گفت: «راست گفتید»

طلیحه به یاران خود گفت: «ناروا گفتند، شما را فرستاده اند که از قوم خبر بگیرید.»

گفتند: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «می خواهم به اردوگاه قوم در آیم یا جان بدهم»

گفتند: «تو دل با خیانت داری و از پس آنکه عکاشه بن معصن را کشتی رستگار نخواهی شد ما را باز گردان»

اما عمرو از بازگشتن دریغ کرد.

و چون سعد از حرکت آنها خبر یافت، قیس بن عبیره اسدی را با صد کس فرستاد که اگر به آن جمع بر خورد سالار آنها نیز باشد، قیس هنگامی که جماعت را می شده بودند به آنها رسید، و چون عمرو او را بدید گفت: دشجاعت نمایی کنید و چنان وانمودند که قصد تاخت و تاز دارند؛ که به آنها اعتراض کرد. طلبحه از آنها جدا شده بود و قیس این گروه را پس آورد که پیش سعد آمدند و نزدیکی پارسیان را با وی بگفتند.

طلبحه برفت و از آبهای حلقوف گذشت و وارد اردوگاه ریتم شد و شب را در آنجا به جستجو پرداخت، و چون شب به سر رفت بسرون شد و بر کنار اردوگاه بهترین چیزی را که دیده بود در نظر گرفت؛ اسبی بود که در اسبان قوم مانند آن نبود و خیمه ای سپید که همانند آن ندیده بود.

شمسیر کشید و همان اسب را ببرد و آنرا به همان اسب خود پیوست و اسب خویش را برآورد و با شتاب برفت، مردم و صاحب اسب خبر شدند و با ننگ برداشتند و هر چه دست یافتند سوار شدند و بعضی شان از فرط شتاب هر کوب بی زمین داشتند و به تعقیب وی آمدند. صبحگاهان سوارهای از سپاه پارسیان بدو رسید و چون نزدیک شد و نیزه خویش را حاضر کرده بود که ضربت زند، طلبحه اسب خود را برگردانید و پارسی روی از او بگردانید، طلبحه حمله برد و پشت وی را بسا نیزه در هم شکست. آنگاه یکی دیگر آمد که با وی نیز چنان کرد. آنگاه دیگری آمد و هلاکت دوبار خویش را که هر دو عموزاده وی بودند بدید. و چون به طلبحه رسید و نیزه را آماده کرد طلبحه اسب خویش را سوی او بگردانید و پارسی پشت کرد و طلبحه حمله برد و گفت که تن به اسارت دهد، پارسی که دید کشته می شود به اسارت تن داد.

طلبحه گفت که پیش روی او بدو، و او چنان کرد. پارسیان در رسیدند و دو سوار را کشته دیدند و سومی را اسیر، طلبحه نزدیک اردوگاهشان بود اما بدو حمله

نبردند و باز گشتند. طلبجه بیامد تا به اردوگاه رسید که به حال آماده باش بود و کسان را خبر کرد که اورا به نزد سعد عبور دادند و چون پیش او رسید گفت: «وای بر توجه خبر؟»

گفت: «دیشب وارد اردوگاهشان شدم و بگشتم و بهتریشان را گرفتم نمی دانم کار صواب کرده ام یا خطاء اینک حاضر است از او پرس.» و ترجمان میان سعد و پارسی جای گرفت.

پارسی گفت: «اگر راست بگویم مرا به جان امان می دهی؟»

گفت: «آری بنزد ما راسنی در کار جنگ از دروغ بهتر است.»

گفت: «از این پیش که درباره کسان خودم چیزی بگویم درباره این یارتان سخن می کنم که من از نوسالی تا به این سن که می بینی جنگها دیده ام و جنگها کرده ام و از دلیران چیزها شنیده ام و دیده ام، اعانتیده ام و ندیده ام که یکی دو اردوگاه را که دلیران جرات نود یکی آن نیارند طی کند و به اردوگاهی رسد که هفتاد هزار کس در آن باشد که یکیشان پنج و ده کسی و کمتر را به خدمت دارد و به این پس نکند کسه چنانکه رفته در آید و مال بکسوار سپاه را ببرد و فلانهای خیمه اورا ببرد و او خبر شود و ما خبر شویم و قهقهه بشکنیم و اولی که بکس سوار قوم است و بر ابر هزار سوار، به او برسد و کشته شود و دومی که همانند اوست برسد و کشته شود و من پرسم و در قوم من کس همانند من نباشد و از مرگ دومشول به هبجان باشم که هموزادگان من بوده اند و مرگ را بینم و تن به اسارت دهم.»

آنگاه از مردم پارسی خبر داد که سپاه یکصد و بیست هزار است و تبعه و خدمه همانند آنست، پس از آن اسلام آورد و سعد نام اورا مسلم کرد و به طلبجه پیوست و گفت: «بخدا تا چنین به وفا و راستی و صلاح و اعانت مستمند دلبسته اید، شکست نمی خورید، مرا به معاحبت پارسیان چه حاجت.» و در آن جنگ از مسررم سخت

کوش بود.

موسی بن طریف گوید: سعد به قیس بن هبیره امیدی گفت: «ای خردمند! برو به هیچ کار دیگر مپرداز تا از این قوم برای من خبر یابی» عمرو بن معدیکرب و طلیحه را نیز فرستاد. قیس برفت تا مقابل پل رسید و چندان راهی نرفته بود که گروه بزرگی از پارسیان را آنسوی پل دید که از اردوگاه می آمدند؛ رستم از ضعف حرکت کرده بود و ذوالحاجب در محل اوجای گرفته بود و جالوس که قصد طین ناباد داشت آنجا فرود آمده بود و این گروه را پیش فرستاده بود.

گوید: سبب آنکه سعد، عمرو و طلیحه را با قیس فرستاد سخنی بود که از عمرو بدو رسیده بود و سخنی که سابقاً به قیس بن هبیره گفته بود. به آنها گفت: «ای مسلمانان! با دشمن خود بجنگید، جنگه انداز و ساعتی به آنها درآور» و چنان شد که قیس به آنها حمله برد که هزیمت شدند و دوازده کس از آنها بکشت و سه اسیر گرفت با مقداری غنیمت که آنرا پیش سعد آوردند و خبر را با او بگفتند.

سعد گفت: «ان شاء الله این خبر خوش است و همینکه با جمیع و نیروی عمده آنها مقابل شوید حوادثی نظیر این رخ می دهد»
آنگاه عمرو و طلیحه را پیش خواند و گفت: «قیس را چگونه دیدید»
طلیحه گفت: «از ما دلیرتر بود»

عمرو گفت: «امیر، مردان را نیکتر از ما می شناسد»

سعد گفت: «خدا ما را به اسلام زنده کرد و دلهایی را که مرده بود بدان زندگی بخشید و دلهایی را که زنده بود بدان بسیرانید، مبادا کار جاهلیت را بر اسلام گزینید که دلها پتان بپیرد و شما زنده باشید. به اطاعت گرایید و حق کسان را بشناسید که هیچکس با اقوامی که خدا به اسلام عزتشان داده همانند نیست»

سعید بن مرزبان گوید: يك روز پس از آنکه رستم در سلیحین فرود آمد جالوس و ذوالحاجب را روان کرد. جالوس حرکت کرد و نرسیده به پل فسا بل

زهره جای گرفت و به جای طلعه دار فرود آمد و ذوالحاجب در طین ناباد جا گرفت و رستم در خمراره که ذوالحاجب مفر داشته بود جا گرفت، پس از آن ذوالحاجب پیش آمد و چون به عتیق رسید راه بعب گرفت و چون مقابل قدیس رسید خندق زد و جالینوس نیز پیش وی آمد.

گوید: زهره بن حویه طلعه دار سپاه سعد بود، دو پهلوی سپاه به عبدالله بن معنم و شرحبیل بن مسلم کندی سپرده بود، سالار قشقواران عاصم بن عمرو بود، سالار تیراندازان فلان بود، سالار پیادگان فلان بود، سالار پیشتازان سوادین مالک بود، طلعه دار سپاه رستم جالینوس بود و دو پهلوی آن به هرمان و مهران سپرده بود، بکه سواران سپاه به ذوالحاجب سپرده بود، پیرزان سالار پیشتازان بود و زادین مهیش سالار پیادگان بود. و چون رستم به عتیق رسید در مقابل اردوگاه سعد فرود آمده و مردم را فرود آورد و پیوسته می آمدند و آنها را فرود می آورد، از بس بسیار بودند همه جا را گرفتند، شب را آنجا به سر بردند و مسلمانان از آنها دست بسته بودند.

گوید و چون شب را در کنار عتیق به زور آوردند رستم خوابی را که دیده بود برای او نقل کرد: «دلوی در آسمان دیدم، دلوی بود که آب آن خالصی شده بود، و ماهی ای دیدم، ماهی ای که در آبی تنگ لرزان بود و شتر مرغان را دیدم و گئل که می شکفت.»

رستم گفت: «ولی بر تو این را با کسی گفته ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس آنها مکتوم دار»

شعبی گوید: رستم منجم بود و از آنچه به خواب می دید و رخ می داد گریه می کرد و چون بیرون کوفه رسید به خواب دید که صحرای اردوگاه پارسیان در آمد، فرشته ای با وی همراه بود که سلاحها را می برد و دسته کرد و به صحرای داد.

قیس بن ابی حازم که در قادمیه حضور داشته بود گوید: رستم هجده فیل داشت و جالئوس پانزده فیل داشت.

شعبی گوید: به روز قادمیه سی فیل همراه رستم بود.

سعید بن مرزبان گوید: در قادمیه سی و سه فیل همراه رستم بود و از آن جمله فیل سپید شاپور و فیل دست آموز رستم بود که از همه بزرگتر و کهنسال تر بود. ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: سی و سه فیل همراه رستم بود که هجده فیل در قلب سپاه بود و پانزده فیل در دوپهلو بود.

زباد گوید: صبحگاه آن شب که رستم در عتیق به سر بسرد یا سواران خود برنشت و مسلمانان را بدید، آنگاه سوی بل رفت و جمعشان را تخطیب زد و آن سوی بل دربروی آنها بایستاد و کسی فرستاد و پیغام داد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و با ما سخن کند، و برفت.

زهره پیغام را برای سعد فرستاد و او مقیره بن شعبه را پیش زهره فرستاد که او را پیش جالئوس فرستاد و جالئوس او را پیش رستم فرستاد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم برکنار عتیق فرود آمد و شب را آنجا گذرانید صبحگاهان به کنجکاوی و تخمین پرداخت و در امتداد عتیق بطرف خقان نا انهای اردوگاه مسلمانان رفت آنگاه راه بالا گرفت تا به بل رسید و قوم را تگریست و به جایی رسید که بر آنها مشرف بود و چون بر بل بایستاد کسی پیش زهره فرستاد که بیامد و مقابل وی جای گرفت. رستم می خواست صلح کند و چیزی بدهد که باز گردند از جمله چنین می گفت: «شما همسایگان مایید، يك دست از شما در قلمرو ما بودند که رعایتشان می کردیم و از آزار برکنار می داشتیم، همه جور کمک می کردیم و در جمع بادیه نشینان حفاظتشان می کردیم، در مراتع ما به چرا می آمدند و از دیار خودمان آذوقه به آنها می دادیم، در قلمرو خودمان از تجارتشان نمی داشتیم و کار معاش آنها مرتب بود»

بدین سان به صلح اشاره می کرد و از رفتن پارسیان سخن داشت که صلح می خواست اما صریح نمی گفت.

زهره بدو گفت: «راست می گویی چنین بود که گفتی، اما کار ما چون آنها نیست و مقصود ما چون مقصود آنها نیست، ما به طلب دنیا سوی شما نیامده ایم؛ هدف و مقصد ما آخرت است. ما چستان بودیم که گفتی و هر کس از ما پیش شما می آمد زیر مشت شما بود و چیزهایی را که در تصرف شما بود پسلا به می خواست، پس از آن خدای تبارک و تعالی پیمبری سوی ما فرستاد که ما را به پروردگار خویش خواند و دعوت او را اجابت کردیم، خدای به پیمبر خویش گفت: «من این گروه را بر کسانی که به دین من نگراییده اند تسلط مینمزم و بوسیله اینان از آنها انتقام می گیرم و مادام که به دین من معترف باشند غلبه با آنهاست که دین من حق است و هر که از آن بگریزد زیون شود و هر که بدان چنگ زند عزت یابد.»

رستم گفت: «دین شما چیست؟»

زهره گفت: «مثنون آن که جز بدان پای نگیرد اینست که شهادت دهند که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده خداست و به آنچه از پیش خدا آورده مقر باشند.»

گفت: «چه نیکوست و دیگر چیست؟»

گفت: «اینکه بندگان را از عبادت بندگان به عبادت خدای تعالی برند»

گفت: «نیکوست، دیگر چه؟»

گفت: «اینکه مردمان فرزندان آدمند و حواء برادرانند و از يك پدر و مادر»

گفت: «چه نیکوست»

آنگاه رستم گفت: «اگر بدین کار رضایت دهم و من و قوم من دین شما را بپذیریم

چه خواهیم کرد آیا باز می گردید؟»

گفت: «بله بخدا و هر گز به دیار شما نزد یک نمی شویم مگر برای تجارت

با حاجت.»

گفت: «بخدا راست گفتمی اما پارسیان از هنگام شاهی اردشیر نگذاشته‌اند کسی از مردم زیون از کار خود برون شود مگر کسی گفته‌اند که اگر از کار خویش برون شوند از حد خویش تجاوز کنند و با اشراف خویش دشمنی کنند.»

زهره گفت: «ما از همه مردم برای مردم بهنریم و نمی‌توانیم چنان باشیم که شما می‌گویید؛ درباره مردم زیون، فرمان خدا را اطاعت می‌کنیم و هر که درباره ما قافرمائی خدا کند زیانمان نرود.»

گوید: رستم برقت و مردمان پاری را پیش خواند و با آنها سخن کرد که نپذیرفتند و گردنغوازی کردند.

رستم گفت: «خدایشان دور کند و در هم شکنند و آنکه را ترسانتر و نالان‌تر است زیون کند.»

گوید: و چون رستم برقت من پیش زهره شدم، مسلمانی من از آنجا بود و همراه وی بودم و چون جنگاوران قادیسه سهم گرفتیم.

زیاد نیز روایتی چون این دارد و گوید: سعد، مغیره بن شعبه و بسره بن ابی‌رحم و عمرو فقه بن هرثمه و حذیفه بن محسن و ربعی بن عامر و فرقه بن زاهر تیمی و اسلمی و مدعو بن عدی عجلی و مضارب بن یزید عجلی را با معد بن مره عجلی که از زیرکان عرب بود، پیش خواند و گفت: «من شما را پیش این قوم خواهم فرستاد رای شما چیست؟»

گفتند: «همگی پیرو فرمان توایم و بدان پس می‌کنیم و اگر کاری پیش آید که درباره آن نظر نداده باشی در آن بنگریم و بعلوریکه برای مردم، شایسته‌تر و سودمندتر باشد با پارسیان سخن کنیم.»

سعد گفت: «کار دورانیشان چنین باشد بروید و همگی آماده شوید.» ربعی بن عامر گفت: «همچنان نظر ما و رسما دارند، اگر همگی پیش آنها

رویم پندارند که سخت اهمیتشان داده‌ایم بیش از یکی نفرستد همه در این حساب موافق او بودند، گفت: «مرا بفروشنید» و سعد او را روانه کرد.

رهمی روان شد که در اردوگاه رستم پیش وی برود و آنها که برپل بودند او را بداشتند و کس پیش رستم فرستادند و آمدن او را خبر دادند. رستم با بزرگان پارسی مشورت کرد و گفت: «درای شما چیست؟ آیا تخاصم کنیم یا بی‌اعتنایی کنیم؟»

همگان موافق بی‌اعتنایی بودند آنگاه اسباب زینت بیاوردند و فرشها و دیباها بگشادند و چیزی کم نبود، برای رستم تخت طلا نهادند و آنرا بیاراسنند و فرشها و مخده‌های زربفت نهادند.

ربعی پیامد که براسب کم جثه خود سوار بود و شمشیری بران و حقیقی داشت که پیام آن پاره جامه‌ای کهنه بود، نیزه‌ای شکستگی داشت سپری از پوست گاو داشت که روی آن چرمی سرخ بود همانند نان. کمان و تیر خود را نیز همراه داشت و چون به نزدیک شاه رسید و جایی که فرش بود، گفتند فرود آی و او اسب را روی فرش راند آنگاه فرود آمد و آنرا به دو مخده بست که مخده‌ها را درید و برسمان را از آن گذرانید که نتوانستند او را بازدارند و بی‌اعتنایی کردند، وی نیز قصد آنها را بدانست و خواست آشفته‌شان کند، زره‌ای به تن داشت که گویی موی بافته بود. قبای وی جل شلوار بود که پاره کرده بود و به تن کرده بود و کمر آنرا با پوست درختی بسته بود. سر خود را به سربند بسته بود که از همه عربان پسر موی‌تر بود، سربند وی طناب شترش بود. سرش چهار رشته می‌داشت که ابستاده بود و گویی شاخ گوزن بود.

بدو گفتند: «ملاح بگذار»

گفت: «من به فرمان شما نیامده‌ام که ملاح بگذارم، شما مرا نخواهید اید،

اگر نخواهید چنانکه می‌خواهم پیش شما بیایم باز می‌گردم»

به رستم خبر دادند، گفت: «بگذارید بیاید، مگر یکی بیشتر است»

رهمی برگشت و بر نیزه خویش تکبیر داده بود که پیکانی بر سر آن بود، قدمها را کوفته

برمی داشت و دیباها و فرشها را سوراخ می کرد و دیبا و فرش را نمائند که تباہ نکرد و پاره نشد و چون نزدیک رستم رسید، نگهبانان در او آویختند که بر زمین نشست و نیزه را در فروش فرو کرد.

گفتند: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «ما دوست نداریم بر تاجمل شما بنشینیم»

رستم با وی سخن کرد و گفت: «چرا آمده اید؟»

گفت: «خدا ما را برانگیخته و خدا ما را آورده تا هر که را خواهد از پرستش بندگان به پرستش او بریم و از عقیقه دنیا به وسعت آن بریم و از ستم دینها به عدل اسلام برسانیم، ما را با دین خویش سوی خلق فرستاده تا آنها را به دین خدای بخوانیم، هر که از ما پذیرد از او بپذیریم و از او بازگردیم و او را با سرزمینش و اگذاریم که عهده دار آن باشد و هر که انکار ورزد پیوسته با وی پیکار کنیم تا به وعده خدا برسیم.»

گفت: «و وعده خدا چیست؟»

گفت: «بهشت برای کسی که در جنگ منکران کشته شود و قبر روزی برای هر که بماند.»

رستم گفت: «سخن شما را شنیدم، می توانید این کار را پس اندازید تا در آن بنگریم و شما نیز بنگرید.»

گفت: «آری، چه مدت می خواهید؟ یک روز یا دو روز؟»

گفت: «نه، مدتی که با صاحب نظران و سران قوم خویش نامه نویسیم.»
می خواست او را جلب و دفع کند.

گفت: «پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم مقرر داشته و پیشوایان حق کرده اند که گوش به دشمنان فرماندهیم و هنگام تلاقی بیش از سه روز مهلتشان ندهیم، ما سرور صبر می کنیم در کار خویش و قومت بنگرود در این مدت یکی از سه چیز را بگزین:

اسلام را برگزین و ما ترا و زمینت را وامی گذاریم، یا جزیه بده که می پذیریم و از تو می گذریم، اگر از باری ما بی نیازی می رویم و اگر به باری ما حاجت داری از تو دفاع می کنیم و گرنه به روز چهارم، جنگ است و تا روز چهارم، جنگ آغاز نمی کنیم، مگر تو آغاز کنی. من اینرا از طرف بارانم و همه سپاهیان تمهید می کنم» گفت: «مگر سالار قومی؟»

گفت: «نه، ولی مسلمانان نسبت به هم چون يك پیکرند و پایین ترشان از جانب بالاترشان تمهید می کند.»

آنگاه رستم با سران پارسی خلوت کرد و گفت: «وای شما چیست آیا سخنی واضحتر و قوی تر از سخن این مرد شنیده اید؟»

گفتند: «خدا نکند به چیزی از این مایل شوی و دین خویش را به سبب این سنگ واگذاری، مگر لباس اورا ندیدی؟»

گفت: «وای بر شما، لباس را نبیند، رأی و سخن و رفتار را ببیند، عربان به لباس و خوراک اعتنا ندارند و شرف را حفظ می کنند، لباسشان مانند شما نیست و نظرشان درباره لباس همانند شما نیست.»

پارسیان سوی ربعی رفتند و سلاح او را دست می زدند و او را تحقیر می کردند.

ربعی گفت: «می خواهید مرا ببیند که خسودم را به شما بنمایم؟» و شعشیر خویش را از پارچه درآورد که گویی شعله آتش بود.

پارسیان گفتند: «شعشیر را در غلاف کن» او برگرد، آنگاه سپری بپنداشتند و سپر چرمی او را بپنداشتند که سپر آنها درید و سپروی سالم ماند.

آنگاه ربعی گفت: «ای پارسیان، شما خدایا لباس و پوشیدنی را بسزرگ می دارید و ما آنرا تحقیر می شماریم» سپس بازگشت تا در مدت معین در کار خویش بنگرند.

روز دیگر پارس میان پیغام دادند که این مرد را پیش ما فرست، اما سعد حذیفه بن معصن را سوی آنها فرستاد که با سرولباسی همانند ربیع بیامد و چون نزد یک فروش رسید گفتند: «فرود آی»

گفت: «این در صورتی بود که من به حاجت خویش پیش شما آمده باشم به شاهان بگویند آیا به سبب حاجت او آمده‌ام یا حاجت خودم، اگر گوید، به سبب حاجت خودم آمده‌ام دروغ می‌گوید و باز می‌گردم و با شما کاری ندارم، اگر گوید به سبب حاجت او هست پیش شما همان‌طور که دلم می‌خواهد رفتار می‌کنم»
رستم گفت: «بگذارید بیاید» حذیفه قافز یک وی رفت، رستم بر تخت بود و بدو گفت: «فرود آی»

حذیفه گفت: «فرود نیایم»

و چون از فرود آمدن دریغ کرد رستم گفت: «چرا تو آمدی و رفیق دیروزی ما نیامد؟»

گفت: «امیران دوست دارد که در سختی و مصیبتی میان ما هدايت کنند اینک نوبت من است»

گفت: «برای چه آمده‌اید؟»

گفت: «خدای عزوجل با دین خویش بر ما منت نهاد و آیات خویش را به ما نمود تا او را شناختیم که از پیش منکر او بودیم، آنگاه به ما فرمان داد که مردم را به یکی از سه چیز بخوانیم و هر یک را پذیرفتند بپذیریم یکی اسلام که اگر بپذیرد از دیار شما برویم، یا جزیه که اگر بدهد، اگر حاجت داشته باشید از شما دفاع می‌کنیم و با جنگ»

رستم گفت: «و با صلح نامدنی»

گفت: «آری، سه روز از امشب»

و چون رستم جز این چیزی پیش او نیافت وی را پس فرستاد و به یاران خود

گفت وای بر شما مگر آنچه را من می بینم نمی بینید، اولی دیروز آمد و بر زمین ما پیاده شد و آنچه را بزرگ می شماریم تحفیر کرد و اسب خویش را بر زبور ما گذاشت و بدان بست و اقال نیک و عقل کامل خویش زمین ما را با آنچه در آن هست بیرد و امروز این یکی آمد و پیش ما ایستاد و به قال نیک بر زمین ما به جای ما ایستاد و چون این بگفت نا پاریسیان را خشمگین کرد و آنها نیز وی را خشمگین کردند، چون روز دیگر مد رستم پیغام داد یکی را پیش ما فرستید و مغیره بن شعبه را سوی پاریسیان فرستادند.

ابو عثمان نهدی گوید: وقتی مغیره از پل گذشت و پیش پاریسیان رسید او را گذاشتند و از رستم برای عبور وی اجازه خواستند و چیزی از سر و لباس خویش را نفیر ندادند که پیشتر بی اعتنائی کرده باشند. وقتی مغیره بسیار پاریسیان در لباسی معمولی خود بودند، قاجها و لباسهای زیرین داشتند، به اندازه یک تیر رس فرس گسترده بود که می باید از آن گذشت تا به رستم رسید.

مغیره چهار رشته موی بافته داشت و بر سر او و بر دست و پا رستم بر تخت و مغده او نشست، پاریسیان بر او جستند و یکشیدند و از تخت به زیر آوردند و یکوفتند.

مغیره گفت: «از خردمندی شما سختها شنیده بودم، اما کسی را از شما سقیم تر نمی بینم، ما مردم عرب همه برابریم و کسی از ما درگیری را به بندگی نمی گیرد مگر آنکه اسیر جنگ باشد، پنداشتم که شما نیز با قوم خویش برابرید چنانکه ما عربان برابریم، بهتر بود به من می گفتید که بعضی تان خدای بعضی دیگرید و کار من به نظر شما نارواست تا آنکه من خود نیامدم، مرا دعوت کردید، اکنون بدانم که کارتان رویزوال است و روبرو مغلوب شدن دارید که پادشاهی با این دوش و چنین عقلها نمی ماند»

زبیران قوم گفتند: «بهدا مرد عرب راست گفت»

اما دهقانان گفتند: «بهدا سختی گفت که پادگان ما پیوسته بدان مشایل

خواهند بود ، خدا پیشینان ما را بکشد چه احق بودند که قوم عرب را دست کم می گرفتند ؟

رستم با مغیره شوخی کرد تا امر رفتار پارسبان را ببرد ، گفت : «ای مرد عرب گاه باشد که اطرافبان کاری کنند که شاه موافق آن نباشد اما چشم پوشد از بیم آنکه وقتی باید کاری کرد نکنند ، کار چنانست که خواهی و ما بر سر وفا و قبول حقیق ، این دو کها چیست که داری ؟»

مغیره گفت : «شعله را چه زبان اگر دراز نباشد» آنگاه تیری بپنداشت .

رستم گفت : «چرا شمشیرت کهنه است ؟»

گفت : «پوشش آن کهنه است اما ضربت آن تیز است» این بگفت و شمشیر خویش را بدو داد .

پس از آن رستم گفت : «تو سخن می کنی یامن سخن کنم ؟»

مغیره گفت : «تو کس پیش ما فرستادی پس تو سخن کن»

ترجمان میان رستم و مغیره ایستاد ، رستم سخن کرد و از سنایش قوم خویش سخن آورد و کارشان را معبر و مستمر شمرد و گفت : «ما همچنان بر بلاد تسلط داریم و بردشمنان غالبیم و اشراف امتهاییم و هیچکس از پادشاهان عزت و شرف و قدرت ما ندارد ، بر کسان فیروزی داریم و کسان بر ما فیروزی ندارند ، مگر یک روز یا دویز یا یک ماه و دوماه و این به سبب گناهان است و چون خدا انتقام خویش بگرفت عزت ما را پس آورد و برای دشمنان خویش روزگاری فراهم آردیم که بدو از آن ندیده باشند . بنظر ما از همه مردم قومی حقیرتر از شما نبوده که مردمی فقیرند بسا معاش بد که شما را چیزی ندانیم و به حساب نیاریم . چنان بود که وقتی سرزمین شما لحتی می شد و بی آذوقه می ماندید از حدود سرزمین ما کمک می خواستید و ما می گفتیم که چیزی از خرما و جو به شما بدهند و پستان می فرستادیم ، دانم که آمدن شما به سبب فقر و بی چیزی است ، فرمان می دهیم که سالار شما را جامه ای دهند

و استری با هزار درم و نیز فرمان میدهم که به عربك از شما يكبار خرم و دو جامه دهند که از سرزمین ما بروید که نمی‌خواهم شما را بکشم یا اسیر کنم»

آنگاه مغیره بن شعبه سخن کرد و حمد و ثنای خدا عزوجل به زبان آورد و گفت: «خدا خالق همه چیز است و روزی رسان همه چیز هر که کاری می‌کند خدا صانع وی و کار اوست، اما آنچه درباره خودت و مردم و بارت گفتی که بر دشمنان مسلط بوده‌ای و بر بلاد غلبه داشته‌ای و در جهان مقتدر بوده‌ای، ما اینرا دانسته‌ایم و نمی‌گویم آن نیستیم که خدا چنین کرده و اینرا به شما داده که قدرت از خداست و از شما نیست. اینکه از غرور و تکبر و اختلاف دلهای ما گفتی این را دانسته‌ایم و انکار نداریم که خدا این بله به ما داد و ما را بدان دچار کرد، دنیا به نوبت است و مبتلایان سختی پیوسته در انتظار گشایشند تا بدان برسند و اهل رفاه روبه سختی می‌روند تا بدان دچار شوند، اگر درباره نعمتها که خدا به شما داده شکر گزار بوده‌اید، شکر تان به قدر نعمت نبوده و تصور در کار شکر مایه تغییر حال شما شده و اگر ما به بلیه کفر مبتلا بوده‌ایم حادثه بزرگی رخ داده که رحمت خدا بوده و مایه رفاه ما شده، اکنون کار بجز آنست که پنداشته‌اید و ما را بدان شناخته‌اید که خدای تبارک و تعالی پیگیری میان ما برانگیخته.»

آنگاه سخنان فرستاده اولی را یاد کرد تا آنجا که گفت: «اگر حاجت داری که از تو دفاع کنیم، بنده ما باش که جزیه دهی و تبعه باشی و اگر نپذیری شمشیر در میان است.»

و سنم بغرید و سخت خشمگین شد و به خورشید سوگند یاد کرد که صبح فردا بر نیاید مگر آنکه همه‌تان را کشته باشم.»

مغیره برفت، سنم بار دیگر با پارسیان خلوت کرد و گفت: «اینان را با شما تفاوت بسیار است و پس از این دیگر سخن نیست، دو تن اولی آمدند و شمارا تحقیر کردند و به زحمت انداختند آنگاه این یکی آمد و اختلاف در مبانه نبود و يك روش

داشتند و يك كار کردند، بخدا اینان راستگو باشند یا دروغگو، مردانند. بخدا اگر تدبیر و رازداری آنها چنین باشد که همه با هم متفق باشند هر چه کسی چون آنها به مقصود نخواهد رسید و اگر راست می گویند مقاومت با آنها مبسر نیست» اما پارسیان لح کردند و جرئت نمودند.

رستم گفت: «می دانم که گفتار مرا باورداشته اید اما تظاهر می کنید» و لجاجتشان پیغزود.

این رفیل به نقلی از پدرش گوید: آنگاه رستم مردی را همراه مغیره فرستاد و گفت: «وقتی از بل گشت و به نزدیک باران خود رسید بانگه بزنی که شاه منجم است و در باره نومحاسبه کرده و در کارت نظر کرده و گفته که فردا يك چشم تو کور می شود» مغیره گفت: «بشارت خیر و پادشاه دادی، اگر نمی خواستم از این پس با کسانی همانند شما پیکار کنم آرزو می کردم آن یکی نیز کور شود» فرستاده دید که هر بان از گفتار مغیره می خندند و از بصیرت وی شگفتی می کنند و باز گشت و مغیره را با شاه گفت.

رستم گفت: «ای مردم پارسی مرا اطاعت کنید، می بینم که خدا بلیه ای داده که به دفع آن قادر نیستید»

و چنان بود که سواران عرب و پارسی بر بل تلاقی می کردند و جای دیگر تلاقی نبود و همیشه پارسیان با مسلمانان تصادم آغاز می کردند. مسلمانان مدت سه روز دست نداشته بودند و وقتی تصادم از طرف پارسیان آغاز می شد مقابله می کردند و آنها را دفع می کردند.

نافع بن ابی عمرو گوید: ترجمان رستم از مردم حیره بود و عبود نام داشت. سعید بن مرزبان گوید: رستم مغیره را پیش خواند که بیامد و بر تخت وی نشست، رستم ترجمان خویش را که هر یکی از مردم حیره بود و عبود نام داشت پیش خواند و مغیره بدو گفت: «ای عبود تو مردی عربی وقتی من سخن کردم، سخنان

مرا به او بگو چنانکه سخنان وی را با من می‌گویی» رستم نیز با وی چنین گفت .
 آنگاه مدیر سخنان خویش بگفت و او را به سه چیز دعوت کرد که اسلام بیارید و تکالیف
 شما همانند ما است و تقاوتی در میان نخواهد بود با جزیه بدهید و حفر باشید»
 گفت: «حقیر بودن چیست؟»

گفت: «اینکه یکی‌تان به نزد یکی از ما بایستد و سپاس او گوید که جزیه‌اش
 را پذیرد، تا آخر گفتگو، سپس گفت که مسلمانی شما را از جزیه و جنگ بیشتر دوست
 داریم.»

شفیق گوید: بالغ شده بودم و در قادیسیه حضور داشتم، سعد با دوازده هزار
 کس به قادیسیه آمد که جنگاوران ایام پیش جزو آنها بودند ، پشتازانه میاه رستم
 پیامند پس از آن با شخصت هزار کس پیامد و چون نزدیک اردوی عربان رسید گفت :
 «ای گروه عربان یکی را پیش ما فرستید که با ما سخن کند و بسا وی سخن کنیم.»
 مدیر بن شعبه را با چند نفر دیگر سوی او فرستادند که چون پیش رستم رسیدند
 مدیر بر تخت نشست و برادر رستم بفرید.

مغیره گفت: «غرض منی که این شرف مرا نیفزود و از برادر تو نکاست»
 آنگاه رستم گفت: «ای مغیره، شما مردمی تیره روز بودید...» تا آنجا که گفت:
 «اگر کاری جز این دارید بما بگویید»

گوید : آنگاه رستم تیری از نیردان مغیره بگرفت و گفت : «تصور نکنید
 که این دو کلاه کاری برای شما تواند ساخت»

مغیره به جواب او پرداخت و از پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم سخن آورد و گفت :
 «از جمله چیزها که خدا عزوجل بوسیله وی روزی ما کرد دانه‌ایست که در سوزمین
 شما می‌روید که چون آنرا به ناخپوران خویش خوار نیدیم گفتند از این صبر نتوانیم
 کرد و آمده‌ایم که آن دانه را به آنها بخورائیم یا جان بدهیم.»

رستم گفت: «در این صورت جان می‌دهید و گشته می‌شوید»

مغیره گفت: «هر کس از ما کشته شود به بهشت می رود و هر کس از شما را بکشیم به جهنم می رود و هر کس از ما بماند بر هر کس از شما بماند ظفر می نهد، ما نریمان سه چیز مغیر می کنیم» تا آخر سخن.

رستم گفت: «میان ما و شما صلح نیست»

زیاد گوید: سعد بقیه مردم صاحب رای را یکجا پیش پارسیان فرستاد و آن سه تن را نگاهداشت، جمع بر خنند تا پیش رستم رسیدند که او را بیشتر تقبیح کنند و بدو گفتند: «ایر ما به تویی گوید که حمزستی مایه بقای فرمانروایان است. تو را به چیزی می خوانم که برای تو و ما بهتر است و سلامت تو در آنست که دعوت خدا را بپذیری و ما سوی سرزمین خویش رویم و سوبه سرزمین خودت بسازگردد و ما همدیگر دوست باشیم، خانه شما از شما باشد و کارنان به دست خودتان باشد و هر چه از سرزمینهای دیگر به دست آوردید از آن شما باشد نه ما، و اگر کسی قصد شما کرد یا بر شما پیروز شد ما یاران شما باشیم. ای رستم، از خدا پرس مبادا هلاک قوم تو به دست تو باشد، میان تو و پیره روی از اسلام حایلی نیست جز اینکه بدان گزایی و شیطان را از خویش برانی»

رستم گفت: «با چند تن از شما سخن کرده ام، اگر آنها سخن مرا فهمیده بودند امید داشتم که شما نیز بفهمید، امثال از سخنان مفصل، روشنتر است. اکنون مثل شما را می گویم: به یاد آرید که مرتعی فقیر و نابسمان بودید، نه نیروی دفاع داشتید و نه کسی با شما انصاف می کرد، ما حق همسایگی بداشتیم و از کمک شما دریغ داشتیم، پیوسته به سرزمین ما می ریختید که آذوقه می دادیم و پس می فرستادیم. به مزدوری و بازرگانی پیش ما می آمدید و با شما نیکی می کردیم و چون غذای ما را بخوردید و نوشیدنی ما را بنوشیدید و در سایه دیار ما بیارمیدید و صف آن با رسوم خسویش گفتید و دهوشان کردید و با آنها آمدید. مثال شما و ما چون مردیست که تا کسانانی داشت و شفالی در آن دید و گشت از یک شغال چه زیان، اما

شمال برفت و شغلان را سوی تا کستان خواند و چون فراهم آمدند صاحب ناکستان سوراخی را که از آنجا بدرون می شدند بست و آنها را کشت. می دانم که حرص و طمع و ناداری شما را به این کار واداشته، امسال باز گردید و بقدر حاجت آذوقه بگیریید و هر وقت حاجت داشتید باز بیایید که من نمی خواهم شما را بکشم»

این قعقاع ضعیی به نقل از یکی از مردم بنی یروچ که در قلدسیه حضور داشته گوید: رستم گفت: «بسیاری از شما آنچه خواستند از زمین ما بردند اما سرانجام کشته شدند یا گریختند. کسی که این روش را درباره شما مقرر داشته بهتر و تیر و منتر از شماست، شما دیده اید که هر وقت چیزی ر بوده اند بعضی شان کشته شده اند و بعضی جان برده اند و آنچه را برده اند از دست داده اند. مثل شما در این رفتار که می کنید چوون موشانی است که بظرفی رسیده اند که دانه در آنست و ظرف سوراخ است موش اولی وارد شده و آنجا مانده و دیگران از آن دانه برده اند و باز گشته اند و باو گویند که باز ... گردد و او دریغ کند، آنگاه موش ظرف بکمال چاقی رسیده و خواسته پیش کسان خود رود و حالت نکوی خود را به آنها بنمایاند اما سوراخ تنگ بوده و برون شدن نتوانسته و آشفنگی خویش را با باران بگفته و راه خروج بسته اما گفته اند که برون شدن نتوانی تا چنان شوی که پیش از ورود بوده ای، و او از خوردن بمانده و گرسنگی کشیده و با ترسی سر کرده تا چنان شده که پیش از ورود به ظرف بوده آنگاه صاحب ظرف بیامده و او را بکشته، پس شما بروید و چنین مشوید»

این رقیل به نقل از پدرش گوید: رستم به جمع فرستادگان گفت: «خدا مخلوقی حریص ترو زبان انگیز تر از مگس نیافرید، شما ای عربان هلاکت را می بینید و طمع شما را سوی آن می کشاند. اینک مثل شما را می گویم: مگس چون غسل یند به پرواز آید و گوید کی مرا به غسل میرساند و دودرم بگیرد و آنگاه داخل غسل شود و هر که خواهد او را دور کند فرمان نبرد و چون افتاد و غرق شد گوید کی مرا برون می کشد و چهار درم بگیرد»

گوید: و نیز درستم گفت: و مثال شما چون شغالی است که لاغر و ناتوان بود و از سوراخی به تاجکستان درآمد و در آنجا هر چه می خواست می خورد و خداوند تاجکستان او را بدید و رحمت آورد و چون دیر در تاجکستان بماند و چاق شد و حالش نکوشد و لاغریش برفت طبعان آورد و در تاجکستان شلوغ کرد که بیشتر از آنچه می خورد تباہ می کرد و کار پر خداوند تاجک سخت شد و گفت بر این کار صبر نتوانم کرد و چوبی بر گرفت و از کسان خود کمک خواست که به تعقیب شغال آمدند و از آنها در تاجکستان گریخت و چون دید از تعاقب او دست بر نمی دارند برفت تا از سوراخی که در آمده بود به در رود اما گیر افتاد که به وقت لاغری از سوراخ آمده بود اما به وقت چاقی تنگ بود، در این حال بود که خداوند تاجک بیامد و چندان او را بزد که جان داد، شما نیز وقتی آمدید که لاغر بودید و اکنون چاق شده اید ببینید چگونه بیرون می شوید؟

و نیز گفت: «مردی سیدی نهاد و غذای خویش را در آن جاداد، موشان بیامد و سبدا را سوراخ کرد و وارد آن شد و خواست سوراخ را ببندد اما گفتند چنین ممکن بهلوی آن نفی بزنی و نمی مجوفی در آن نه که چون موشان بیامد ازنی در آید و از آن برون شود و چون موشی نمودار شود آنرا بکشند، من راه را بسته ام مباد وارد نی شوید که هر که از آن در آید کشته شود، شما که نه عده دارید نه لوازم چرا آمده اید؟»

زیاد گوید: آنگاه قوم سخن آوردند و گفتند آنچه از بد حالی و آشفتنگی ما در گذشته گفتی به کنه آن نرسیدی که هر که از ما میسر به جهنم می رفت و هر که میماند در سختی بود، هنگامی که بر این حال بودیم خدا عز و جل پیمبری را از ما بسوی انس و جن برانگیخت که رحمتی بود و هر که را می خواست مشمول رحمت خویش کند بوسیله اومی کرد و فتنی بود که بوسیله او از هر که منکر کرامت او بود انتقام می گرفت، قبایل را یکایک دعوت کرد و قوم وی بیشتر از همه با وی سختی کردند و

منکر دعوت وی شدند و برای کشتن او کوشیدند و دین او را رد کردند. قبايل ديگر
 نیز چون آنها بودند، همه ما بر این قصه همسخن شدیم و برضد وی بودیم، از تنها
 بود و جز خدای تعالی کسی با وی نبود که او را بر ما فیروزی داد و بعضی از ما به
 دلخواه و بعضی دیگر نابه‌دلخواه به دین وی درآمدیم و همگی حقانیت و راستی را
 بشناختم که نشانه‌های معجزه‌سوی ما آورده بود. از جمله چیزها که از پیش
 پروردگار ما آورده بود پیکار با اقوام نزدیک بود که این کار را میان خودمان انجام
 دادیم از آنرو که دانستیم که آنچه به ما گفته و وعده داده مسلم است و خلاف ندارد و
 چنان شد که عربان بر این کار همسخن شدند در صورتی که اختلاف ایشان چنان
 بود که مخلوق به ایجاد الفت میانشان قادر نبود. ما به فرمان پروردگارمان سوی
 شما آمده‌ایم که در راه وی پیکار کنیم و فرمان او را به کار بندیم و وعده او را محقق
 کنیم و شما را به اسلام و به حکم خدا بخوانیم که اگر پذیرفتید شما را می‌گذاریم و
 باز می‌گردیم و کتاب خدا را میانتان و می‌گذاریم و اگر نپذیرید بر ما واجب است
 که با شما پیکار کنیم مگر آنکه جزیه دهید که اگر ندهید، خداوند سرزمین و فرزندان
 و اموال شما را به ما دهد. پس نصیحت ما را بپذیرید که بخدا اسلام آوردن شما برای
 ما از ضعیفان خوشتر است و اگر چنین نشود پیکار با شما از صلحتان خوشتر
 است. اما آنچه درباره فرسودگی و کمی مانگنی ابزار کار ما اطاعت است و جنگ‌ها
 فیروزی ما است. اما آن مثلها که برای ما زدید، برای مردان و کارهای بزرگ و معتبر مثل
 مضحک زدید، ولی ما مثل شما را می‌گوییم که مثل شما چون مردیست که زمینی را
 کشته و درخت و دانه نخبه نشانده و جویها سوی آن روان کرده و به قصرها آراسته و
 کشاورزان در آن جانسانده که در قصورش سکونت کنند و باغهای آنرا مراقبت کنند
 اما کشاورزان در قصرها چنان رفتار کنند که نباید و در باغها همانند آن کنند و مدتی دراز
 مهلتشان دهد و چون به دل شرم نیارند ملامتشان کند و مکاره کنند آنگاه کسان دیگر
 را بخواند و آنها را بیرون کند که اگر بودند مردم آنها را برابند اگر بدانند زیر

دست آنها شوند که مملوک باشند نه مالک و پیوسته به زحمت اندر باشند. بخدا اگر آنچه به نومی گوئیم حق نبود و جز کار دنیا نبود از این مسیحت مرفه شما که چشیده ایم و این نه عمل که دیده ایم عبر نیارستیم و شما را می کوفتیم تا آنرا به چنگ آریم»

رستم گفت: «شما به طرف ما عبور می کنید یا ما بطرف شما عبور کنیم»
گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید»

شبانگاه فرستادگان از پیش رستم برون شدند و سعد به کسان پیام داد که به جای خویش باشند و کس پیش پارسبان فرستاد که میتواند عبور کنید. خواستند از پل بگذرند اما سعد پیغام داد که این کار نشدنی است، چیزی را که از شما گرفته ایم به شما پس نمی دهیم، معبری جز پلها بجوئید و آنها تا صبحگاه با وسایل خویش بر عتیق بند میزدند.

جنگ ارمات

حکم گوید: وقتی رستم خواست عبور کند بگفت تا در مقابل قدیس بر عتیق بند زنند. در آن هنگام قدیس پایین تر از آنجا بود که اکنون هست و نزد بلشعین الشمس بود شبانگاه تا صبح بر عتیق با عقال و تی و پالانها بند می زدند و راهی بوجود آوردند که تا وقتی که روز دیگر برآمد کامل شد.

زیاد گوید: رستم آتشب به خواب دید که فرشته ای از آسمان فرود آمد و کمانهای پارسیان را بگرفت و برزد و آنرا به آسمان برد، افسرده و غمگین بیدار شد و خواص خویش را پیش خواند و خواب را برای آنها نقل کرد و گفت: «خدا به ما اندرز می دهد اگر پارسیان بگذارند اندرز گیرم. مگر نمی بینید که فیروزی را از ما گرفته اند و باد موافق دشمن حاست و ما در کار و سخن با آنها برآمدن توانیم که غلبه مقرر می جویند؟»

آنگاه پاریسیان با بارهای خویش عبور کردند و بر کنار عتیق فرود آمدند. احمش گوید: به روزی، رستم دو زره پوشید و زره بر سر کرد و سلاح بر گرفت و بیگفت تا اسب وی را زین کنند و پیارند و برجست و بر اسب نشست پس آنکه دست به اسب بزند یا پای در رکاب کند آنگاه گفت: «طسردا در همشان می-کویم»

یکی گفت: «اگر خدا بخواند»

رستم گفت: «و اگر هم بخواند»

زیاد گوید: رستم گفت: «وقتی شیر برود شغال بانگت بر آورد» به مرغ خسرو اشاره می کرد آنگاه به پاران خویش گفت: «و بیم دارم که این سال سال میمونها باشد»

و چون پاریسیان عبور کردند وصف آراستند رستم بر تخت نشست و بر اوسایان زدند قلب سپاه را با هیجده قبل بیاراست که صندوقها و مردان بر آن بود، بر دو پهلو نیز هفت و هشت قبل نهاد که صندوقها و مردان بر آن بود، جالئوس میان او و پهلوی راست سپاه جای گرفت و پل میان سپاه مسلمانان و مشرکان بود.

و چنان بود که وقتی یزدگرد رستم را فرستاد مردی را برادر ایوان نهاد و گفت آنجا بماند و خبر بدهد و دیگری را گفت که از خانه خبر بشنود و دیگری از بیرون خانه بشنود و بدینسان هر جا برای گفتن مردی گماشت.

و چون رستم فرود آمد آنکه در ماباط بود گفت: «فرود آمد» و دیگری آنرا تکرار کرد تا آنکه برادر ایوان بود و میان هر دو مرحله برای هر گفتنی یکی را نهاد. هر وقت رستم فرود می آمد یا حرکت می کرد یا کاری رخ میداد، اومی گفت و آنکه پس از وی بود تکرار می کرد تا آنکه برادر ایوان بود تکرار کند.

بدینسان میان عتیق و مداین مردانی موشب کرد و از برید پنجم پوشید که رستم

این بود.

آنگاه مسلمانان صف آرا شدند و زهره و عاصم عابین عبدالله و شرجیل جای گرفتند، طلحه دار را به نمیب لراریان گماشت و کسان را در قلب و دو پهلو درهم آمیخت و منادی وی ندا داد که حسد روانیست مگر در کار جهاد در راه خدا، ای مردم در کار جهاد حسودی کنید و غیرت برید.

و چنان بود که سعد آنروز قدرت سواری و نشستن نداشت چند دمل چرخ کسی داشت که بررو افتاده بود و متکایی زیر سینه داشت و از قصر مراقب کسان بود و رقه‌ها به مضمون امرونی خویش پیش خالد بن عرفطه می‌افکند که پایین‌تر از او جای داشت صف یر کنار قصر بسود و خالد در یارۃ چیزهایی که سعد نمی دید همانند جانشین وی بود.

این فرمان گوید: «و وقتی رسم عبور کرد جای زهره و جالنوس تغییر کرد سعد زهره را بجای ابن السمط گماشت و رسم جالنوس را به جای هرزان نهاد، سعد عرق النسا داشت با چند دمل و بررو افتاده بود و خالد بن عرفطه را جانشین خویش کرد اما کسان فرمان او را نبردند سعد گفت: «مرا پیرید که مردم را توانم دیدن او را بالا بردند و همچنانکه افتاده بود مردم را میدید که صف، پهلو دیوار قدیس بود و به خالد فرمان میداد و خالد به مردم فرمان میداد.

از جمله آنها که برخالد شوریده بودند کسانی از سران قوم بودند که سعد به آنها ناسزا گفت و افزود: «بخدا اگر دشمن اینجا نبود شما را مایۃ عبرت دیگران می‌کردم.» و آنها را بداشت و در قصر به بند کرد ابو محجن ثقفی از آن جمله بود. جریر گفت: «من با پیبر خدا صلی الله علیه و سلم بیعت کرده‌ام که از کسی که خدا کار را به دست او میدهد اطاعت کنم اگر چه یک بندۃ حبشی باشد.»

سعد گفت: «بخدا هر که از این پس کاری کند که مسلمانان از مقابله دشمن بازمانند و محبوس شوند با او رفتاری کنم که آیندگان از آن تقلید کنند» زیاد گوید: آنروز سعد پس از آنکه معترضان خالد بن عرفطه را در هم شکست

برای کسانی که نزدیک وی بودند سخن کرد و این به روز دوشنبه محرم سال چهاردهم بود نخست حسد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا حق است و در ملت خویش شریک ندارد و گفتار او بی تخلف است، خدا جل ثنائه گوید:

«ولقد كتبنا في الزبور من بعد الذکر ان الارض يرثها عبادي الصالحين»

یعنی: از بی آن کتاب در زبور نوشتیم که زمین را پندگان شایسته من به میراث

داین میراث شماست و وعده پروردگار شماست که آنرا از سال سال پیش به شما روا کرده و تا کنون از آن می‌خوردید و می‌گیرید و مردمش را می‌کشید و از آنها باج می‌گیرید و اسیرشان می‌کنید و این به سبب کار جنگاوران شماست. اینک این جمع پارسبان سوی شما آمده و شما سران و بزرگان هرید و نخبگان هر قبیله و نیروی آنها که به جا مانده‌اند اگر به دنیا بی‌رغبت باشید و به آخرت علاقه‌مند باشید خدا دنیا و آخرت را به شما می‌دهد و این کسی را به اجل نزدیک نخواهد کرد و اگر فرومانید و سستی کنید و ضعف نشان دهید، نیرویان برود و آخرتتان تباہ شود.»

عاصم بن عمر در میان تک سواران سخن کرد و گفت: «این دیاریمت که خدا مردم آنرا به شما حلال کرده و سه سال است که شما از آنها بهره‌ها می‌گیرید که آنها از شما نمی‌گیرند و شما برترید و خدا با شماست اگر با بمردی کتبد و چنانکه باید ضربت بزنید اموال و زنان و فرزندان و دیارشان از آن شماست و اگر سستی کنید و فرومانید، و خدا شما را از این بلیه نگهدارد، این قوم یکی از شما را باقی نگذارند که بیم دارند مایهٔ هلاکت آنها شود. خدا را، خدا را، جنگهای پیشین را بسا آن نعمتها که خدا به شما داد به یسار آورید مگر نمی‌بینید که مرزمن شما بیابان و لم یزروع است، نه جنگل هست و نه کوه که بدان پناه توان برد، آخرت را هدف خود کنید.»

سعد به گروههای سپاه نوشت که من خالد بن عرطه را جانشین خویش کردم و مانع من از اینکه به جای وی باشم دردی است که مرا می گیرد و دملهایی که دارم و برو افتاده ام اما پیش شمایم، از خالد اطاعت کنید که آنچه می گوید از زبان من است و به رأی من کار می کند. این نوشته را برای کسانی خوانند و نیکی افزود و به رأی وی تسلیم شدند و پذیرفتند و به اطاعت آمدند و همگان کنار سعد را پذیرفتند و بدینچه کرده بود رضایت دادند.

مسعود گوید: سالار هر گروه با یاران خویش سخن کرد و کس فرستاد و همدیگر را به اطاعت و ثبات ترغیب کردند و هر یک از سران با یاران خویش که در جنگهای دیگر با وی همدلی داشته بودند فراهم آمدند. منادی سعد ندای نماز ظهر داد. ورستم نداد که پادشاهان مرفند، عمر جگر مرا خورد خدا جگرش را بسوزد که به عربان چیز بپردازد.

ابن رقیل گوید: وقتی رستم در نجف فرود آمد خبرگیری به اردوگاه مسلمانان فرستاد که مانند یکی از عربان با آنها پیوست و دید که موقع نماز صواک می کنند و نماز می کنند و به جاهای خویش می روند و بازگشت و خبر و رفتار آنها را باز رستم گفت که از او پرسید: «عورا کشان چیست؟»

گفت: «شیعی در میان آنها بودم و ندیدم کسی چیزی بخورد و پو بهائی دارند که هنگام شب و بوقت خفتن آفرامی میکند»

گوید: و چون رستم میان قلعه و عنیق فرود آمد وقتی بود که مؤذن سعد ندای نماز داده بود و دید که عربان به حرکت آمدند و در میان پارسیان ندا داد که سوار شوند. بدو گفتند: «سواری برای چیست؟»

گفت و مگر نمی بینید که در میان دشمنان دادند و برای مقابله شما حرکت آمدند؟ خبر گیر او گفت: «حرکت آنها برای نماز است»

رستم گفت: «صبحگاه صدایی آمد، این عمر بود که باسکان سخن می کرد و
تعلیم عقل می داد.»

و چون عبور کردند و مقابل هم شدند و مؤذن سعد ندای نماز داد رستم گفت:
«عمر جگرم را خورد»

زیاد گوید: سعد کسانی را که به اصابت رای شهره بودند و آنها را که به دلبری
معروف بودند و دیگر صاحبان فضایل را میان سپاه فرستاد. از جمله صاحبان رای که
سوی رستم نیز رفته بودند مغیره بود و حذیفه و عباسم و بسارانشان و از دیوان،
طلیحه بود و قیس اسدی و غالب و عمرو بن معدیکرب و امثالشان و از شاعران شماخ
بود و حطیثه و اوس بن مغیره و عبید بن طیب و از دیگر گروهها کسانی امثال آنها. پیش از
آنکه آنها را بفرستد گفت: «بروید و با مردم درباره آنچه به هنگام پیکار شایسته شما
و سزاوار آنهاست سخن کنید که شما در میان عربان مقامی دارید و شاعران و سخنوران
و صاحبان رای و شجاعت و سران قومید، میان مردم بروید و تذکارشان دهید و به جنگ
ترغیب کنید»

آن گروه رفتند، قیس بن هبیره اسدی گفت: «ای مردم بر این هدایت که خدا
به شما داده و آنچه پیش آورده حمد او گوید تا فروزان دهد، نعمتهای خدا را بیاد
آوردید و به عطا پایی وی امیدوار باشید که بهشت یا خیمت را در پیش دارید. پشت
سر شما که این قصر را در پیش دارید جز بیابان و زمین لم یزرع و سنگستان سخت و
صحرای صعب العبور نیست»

غالب گفت: «ای مردم! خدا را بر آنچه داده حمد گوید و بخواهید تا فروزان
دهد و بخواهید تا اجابت کند»

«ای گروه معدیان شما را چه بآید که اکنون در قلعه های خویش هستید یعنی
اسب، و کسی را که نافرمانی شما نمی کند همراه دارید، یعنی شمشیر، سخنان مردم
را بیاد آرید که فردا سخن از شما آغاز کنند و سپس از دیگران سخن آرند»

ابن هذیل اسدی گفت: «ای گروه معدیان شمشیرها را حصار خویش کنید و در مقابل پارسبان چون شیران بیشه باشید و چون پیران عظمگین رفتار کنید، گردو غبار را پناهگاه کنید و یغدا تکیه کنید و چشمها را ببندید و فتنی شمشیرها که کنار فرمان می کنند کنند منگک سوی پارسبان افکند که کاری از آن ساخته است که از آهن ساخته نیست»

بسر بن امی رهم جهنی گفت: «حمد گوید و گفته خود را به عمل نماید کنید که خدا را به موجب آنکه هدایتان کرده حمد گفته اید و بگانه دانسته اید که خدایی جز او نیست و تکبیر او گفته اید و به پیمبرش و فرستادگانش ایمان آورده اید. جزیر مسلمانی تمیرید و دنیا را سبک گیرید که هر که به دنیا بی اعتنائی کند بدو رو می کند. به دنیا متماثل نباشید که از شما بگریزد، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند.»

حاصم بن عمرو گفت: «ای گروه حربان شما سران عربید که با سران عجم مقابل شده اید، شما بهشت می خواهید و آنها دنیا می خواهند مبادا که آنها به دنیای خویش دلبسته تر از شما به آخرت باشند. امروز کاری نکنید که فردا مایه ننگ عربان باشد.»

ربیع بن سلاد سعدی گفت: «برای دین و دنیا پیکار کنید و سوی مغرب پروردگارتان بشتابید و بهشتی که به پهنای آسمانها و زمین است و برای پرهیزکاران آماده کرده اند اگر شیطان کار را بر شما سخت و انمود به باد آید که مادام که اهل خیر باشند خیر به شما در حوسمها گویند»

ربیع بن عامر گفت: «خدا شما را به اسلام هدایت کرد و در سایه آن قسراهم آورد و فزونی بخشید. عبوری سایه آسایش است. به صبر خو کنید و از اضطراب دوری کنید»

هر کدام سخنانی از اینگونه گفتند و مردم عهد و پیمان کردند و با هيجان برای آنچه باید، آماده شدند. پارسبان نیز میان خودشان چنین کردند و پیمان کردند و به

همدیگر دل دادند و به زنجیرها بسته شدند به هم بستگان سی هزار کس بودند ،
 شعبی گوید: پارسیان یکصد و بیست هزار کس بودند و سی قیل داشتند که با هر
 قیل چهار هزار کس بود.

مسعود بن خراش گوید: صف مشرکان هر کنار عتیق بود و صف مسلمانان کنار
 دیوار قدس بود و خندق را پشت سر داشتند ، مسلمانان و مشرکان میان خندق و عتیق
 بودند و سی هزار بسته به زنجیر داشتند و سی قیل جنگی و یک قیل که شاهان بر آن
 می نشستند و جنگ نمی کرد ، سعد بگفت تا سوره جهاد را برای مردم بخوانند که
 آنرا تعلیم می گرفته بودند.

زیاد گوید: سعد گفت: «به جای خویش باشید و به کاری دست مزیند تا نماز
 ظهر بجای آید و چون نماز ظهر بگردید من تکبیر می گویم شما نیز تکبیر گوید،
 بدانید که تکبیر را پیش از شما به کسی عطا نکرده اند و به شما عطا کرده اند که مایه
 قوت شما باشد. و چون تکبیر دوم را شنیدید تکبیر گوید و سوارانان مردم را به
 حمله تشویق کنند و چون تکبیر چهارم بگفتم همگی حمله کنید و با دشمن در آویزید
 و بگوئید لا حول و لا قوة الا بالله»

ابو اسحق گوید: به روز قادسیه سعد به کسان پیغام داد که وقتی تکبیر را شنیدید
 بند پاوشهای خود را محکم کنید و چون تکبیر دوم بگفتم آماده شوید و چون تکبیر
 سوم بگفتم دندانها را به هم فشارید و حمله کنید.»

زیاد گوید: وقتی سعد نماز ظهر بکرد به جوانی که عمر همراه وی کرده
 بود و از جمله قاریان بود بگفت تا سوره جهاد را بخواند که همه مسلمانان آنرا تعلیم
 می گرفته بودند و او سوره جهاد را بر گروهی که نزدیک وی بود بخواند که در همه
 گروهها خوانده شد و دلها به وجه آمد و چشمها روشن شد و کسان از قرائت آن
 اطمینان یافتند.

گوید: وقتی قاریان قراعت یافتند سعد تکبیر گفت و آنها که مجاور وی بودند

تکبیر گفتند و کسان پیایی تکبیر گفتند و به جنبش آمدند. آنگاه تکبیر دیگر بگفت و مردم آماده شدند آنگاه تکبیر سوم بگفت و دلبران قوم حمله بردند و جنگ آغاز کردند و دلبران فارس پیش آمدند و ضربت زدند آغاز کردند.

غالب بن عبدالله اسدی در حالی که رجز می خواند به نبردگاه آمد و هرمز به مقابله وی آمد. هرمز از شاهان در بود و تاج داشت. غالب او را اسیر کرد و پیش سعد آورد که بداشتند و غالب به نبردگاه رفت. حاصم بن عمرو نیز رجز خوانان به نبردگاه آمد و یکی از پارسیان را دنبال کرد که بگریخت و به تعقیب وی رفت و چون به صف دشمن رسید سواری را دید که استری همراه داشت و آنرا رها کرد و به یاران خود پناه بود که به حمایت او آمدند و حاصم اسر را بایار براند و چون به صف مسلمانان رسید معلوم شد. وی نانوائی شاه بود و بار خاصه شاه، نان خوب و یسنه غسل بود که آنرا پیشی سعد آورد و به جای خویش باز گشت و چون سعد آنرا بدید گفت: «پیش هماوردان حاصم برید و بگویید که امیر اینرا به شما بخشیده به بخورید».

گوید: در آن هنگام که کسان در انتظار تکبیر چهارم بودند قیس بن حدیم سالار پیادگان بنی نهد سخن کرد و گفت: «ای مردم بنی نهد حمله کنید که شمارانهد گفته اند که حمله کنید» (که نهد بمعنی حمله است)

خالد بن عوفطه به او پیغام داد که اگر بس نکنی دیگری را به کار تومی گمارم و او پس کرد.

و چون سواران در هم آویختند یکی از پارسیان بیامد و بانگه میزد: مرد، مرد! عمرو بن معدیکرب به مقابله وی رفت و با او در آویخت و به زمینش کوفت و سرش را برید. آنگاه روه کسان کرد و گفت: «پارسی وقتی کمان خود را از دست بدهد، بزااست.» پس از آن گروههای پارسی و عرب فراهم آمدند قیس بن ابی حازم گوید: عمرو بن معدیکرب بر ما گذشت و کسان را به جنگ ترغیب می کرد و می گفت: «مرد عجم وقتی نرزه کوتاه خود را بپندارد بزااست» در این اثنا که ما را ترغیب می کرد

یکی از عجمان به مقابله وی آمد و میان دو صفت پاستاد و تیر انداخت ، کمان خود را به شانه آویخته بود و تیر او خطا نکرد ، عمرو بن معدی کرب بدو حمله برد و در او آویخت و کمر بندش را بگرفت و بلند کرد و پیش اسب خود نهاد و بیارزد و چون نزدیک ما رسید گردنش را بشکست آنگاه شمشیر خویش را بر حلق وی نهاد و سرش را برید و گفت: «چنین کنید»

گفتم: های ابو ثور، کی می تواند مثل تو عمل کند.»

به روایت دیگر عمرو دوطوق و کمر بند و قبادی دینای او را بگرفت.

و نیز قیس بن ابی حازم گوید: عجمان سیزده قبیل به ناحیه ای فرستادند که طایفه بجیله آنجا بودند.

اسماعیل بن ابی خالد گوید: جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجرت بود و در اول ماه بود و چنان بود که یکی از عربان سوی پارسبان رفته بود و بدو گفتند: «جایی را به ما نشان بده» و او طایفه بجیله را نشان داد که شانزده قبیل سوی آنها فرستادند.

زیاد گوید: وقتی پس از نخستین درگیریها گروهها فراهم آمدند، قباداران به آنها حمله بردند و میان گروهها تفرقه انداختند و اسبان پتر سینوزدیک بود مردم بجیله ناپدید شوند که اسبان آنها و همه همراهانشان فرار کرده بود و تنها پیادگان به جای مانده بودند. سعد به مردم اسد پیغام داد که از مردم بجیله و همراهانشان دفاع کنند و طلحه بن خویلد و حماد بن مالک و غالب بن عبد الله و زبیل بن عمرو با گروههای خود به مقابله فیلان آمدند و فیل سواران فیلها را پس بردند که بر هر فیل بیست سوار بود، موسی بن طریف گوید: وقتی سعد از قوم بنی اسد کمک خواست، طلحه با آنها سخن کرد و گفت: «عشیره را دریابید که وقتی کسی را نام می برند که مورد اعتماد باشد، اگر سعد میدانست که کسی بهتر از شما می تواند این گروه را نجات دهد از آنها کمک می خواست» حمله آغاز کرد و چون شیران جسور به پارسبان بنارزد

که شما را اسد نامیده اند که کار شیران کنید، حمله کنید و پس لروید پیش روید و رو نگردانید، آفرین بر رویه چه هنرها خواهند نمود و بکجا رو خواهند کرد! مگر کس به جای آنها تواند رسید. جاهای خود را رها کنید، خدایان کمک کند به نام خدای به پارسبان حمله برید.»

مقروین سوید و ضبوق گویند: «بنی اسدیان حمله آغاز کردند و پیوسته ضربت زدند تا فیل را از مردم بجایه برداشتیم که پس رفت و طلبجه با یکی از بزرگان پارسی رو برو شد و با وی بجنگید و امانش نداد و خونش بریخت.»

زیاد گویند: اشعث بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه کننده آفرین بر بنی اسد که چه هنر نمایی ها می کنند و چه شتایان پیش می روند! هر جمعی به کمک مجاوران خود شتافتند و شما انتظار دارید که کسی یار جنگ از شما بردارد! حقا کسه همانند قوم خویش، عربان نیستید، آنها کشته میشوند و پیکار می کنند و شما بی حرکت بر اسبان منتظر نشسته اید.»

گویند: ده کس از ایشان سوی او دویدند و گفتند: «اما از همه مردم جنگ آورتریم، چگونه می گویی که قوم خویش عربان را یاری نکرده ایم و همانند آنها نبوده ایم اینک ما با تو ایم.»

آنگاه اشعث حمله برد و آنها نیز حمله بردند و پارسبان مقابل خویش را عقب راندند.

و چون پارسبان عقب نشینی فیل را در مقابل گروه بنی اسد دیدند آنها را تیرباران کردند و به سالاری ذوالحاجب و جاثوم حمله به مسلمانان آغاز کردند. اما مسلمانان در انتظار تکبیر چهارم سعد بودند و همه فیروی پارسبان به همراه فیل بر ضد بنی اسد به کار افتاد. وقتی سعد تکبیر چهارم بگفت و مسلمانان حمله آغاز کردند، آسپای جنگ بر بنی اسد می گشت و فیلان در میانه و مبصره به اسبان حمله برد و آنها عقب راند، سواران از پیادگان می خواستند که پیلان را برانند و سعد کس پیش حاصم پی

صبر و فرستاد و پیغام داد که ای گروه بنی نعیم، شما که شتردار و اسبدار بوده اید چاره این فیلان را نمی توانید کرد؟

گفتند: و چرا، بخدا

عاصم گروهی از تیراندازان قوم خویش را با جمعی مردم مجرب بخواند و گفت: ای گروه تیراندازان! قبل سواران را با تیر بزنید، و شما ای مردم مجرب، فیلان را پس برانید و تنگ آنرا بپريد، و به تشجيع آنها برخاست آسبای جنگ برینى. اسد مى گشت و میمنه و میسر به جولان آمده بود، یاران عاصم سوى فیلان رفتند و دم قبل و دنباله صندوقها را گرفتند و تنگ فیلان را میریدند که نعره آن برخاست و فیلی نمائند که نعره برپاورد و فیل سواران کشته شدند و دوسپاه رو برو شد و فشار از طایفه اسد برخاست و پارسیان را از خویش عقب راندند و جنگ کردند تا آفتاب فرو رفت و جنگ تا پاسی از شب دوام داشت. آنگاه دوسپاه باز گشتند.

در آن شب پانصد کس از اسدیان کشته شد که محور جنگ بودند و عاصم پشتاز و دبیر قوم بود. این روز اول جنگ قادسیه بود که آنرا جنگ ارمات گفتند. قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: سه روز ارمات پهلوهای سپاه پارسیان بر ضد بنی اسد به جولان آمد و در آن شب پانصد کس از آنها کشته شد.

جنگ اشوات

طلحه گوید پیش از آن سعد، سلمی دختر خصفه زن مثنی بن حارثه را در شراف به زنی گرفته بود و او را به قادسیه آورده بود و چون در جنگ ارمات عربان بجولان آمدند سعد تاب نشستن نداشت مگر يك لحظه و روی شکم افتاده بود و چون سلمی حمله پارسیان را بدید گفت: لا دریع از مثنی که اکنون سپاه مثنی ندارد، هو این سخن را هنگامی گفت که سعد از رفتار یاران و هم از حال خویش سخت دلنگ بود و سلمی به صورت زن زد و گفت: لا مثنی، کجا چنین گروهی داشت که آسبای جنگ

بر آن میگردید

مقصودش بنی اسد و عاصم و گروه وی بود.

سلمی گفت: «طیوت میبیری و قوس داری؟»

گفت: «بخدا اگر تو مرا معذور نداری هیچکس مرا معذور نخواهد داشت و منی تو که حال مرا می بینی چنین می گویی مردم حق دارند که مرا معذور ندارند.»

کسان این سخن را بخاطر گرفتند و چون عسریان فیروز شدند شاعران سخن وی را تکرار کردند که نه ترسو بود و نه در خور ملامت.

گوید: صبحگاه روز بعد عربان آرایش جنگه گرفتند و سعد کسانى را بر گماشت بود که شهیدان را سوى حذیب برند و زخمیان را جابه جا کنند، زخمیان را به زنان میبردند که به آنها پردازند تا خدا عزوجل درباره آنها فرمان کند و شهیدان را دروادی میان حذیب و عین شمس به خاک کردند، عربان برای آغاز جنگ در انتظار بودن کشتگان و زخمیان بودند و چون همه را برشتران نهادند که راه حذیب گرفت؛ طلیعه سپاه از جانب شام نمودار شد.

و چنان بود که فتح دمشق یکماه پیش از قادسیه رخ نموده بود و چون نامه عمر به ابوعبیده رسید که سپاهیان عراق را که یاران خالد بوده اند سوى عراق فرستد و از خالد نام تبرده بود ابوعبیده خالد را نگهداشت و سپاه را فرستاد که ششزار کس بودند، پنجهزار کس از ربيعة و مضر و هفت هزار کس از مردم یمن و حجاز و سالاری قوم را به هاشم بن عتبۀ بن ابی وقاص داد مقدمه داری قحطاع بن عمرو بود که با شتاب از پیش می رفت.

یکی از دوهلوی سپاه را به قیس بن هبیره بن عبد یفوث مرادی سپرده بود و پهلوی دیگر را به هزارین عمرو عجلی داده بود؛ دنباله را به انس بن هبای داده

قعقاع با شتاب راه سپرد و صبحگاه روز اخوات به قادسیه رسید . به یاران خویش گفته بود که دسته‌های ده نفری شوند، جمعشان هزار بود و چون یک دسته ده نفری از دید چشم برون میشد دسته دیگر روان میشد.

قعقاع با یارانش که ده نفر بودند در رسید و به کسان سلام کرد و رسیدن سپاه را مزه داد و گفته: «ای مردم با قومی سوی شما آمده‌ام که اگر اینجا بودند و شما کشته میشدید، از این توفیق بر شما حسد می‌بردند و علقه داشتند به‌جای شما باشند، شما نیز چنان کنید که من می‌کنم.» آنگاه پیش رفت و بانگ برداشت و هم‌آورد خواست و عربان سخن ابوبکر را دربارهٔ او به زبان آوردند که گفته بود: «سپاهی که چون اولی در میان داشته‌باشد شکست نمی‌خورد» و از حضور او آرام‌خاطر یافتند. ذوالحاجب به هم‌آوردی قعقاع آمد که از او پرسید: «کیستی؟»

گفته: «من بهمن جاذویه هستم»

قعقاع بانگ برآورد که ای انتقام ابی عبید و سلیط و کشتگان جنگ جبراً و باهم بجنگیدند و قعقاع او را بکشت.

سپاه قعقاع دسته دسته می‌رسید و نما شب در کار آمدن بود و عربان خوشدل شدند گویی دبروز بلبه‌ای ندیده بودند و جنگ از قتل حاجبی و آمدن دسته‌های قعقاع آغاز شده بود و عجمان از آمدن آنها شکسته خاطر شدند.

باز قعقاع بانگ زد و هم‌آورد خواست، دوتن به مقابله وی آمدند که یکی پیرزان بود و دیگری بندوان بود، حارث بن ظبیان بن حارث که از طایفه بنی تم‌الامت بود به قعقاع پیوست قعقاع با پیرزان مقابل شد و ضربتی بزد و سر او را بینداخت این ظبیان نیز با بندوان مقابل نشد و ضربتی بزد و سرش را بینداخت سواران مسلمان سوی پارسبان رفتند و قعقاع بانگ می‌زد: «ای گروه مسلمانان با شمشیر به‌سراغ آنها روید که مردم را با شمشیر درومی‌کنند» عربان همدیگر را دل دادند و حمله بردند و تا شب‌انگاه جنگ کردند و پارسبان آن روز حادثه دلخواهی نداشتند و مسلمانان بسیار

کسی از آنها یکشنبه.

در این روز پارسیان بر فیل جنگ نکودند که روز پیش صندوق پیلان شکسته بود و صبحگاهانان به ترمیم آن پرداخته بودند و تا روز بعد بر پیلان بالا نرفت. شعبی گوید: زنی از طایفه نخع چهار پسر داشت که در فادسبه حضور داشتند به پسران خویش گفت: و اسلام آورید و دیگر نشدید، هجرت کردید و کار زشتی از شما سرزد، به دیار دور فرستید و به سختی بنهادید و اینک مادران را که پیری فریاد است بیاورید و پیش روی مردم پادسی نهادید، بخدا شما پسران یک مردید چنانکه فرزندان یک زنید، من به پدرتان خیانت نکردم و دلیلی شما را رموا نکردم، بروید و در آغاز و ختم جنگ حاضر باشید.

پسران شتابان رفتند و چون از چشم وی دور شدند دست به آسمان برداشت و می گفت: «خدا یا پسران مرا حفظ کن»

گوید: پسران پیش مادر باز آمدند و نیک جنگیده بودند و هیچ کدنامشان زخمه‌دار نشده بود. پس از آن دیدمشان که دوهزار دوهزار سهم می گرفتند و پیش مادر می آوردند و کنار او می نهادند و مادر بآنها پس میداد و میانشان بوضعی شایسته که مورد رضای آنها نیز بود تقسیم می کرد.

زیاد گوید: در آنروز سه تن از رباعیان بنی بربوع با قعقاع همکاری داشتند، و چون یکی از دسته‌های ده قری سپاه نمودار میشد قعقاع تکبیر می گفت و مسلمانان تکبیر می گفتند قعقاع حمله میبرد و مسلمانان نیز حمله می بردند. بربوعیان نعیم بن عمرو بن عتاب و عتاب بن نعیم بن عتاب و عمرو بن شیب بن ربیع بودند.

در همین روز فرستاده عمر با چهار اسب و چهار شمشیر بیامد که اگر جنگی رخ داده سعد آنرا میان سخت کوشان سپاه تقسیم کند و او جمال بن مالک و ربیع بن عمرو بن ربیع، اردوان و ابی، و طلحة بن خویلد قمی را که هر سه از بنی اسد بودند با عاصم بن عمرو نمیمی پیش خواند و شمشیرها را به آنها داد و قعقاع بن عمرو و بربوعیان

را پیش خواند و اسبان را به آنها داد که سه تن از بنی یربوع سه چهارم اسبان و سه تن از بنی اسد سه چهارم شمشیرها را گرفتند.

سلیم بن عبدالرحمان سعدی به نقل از پدرش گوید: مرحله اول پیکار در همه روزها جنگ و گریز بود. و چون قعقاع پیامد گفت: ای مردم چنین کنید که من می‌کنم بویانگ زد و هم‌اورد خواست که ذوالحاجب به هم‌اوردی آمد و او را بکشت. آنگاه کسان از هرسو پیامدند و جنگ و ضربت زدن آغاز شد. هم‌وزادگان قعقاع ده تن از پیامدگان را سوار شتران جل‌پوشیده کردند که برفع بصورت داشت و بوسله سواران حفاظت میشد و بگفت تا شتران را چسبون فیلان میان دو صف سوی سواران پارسی برانند. به روز اخوات عربان بوسله شتران چنان کردند که پارسیان بسروز ارمات یا فیلان کرده بودند. شتران از چیزی باک نداشت و اسبان را رم میداد و سواران مسلمان حمله می‌پردند کسان دیگر نیز از اینکار آنها تقلید کردند و به روز اخوات پارسیان از شتران بیشتر از آن سختی و بلیه دیدند که مسلمانان بسروز ارمات از فیلان دیده بودند.

گوید: یکی از نمیبیان که محافظ شتر سواران بود و مواد نام داشت طالب شهادت بود و مدنی بجنگید و کشته شد و عاقبت وقتی سوی رسنم رفت و قصد او داشت در مقابل او کشته شد.

قاسم بن سلیم به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم پارسی پیامد و بایانگ زد و هم‌اورد خواست، علباء بن جحش عجللی به مقابله او رفت و ضربتی زد و سینه‌اش بدرید، پارسی نیز ضربتی زد و امعاء او را برون ریخت و هر دو بیفتادند. پارسی همانند بمرود و علباء که امعاء وی پراکنده بود و توان برنخاستن نداشت کوشید تا آنرا بجای برد و فزوانست و به یکی از مسلمانان که براومی گفت گفت: دفلانی بیا به من کمک کن، و او امعاء را بجای خود برد و علباشکم خود را گرفت و سوی صف پارسیان دوید و سوی مسلمانان ننگریست و سی ذراع برفت و نزدیک صف پارسیان از پای

درآمد.

قاسم به نقل از پدرش گوید: یکی از پارسیان پیامد و هم‌آورد خواست که اعراف بن‌الاعلام عقبی به مقابلهٔ اورفت و خونش بر ریخت آنگاه یکی دیگر بمقابله آمد که او را نیز بکشت، چند سوار پارسی وی را در میان گرفتند که به زمین افتاد و ملاحش از دست برفت که آنرا بگرفتند و اعراف خاک به صورت آنها پاشید تا به صف یاران خود باز گشت.

گوید: در آنروز قعقاع سی‌بار حمله برد و هروقت گروهی از کعبکیان نمودار میشدند حمله میکرد.

زیاد گوید: قعقاع به روز اغواث سی‌کس را درسی حمله بکشت؛ در هر حمله یکی را می‌کشت که آخرشان بزرگمهر همدانی بود. اعرابین قطیفه با شهر بسراز سیمنان مقابل شد و هر یک دیگری را بکشت.

ابن‌مخراق گوید: از صبحگاه تا نیمروز، سواران پیچنگیدند و چشون روز بگشت دوسپاه حمله بردند و جنگ همگانی تا نیمه شب دوام داشت.

گوید: و چنان بود که شب ارمات را ارامش نام داده بودند و شب اغواث سواد نام گرفت، نصف اول آن سواد نامیده شد. بروز اغواث مسلمانان پیوسته فیروز بودند و بیش بزرگان پارسی را کشتند سواران قلب پارسیان بحولان آمدند اما پیادگان بجای بودند اگر حملهٔ سواران نبود رستم دستگیر شده بود.

و چون نیمهٔ شب برفت مسلمانان چون شب ارمات آرام گرفتند، از شامگاه تا بهنگام باز گشت، مسلمانان پیوسته به بانگ بلند نام و نسب خویش را می‌گفتند و چون سعد این را شنید بغفت و به یکی از کسانی که پیش وی بودند گفت: «اگر کسان پیوسته نام و نسب خویش گفتند مرا بیدار مکن که بر دشمن چیره‌اند و اگر خاموش شدند و پارسیان نام و نسب خویش نگفتند مرا بیدار مکن که با دشمن برابرند اما اگر پارسیان نام و نسب گفتند و ارمات کن که نشانهٔ خوشی نیست.»

گنود: و چون کار جنگه بالا گرفت ابو محجن که در قصر مسجون و مفید بود بالا رفت و از سعد بختش خواست اما سعد با او تندی کرد و پس فرستاد و او پیش سلمی دختر خصفه رفت و گفت: «سلمی! دختر آل خصفه؛ میتوانی کار نیکی انجام دهی؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «مرا رها کنی واسب بلغارا بمن دهی، خدا را متعهدم که اگر سلامت ماندم پیش تو باز گردم و پای در قیدم»

سلمی گفت: «این کار از من ساخته نیست»

ابو محجن همچنان پای در قید گرفت و شعری میخواند به این مضمون:

«این غم پس که سواران بانیزه هلاک شوند»

«و من اینجا بسته باشم و قید بر پای،

«وقتی برنجزم آهن مرا بدارده

«و درها بروی من بسته باشد»

«مال بسیار و باران داشتم»

«و مرا رها کردند که هیچکس را ندارم»

«خدا را متعهدم که اگر مرا رها کنند»

«هرگز ره میخانه نگیرم»

سلمی گفت: «استخاره کردم و به تعهد تو رضا میدهم» و او را بگشود و گفت:

«اسب را به ثمنی دهم» و بجای خود رفت.

ابو محجن اسب را براند و از آن در قصر که مجاور خندق بود بیرون برد و بر آن نشست و بناخت تا نزدیک میانه رمید و تکبیر گفت. آنگاه به مسیر پارسیمان حمله برد و میان دو صف با نیزه و سلاح خود شیرینکاری میکرد، بقولی اسب زین داشت و به گفته قاسم لبخند بود. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی میسره تاخت و

تکبیر گفت و به میمنه پارسبان حمله برد. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی قلب رفت و در مقابل مسلمانان جولان داد و پارسبان حمله برد و میان دو صف با نیزه و سلاح خویش شیرینکاری میکرد و دشمن را به سختی می کوفت؛ کسانی در کار وی به شگفت بودند که او را نمی شناختند و هنگام روز وی را ندیده بودند.

بعضی ها گفتند: «از نخستین رسیدگان یاران هاشم است» یا خود هاشم است.

سعد که برودر افتاده بود و از بالای قنبر مردم را میگریست میگفت: «بخدا اگر ابو محجن محبوب نبود میگفتم این ابو محجن است و این بلقا است.» بعضی ها گفتند: «قنبر در جنگها حضور می یابد و پند داریم که سوار بلقا حاضر است.»

بعضی دیگر گفتند: «اگر نبود که فرشتگان جنگ نمی کنند میگفتم؛ این فرشته ایست که بتایید ما آمده است.» از محجن نامی نبود و بدو توجه نداشتند که وی را محبوبس می پنداشتند.

چون نیمه شب درآمد پارسبان از جنگ کناره گرفتند و مسلمانان بازگشتند، ابو محجن بیامد و از همان در که رفته بود وارد شد و شب و سلاح خویش و زین اسب را بگذاشت و در پای در قبه نهاد و شعری گفت که مضمون آن چنین بود:

«فغان دانند و این قفاخر نیست»

«که ما از همه شان شمشیر و زره بیشتر داریم»

«و وقتی آنها ثبات نخواهند»

«بیشتر از همه پایمردی میکنیم»

«من همه جا نمائند؛ آنها هستم»

«و اگر ندانند از عریف پیر سید»

«شب قادس مرا نشانند»

«و جمع برون شدن مرا ندانستند»
 «اگر محبوسم بدانند این بلیه من است»
 «و اگر راهیم کنند مرگ را به یوفغان بچشانم»
 سلمی بدو گفت: «ای ابو محجن چرا این مرد ترا محبوس کرده است؟»
 گفت: «بخدا جس من بسبب حرامی نبود که خورده‌ام یا نوشیده‌ام، در ایام
 جاهلیت می‌خواره بوده‌ام و مردی شاعرم که شعر بر زبانم می‌رود و احیاناً بلبل می‌رسد
 و بدنام می‌شوم از این و مرا محبوس کرده که گفته‌ام:

«وقتی بمیرم»

«مرا پای تاکی بخاک سپار»

«که پس از مرگ ریشه های آن»

«استخوانهایم را سیراب کند»

«در بیابان یخاکم سپار»

«که بیم دارم پس از مرگ شراب نجشتم»

«گور مرا از شراب سیراب کن»

«که من پیوسته در بند آم»

و چنان بود که سلمی شب آرامش و شب آرامش و شب صواد با صد قهر بود و
 چون صبح شد پیش وی رفت و آتشی کرد و قصه خویش و ابو محجن را بگفت.

سعد ابو محجن را پیش خواند و آزاد کرد و گفت: «برو که ترا به سبب سخنی
 که گویی، تا به عمل نیاری، هوانده نمی‌کنم»

گفت: «بخدا هرگز سخن زشت بر زبان نیارم»

روز عباس

این مغازا گوید: به روز سوم صحابه‌ان مسلمانان و حجه‌ان به جای خویش

بودند، هر صدها لیسان به اندازه يك ميل سرخ می نمود، دوهزار کس از مسلمانان کشته و زخمی بود و از عجمان ده هزار کشته و زخمی بود، سعد گفت: «هر که خواهد شهیدان را غسل دهد و هر که خواهد همپایان خون آلود، به خاکشان کند.»

مسلمانان کشتگان خویش را برگرفتند و پشت صف جای دادند و آنها که به کار کشتگان می پرداختند بیامدند و آنها را برای خاک کردن بردند و زخمیان را به زنان سپردند. حاجب بن زید عهده دار کار شهیدان بود، زنان و کودکان مدت دو روز، روز اغوات و روز ارمات، بر تپه های مشرق کوفه می کنند و دوهزار و پانصد کس از جنگاوران قادیسیه را به خاک سپردند.

و چنان بود که حاجب و کسان شهیدان مابین قادیسیه و عذیب پای نخلی گشتند که در آن روزگار آنجا به جز آن اخلی نبود و چون زخمیان را به آنجا می رسانیدند و یکشان به هوش بود می خواست که او را زیر نخلی بدارند تا از سایه آن بیاماید، یکی از زخمیان که به جبر نام داشت در سایه نخل شمیری بدین مضمون گفت:

«سلامت باش ای نخل که»

«میان قادیسیه و عذیب»

«و پهلوی تو نخل دیگر نیست»

و تنی چند از زخمیان دیگر اشعاری نزدیک به همین مضمون درباره این نخل وشت گفتند.

زیاد گوید: همه شب فلقا یاران خویش را به جایی که هنگام رسیدن از آنها جدا شده بود می برد و سپس به آنها گفت: «وقتی آفتاب بر آید صد تن صد تن بیاید که چون يك گروه از دید شما برون شد گروه دیگر به دنبال آن بیاید، اگر هاشم رسید که چه بهتر و گر نه امیر و همت کسان را افزوده آید»

و چنان کردند و کسی اینرا ندانست.

مسیحیگان همان مسلمانان به جای خویش بودند که کشتگان را غلام آوردند و به حاجب بن زید سپرده بودند. کشتگان مشرکان میان دو صف بود و به تباہی می رفت که آنها به کشتگان خود توجه نداشتند و این از جمله اطفال خدا بود که مسلمانان را به وسیله آن نابید می کرد.

وقتی آفتاب بر آمد قعقاع نگران سواران بود که پدیدار شدند و تکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «مدد آمد»

عاصم بن عمرو نیز گفته بود که چنان کنند و از جانب خفان آمدند.

در این هنگام سواران مسلمان پیش رفتند و گروهها به جنبش آمدند و ضربت زدن آغاز کردند. مدد پیوسته می رسید و هنوز آخرین یاران قعقاع نیامده بودند که هاشم در رسید که هفتصد کس همراه داشت و چون کار قعقاع را باری بگفتند که در آن دو روز چه کرده بود، او نیز یاران خود را هفتاد هفتاد مرتب کرد و چون آخرین یاران قعقاع نیامدند هاشم با هفتاد کس بیامد که قیس بن هبیر بن عبدیفون از آن جمله بود. وی از جنگاوران روزهای پیش نبوده از یمن سوی برمک رفته بود و همراه هاشم آمده بود.

هاشم پیش رفت و به قلب سپاه مسلمانان پیوست و تکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و صف آرا شدند.

هاشم گفت: «نخستین مرحله جنگ، جنگ و تگرز است و پس از آن تیراندازی است.» این بگفت و کمان خویش را برگرفت و تیری در دل کمان نهاد و زره را کشید و اسبای سر بلند کرد که گوشش بدرید. هاشم بخندید و گفت: «چه تیراندازی زشتی بود از کسی که همه مرا تیر او بپندارند تیر من به کجا می رسد؟»

گفتند: «به عقیق می رسد»

هاشم اسبهای گرد و تیر را از کمان برداشت و باز اسب را می کرد تا به عقیق

رسیده پس از آن اسب را می‌کرد و صف دشمن را شکافت و به جای خویش برگشت، گروه‌های وی پیوسته می‌رسید.

مشرکان شبانه به اصلاح صندوق قیلان پرداخته بودند و صبحگاه صاف آراستند. قیلان بیامد و پیادگان همراه آن بودند که سنگها را نبرند، همراه پیادگان سواران بود که پیادگان را حفظ کنند و چون قصد گروهی داشتند قبل و همراهان آنرا سوی آن گروه می‌رانند که امیانسان را درم دهند، اما کار قیلان چون روز پیش نبود که قبل وقتی تنها باشد و کس با آن نباشد ترس انگیز تر است و چون کسان اطراف آن باشند مانوس تر است، جنگ چوبین بود تا روز یکشنبه.

روز عباس از اول تا به آخر سخت بود و عربان و عجمان به یکسان دجبار سختی بردند. هر حادثه‌ای که در میان می‌رفت مردن پیاپی با یک میزدند. تا سه یزدگرد می‌رسید و از سپاهی که پیش وی بود، کمک می‌فرستاد که نیرو می‌گرفتند. به سبب حادثه روز پیش کمکها پیوسته بود و اگر لطف خدای نبود که آن دو روز به قعقاع چنان الهام کرد و هاشم از راه نرسیده بود مسلمانان به شکست افتاده بودند، شعبی گوید: پس از فتح یرموک و گشودن دمشق هاشم بن عتبّه از شام بیامد، قیس بن مکشوح مرادی یا هفتصد کس همراه وی بود و سعید بن عثمان همدانی با هفتاد کس از آنها با شتاب در رسید.

مجالد گوید: قیس بن ابی حازم با قعقاع جزو مقدمه سپاه هاشم بود. عصمه وائل که در قادسیه حضور داشته بود گوید: هاشم با مردم عراق از شام بیامد، و با گروهی اندک، شبان پیش افتاد که ابن مکشوح از آن جمله بود و چون نزدیک قادسیه رسید با سیصد نفر همراه بود، وقتی رسیدند که هر یک آماوه جنگ بودند و به صفوف آنها پیوستند.

شعبی گوید: روز سوم روز عباس بود و هیچک از ایام قادسیه چنان نبود و هر دو طرف یکسان بودند و از تلفات خویش نمی‌نالیدند که چندانکه کافران از مسلمانان

کشته بودند، مسلمانان نیز از کافران کشته بودند.

اسماعیل بن محمد بن سعد گوید: هاشم بن عتبّه به روز عباس به قادسیه رسید. وی همیشه بر اسب ماده جنگ می کرد و بر اسب فرجنگ نمی کرد و چون در صف با پستاد تبری بینداخت که به گوش اسب وی خورد و گفت: «چه زشت بود، تصور می کنید اگر این تیر به گوش اسبم نخورده بود به کجا می رسید؟» گفتند: به فلان و بهمان جا.

آنگاه وی از اسب فرود آمد و به دشمن حمله برد و ضربت همی زد تا به جایی رسید که گفته بودند.

زیاد گوید: وی در میانه سپاه بود

اسماعیل بن محمد گوید: می دیدیم که هاشم بر میمنه بود و بیشتر کسان به جای سپر چلهای اسب داشتند که شاخ خرما بدان بسته بودند، و آنها که حفاظی نداشتند، عفتاب به سرهای خود پیچیده بودند.

ابو کبران بن حسن بن عقبه گوید: وقتی فیس بن مکشوح با هاشم از شام بیامد به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه عربان، خدا یا اسلام بر شماست نهاد و به وسیله محمد صلی الله علیه و سلم کرامت داد که به نعمت خدای برادران شدید، و از آن پس کم چون شیر به همدیگر می پریدید و چون گرگان یکدیگر را می ربودید، دعوتان بیکیمت و کارنان بیکیمت، خدا را باری کنید تا شما را باری کند. خنخ دیار پارسیان را از خدا بخواهید که خدای عز و جل شام را برای برادران شما که در آنجا بودند گشود و قصرهای سرخ و قلعههای سرخ را تصرف کردند.»

شعبی گوید: عمرو بن معدیکرب گفت: «من به ابن فیل که مقابل ماست حمله می برم، بیشتر از مدت کشتن یک شتر مرا زها نکند، اگر تأخیر کنید ابو سحر را از دست داده اید که من برای شما همانند ابو نورم، اگر به من برسید مرا بیند که شمشیر به دست دارم»

آنگاه حمله برد و توقف نکرد تا در صفت دشمن فرو رفت و در دل شبار لهن شد.

یاران عمرو گفتند: «منتظر چیستید، به او نخواهید رسید و اگر او را از دست بدهید چایکسوار مسلمانان از دست رفته است. «این بگفتند و حمله بردند. مشرکان عمرو را به زمین افکنده بودند و ضربت زده بودند و او شمشیر به دست داشت و ضربت می زد، اسب وی از پای در آمده بود و چون عسریان حمله آوردند دشمن از او کناره گرفت و چون یاران خود را بدید و پارسیان از او کناره گرفتند، پای اسب یکی از پارسیان را بگرفت، پارسى خواست اسب را براند اما اسب رفتن نتوانست، پارسى متوجه عمرو شد و قصد او کرد و مسلمانان بدیدند و به دور وی ریختند و پارسى از اسب به زیر آمد و سوری یاران خویش گریخت، عمرو گفت: «لگام اسب را به من دهید، یو چون لگام را بدو دادند برنشست.

اسود بن قیس به نقل از کسانی که در فادسیه حضور داشته بودند گوید: به روز حماس یکی از عجمان پیامد و چون میان دو صف رسید بغرید و بانگ برآورد و همآورد خواست. یکی از ما شیر نام، پسر علقمه، که مردی کوتاه قد و کم جثه و بد منتظر بود پیامد و گفت: «ای گروه مسلمانان! این مرد انصاف آورد اما کس جواب وی نداد و کس به همآوردی وی نرفت بخدا اگر تحقیرم نکنید به همآوردی وی می روم»

و چون دید که کس مانع وی نیست، شمشیر و سپر خویش را برگرفت و سوری آورد و چون مرد پارسى او را بدید بغرید و از اسب فرود آمد و او را به زمین زد و بر سینه اش نشست که خویش بریزد. همان اسب پارسى به کمرش بسته بود و چون شمشیر کشید اسب پس رفت و همان را بکشید و پارسى را از روی علقمه پنداشت و علقمه در آن حال که پارسى به زمین کشیده می شد بر او جست و یاران وی بانگ برداشتند، علقمه گفت: «هر چه می خواهید بانگ بزنید من از او دست بر ندارم تا

خونش بریزم و ساز و برگش را بگیرم» و او را بکشت و ساز و برگش بگرفت و پیش سعد آورد که بدو گفت: «وقتی ظهور شد پیش من آی»

هنگام ظهور ساز و برگ باری را پیش سعد آورد و او حمد و ثنای خدای بزرگان را داد و گفت: «رای من اینست که ساز و برگ را به او ببخشم که هر که در جنگ ساز و برگ دشمن را بگیرد از آن اوست» و علقه آنرا به دوازده هزار فروخت. زیاد گوید: به روز ارمات وقتی سعد دید که فیل گروهها را پراکنده می کند و کار خویش را از سر گرفته، کس پیش ضحکم و مسلم و رافع و عشتی و دیگر یاران پاری آنها که مسلمان شده بودند فرستاد که بیامدند و از آنها پرسید: «جای حساس فیل کجاست؟»

گفتند: «خرطوم و چشمها که وقتی آسیب بیند دیگر کاری از فیل ساخته نیست.»

سعد کس پیش قعقاع و عاصم هر دو را پسران عمرو فرستاد که کار فیل سپید را بسازند که با فیل مانوس بودند و قبل مقابل آنها بود و کس پیش حمال و ربیع فرستاد که کار فیل سیاه را بسازند که با فیل سیاه مانوس بودند و قبل مقابل آنها بود.

قعقاع و عاصم دو تیرۀ کوتاه و نرم برگرفتند و با سواران و پیادگان رفتند و گفتند: فیل را در میان گیرند که آنرا گپیچ کنند، خودشان نیز با آنها بودند. حمال و ربیع نیز چنین کردند و چون به نزدیک پیلان رسیدند آنرا در میان گرفتند و هر یک از پیلان به چپ و راست نگر بستن گرفت که می خواست حمله کند. قعقاع و عاصم در آن حال که قبل به اطراف خویش نگران بود نیزه های خویش را در چشمان فیل سفید فرو کردند که سر خود را پس کشید و سخت بجنابید و فیلان را بیفکند و خرطوم بپاویخت که قعقاع ضربتی زد و آنرا بیفکند و فیل به پهلو در افتاد و همه فیل سواران را کشتند.

حمال نیز بر پشت و ربیع گفت: «یکی را از تنخاب کسن یا خرطوم را بزن و

من به چشمان قبل ضربه می‌زنم ، یا به چشمان ضربه بزن و من خرطوم را می‌زنم . ۵

دبیل خرطوم را انتخاب کرد . حمال به قبل که به دیدن کسان اطراف خود مشغول بود حمله برد فیلبان فقط از پریدن تنگ قبل نگران بود و این دو تن به پیل پرداختند، حمال با نیزه به چشمان آن زد که به زانو در آمد و باز برخاست و دبیل ضربتی بزد و خرطوم را بیفکند و فیلبان او را بدید و با تبر بینی و پیشانی را بشکافت .

شعبی گوید: دوتن از مردم بنی اسد به نام دبیل و حمال گفتند : « ای گروه مسلمانان، چه مرگی از همه سختتر است. » گفتند: « اینکه به قبل حمله برند »

آنها اسبان خویش را برجهانیدند و چون روی پابند شد سوی قبل که مقابل آنها بود تاختند و یکیشان به چشمان قبل ضربه زد که از عقب بیفتاد و دیگری خرطوم آنرا بزد، فیلبان با تبر زین ضربتی سخت به صورت وی زد اما حمال و دبیل قبل را از پای در آوردند.

گوید: قعقاع و برادرش نیز به قبلی که مقابلشان بود حمله بردند و چشمان آنرا کور کردند و خرطومش را پیریدند که میان دو صف می‌دوید و چسبون به صف مسلمانان می‌رسید با نیزه به آن می‌زدند و چون به صف مشرکان می‌رسید آنرا پس می‌راندند.

و هم شعبی در روایت دیگر گوید: در میان فیلبان دو غیل بود که فیلبان دیگر را تعلیم میداد و به روز قاصیه آنها را در قلب سپاه پارمیان نهادند و سعد، قعقاع و حاصم نسیمی و حمال و دبیل اسدی را سوی آن فرستاد .

دنباله روایت چون روایت اول است جز اینکه گوید و فیلبان زنده بود و چون گراز بانگ مزود، آنگاه قبلی که کور بود بدوید تا در عنیق افتاد و قبل دیگر به دنبال

آن رفت وصف عجمان را بشکافت و به دنبال فیل اول از عتیق گذاشت، و فیلان با صندوقها که بر آن بود سوی مداین رفت و همه کسانی که در صندوقها بودند، تلف شدند.

زیاد گوید: وقتی فیلان بر رفت و مسلمانان سوی پارسیان راه یافتند و سایه بگشت، مسلمانان حمله بردند و سواران که آغاز روز جنگیده بودند به حمایت آنها پرداختند و شجاعت نمودند و شبانگاه جنگ شمشیر روان بود و دو طرف تلفات مساوی داشتند، زیرا وقتی با فیلان چنان کردند شتران رزمه دار را به گروه کردند که با فیلان برآمد و آنرا عقب زد.

زیاد گوید: چون شبانگاه رسید و هنگام شب نیز جنگ بود، جنگ بسیار سخت شد و دو طرف پایمردی کردند، و مساوی درآمدند و از هر دو سو بالگه و غوغا بود و آنرا الیلة الهمیر نامیدند که پس از آن در فادسیه هنگام شب جنگ نبود.

عبد الرحمن بن جیش گوید: در لیلة الهمیر سعد، طلحه و عمرو را سوی گساری که زیر اردوگاه بود فرستاد که مراقب باشند مباد دشمن از آنها بیاید و گفت: «اگر دشمن پیش از شما آنجا رسید مقابل آنها بجای گیرید و اگر دیدید که از آن خبردار نشده همانجا بمانید تا دستور من بیاید.»

عمر به سعد دستور داده بود که سران اهل ارتداد را به صد کس نگمارد و چون عمرو و طلحه به گدار رسیدند و کسی را آنجا ندیدند طلحه گفت: «خوبست از آب بگذریم و از پشت سر عجمان در آییم.»

عمر و گفت: «نه، از پایین تر عبور می کنیم.»

طلحه گفت: «آنچه من می گویم برای مردم ما سودمندتر است.»

عمر و گفت: «مرا به کاری می خوانی که تاب آن ندارم.»

آنگاه از هم جدا شدند و طلحه از ماورای عتیق به تنهایی راه اردوگاه گرفت و عمرو با همه کسانی که هردو را همراه بوده بودند پایین رفت که به دشمن تاختند

و عجمان به جنیش آمدند.

سعد که از اختلاف آنها بیمناک بود قیس بن مکشوح را با هفتاد کس به رتبه ایشان فرستاد؛ قیس از جمله آن سران بود که سالاریشان بر صد کس روان بود اما سعد بدو گفت: «اگر به آنها رسیدی سالارشان هستی»

گوید: قیس سوی آنها رفت و هنگامی به نزدگدار رسید که دشمن به عمرو و باران وی حمله برده بود و آنها را عقب زد و قیس به نزدیک عمرو رفت و وی را به ملامت گرفت و سخنان ناروایه هم گفتند و باران قیس گفت: «وی را بر تو سالاری داده اند»

عمرو خاموش شد و گفت: «کسی را بر من سالاری می دهند که در جاهلیت به اندازه یک عمر با وی جنگیده ام؟» این بیگفت و سوی اردوگاه بازگشت. طلبه نیز بر رفت و چون مقابل بند رسید سه بار تکبیر گفت و بر رفت و پارسیان به طلب وی برآمدند و ندانستند از کدام سو رفته است و او پایین رفت و از گذار گذشت آنگاه سوی اردوگاه بازگشت و پیش سعد آمد و خبر خویش را با وی بیگفت و این کار برای مشرکان ناخوشایند بود و مسلمانان خرسند شدند و ندانستند که چیست؟

قدامة کاهلی گوید: ده برادر از فرزندان کاهلی بن اسد بودند که آنها را بنی حرب می گفتند، در لیلۃ الهیریر یکیشان در نبردگاه رجز می خواند و یکی از آن ده برادر عفاق نام داشت و چون ران مرد رجز خوان قطع شد شعری به این مضمون خواند:

و عفاق صبر کن که اینان چایکسوارانند

صبر کن و پیکای از دست رفته ترانگران نکنند

و همان روز از این ضربت بمرد

حمید بن ابی شجاع گوید: سعد طلبه را به کاری فرستاد اما او کار را رها کرد و

از عتیق گفتشت و سوی اردوگاه پارسیان رفت و چون به محل بد رسید سه بار تکبیر گفت و پارسیان بهرامیدند و مسلمانان شگفتی کردند و دست از همدیگر برداشتند و بداند این پیشت و هجمان کس برای تحقیق فرستادند و مسلمانان در این باب پرسش کردند و هجمان تعبیه خویش را دیگر کردند و به صورتی در آوردند که در سه روز پیش نبود. مسلمانان همچنان بر تعقیب خویش بودند و طلبیه می گفت: «کاش همیشه یکی برای آشفته کردن پارسیان وجود داشته باشد»

آنگاه مسعود بن مالک اسدی و عاصم بن عمرو تمیمی و ابن ذی البردین هلالی و ابن ذی السهمین و قیس بن هبیره اسدی و کسانی امثال آنها به مقابله پارسیان رفتند و جنگ انداختند و پارسیان فراهم بودند و پروای آنها نداشتند که می خواستند حمله آغازند و صفی پیش فرستادند که دو گوش (۱) داشت و صف دیگر به دنبال آن بود و صف دیگر و صف دیگر تا سیزده صف در قلب و دود پهلوان کامل شد. و چون سواران عرب سوی آنها رفتند نبرانداختند و تیراندازیشان پارسیان را از سوار شدن باز نداشت. آنگاه گروههای پارسیان سوی سواران عرب تاختند.

در آن شب خاندن بن عمر تمیمی کشته شد و قعاق به جایی که از آنجا تیر سوی خالد انداخته بودند حمله برد و جنگی سخت در گرفت و عربان همچنان با پرچمهای خویش بودند. قعاق از سعد اجازه نگرفته بود سعد گفت: «خدایا این خطا را بر او ببخش و او را یاری کن اگر از من اجازه نخواسته من به او اجازه دادم.» مسلمانان به جز گروهی که جنگ انداخته بودند و سوی دشمن رفته بودند همچنان به جای خویش بودند.

سه صف بودند: يك صف پیادگان بودند که نیزه و شمشیر داشتند، يك صف تیراندازان بودند و يك صف سواران بودند که پیش روی پیادگان جمای داشتند. پهلوی راست و پهلوی چپ سپاه نیز چنین بود

سعد گفت: «کار چنان بود که قعاق کرد و چون من سه تکبیر گفتم حمله آغاز

کنند. کسان آماده شدند که با گفته وی همدستان بودند و آسیای جنگی بر فراغ و یاران وی می‌گشت.

عمر بن مروه گوید: قیس بن هبیره مرادی که روزهای پیش در جنگ قادسیه شرکت نداشته بود به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «دشمن شما سر حمله دارد و رای؛ رای سالار سپاه است؛ نباید سپاهیان حمله برند و پیادگان همراه نباشند کسه وقتی حمله برند و دشمن بر اسب پیش آید و پیاده همراه نباشد؛ راهشان را به بند و پیش رفتن نتوانند؛ برای حمله آماده شوید و منتظر تکبیر باشید و یکسجا حمله کنید.»

و چنان بود که تبرهای صحران به صفت مسلمانان می‌رسید.

مستیر بن یزید گوید: زید بن کعب نخعی که پرچم قبیله نخع را به دست داشت گفت: «مسلمانان برای حمله آماده شده‌اند، امشب از دیگران سوی خدا و جهاد سبق گیرید که هر که امشب سبق گیرد به اندازه آن ثواب یابد. در کار شهادت با دیگران هم چشمی کنید و دل به مرگ نهید که اگر زندگی را دوست دارید راه زنده ماندن همین است و اگر آخرت بخواهید بدان می‌رسید.»

احلیح گوید: اشعث بن قیس گفت: «ای گروه هربان! روانیست که این قوم از شما در مقابل مرگ جسورتر باشند و آسانتر از جان گذارند. از همسران و فرزندان بگذرید و از کشته شدن بیم نکنید که آرزوی کریمان و سرنوشت شهیدان است» این برگشت و از اسب پیاده شد.

عمر بن محمد گوید: حنظله بن ربیع و سران گروههای ده نفری گفتند: «ای گروه کسان فرود آید و چنان کنید که مامی کنیم و از مرگ بیم ندارید، که پایمردی بهترین وسیله رهایی از بیم است»

گوید: طلحه و غالب و حمال و دلیران همه لبایل سخنانی از اینگونه گفتند نصر بن سری گوید: ضراب بن خطاب غرضی از اسب فرود آمد و هربان در آنای

تکبیرهای سعد و انتظار تکبیر دیگر سوی پارسیان پیش رفتند و چون تکبیر دوم بگفت عاصم بن عمرو حمله برد و به قعقاع پیوست. قوم نخع نیز حمله بردند و همه کسان نافرمانی سعد کردند و جز سران قوم کس در انتظار تکبیر سوم نماند و چون تکبیر سوم بگفت همگان حمله بردند و به باران خرویش پیوستند و با پارسیان در آمیختند و از آن پس که نماز عشا کرده بودند جنگ شبانه آغاز شد.

ای طایفه گوید: در لیلۃ الہدیٰ همه عربان حمله کردند و در انتظار سعد نماندند. نخستین کس که حمله کرد قعقاع بود که بعد گفت: «خدا یا این را بر او ببخش و یاریش کن» و باقی شب پیوسته می گفت: «ای دریغ تیمان» سپس گفت: «منتظر کار چنانست که این می کند و قتی سه تکبیر گفتم حمله برید.»

آنگاه سعد بن تکبیر گفت و بنی اسدیان به حمله کنان پیوستند.

بنو گفتند: «بنی اسدیان حمله بردند»

گفت: «خدا یا اینرا بر آنها ببخش و یاریشان کن.» و بقیۃ شب می گفت «ای دریغ از بنی اسدیان.»

آنگاه گفتند: «طایفۃ نخع حمله بردند»

گفت: «خدا یا این را بر آنها ببخش و یاریشان کن.» و بقیۃ شب می گفت: «ای دریغ از نخع»

پس از آن گفتند: «بجیلۃ حمله برد»

گفت: «خدا یا این را ببخش ای دریغ از بجیلۃ»

پس از آن کندیان حمله بردند.

گفت: «ای دریغ از کنده»

آنگاه سران قوم و کسانی که منتظر تکبیر مانده بودند حمله کردند و جنگ

سخت تا صبحگاهان دوام داشت و این لیلۃ الہدیٰ بود.

انس بن جلیس گوید: در ایام الهویر حضور داشتیم و ناصیحگاه صدای برخورد
آهن چون چکش آهنگران بود، سخت پامردی کردند و سعد شبی داشت که هرگز
نداشته بود و عربان و عجمان وضعی دیدند که هرگز ندیده بود، خبر از رستم و سعد
بریده بود و سعد به دعا پرداخت و چون صبح شد عربان دست از جنگ برداشتند و
از این بدانست که بر نرفت و غلبه از آنهاست.

محمد بن اهور گوید: نخستین چیزی که سعد آنشب شنید و نشان قشع بود،
صدای قعاق بن عمرو بود که در نیمه دوم شب به گوش وی رسید که رجزی بسدین
مضمون می خواند:

«ما بك گروه و بیشتر را بکشیم»

«چهار و پنج و یک»

«که برتر از شیران بودند»

«و چون بمردند صدای خویش را»

«خواندم و سخت بکوشیدم»

ابن رفیل گوید: آنشب از اول شب تا صبحگاه جنگیدند، سخن نمی کردند
بازگ می زدند و این را ایام الهویر نامیدند، که هرگز بافتگی باشد.

مصعب بن سعد گوید: در آن شب سعد، بجاد را که فوجسته بود سوی صف
جنگ فرستاد که فرستادای نبافت و بدو گفت: «بین وضع آنها چگونه است؟»
و چون بجاد بازگشت بدو گفت: «پسر کم چه دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که بازی می کردند».

گفت: «با جندی میکردند».

عابس بن جعفر به نقل از پدرش گوید: به روز عباس جمعی در میان گروهی
از عجمان بود که سلاح کامل داشتند، نزدیک آنها شدند و با شمشیر ضربت زدند و
دیدند که شمشیر در آهن کارگر نیست و پس آمدند.

حمیضه گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سلاح در آنها کارگر نیست»

گفت: «باشید تا من به شما نشان بدهم، نگاه کنید.»

آنگاه به یکی از پارسیان حمله برد و پشت وی را با نیزه بشکست و به باران خود نگر بست و گفت: «می بینید که آنها را می شود کشت» و هر بان حمله بردند و آنها را سوی صفشان عقب راندند.

شعبی گوید: بخدا در قادسیه از قبیله کنسده بیشتر از هفتصد کس نبود و ترک طبری در مقابل آنها بود.

اشعث گفت: «ای قوم حمله ببرد و با هفتصد کس حمله برد و ترک کشته شد.»

شب قادسیه

زیاد گوید: شب قادسیه صبحگاه لیلۃ الهمز بود و از این روزهای جنگ آنرا شب قادسیه نامیده اند و چنان بود که کسان خسته بودند و همه شب چشم برهم نهاده بودند و ققاع میان سپاه به راه افتاد و گفت: «سپاهی که اکنون جنگ اندازد پس از ساعتی ظفر بیند ساعتی پایمردی کند و حمله برید که ظفر نتیجه پایمردی است، پایمردی کند و مستی مکتب»

جمعی از سران سپاه بر اشعث گرد آمدند و سوی رستم حمله بردند و صبحدم با گروهی که پیش روی وی بود در آمیختند.

و چون مردم قبایل این بدیدند کسانی میان آنها به سخن ایستادند. قیس بن عبد یغوث و اشعث بن قیس و عمرو بن معدیکرب و ابن ذی السهمین خنثی و ابن ذی البردین هلالی سخن کردند و گفتند: «بباد اینان در کار خدا از شما کوشا تر باشند و مبادا اینان، یعنی پارسیان، از شما به مرگه بی احتیاطی و در جانبازی بی باک باشند و این کار سببی گویند»

گروههای عرب به جمع مقابل خود حمله بردند و با آنها در آمیختند. در میان قوم ربهه نیرسانی سخن کردند و گفتند: «شما در گذشته، پارسیان را بهتر از همه می شناخته اید و نسبت به آنها جسورتر بوده اید چرا اکنون از آنچه بوده اید جسورتر نباشید.»

هنگام نیمروز نخستین کسانی که عقب نشستند هر مژگان و پیرزانه بودند که عقب رفتند و باز موضع گرفتند. هنگام نیمروز قلب سپاه پارسیان بشکافت و غبار بر آنها ریخت و بادی سخت وزیدن گرفت و سایبان رستم از تخت وی کنده شد و در عتیق افتاد و این یاد دیور بود و غبار روبه پارسیان داشت. فغاق و همراهان وی به نزدیک تخت رسیدند و تخت را خالی یافتند که رستم وقتی باد سایبان را کنده بود از آنجا به پناه استرانی رفته بود که آنروز باری آورده بود و همانجا نوقف کرده بود بود و در ساقه بک استر و پارتان بود.

هلال بن علفه باری را که رستم زیر آن بود بزد و فتنایهای آنرا بهرید و یکی از لنگه ها بر رستم افتاد که هلال او را نمی دید و از حضورش خبر نداشت. مهره های پشت رستم شکست آنگاه هلال ضررتی بدو زد که بوی مشک بر خاست و رستم سوی عتیق رفت و خود را در آن افکند؛ هلال به دنبال او جست که در آب فرو رفته بود و بگریختن هلال ایستاده بود و پای او را بگرفت و بهرون کشید و با شمشیر به پیشی سر او زد تا جان داد؛ آنگاه جثه او را بیارورد و زیر پای استران افکند و روی تخت رفت و بانگ برداشت که رستم کشته شد شما را به خدای کعبه سوی من آید.

کسان به دور وی گرد آمدند چندانکه تخت معلوم نبود و او را نمی دیدند و تکبیر گفتند و بانگ برداشتند.

در این هنگام قاپ سپاه مشرکان برانگنده شد و هزیمت شدند. آنگاه جالورس پرند بایستاد و ندا داد که پارسیان عبور کنند و غبار از میان برخاست. آنها که به هم بسته بودند شتاب کردند و در عتیق ریختند و مسلمانان با نیزه

آنها را بزدند و کسی از ایشان جان به در نبرد و جمله سی هزار کس بودند .
 ضو از بن خطاب درفش کاپیان را بگرفت که سی هزار در خواض آن گرفت . قیمت
 درفش یک هزار هزار و دویست هزار بود . در نبرد گاه ده هزار کس از پارسیان کشته
 شد بجز آنها که روزهای پیش کشته شده بودند .

عمرو بن سلمه گوید: به روز قادیسه هلال بن عطفه و ستم را بکشت .
 ابو کعب طائی به نفل از پدرش گوید: پیش از لیلة الهربرد و هزار و پانصد کس
 از مسلمانان کشته شد و در لیلة الهربرد و روز قادیسه شش هزار کس از آنها کشته شد که
 در خندق روی مروی مشرق به نجا کشان کردند .

زید گوید: وقتی پارسیان از جای رفتند و میان قدیس و عتیق کس از آنها
 نماند و ما بین خندق و عتیق از کشته پوشیده بود سعد به زهره فرمان داد که پارسیان
 را تعقیب کند و او با ننگ زد و پیش از آن را بخواند و فعاغ را گفت دنبال آنها رود که
 راه پایین گرفته بودند و شرحیل را گفت به دنبال آنها رود که راه بالا گرفته بودند .
 عاهد بن عطفه را گفت که ساز و برگ کشتگان را برگرد و شهیدان را به خاک کند .

دو هزار و پانصد تن شهیدان لیلة الهربرد و روز قادیسه در اطراف قدیس آنسوی
 عتیق مقابل مشرق مدفون شدند و شهیدان پیش از لیلة الهربرد بر مشرق دفن شدند .
 آنگاه ساز و برگ و اموال فراهم آمد و چندان بود که هرگز مانند آن فراهم
 نیامده بود و پس از آن نیز فراهم نیامد .

سعد هلال را پیش خواند و برای وی دعا کرد و گفت: «رفیقت چه شد؟»
 گفت: «وی را زیر اسیران افکندم»
 گفت: «بر او را پیار»

هلال بر رفت و ستم را بیاورد

سعد گفت: «بر همتاش کن و هر چه خواستی به تنش واگذار»

هلال ساز و برگ وی را برگرفت و چیزی به او بخش نداشت .

و چون قطاع و شرحیل بیامدند هر کدام راه سوئی که دیگری رفته بود مأمور کرد قطاع را؛ بالا گرفت و شرحیل راه پایین گرفت و ناخراره قادمیه رفتند. زهره این حویه به تعقیب پارسیان رفت تا به بند رسید که آنرا شکسته بودند تا عربان را از تعاقب بازدارند.

زهره گفت: «بکبر! پیش برو» و از اسب خود راهی کرد و چنان بود که وی بر اسب ماده جنگ می کرد و گفت: «احلال ببر» و اسب دست و پا فراهم آورد. آنگاه گفت: «بحق سوره بقره ببر»

زهره نیز که بر اسب نر بود اسب خویش را بجهانید و دیگر سواران نیز اسب بجهانیدند و به آب زدند و سیصد سوار چنین کردند.

زهره به سواران دیگر که مانده بودند گفت: «سوی پل روید و بما برسید» و برفت. کسان سوی پل رفتند و به دنبال وی آمدند که به پارسیان رسید که جانتوس دنباله آنها را حفاظت می کرد. زهره با وی در آویخت و ضربتی در میانه ردوبدل شد که زهره او را بکشت و ساز و برگش را بگرفت. عربان همه کسانی را که از خواره تا سلیمان و نجف بودند بکشتند و شبانگاه باز آمدند و شب را در قادمیه به سر کردند.

شفیق گوید: آغاز روز در قادمیه پیروی کردیم و قتی بساز آمدیم هنگام نماز بود، مؤذن کشته شده بود و مردم درباره اذان گفتن رقابت کردند چندان که نزدیک بود دست به شمشیر برند. سعد در میانه فرعه زد که به نام یکی افتاد که اذان گفت. گوید: و باز چنان شد و آنها که به تعقیب فراریان بالا و پایین قادمیه رفته بودند بیامدند و وقت نماز بود و چون مؤذن کشته شده بود در کار اذان گفتن رقابت گسروند و سعد در میانشان فرعه زد و بقیه روز و شب را به سر بردند تا زهره باز گشت.

صبهانگان همه فراهم بودند و در انتظار کسی نبودند، سعد عصر فتح را با

شمار مقتولان پارسی و مقتولان مسلمان بنوشت و یکی از معارف را با سعد بن عقیله
فرزای سوری صحر فرستاد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: سعد مرا خواست و فرستاد که کشتگان را
بینم و سران را برای او نام ببرم، باز گشتم و به او خبر دادم. اما رستم را در جای خود
ندیده بودم. سعد کس فرستاد و یکی از مردم تیم را که هلال نام داشت پیش خواند و
گفت: «مگر نگفتی که رستم را کشته‌ای؟»
گفت: «چرا»

گفت: «پس او را چه کردی؟»

گفت: «زیر پای استران افکندم»

گفت: «او را چگونه کشتی؟»

هلال طرز کشتن رستم را به سعد خبر داد تا آنجا که گفت: «به پیش روی منی او
ضربت زدم»

گفت: «او را بیاز»

گوید: «و چون جثه رستم را بیاورد ساز و برگ را بدو بخشید.»
و چنان بود که وقتی در آب بافتاده بود خویشتن را مبلک کرده بود و ساز و
برگ را به هفتاد هزار فروخت. اگر کلاه رستم را به دست آورده بود قیمت آن یکصد
هزار بود.

گوید: ثنی چند از عبادیان پیش سعد آمدند و گفتند: «ای امیر پیکو رستم را
بر در قصر نودیدیم که سر دیگری بر آن بود و از ضربت در هم کوفته بود» و سعد
بپلندید.

زیاد گوید: دلمیان و سران پادگانها که دعوت مسلمانان را پذیرفته بودند و
بی آنکه مسلمان باشند به کمک آنها جنگیده بودند گفتند: «برادران ما که از آغاز کار
به مسلمانان گرویدند بهتر و صابتر از ما بودند بخدا پارسایان پس از رستم توفیق

نیابند جز آنها که مسلمان شوند و مسلمان شدند.

آنگاه کودکان اردو بیامدند و فتمه چرمین همراه داشتند و به مسلمانانی که رومی داشتند آب می دادند و مشرکانی را که رومی داشتند می کشتند و شبانگاه از غصب سرازیر شدند.

گوید: زهره به تعقیب جالئوس رفت و قنقاع و برادرش شرجیل به تعقیب آنها که راه بالا و راه پایین گرفته بودند رفتند و در دهکده ها و بیشه ها و کنار نهرها آنها را یکشستند و باز گشتند و هنگام نماز ظهر رسیدند و سعد به کسان خود مباهش گفت و هر طایفه را ثنا گفت و به نیکی یاد کرد.

سعد بن مرزبان گوید: زهره رفت و میان خوار و سلبحین به جالئوس رسید که یکی از شاهان پارسی بود و حاق و دودست بنود و گرو شوار داشت و امبش و امانده بود و خوش بریخت.

گوید: بخدا زهره در آنروز براسی بود که همان آن طنابی یافته بود چسبون و تنگ آن نیز موی یافته بود و ساز و برگ جالئوس را پیش سعد آورد و امیرانی که به نزد سعد بودند آنها را شناختند و گفتند: «این ساز و برگ جالئوس است.»

سعد گفت: «آیا کسی در کشتن وی با تو کمک کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی؟»

گفت: «و خدا»

و سعد ساز و برگ را بنود داد.

ابراهیم گوید: سعد ساز و برگ را برای زهره زیاد دانست و مرد در این باره باو نوشت که من گنده ام هر که کسی را بکشد ساز و برگش شنبیت اوست و سعد ساز و برگ را به وی داد که به مقدار هزار فروخت.

شعبی گوید: زهره به جالنوس رسید و بدو حمله برد و نیز انداخت که به هدف رسید و چون رویه روشنند ضربتی زد و او را از پای در آورد.

زهره آن روز عوهای بافته داشت، وی در جاهلیت اعتباری بافته بود و در اسلام سخت کوشا بود و سابقه نکو داشت. در آنوقت جوان بود و آنچه را جالنوس بش داشت ببوشید که هفتاد و چند هزار مبارزید و چون پیش سعد آمد و ساز و برگ را از او برگرفت و گفت: «چرا منتظر اجازه من نمائیدی؟» به عمر نامه نوشت و عمر به سعد نوشت: «باز زهره چنین می‌کند که چنان شجاعت نمود و هنوز جنگند در پیش دژی که می‌خواهی شاخش را بشکنی و قلبش را تپاه کنی، ساز و برگ وی را بده و هنگام عطا از کسان دیگر پانصد بیشتر به او بده»

عصه گوید: عمر به سعد نوشت: «من زهره را بهتر از نومی شناسم زهره چیزی از ساز و برگ را که گرفته نماند اگر آنکه درباره او سعایت کرد دروغگو باشد خداوی را با دوماق در بازوان دچار یکی چون زهره کند. من گفته‌ام هر کس مردی را بکشد، ساز و برگ وی از آن او باشد»

سعد ساز و برگ را به زهره داد که آنرا به هفتاد هزار بفروخت.

عمر گوید: آنها که در روز قادیسه سخت کوشیده بودند و از عطای عادی پانصد بیشتر گرفتند بیست و پنج کس بودند که زهره و عصه ضعیف و کلیج از آن حمله بودند و جنگاوران ایام پیش سه هزار گرفتند که از اهل قادیسه برتر بودند.

یزید ضخم گوید: به عمر گفتند: چه شود اگر اهل قادیسه را نیز چون جنگاوران ایام پیش عطا دهی؟

گفت: «کسانی را که در آن روزها نبوده‌اند به آنها ملحق نمی‌کنم»

گوید: و هم درباره اهل قادیسه به عمر گفتند: چه شود اگر کسانی را که نهان و پادشاهان دور بوده بر کسانی که نزدیک خانه خویش جنگیده‌اند امتیاز دهی؟

گفت: چگونه آنها را به سبب دوری پادشاهان بر جهالت نزدیک که به دشمن

پیوسته بودند. امتیاز دهم؟ آنها را برانهادم که خواستم به نیکی گزینند چراغهاجران
با انصاریان که نزدیک خانه خودش می‌جنگیدند چنین نکردند؟

سید بن مرزبان گوید: وقتی رستم از جای برفت بر استری نشست و چون
هلال به وی نزدیک شد نوری بینداخت که به پایش خورد و بر او کاب و سختی گفت:
«بپایه!»

آنگاه هلال به وی نزدیک شد و رستم فرود آمد و زیر استر رفت و چون
هلال بدو دست نیافت رستم را برید که باز بر او افتاد آنگاه فرود آمد و سرش را
در دم کوفت.

شقیق گوید: به روز قادسیه که بکبار به عجمان حمله بردیم خدا هزیمشان
کرد و چنان شد که من به یکی از چابکسواران پارسی اشاره کردم که با سلاح کامل
سوی من آملو گردنش بزد و ساز و برگش را بگرفتم.

سید بن مرزبان گوید: در آنروز پارسیان پس از هزیمت چنان شدند که هزیمت
شدگان می‌شده‌اند، کشته شدند و کار بدانجا رسید که یکی از مسلمانان بکیشان
را پیش می‌خواند که می‌آمد و جلوروی او می‌ایستاد که گردنش را میزد و چنان میشد
که وی را با سلاح خودش می‌کشت و چنان می‌شد که دوبره بودند و می‌گفت یکی
رفیقش را بکشد و این بسیار بود.

یونس بن ابی اسحاق گوید: مسلمان بن ربيعة با هلی گروهی از عجمان را دید
که زیر پرچم خویش بودند که آنرا به زمین کوفته بودند و گفته بودند از اینجا
نرویم تا بمیریم و حمله برد و همه کسانی را که زیر پرچم بودند بکشت و ساز
و برگشان را بگرفت.

گوید: مسلمان به روز قادسیه یکبار مسلمانان بود و از جمله کسانی بود
که پس از هزیمت پارسیان بر آنها که پایمردی می‌کردند حمله برد. یکی دیگر

گوید: پس از آن سعد، قعقاع و شرحبیل را به دنبال فراریانی فرستاد که راه عبدالرحمن بن ربیعہ ذوالنور بود که برگروہی از پادسیان که برضد مسلمانان فراهم بودند حملہ برد و با سواران خویش در همشان کوفت.

شعبی گوید: مسلمان بندهای کسان را بهتر از آن میساخت که سلاح بندهای حیوان کشتنی را می شناسند. جایی که اکنون زندان است خانه عبدالرحمن بن ربیعہ بود و جایی که میان آن و خانه مختار است خانه میان بود و اشعث بن قیس محوطه ای را که جلوان بود و اکنون در خانه مختار افتاده به تیول خواست که باو دادند و مسلمان بدو گفت: «ای اشعث، نسبت به من سخت جسور شده ای، بخدا اگر زمین را بگیری ترا به شمشیر می زنم، بین از توجه میماند؟» و اشعث از زمین چشم پوشید و متعرض آن نشد.

طلحه گوید: پس از هزیمت، سی و چند گروه پامردی کردند و نون بمرگ دادند و از فرار شرم داشتند و عبدالشام نابود کرد که سی و چند کس از سران مسلمانان به آنها پرداختند و دنبال فراریان نرفتند. سلمان بن ربیعہ به گروہی پرداخت و عبدالرحمن بن ربیعہ ذوالنور به گروہ دیگر پرداخت و کسانی از سران مسلمانان به گروہهای دیگر پرداختند.

جنگ این گروہها به دو صورت بود، بعضی تاب نیاوردند و گریزان شدند و بعضی دیگر پامردی کردند تا کشته شدند.

از جمله سران فراری این گروہها هرمان بود که در مقابل عطار بود و اهو که در مقابل حنظله بن ربیع کاتب پیمبر صلی الله علیه و سلم بود و زاذ بن بهیش که در مقابل عاصم بن عمرو بود و قارن که در مقابل قعقاع بن عمرو بود.

گوید: از جمله کسانی که دل به مرگ داده بودند شهریار پسر کناره بود که در مقابل سلمان بود و پسر هر بنده که در مقابل عبدالرحمان بود و فرخان اهوازی که در مقابل پسر بن ابی رهم جهنی بود و خسرو بنو حمدانی که در مقابل ابن هذیل کاهلی بود.

بالا وزیر گرفته بودند و زهره بن، حویه را به تعقیب جالئوس فرستاد .

ابوجعفر طبری گوید: حدیث ابن اسحاق چنین است که گوید: منی بن حارثه بمرد وسعد بن ابی وقاص سلمی دختر خصفه را که زن وی بوده بود، به زنی گرفت و این سال چهاردهم هجرت بود. آن سال عمر بن خطاب سالار حج بود. گوید: در همین سال ابو عبیده بن جراح وارد دمشق شد و زمستان را آنجا گذرانید. در تابستان هرقل یارو میان به انطاکیه آمد و از مستربان از قبیله لخم و جذام و بلقین و بلی و عامله و قبائل قضاعه و غسان، بسیار کس یا وی بود و از مردم ارمنیه نیز بسیار کس بود .

هرقل در انطاکیه بماند و صقلار را که از خواجگان بود بفرستاد بایکصد هزار کس که دوازده هزار کس از مردم ارمنیه بودند و سالارشان جرجه بود و دوازده هزار کس از مستربان از غسان و قبایل قضاعه که سالارشان جبلة بن ایهم غسانی بود و بقیه از رومیان بودند و صقلار خواجة هرقل سالار همگان بود .

گوید: مسلمانان با بیست و چهار هزار کس که سالارشان ابو عبیده جراح بود برون شدند و در رجب سال پانزدهم در یرموک تلافی شد و جنگی سخت شد که رومیان به اردوگاه مسلمانان درآمدند و کسانی از زنان قریش به وقت در آمدن رومیان به اردوگاه مسلمانان شمشیر گرفتند و مردانه جنگیدند که ام حکیم دختر حارث بن هشام از آنجمله بود.

گوید: و چنان بود که وقتی مسلمانان به مقابله رومیان می رفتند کسانی از قبیله لخم و جذام به آنها پیوسته بودند و چون شدت جنگ را بدیدند گریزان شدند و به دهکده های نزدیک رفتند و مسلمانان را رها کردند.

عروة بن زبیر گوید: یکی از مسلمانان درباره رفتار مردم لخم و جذام شعری

گفت بدین مضمون:

«مردم لخم و جذام در کارگریز بودند»
 «وما و رومیان در عرج به کشتاکشی بودیم»
 «اگر پس از این ببایند با آنها کاری نداریم»
 عبدالله بن زبیر گوید: به سال بر مولا با پدرم بودم و چون مسلمانان آرایش جنگگ گرفتند، زبیر زره پوشید و بر اسب نشست و به دو تن از غلامان خویش گفت:
 «عبدالله را پیش بار نگهدارید که نوسال است»
 گوید: پس از آن بوقت و به سپاه پیوست و چون مسلمانان و رومیان جنگگ انداختند جمعی را دیدم که بر نه‌ای ایستاده بودند و جنگگ نمی‌کردند. من اسبی را که زیر پیش بار نهاده بود بگیرفتم و بر نشستم و سوی آن جمع رفتم و با آنها ایستادم و با خود گفتم: «بینم چه می‌کنند» و دیدم که ابوسفیان بن حرب با تنی چند از پیران عربی از مهاجران فتح مکه ایستاده بودند و جنگگ نمی‌کردند و چون مرا دیدند که نوسال بودم به من توجه نکردند.
 گوید: «بخدا چنان بود که وقتی مسلمانان عقب می‌رفتند و کار رومیان بهتر میشد می‌گفتند: «زردها، بیشتر، بیشتر» و چون رومیان عقب می‌رفتند و مسلمانان تفرق می‌یافتند می‌گفتند: «ای دریغ از زردها».
 و من از گفتار آنها در شگفت بودم و چون خداوند رومیان را هزیمت کرد و زبیر باز آمد قصه آن جمع را با وی یگفتم که خندید و گفت: «خدا ایشان بکشد که از کینه دست بر نمی‌دارند، اگر رومیان بر ما غلبه یابند به آنها چه می‌رسد؟ ما که برای آنها از رومیان بهتریم»

این اسحاق گوید: آنگاه خدای تبارک و تعالی نصرت آورد و رومیان و سپاهی که هرقل فراهم آورده بود هزیمت شدند و از سپاه روم از مردم ارمینیه و مسترینان هفتاد هزار کسی کشته شد و خدا صقلار و باغان را که هرقل همراه وی فرستاده بود بکشت. و چون هرقل مهاجران را بشنید کسی فرستاد که مردان جنگی و مردم ملطسیه را

پیش وی آوردند و بگفت نا شهر را آتش زدند.

گوید: در جنگ یرموک از مسلمانان از طایفه بنی امیه، عمرو بن سعید بن خاص و ابان بن سعید بن خاص و از بنی مخزوم، عبدالله بن سفیان بن عبد الاسد و از بنی سهم، سعید بن حارث بن قیس کشته شدند.

گوید: در آخر سال پانزدهم هجرت، خداوند در عراق رستم را بکشت و سپاهیان یرموک پس از فراغت از جنگ آنجا به کمک سعد در قاصیه پیکار کردند. و چنان بود که وقتی زمستان برفت سعد از شراف سوی قاصیه روان شد و رستم خبر یافت و به آهنگ وی برون شد و چون سعد از حرکت وی خبردار شد توقف کرد و به برنامه نوشت و کمک خواست، عمر مغیره بن شعبه ثقفی را با چهار صد کس از مدینه سوی وی فرستاد، قیس بن مکشوح مرادی را نیز با هفتصد کس فرستاد و به ابو عبیده نوشت که هزار کس از مردان خویش را به کمک سعد بن ابی وقاص سالار عراق فرست و ابو عبیده چنان کرد و عیاض بن غنم قهیری را سالار آن گروه کرد.

گوید: آن سال که سال پانزدهم بود، عمر بن خطاب با سالار حج بود و چنان بود که کسری در قصر بنی مقاتل پادگانی داشت که نعمان بن قیس، سالارشان بود، نعمان پسر حبه طایبی و پسر عموی قبیصة بن ایاس طایبی فرمانروای حیره، در قصر خویش بود و چون از سعد بن ابی وقاص خبر یافت از عبدالله بن منان اسدی صدا وی درباره وی پرسید که گفت: «یکی از مردم قریش است.»

نعمان گفت: «بخدا اگر قرشی باشد چیزی نیست بخدا با او جنگ می کنم که قرشیان بندگانی هستند که غالب شود، بخدا از محافظ حمایت نکنند و بی محافظ از دیار خویش بیرون نشوند.»

عبدالله بن منان از این سخن خشمگین شد و صبر کرد تا وقتی بخت بر او درآمد و نیزه را به پیشش فرو کرد و او را بکشت آنگاه پیش سعد رفت و مسلمان

شد .

گوید: و چون مغیره بن شعبه و قیس بن مکشوح با همراهان خویش به سعد بن ابی وقاص پیوستند، سوی رستم روان شد و در قادسی که دهکده‌ای مجاور عذیب بود فرود آمد و مردم، آنجا مقام گرفتند و سعد در قصر عذیب جا گرفت و رستم با سپاه پارسیان در قادسیه فرود آمد. سپاه وی چنان که در دیوان وی به شمار آمده بجز تبعه و غلامان شصت هزار کس بود. میان رستم و سپاه مسلمانان عتیق، پل قادسیه، فاصله بود.

و چنان بود که سعد در منزل خویش بیمار بود و قرصه‌ای سخت داشت و ابو مححق بن حبیب ثقفی در قصر وی محبوس بود که به سبب شرابخواری او را حبس کرده بود.

و چون رستم پیامد کس فرستاد که مردی هوشیار را پیش من فرستید که باوی سخن کنم که مغیره بن شعبه را سوی او فرستاند، مغیره که موهای خود را به چهار دشته تابیده بود و پشت سروبالای گوش افکنده بود و بردی به تن داشت برقت نسبا پیش رستم که آنسوی پل عتیق در سمت هراق جای داشت و مسلمانان بر سوی دیگر در سمت حجاز میان قادسیه و عذیب بودند.

رستم با مغیره سخن کرد و گفت: « شما عربان مردمی تیره روز و مستمند بودید که به بازرگانی یا مزدوری یا سفر پیش مامی آمدید و از غذای مامی خوردید و از آبمان می نوشیدید و در سایه های مامی آرمیدید و برفند و یاران خویش را خواندید و آنها را نیز بیاوردید، مثال شما چون مردی است که باغ انگوری داشت و شغالی در آن دیلو با خود گفت یک شغال چیزی نیست اما شغال برقت و شغالان را به باغ خواند و چون فراهم آمدند صاحب باغ بیامد و سوراخی را که شغالان از آن آمده بودند بگرفت و همه را بکشت.

« می دانیم که مستندی شما عربان را به این کار واداشته، امسال برگوید

که ما را از آبادانی دیارمان و مقابله دشمنانمان باز داشته‌اید و ما شترانستان را گندم و نخر ما را می‌کنیم و جامه به شما می‌دهیم، از دیار ما بفروید که خدایتان سلامت دارد.»

مفیره گفت: «چنانکه گفتی مسئمتد بودیم و بدتر از این بودیم، مرفه‌ترین ما آنکس بود که پسر عموی خویش را می‌کشت و مال وی را می‌گرفت و می‌خورد، مردار و خون و استخوان می‌خوردیم، چنین بودیم تا خدا پیغمبری میان ما برانگیخت و کتاب بدو فرستاد که ما را سوی خدا و دین وی خواند، یکی تصدیق او کرد و دیگری تکذیب او کرد و آنکه تصدیق کرده بود با آنکه تکذیب کرده بود بچنگید تا همه از روی یقین یا به ضرورت به دین وی گرویدیم که معلوم شد که وی صادق است و فرستاده خداست و او به ما فرمان داد که با مخالفان خود بچنگیم و به ما گفت که هر کس از ما بدین وی پیبرد به بهشت می‌رود و هر که بماند بملک می‌رسد و بر مخالف خویش غلبه می‌یابد. ما ترادعوت می‌کنیم که به خدا و پیغمبر او ایمان بیاری و به دین ما در آیی، اگر چنین کنی دیارت از آلت تست و کس جزیه و خضای تو وارد آن نشود و باید زکات و خمس بدهی و اگر نپذیری باید جزیه بدهی و اگر نپذیری با تو می‌جنگیم تا خدا میان ما و تو داور می‌کند.»

رستم گفت: «گمان نداشتم در عمر خویش از شما عربان چنین سخنانی بشنوم، فردا کارتان را بکسر می‌کنم و همه‌تان را می‌کشم.»

آنگاه بگفت تا بر عتیق بند زدند و همه شب ناصب‌حگاه با علف و خاك و نی، بند می‌زدند و راه آماده شد.

گوید: مسلمانان آرايش جنگه گرفتند، معد سالاری قوم را به خالد بن عرفطه هم پیمان بنی‌امیه سپرد، میمنه سپاه را به جریر بن عبداللہ بجعلی داد و میسر را به قیس بن مکشوح سپرد. آنگاه رستم حمله آورد و مسلمانان نیز حمله بردند. بیشتر آنها جز جل بارها، سپری نداشتند که چو بر بدان پسته بودند و سپر محافظ خویش

کرده بودند و غالب سربوش آنها طناب بارها بود که هر کس طناب بار خود را به سر می‌پسید تا آنرا محفوظ دارد، پارسیان آهن پوش و قبا پوش بودند و جنگی سخت کردند. سعد در قصر بود و جنگ را می‌نگریست و سلسله دختر خصله که از آن پیش زن مثنی بن سارثه بوده بود با وی بود و چون سپاهیان به جولان آمدند گفت: «ای دروغ از مثنی که امروز مثنی ندارم.» و سعد سیلی بر چهره اورد.

سلمی گفت: «این کار را از روی غیرت و ترس کردی»

و چون ابو محجن که در قصر عذیب بود حرکت و جولان سپاه را بدید، بسا زبراء کنیز سعد که به نزد وی محبوس بود گفت: «ای زبراء! مرا رها کن و به قید سوگند خدا تعهد می‌کنم که اگر کشته نشدم باز گردم که بند آهنین به پای من نهی.» زبراء وی را رها کرد و بلفا اسب سعد را بدو داد، ابو محجن به دشمن حمله برد سعد از بالای حصار می‌نگریست و اسب خویش را می‌شناخت و نمی‌شناخت.

وقتی جنگ به سر رفت و نهادا جمیع پارسیان را هزیمت کرد، ابو محجن پیش زبراء بازگشت و پای خویش را در بندوی کرد و چون سعد از بالای حصار پیامد اسب خویش را دید که عرق کرده بود و بدانست که سوار آن شده‌اند و از زبراء پرسید و او قصه ابو محجن را بگفت و سعد آزادش کرد.

محمد بن اسحاق گوید: عمرو بن معدیکرب با مسلمانان در قادسیه بود.

اسود نخعی گوید: در قادسیه حضور داشتم و دیدم که فوجوانی از مردم نخع شصت تا هشتاد تن از فرزندان آزادگان را پیش می‌رانند و گفتیم: «خداوند فرزندان آزادگان را زیون کرد.»

فیس بن ابی حازم بجلی که در قادسیه با مسلمانان بود گوید: در جنگ قادسیه یکی از ثغفیان با ما بود و از دین بگشت و پیش پارسیان رفت و به آنها گفت که محل مقاومت عربان بجایی است که بجمله آنجاست.

گوید: ما يك چهارم سپاه بودیم و شانزده فیسل سوی ما فرستادند و دوفیل

سوی باقی سپاه فرستادند و خوارآهین زیر پای اسبان ما می‌ریختند و تیر سوی ما می‌انداختند چندان که گفنی باران است و اسبان خویش را به هم بسته بودند که فرار نکند.

گویند: عمرو بن معدی‌کرب به ما می‌گذاشت و می‌گفت: «ای گروه مهاجران، شیران باشید که هر که نیک بگوشد شیر باشد و پارسای چون نیزه خویش را بیندازد بزیاشند.»

گویند: یکی از چاهکسواران پارسای بود که تیرش خطا نمی‌کرد به عمرو گفتیم: «ای ابو ثوره، این سوار را دفع کن که تیروی خطا نمی‌کند.» عمرو سوی او رفت و پارسای تیری بزد که به گمان وی خورد و عمرو حمله برد و با وی در آویخت و خویش بر پشت و دوطوق و یک کمر بند طلا و یک قبا، دیا از او بگرفت.

گوید: آنگاه خدا رستم را بکشت و اردوگاه وی را با هر چه در آن بود غنیمت مسلمانان کرد. مسلمانان شش یا هفت هزار کس بودند. آنکه رستم را بکشت، هلال ابن علفه تبعی بود که وی را بدید و سوی او رفت و در آن حال که به تعقیب رستم بود تیری بینداخت که به پای او خورد و پایش را بدر کاب زین دوخت و رستم به پارسای می‌گفت: «بیایه» یعنی چنین که آمد با چنین که هستی.

آنگاه هلال بن علفه به رستم حمله برد و خویش بر پشت و سرش را بیرید و بیاویخت و پارسایان عقب نشستند و مسلمانان به تعقیبشان رفتند و از آنها همی گشتند، و چون پارسایان به خواره رسیدند فرود آمدند و شراب نوشیدند و غذا خوردند، آنگاه برون آمدند و در عجب بودند که تیرهایشان در عربان کارگر نبود. جالئوس پیامد و کره‌ای برداشته که او تیری زد و آت را سوراخ کرد و در آنجا بودند که سواران مسلمان در رسیدند و زهره بن حویه تبعی به جالئوس حمله برد و او را بکشت و پارسایان هزیمت شدند و سوی دبر قره و آن سوی دبر رفتند و مسلمانان پیامد و مقابل پارسایانی که آنجا بودند موضع گرفت، در آنجا عیاض بن غنم با کمکیان شام

که یک‌هزار بودند در رسد و سعد از غنایم قادمیه به او و همراهانش سهم داد. سعد از دمل خویش دردمی کشید و جریر بن عبدالله شعری گفت بدین مضمون:

«من جریرم و کنبه ابوهریر دارم»

و سعد در قصر بود که خدا فیروزی داد»

و نیز یکی از مسلمانان شعری به این مضمون گفت:

«چنگیدیم تا خدا فیروزی داد»

و سعد در قادمیه به در قصر پناه برده بود»

«از جنگ آمدیم و بسیار زنان بیوه شده بودند»

«اما در میان زنان سعد کسی بیوه نبوده»

گویی: و چون این سخنان به سعد رسید به نزد کسان آمد و غم خویش به گفت و دملهایی را که دران و کفل خویش داشت به آنها بنمود و مسلمانان وی را معذور داشتند، که سعد نرسو نبود. سعد به جواب گفته جریر شعری به این مضمون گفت:

«در باره بجایه آرزوئی ندارم»

«چرا اینکه به روز شمار پاداش یابند»

«که سوارانشان با سواران روبرو روشنند»

«و سواران پیکار کردند»

«و فیلان به نبردگاهشان آمد»

«که گویی به رونق شتران تندرو بوده»

پس از آن پارسیان از دیو قره سوی مداین گریختند و آهنگ نهادند داشتند ملا و نفره و دیبا و پرند و حریر و سلاح و جامه های کسری و دختران وی را ببردند و جز این هر چه بود به جا نهادند و سعد کسان از مسلمانان به تعقیب آنها فرستاد: خالد بن عرقطه هم بیمان بنی امیه را روانه کرد، عیاض بن غنم و یاران وی را همراه خالد کرد، هاشم بن عتیبه بن ابی وقاص را با پشدار سیاه وی کرد، جریر بن عبدالله بجلی را

به میمنه گماشت و زهره بن حویه تمیمی را به میسره گماشت خود سعد به سبب دردی که داشت بجا ماند و چون درد وی برفت با بقیه مسلمانان به دنبال آن گروه روان شد و در بصره رسید به دجله به آنها رسید و چون بر ساحل دجله اردو زدند و پارتواندند به جستجوی گذار بودند اما نیافتند تا کافری از مردم مداین پیش سعد آمد و گفت :
 راهی به شامی نمایم که پیش از آنکه پارسیان چندان راهی طی کرده باشند به آنها برسند و آنها را از گداری نزدیک قطربل ببرد. نخستین کسی که به گذار زد هاشم بن عتبیه بود که به پای رفت و چون عبور کرد سوارانش به دنبال وی رفتند. آنگاه خالد ابن عرقطه با سواران خود عبور کرد پس از آن عیاض بن غنم با سواران خود عبور کرد. پس از آن جماعت پیاپی بیامدند و به گذار زدند و عبور کردند. گویند: پس از آن کس این گذار را پیدا نکرد.

آنگاه برافتند ناه سپاه پهل سابط رسیدند و بیم کردند کمین دشمن آنجا باشد و به تردید افتادند و بیمناک شدند و نخستین کس که با سپاه خویش به آنجا درآمد هاشم بن عتبیه بود و چون گذشت شمشیر خود را برای مسلمانان نکان داد و بدانستند که چیزی که مایه ترس باشد اینجا نیست و خالد بن عرقطه آنها را عبور داد.

آنگاه سعد به مسلمانان پیوست و به جلو رسیدند که جماعتی از پارسیان آنجا بودند و جنگ جلولا رخ داد که خدا پارسیان را هزیمت کرد و مسلمانان بیش از آنچه در قادمیه گرفته بودند، غنیمت به دست آوردند و یکی از دختران کسری و به قولی دختر پسر او بنام منجانه کشته شد و یکی از شاعران مسلمان شعری بدین مضمون گفت :

«چه بسیار کره اسبان نیکوی چاق»

«که باز جوان مسلمان را می برد»

«که در راه رحمان از جهنم رهایی یافته بود»

«و این به روز جلولا بود و روز رستم»

«دوروز حمله کوفه»

دوروزی که دین کافران به رو در افتاد.

آنگاه سعد شجی را که خداوند نصیب مسلمانان کرده بود به عمر نوشت؛ و عمر نوشت که به جای خود باش و جز این چیزی مجوید.
سعد بدو نوشت که اینک چیزی نزدیک به دست آورده ایم و زمین جثوری ما گشاده است.

عمر نوشت: بجای خود باش و پاز میان را تعقیب مکن و برای مسلمانان خانه هجرت و منزلگاه جهادی درست کن و طر امیان من و مسلمانان فاصله مکن.
سعد مسلمانان را در انبار فرود آورد که در آنجا بمانند و به تب مبتلا شدند و به آنها تساخت.

سعد نامه نوشت و ماجر را به عمر خبر داد.

عمر نوشت: جز آنجا که شتر و گوسفند را نکودارد و هفتزار باشد عربان را نکو نباشد. در مجاورت شط بیابانی پیدا کن و برای مسلمانان منزلی آنجا بجوی.
گرفت؛ سعد روان شد تا به محل کوفه عمر بن سعد رسید که پشه و تب داشت و با کسان سازگار نبود. آنگاه سعد حارث بن مسلمه و یزید بن عثمان حنیف بنی عمری را که یکی از مردم انصار بود فرستاد که جایی را که اکنون کوفه آنسجاست بیافت و سعد با مسلمانان آنجا فرود آمدند و محل مسجد کوفه را معین کردند و برای مردم محله معین شد.

و چنان بود که عمر بن خطاب آن سال سوی شام آمده بود و در جاییه فرود آمد و ایلات شهر بیت المقدس گشوده شد.

و هم در این سال ابو عبیده بن جراح حنظله بن طفیل سلمی را سوی حمص فرستاد که خدا شهر را به دست وی بگشود.

سعد بن ابی وقاص شرحیل بن سعد را که یکی از مردم کنده بود به فرمانروایی

مداین گماشت.

ذکر احوال مردم سواد

قیصه بن جابر گوید: به روز قادمیه وقتی فتح شد یکی از ما شعری گفت و سعد را از اینکه در قصر مانده بود ملامت کرد، شعر وی در دهانها افتاد و به گوش رسید و گفت: «خدا یا اگر دروغ گوشت با این سخن را به دیا و طلب شهرت گفته زبان و دست وی را از من ببر»

قیصه گوید: بخدا گویند شعر میان دو صف بود که به سبب دعای سعد تیری بیامد و به زبان وی خورد و يك نیمه تن وی بخشکید و هرگز کلمه ای نتوانست گفت تا به خدا پیوست.

همان بن رجای سعدی گوید: سعد بن مالک از همه کس جسورتر و دلیرتر بود و در قصری نا استوار جا گرفته بود که میان دو صف بود و از آنجا سپاهیان را می نگرست.

ام کنیز زن همام بن عارث نخعی گوید: ما با شوهران خود در قادمیه بودیم و چون خبر آمد که جنگ به سر رسید، لباس به خود پیچیدیم و قسمتهای آب بر گرفتیم و سوی زخمیان رفتیم و هر که از مسلمانان بود آب به او دادیم و از جابر داشتیم و هر که از مشرکان بود خلاصش کردیم. کودکان نیز به دنبال ما آمدند که این کار را به دست آنها دادیم.

سب بن عطیه گوید: در جنگ قادمیه هیچک از قبایل عرب بیشتر از بجهله و نخع زن همراه نداشت. نخعیان هفتصد زن بی شوهر داشتند و بجهله هزار زن داشتند و اینان به هزار کس از قبایل عرب شوهر کردند و آنان به هفتصد کس شوهر کردند. نخعیان و بجهلیان را خویشان و معاوان می گفتند آنها در کار انتقال بار و اثاث

بی پروا بودند که خالد زمینه را فراهم کرده بود و مثنی پس از خالد و ابی عیبه پس از مثنی. و نیز جنگاوران پیش از قادسیه زمینه فراهم آورده بودند و از آن پس سخنی بسیار بود.

طلحه گوید: بکیر بن عبدالله لبی و عتبة بن فرقہ سہی و سہل بن خرشہ انصاری - این سہل بجز ابودجانہ معروف بود در جنگ قادسیہ از زنی خواستگاری کردند کہ عربان کہ زنان خویش را همراه آورده بودند. نخعیان، هفتصد زن بی شوهر داشتند و آنها را خویشاوند مهاجران می نامیدند. در اثنای جنگ پیش از فتح و پس از فتح مهاجران آنها را به زنی گرفتند و هفتصد کس از مردم قبایل شوهرشان شدند و چون کارها به سر رفت این سہ کس از این زن خواستگاری کردند، وی از وی دختر عامر ملالی، هلال نخعی، بود و خواهرش هئیدہ زن قعقاع بن عمرو تميمی بود. از وی به خواهر خویش گفت: «با شوهر خویش مشورت کن کہ کدام یک را مناسب ما می داند.» و این پس از جنگ بود کہ هنوز در قادسیہ بودند. قعقاع گفت آنها را در شعر وصف می کنم و تو برای خواهر خویش نظر بده و شعری بدین مضمون گفت:

«اگر درهم مارا می خواهی»

«به سہل انصاری یا ابن فرقہ»

«شوهر کن»

«و اگر شجاعت به هنگام جنگ می خواهی»

«روسوی بکیر کن»

«و همشان در اوج بزرگند»

«نیکو بنگرید کہ این سخن درباره فرداست.»

گوید: از حذیب تا عدن این و از ایله تا ایله عربان در انتظار جنگ قادسیہ بودند و چنان می دیدند کہ لبات و زوال ملک پارسایان وابستہ به آنست و در هر کجا

گوش فرا داشته بودند به بیند سر انجام آن چه می‌شود تا آنجا که یکی کاری در پیش داشت و می‌گفت: «هیر گنیم ببینیم کار قادیسیه چه می‌شود؟» و چون جنگ قادیسیه رخ داد جنیان برفتند و خبر را با کسانی از آدمیان بگفتند و خبر به همه جا رسید.

گوید: شبانگاه زنی که ندانستند کجاست بر کوهی در صفا شعری درباره جنگ قادیسیه خواند و جنگاوران را ستود. مردم پناه نیز شنیدند که یک رهگذر اشعاری درباره جنگ قادیسیه زمزمه می‌کرد و در همه دیار عرب اشعاری در این باره به گوش می‌رسید.

طایفه گوید: سر خبر فتح و شمار کشتگان پارسی و مستولان مسلمان را با ذکر نام معاریف نوشت و همراه سعد بن عقیله قزازی برای عمر فرستاد.

این سخن در روایت ابن رقیل بن مبسور نیز هست، نامه سعد چنین بود: «اما بعد از پس جنگی دراز و اضطرابی سخت خدا ما را» «بر یار سپاه فیروزی داد و روشهایی را که اسلافشان داشته بودند از آنها» «بگرفت، با جمعی به تلاقی مسلمانان آمده بودند که کس به شکوه آن» «ندیده بود، اما سودشان نداد و خدا شکوه آنها را بگرفت و به مسلمانان» «داد و مسلمانان پارسبان را بر روده‌ها و دل پیشه‌ها و دره‌ها تعقیب کردند. از» «مسلمانان سعد بن عبید قازی و فلان و فلان، و کسانی که نمی‌دانیم و خدا بهتر» «دانند، کشته شدند که هنگام شب قرآن می‌خواندند و صراخ قوم بودند» «و شیران همانندشان نبود و آنها که رفته‌اند بر آنها که مانده‌اند جز به» «شهادت برتری ندارند که شهادت بر ایشان مقرر نشده بود.»

مجالد بن سعید گوید: وقتی عمر از آمدن رستم به قادیسیه خبر یافت از صبحدم تا نیمروز از کاروانیان درباره مردم قادیسیه خبر می‌جست آنگاه به خانه خویش می‌رفت.

گوید: و چون بشارت آن را بدید گفت: «از کجا؟» و او بگفت

عمر گفت: «ای بنده خدا! بمن سخن کن»

گفت: «خدا دشمن را هزیمت کرده»

عمر با وی پیاده می‌رفت و خبر می‌پرسید و مرد بر شتر خویش می‌رفت و عمر را نمی‌شناخت تا وقتی به مدینه در آمد و کسان به عمر به عنوان امیر مؤمنان سلام می‌کردند، گفت: «خدایت پیام‌رزا را چرا به من نگفتی که امیر مؤمنانی»

عمر می‌گفت: «برادرم باک نداشته باش»

زیاد گوید: مسلمانان در انتظار وصول مؤده و فرمان عمر، غنائم خود را واری می‌کردند و به باقیمانده سپاه می‌رسیدند و کارهای خود را مان می‌دادند. گوید: مردم عراق از جنگاوران پیشین که در یرموک و دمشق حضور داشته بودند برای کمک سپاه قادیسیه پیوسته آمدند و فردا و پس فردا نیز رسیدند. نخستین گروه آنها روز اغواآت آمدند و آخرینشان پس فردای فتنع رسیدند ... در جمع کسبان از مردم مراد و همدان و پراکنده‌گان قبایل، کس بود و به همرنوشته که درباره آنها چه باید کرد؟ و این نامه دوم پس از فتنع بود که با نظیرین همرو فرستاده شد.

و چون خبر فتنع به عمر رسید میان کسان به سخن ابستاد و نامه فتنع را خواند و گفت: «علاقه دارم که احباج را از میان ببرم در صورتی که رفاه همه میسر باشد. و گرنه باید در کار معاش همانند یکدیگر شویم تا هر کس چیزی داشته باشد، دوست دارم آنچه را درباره شما به دل دارم بدانید و آنرا به عمل خواهم دانست. بخدا من شاه نیستم که شمارا بنده خویش کنم، بنده خدایم که امانت را به او سپرده‌اند؛ اگر آنرا نگیرم و به شما پس دهم و دنیا را به شما و در خانه‌های خویش می‌روسیز و اب باشید، نیکروز باشم و اگر آنرا عهده کنم و شما را به خانه خویش بکشانم و کساره نگیرم که معذور باشم و همچنان ایمانم، تیره روز شوم که اندکی خرمند باشم و بسیار

مدت غمگین باشم»

گویند: همراه انس بن حلیس به عمر نروشنند که گروههایی از مردم سواد دعوی پیمان دارند و چنانکه دانیم هیچکس جز مردم باقبا و یسما و مردم الیس پایین به پیمانهای پیش از قادیسیه وفات نکرده. مردم سواد ادعا دارند که پارسبان مجبورشان کرده اند و فراهمشان آورده اند اما مخالفت مانکرده اند و به جنگ نموده اند. سعد بن سبیل ابوالهیاج امدی نوشت که مردم سواد برفته اند و آنها که به پیمان خویش وفا کرده اند و برضد ما برخاسته اند پیش ما آمده اند و ترتیباتی را که پیش از ما میان آنها و مسلمانان بوده عمل کرده ایم و می گویند که مردم سواد سوی مداین رفته اند تکلیف آنها را کرده اند و آنها که دعوی دارند به اجبار آمده اند و گریخته اند و جنگ نکرده اند و آنها را که پیمان نگهداشته اند یا تسلیم شده اند تکلیف همه را معین کن که در سرزمینی وسیع افتاده ایم و زمین از مردم خالی شده و شمار ما اندک است و آنها که با ما به صلح آمده اند بسیارند و جلب قلوب آنها مایه آبادی زمین و ضعف دشمن است.

عمر میان کسان به سخن ایستاد و گفت: و هر که به هوس و نگاه کار کند نصیب وی ناپود شود و جز خویش را زیان نرزد و هر که به طلب پاداشی که برای اهل طاعت پیش خداوند هست پیروست شود و به شریعت پای بند باشد و به راه راست رود کارش سامان گیرد و به نصیب خویش دست یابد زیرا خداوند عزوجل گوید: *ووجدوا ما عملوا حاضرا و لا یظلم ربك احدا*

یعنی: هر چه کرده اند حاضر یابند که پیرو دگارت به هیچ کس ستم نمی کند.

جنگاوران پیش و پیکار جوانان قادیسیه به جمع مقابل خود ظاهر یافته اند و مردم آنجا رفته اند، و آنها که بر پیمان بوده اند پیش مسلمانان آمده اند، و باره آنها که ادعا دارند به اجبار به جنگشان آورده اند و آنها که چنین ادعا ندارند و نموده اند و رفته اند و آنها که مانده اند و ادعایی نکرده اند و رفته اند و آنها که تسلیم شده اند چه

رای داربدله

قوم همسطن شدند بر اینکه رعایت پیمان آنها که مانده اند و کاری نکرده اند ،
 خبر افزای اوست و هر که دعوی کند و راستگو به شمار آید چون گروه اول است و
 اگر دروغگو به شمار آیند پیمانشان لغو شود و صلحشان تجدید شود و آنها که سوی
 پارسبان رفته اند مخبر شوند: اگر خواهند به صلح آیند و در پناه مسلمانان باشند و اگر
 خواهند همچنان بمقتد اما از زمینشان بازمانند و یا مسلمانان به جنگه باشند و آنها که
 مانده اند و تسلیم شده اند مخیر شوند یا جزیه بدهند یا بروند ، کشاورز نیز چنین
 باشد .

عمر جواب نامه انس بن حلیس را چنین نوشت:

«اما بعد: خداوند جل و علا در هر چیز در بعضی موارد تساهلی»
 «آورد» بجز در مورد عدالت و تذکار که درباره تذکار به هیچ حال تساهل»
 «نیست و جزیه بسیار آن رضایت ندهد، در عدالت نیز درباره نزدیک و»
 «دور و در سختی و سستی تساهل نیست که عدالت اگر چه نرم نماید برای»
 «محو شوم و از افه باطل از منم قویتر است و اگر سخت نماید به محو کفر»
 «رسانتر است» هر کسی از مردم سواد که بر پیمان خویش بماند و برضد»
 «شما کمک نکرده در پناه شماست و باید جزیه دهد و هر که دعوی اجبار»
 «دارد اما همراه پارسبان سوی شما نیامده و جنگه نکرده و بجای خویش»
 «مانده تصدیقشان نکنید مگر آنکه بخواهید و اگر نخواستید پیمانشان را»
 «لغو کنید و آنها را به امانگاهشان برسانید.»

درباره نامه ابوالهیاج چنین جواب نوشت :

«اما هر که بمانده و گرفته و پیمان ندارد، چون اهل پیمان است»
 «که با شما مانده و مخالفت نکرده، کشاورزان نیز اگر چنین کرده باشند»
 «بچینند و همه کسانی که دعوی دارند که چنین کرده اند و سخنشان تصدیق»

«شود، ذمی بمانند و اگر نکذیب شوند پیمانشان لغو شود و هر که بادشمن»
 «کمک کرده و برفته خدا کاروی را با شما گذاشته اگر خواستید عویشان»
 «کنید که برای شما در زمینشان کسار کنند و در پناه شما باشند و جزیه»
 «دهند و اگر نخواستند هر چه را از آنها به غنیمت گرفته اید تقسیم کنید.»

وقتی نامه عمر به سعد بن مالک و مسلمانان رسید به آنها که رفته بودند و از سواد دور شده بودند پیشنهاد کردند که باز گردند و ذمی باشند و جزیه دهند و آنها باز آمدند و همانند آنها که بر پیمان مانده بودند، ذمی شدند ولی خراج آنها سنگین تر بود و آنها را که دعوی اجبار داشتند و گریخته بودند به صفت آنها بردند و پیمان دادند و آنها را که مانده بودند، و نیز کشاورزان را، به صفت پیمانداران بردند. اموال خاندان کسری و نیز اموال کسانی را که با پارسیان رفته بودند و به اسلام یا جزیه گردن نهاده بودند مشمول صلح ندانستند و غنیمت مسلمانان شد و با اموالی که از پیشی مصادره شده بود غنیمت کسانی شد و باقی سواد مشمول ذمه بود و خراجی که کسری از آن می گرفته بود گرفتند. خراج کسری از سر کسانی به نسبت اموال و داراییشان بود. از جمله چیزها که خدا غنیمت مسلمانان کرد اموال خاندان کسری بود و کسانی که با آنها رفته بودند و زن و فرزند و مال کسانی که به کمک آنها جنگیده بودند و اموال آتشکده ها و بیشه ها و مردابها و گذرها و متعلقات خاندان کسری.

اما تقسیم غنیمتی که از اموال کسری بود یا کسانی که همراهشان رفته بودند میسر نشد که در همه سواد پراکنده بود و کسان معتمد و منتخب، آقا برای غنیمت گیران اداره می کردند و غنیمت گیران درباره همین قسمت سخن داشتند و همه سواد و ولایتداران هنگام تنازع کسان در کار تقسیم آن تعلل می کردند از این رو غافلان در کار اراضی سواد به خطا افتاده اند، اگر خردمندان قوم با سبک غفلان که تقسیم اینگونه غنائم را می خواستند همسخن شده بودند، تقسیم میشد ولی خردمندان رضا ندادند و متصدیان از رای خردمندان تبعیت کردند و گفستند سبک غفلان بی اثر ماند، علی

رحمه الله نیز چنین کرد و همه کسانی که به مرض لغاضای تقسیم آن بودند تابع رای خردمندان بودند و گفتار سبک عفلان را ندیده گرفتند و گفتند: «مبادا در میانه اختلاف افتد.»

محمد بن قیس گوید: از عامر شعبی پرسیدم: «وضع سواد چیست؟» گفت: «به جنگگ گرفته شد، همه زمینها چنین بسود، بجز قلعه‌ها، و مردمن برفتند، آنگاه به صلح و دمه دعوت شدند که پذیرفتند و بیامدند و ذمی شدند و جزیه بر آنها مقرر شد و در حمایت مسلمانان قرار گرفتند، و رویه چنین بود، پیسر خدای صلی الله علیه و سلم نیز در دومه چنین کرد، و اموال خاندان کسری و کسانی که همراه آنها رفته بودند غنیمت مسلمانان شد.»

ماهان گوید: خدا سواد را به جنگگ گشود و همه زمینهای میان آنجا و نهر یلیخ چنین بود، مگر قلعه‌ها، صاحبان زمینها به صلح دعوت شدند و ذمی شدند و زمینها به آنها تعلق گرفت، اما اموال خاندان کسری و کسانی که پیرو آنها شده بودند چنین نبود و غنیمت مسلمانان شد، زمینهای مفتوح غنیمت نبود تا تقسیم شود، خدای عز و جل فرموده: هر چه غنیمت شما شد، یعنی تقسیم کردید.

حسن بن ابی الحسن گوید: همه سواد به جنگگ گرفته شد و کسان را دعوت کردند که بیایند و ذمی شوند و جزیه بدهند آنها نیز پذیرفتند و به حمایت مسلمانان آمدند.

عمرو بن محمد گوید: به شعبی گفتم: «بعضی‌ها پنداشته‌اند که مردم سواد بندگانه‌اند.»

گفت: «بس چرا از بندگان جزیه می‌گیری، سواد و همه زمینهایی که می‌دانی به جنگگ گرفته شد مگر قلعه‌ای بر کوهی و امثال آن، آنگاه کسان را به بازگشت خواندند که بازگشتند و سرانه از آنها پذیرفته شد و ذمی شدند. از گرفته‌ها آنچه غنیمت بحساب آید تقسیم شود اما آنچه غنیمت به حساب نباید و پیش از آنکه

تقسیم شود صاحبانش جزیه دادن را بپذیرند. به خودشان تعلق دارد، رویه چنین بوده است.

محمد بن سیرین گوید: همه ولایتها به جنگ گرفته شد مگر بعضی قلعه‌ها که پیش از تسلیم پیمان استند و آنها که اموالشان به جنگ گرفته شده بود دعوت شدند که باز آیند و جزیه بدهند و همه مردم سواد و جبل ذمی شدند درباره غنیمت‌ان چنین عمل می‌شود، عسرومسلمانان در کار سرانته و ذمه طبق آخرین عمل پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم عمل کرده‌اند.

و چنان شد که پیغمبر خالد بن ولید را از ثبول به دومة الجندل فرستاد که آنجا را به جنگ گرفت و پادشاه دومه اکیند بن عبدالمکک را امیر کرد و او را دعوت کرد که ذمی شود و جزیه بدهد که دیار وی به جنگ گرفته شده بود و امیر شده بود. با دویس عریض نیز چنین کرد که گرفته شده بودند و گفتند که سوی وی می‌آمده‌اند و با آنها قرار جزیه و ذمه نهاد.

کار بحث بین رویه فرمانروای ایله نیز چنین بود. رویه معسول چون رواست خاص نیست و هر که چیزی جز عمل پیشوایان عادل و مسلمان رواست کند دروغ آورده و مخالفت آنها کرده است.

مسلم وابسته حذیفه گوید: مهاجران و انصار از مردم سواد که اهل کتاب بودند زن گرفتند اگر برده بودند این را روا نمیدانستند و روانه بود که کنیزان اهل کتاب را به زنی بگیرند که خدای تعالی می‌گوید:

«وَمَنْ لَمْ يَسْتَطِعْ مِنْكُمْ طَوْلًا أَنْ يَنْكَحَ الْمُحْصَنَاتِ فَمِنْ مَأْطَبِكُمْ إِيْمَانُكُمْ مِنْ غَنِيْمَتِكُمْ الْعُؤْمَانُ»

یعنی: و هر کس از شما که از جهت مکنت نتواند زنان محصنات را بنکاح آورد از

آنچه مالک آن شده‌اید از کنیزان مومنان بگیرید.

و نگفته دختران اهل کتاب.

سعید بن جبیر گوید: عمر بن خطاب از آن پس که حدیقه را فرمانروای مداین کرد و زنان مسلمانان بسیار شدند به او نوشت: شنیده‌ام زنی از مردم مداین را که اهل کتاب است به زنی گرفته‌ای، طلاقش بده.

حدیقه به عمر نوشت: چنین نکنم تا به من بگوئی حلال است یا حرام و مقصودت چیست؟

عمر نوشت: حلال است ولی زنان عجم دل‌انگیزند و اگر به آنها رو کنی دشمنی را از زنان عرب باز دارند.

حدیقه گفت: «هم اکنون» و آن زن را طلاق داد.

جابر گوید: با سعد در قادیسه بودیم و زنان کتابی را به زنی گرفتیم که زن مسلمان بقدر کافی نمی یافتیم و چون بازگشتیم بعضیها طلاقشان دادند و بعضیها نگاهداشتند.

سعید بن جبیر گوید: سواد به جنگ گرفته شد و آنها را دعوت کردند که باز آیند و جزیه بدهند که پذیرفتند و دمی شدند، مگر اموال خاندان کسری و پیروانشان که غنیمت مسلمانان شده و همین است که مردم کوفه از آن سخن دادند و مطلب مجهول مانده و پنداشته‌اند که همه سواد چنین بود اما غالب اهل سواد چنان بودند.

ابراهیم بن یزید نخعی گوید: سواد به جنگ گرفته شد و دعوت شدند که پس آیند و هر که پذیرفت جزیه بر او مقرر شد و دمی شد و هر که نپذیرفت مال وی غنیمت شد. خرید و فروش چیزی از این غنیمت، از زمینهای سواد، مابین جبل قاعدی و نیز زمین جبل روانیست.

شعیب نیز گوید: خرید و فروش چیزی از این غنیمت مابین جبل و عذیب روا

عمر گوید: زبیر و عیاب و ابن مسعود و ابن یاسر و ابن هبار در زمان عثمان (از زمینهای سواد) تیول گرفتند، اگر عثمان خطا کرد، آنها که از وی پذیرفته اند خطا کار نرند و همینها بودند که دین خویش را از آنها گرفته ایم. عمر نیز به طلحه و جریر بن عبدالله و ربیع بن عمرو تیول داد. دارالقیل را نیز به تیول ابامقور داد و به کسان دیگر نیز که از آنها تعلیم گرفته ایم تیول داد، نیولها بصورت بخشش از خمس غنیمت بود.

گوید: عمر بوسیله جریر به عثمان بن حنیف نوشت:

«اما بعد به جریر بن عبدالله تیول بده به اندازه قوتش نه کمتر و نه بیشتر.»
عثمان بن حنیف به عمر نوشت که جریر نامه ای از تو آورد که به اندازه قوتش به او تیول داده شود و من نخواستم این را بکار بندم تا از تو بپرسم.
عمر بدو نوشت: جریر راست می گوید، چنین کن و شکو کردی که به من مراجعه کردی.

گوید: ابوموسی نیز تیول داد، علی رحمه الله نیز کرد و سیه را به کردوس بن هانی به تیول داد، به سوید بن غفله جعفری نیز تیول داد.
سوید بن غفله گوید: از علی رحمه الله تیول خواستم. گفت: «بنویس این نامه است که علی زمین دادویه مابین کجا و کجا، و آنچه خدا خواهد، تیول سوید می کند.»

ابراهیم بن یزید گوید: عمر می گفت: «وقتی یا قومی پیمان می کنند خرابی سپاهیان را بعهده بگیرد. یومسلطانان در نامه صلح کسانی که با آنها پیمان می کردند می نوشتند که خرابی سپاهیان به عهده ما نیست.»

واقعی گوید: جنگ و فتح قادیسیه به سال شانزدهم هجرت بوده بعضی مردم کوفه نیز گفته اند جنگ قادیسیه به سال پانزدهم بود ولی بنظر مادرست این است که به سال چهاردهم بود.

محمد بن اسحاق گوید: به سال پانزدهم بود و روایت وی را از پیش آورده‌ام.

سخن از
بنیان بصره

ابو جعفر گوید: به پندار واقعی به سال چهاردهم عمر بن خطاب رضی الله عنه به مردم مدینه گفت که ماه رمضان را در مسجدها باشند و به ولایتها نوشت که مسلمانان چنین کنند.

گوید: به روایت مدائنی و در همین سال، یعنی سال چهاردهم، عمر بن خطاب عتبه بن غزوان را سوی بصره فرستاد و گفت با همراهان خویش آنجا مقیم شود و ارتباط پارسیان مدائن و اطراف را از آنجا ببرد.

به پندار سیف، بصره در ماه ربیع سال شانزدهم بنیان گرفت و از آن پس که سعد از جلولا و کرب و حصین فراغت یافت عتبه بن غزوان از مدائن سوی بصره رفت که سعد به فرمان عمر وی را آنجا فرستاد.

شعبی گوید: مهران به سال چهاردهم در ماه صفر کشته شد و عمر به عتبه یعنی ابن غزوان گفت: «خدا عزوجل حیره و اطراف آن را برای برادران شما گشود و یکی از بزرگان آنها کشته شده و بیم دارم که برادران پارسی‌شان به کمک آنها آیند می‌خواهم تو را به سوزمین‌ها بفرستم که نگذاری مردم حیره از برادرانشان بترسند برادران شما کمک گیرند و با آنها بجنگی، شاید خداوند فتحنی نصیب شما کند. به برکت خداوند روان شو و تا آنجا که توانی از خدا بترس و به عدالت حکم کن و به وقت نماز کن و ذکر خدا بسیار گوی.»

عتبه با سیصد و چند کس روان شد و جمعی از اعراب و بادیه‌نشینان بدر پیوستند و با پانصد کس، کمی پیشتر یا کمتر، به بصره رسید و در ماه ربیع الاول، یا ربیع الآخر

سال چهاردهم آنجا فرود آمد. در آن هنگام بصره را سرزمین هند می خواندند و سنگهای سفید سخت داشت.

عنه در خریه فرود آمد. در حدود خریه و رابوقه و محل بنی تمیم و ازد بیش از هفت بنا بود که؛ دوتا در خریه بود و دوتا در محل ازد بود و دوتا در محل بنی تمیم بود و یکی در رابوقه بود.

عنه به عمر نامه نوشت و محل خویش را برای وی وصف کرد. عمر بنو جواب داد که مردم را به یکجا فراهم کن و پراکنده مکن. عنه چند ماه آنجا بود که جنگی نکرد و با کسی روبرو نشد.

خالد بن عمر گوید: عمر بن خطاب عنه بن غزو ان و فرستاد و گفت: «یا همراهان خود برو و چون به نهایت سرزمین عرب رسیدید و نزدیک دیسار حجم شدید آنجا بمانید.»

گوید: عنه و همراهان بر رفتند تا بمرید رسیدند و آن دو سنگ را بدیدند و گفتند این بصره نیست و بر رفتند تا مقابل پل کوچکی رسیدند که در آنجا نی روییده بود و گفتند: «باید این جا بمانید.» و نزدیک فرمانروای فرات فرود آمدند و کسان بر رفتند و به فرمانروای فرات گفتند: «این جا قومی آمده اند که پر چمی دارند و آهنگ تسو دارند.»

فرمانروای فرات با چهار هزار چابکموار بیامد و گفت: «امینهارا می خواستم خطاب به گردنشان اندازید و پیش من آرید.»

عنه رجز خواندن آغاز کرد و می گفت: «من همراه پیغمبر خدا در جنگها حضور داشتم.»

و چون آفتاب فرو شد عنه گفت: «حمله بريد» و قوم حمله کردند و همه را بکشند و از آنها جز فرمانروای فرات کس جان نبرد که او را اسیر گرفتند.

آنگاه عنه بن غزو ان گفت: «منز لگای با کینه تو از این بجوید.»

روزی سخت گرم بود و نسیمی نبود، منبری برای عتبه بر آوردند و او به سخن ایستاد و گفت: «دنيا بسر رسیده و از آن چیزی همانند سر ریز طرف بهمانده، شما از اینجا به دارالقرار میروید، با اعمال نیک آنجا روید، به من گفته اند که اگر از لب جهنم سنگی فرو افکنند هفتاد پاییز همچنان فرورود و آن را پرمیکنند، آیا تعجب می کنید؟»

«به من گفته اند که میان دو لنگه از درهای بهشت چهل سال راه است و روزی نیاید که آنجا بر شود، روزی بود که من هفتمین بار پیغمبر صلی الله علیه و سلم بسودم و غذایی جز برگ درخت بیابانی نداشتیم چندان که لبهای ما متورم شد و من بر دی برگرفتم و پاره کردم و با سعد تقسیم کردیم، هر يك از این هفت کس امریکی از ولایتهاست. پس از ما کسان را تجربه خواهید کرد.»

عمر و گوید: وقتی عتبه بن غزوای مازنی، از بنی مازن منصور از مداین سوی دروازه هند رفت، بر ساحل مقابل جزیره العرب فرود آمد و آنجا همانند آنگاه منزل عوض کرد و کسان شکایت می کردند، عمر بدو فرمان داد که در سنگستان منزلگاه گیرد، پیش از آنکه جاکه عوض کرده بودند که جای گلی را خوش نداشتند، منزلگاه چهارم بصره بود، بصره سرزمینی است که همه سنگ آتشفشان است. به آنها دستور داده شد نهري از دجله روان کنند و نهري برای آب خوردن کشیدند. و اسکان مردم بصره در بصره و اسکان مردم کوفه در کوفه کنونی، در يك ماه یوده مردم کوفه پیش از آنکه در آنجا منزلگاه گیرند در مداین بودند تا در کوفه اقامت گرفتند، مردم بصره در ساحل دجله بودند و چند بار جاکه عوض کردند تا آنجا مقیم شدند، در آغاز يك فرسخ برفتند و نهري کشیدند آنگاه فرسخی برفتند و نهري را کشیدند، پس از آن باز فرسخی برفتند و نهري را کشیدند، پس از آن به سنگستان رسیدند و نهري را کشیدند، طریح محلات بصره را همانند کوفه ریختند. کار اسکان بصره با ابوالجریا عاصم بن ذلف بود که از مردم بنی عیلام تميم بود.

نصر بن اسحاق سلمی گوید: چنان بود که قطیبه بن قتاده سدومی به ناحیه نهریه بصره هجوم می برد چنانکه مثنی بن حارثه شبانی به ناحیه حیره هجوم می برد، قطیبه به عمر نامه نوشت و وضع خویش را خبر داد و گفت که اگر عده کمی داشته باشد بر عجمان آنجا فخر می یابد و آنها را از دیارشان بیرون می کند و چنان بود که پس از جنگ خالد در رود زن عجمان این ناحیه از قطیبه بيمتلك بودند.

عمر بدو نوشت: نامه تویه من رسید که نوشته بسودی بر عجمان مجاور خود هجوم می بری، نکو کرده ای و توفیق یابی، به جای خویش باش و باران خویش را مراقبت کن تا فرمان من به تو رسد.

گوید: آنگاه عمر، شریح بن عامر بنی سعلی را سوی بصره فرستاد و گفت: «در آنجا عقیدار مسلمانان باش، با او به سوی بصره آمد و قطیبه را آنجا نهاد و سوی اهواز رفت تا به دارم رسید که پادگانی از عجمان آنجا بود که آن را بکشند، آنگاه عمر حنبله بن غزوآن را فرستاد.

عبد الملك بن حمیر گوید: وقتی عمر حنبله بن غزوآن را سوی بصره می فرستاد بدو گفت: «ای حنبله! ترا به سرزمین هند می گمارم که یکی از نواحی دشمن است و امیدوارم خدایت کمک کند و بر اطراف آن تسلط یابی، به علاء بن حضرمی نوشته ام که عرفجه بن هرثمه را که در خدعه و جنگش دشمن ورزیده است، به کمک تو فرستد، وقتی آمد با او مشورت کن و حرمت کن و کسان را سوی خدای دعوت کن هر که پذیرفت از او بپذیر و هر که دریغ کرد با ذلت و حضارت جزیه دهد و گرنه بی تأمل شمشیر به کار است. در کاری که به تو سپرده اند از خدا ترس، مبادا دلت به تکبر گراید و یارانت را با تو بد دل کند. تو صحبت پیمبر داشته ای و به سبب وی از پس ذلت، عزت یافته ای و از پس ضعف نیرو گرفته ای و امیر صاحب قدرت و شاه مطاع شده ای که می گویی می شنوند و فرمان می دهی و فرمانت را اطاعت می کنند، چه نعمتی است اگر ترا بالاتر از آنچه هستی نبرد و با زیر دستان گرفتار نکند، از نعمت نیز چون

گناه بهره‌یز که به نزد من از گناه بیم انگیز تر است، مبادا که نعمت ترا بکشاند و فریب دهد و خطایی کنی که به سبب آن به جهنم روی که خدا ترا و مرا از این خطر مصون دارد، مردم وقتی دنیا به آنها رخ نمود سوی خدا شناختند کس منظورشان دنیا بود خدا را منظور دارد دنیا را منظور مدار و از سقوط شمشگران بیمناک باش.»

شعبی گوید: عتبه بن غزو ان با سبصد کس به بصره رسید و چون نزارها را بدید و صدای قورباغه‌ها را بشنید گفت: «امیر مومنان به من فرمان داده در اقصای سرزمین عرب و روستای نزدیک یارباز عجمان منزلگاه گیرم که این جاست و اطاعت پیشوایمان بر ما واجب است.» و در خریه فرود آمد.

و چنان بود که پانصد تن از چایکسواران در ابله بودند و حفاظت آن می کردند که ابله بندرگاه کشتی‌هایی بود که از چین و جاهای دیگر می رسید. عتبه بر رفت و نزدیک ایوانه منزلگاه گرفت و در حدود يك ماه بماند، آنگاه مردم ابله سوی وی آمدند که به مقابله برخاست و قطبه بن قناده سدوسی و قسامة بن زهیر ما زنی را با ده سوار معین کرد و گفت پشت سر ما باشید و افرادی را باز پس رانید و هر کس را از پشت سر آهنگ ما کند بکشید.

وقتی تلاقی شد به اندازه کشتن و تقسیم کردن يك شتر جنگ نکردند که عربان غلبه یافتند و عجمان به هزیمت رفتند تا وارد شهر شدند و عتبه به اردوگاه خویش بازگشت. و عجمان چند روز در شهر بماندند و جدا ترس در دلهایشان افکند که بر رفتند و چیزهای سبك وزن را ببردند و از فسات گدشتند و شهر را رها کردند و مسلمانان وارد آنجا شدند و مقداری کالای سلاح و اسیر و نقد به دست آوردند و تقدرا تقسیم کردند که به هر يك دودرم رسید.

عتبه، نافع بن حارث را به ضبط ابله گماشت و نحسی را بر گرفت و بسائی را میان جنگجویان تقسیم کرد و ما وقع را به وسیله نافع بن حارث برای هم نوشت. داود بن ابی هند گوید: مسلمانان در ابله ششصد درم به دست آوردند و هر کس

دودرم گرفت و عمر برای هر کدام از دودرم گرفتگان فتح ابله، که سیصد کس بودند، دوهزار درم عطا مقرر کرد.

فتح ابله در رجب با شعبان همین سال بود.

شعبی گوید: در فتح ابله دویست و هفتاد کس حضور داشتند که ابو بکر و نافع بن حارث و شبل بن معبد و مغیره بن شعبه و مجاشع بن مسعود و ابو مریم بلوی و ربیعة ابن کلدۀ بن ابی الصلت ثقفی و حجاج از آن جمله بودند.

عبادۀ بن عبد عمرو گوید، با عتبه در فتح ابله بودم، نافع بن حارث را یاخیر فتح سوی عمر فرستاد، آنگاه مردم دشت میشان برضد ما فراهم شدند، عتبه گفت: «دای من اینست که سوی آنها رویم» و برقتیم و با مرزبان دشت میشان رو برو شدیم و با وی جنگ کردیم که یارانش هزیمت شدند و او را اسیر گرفتیم و قبا و کمرش گرفته شد که عتبه آن را همراه انس بن حجه پیشگری فرستاد.

ابو ملیح هذلی گوید: عتبه انس بن حجه را یا کمر بند مرزبان دشت میشان پیش عمر فرستاد و عمر بدو گفت: «مسلمانان چطور بودند.»

گفت: «دینا به آنها رو کرده و از بسیاری ظلالت و غره در زحمتند» به همین سبب کسان به بصره راغب شدند و روسوی آن کردند.

علی بن زید گوید: وقتی عتبه از ابله فراغت یافت مرزبان دشت میشان کسان را برضد وی فراهم آورد و عتبه از ابله سوی وی رفت و او را بکشت، آنگاه مجاشع ابن مسعود را سوی فرات فرستاد که شهری آنجا بود و عتبه سوی عمر رفت و به مغیره بن شعبه گفت که پیشوای نماز باشد تا مجاشع باز آید و چون پیامد سالار قوم اوست.

گوید: مجاشع بر مردم فرات ظفر یافت و سوی بصره باز گشت. فیلکان یکی از بزرگان ایزقباد جمعی را برضد مسلمانان فراهم آورد و مغیره بن شعبه سوی او رفت و در مرخاب تلاقی شد که مغیره با فیلکان و عمر فتح را برای عمر نوشت.

و چون خبر رسید، عمر به عتبه گفت: دکی را بر بصره گماشته‌ای؟

گفت: «مجاشع بن مسعود را»

عمر گفت: «چگونه يك مرد ياديه نشين را سالار مردم شهر نشين می‌کنی؟

می‌دانی چه شده؟»

گفت: «نه».

عمر کار مغیره را بدو خبر داد و فوعمان داد که بر سر کار خویش باز گردد. اما

عتبه در راه بمرد و عمر، مغیره بن شعبه را سالار کرد.

فناده گوید: مردم ایشان بر ضد مسلمانان فراهم آمدند و مغیره سوی آنها رفت

و بارهای سنگین را پشت سر گذاشت و نرسیده به دجله بادشمن روپرو شد. ارده دختر

حارث بن کلدیه گفت: «خوب است به مسلمانان پیوندیم و با آنها باشیم.» آنگاه با

سرپوش خود پرچمی بست و زنان سرپوشهای خویش را بر چمها کردند و به آهنگ

مسلمانان برون شدند و وقتی به آنها رسیدند که با مشرکان به جنگ پسوند که چون

پرچمها را بدیدند پنداشتند که برای مسلمانان کمک رسیده و عقب نشستند و مسلمانان

تعیینشان کردند و تعدادی از آنها را بکشتند.

حارث بن مغیره گوید: ابله به جنگ گشوده شد و عتبه میان مسلمانان ککبه،

یعنی نان سفید، تقسیم کرد.

طبری گوید: از جمله کسانی که در ایشان اسیر شدند یسار بود که ابوالحسن

بصری کنیه یافت و اوطیان جد عبدالله بن عون بن اوطیان.

سلمه گوید: در فتح ابله حضور داشتم و يك دینگ مسین جزو سهم من شد، چون

يك نگریستم طلا بود و هشتاد هزار مثقال طلا در آن بود. در این باره به عمر نامه

نوشتند که به جواب نوشت: «سلمه به خدا قسم یاد کند که وقتی دینگ را می‌گرفته

بنظرش مسین بوده. اگر قسم یاد کرد بدو تسلیم کنید و گرنه میان مسلمانان تقسیم

گوید: پس من قسم یاد کردم و دیگرگاه را به من تسلیم کردند و ریشه اموال ما از آنجاست.

عمره دختر قیس گوید: وقتی کسانی برای جنگ مردم ابله برون شدند شوهر و پسر من نیز با آنها رفتند و دودرم و پیمانانه میمانه مویز گرفتند.

و چون رفتند و مقابل ابله رسیدند به دشمن گفتند: «ما بطرف شما عبور کنیم؟ یا شما بطرف ما عبور می کنید؟»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید.»

مسلمانان چو ب درختان را بگرفتند و به هم بستند و سوی دشمن عبور کردند، مشرکان گفتند: «با اولیایان کاری نداشته باشید تا آخر ایشان عبور کند.» و چون به زمین رسیدند تکبیری گفتند، آنگاه تکبیر دوم گفتند و مرکبهایشان روی پا بلند شد، آنگاه تکبیر سوم گفتند و چهار پایان بنا کرد و اکب خورش را به زمین افکند و ما سرها را می دیدیم که روی زمین می افتاد اما نمی دیدیم کی به آن ضریح می زدند و خدا افتخار نصیب مسلمانان کرد.

مدائنی گوید: صفیه دختر حارث بن کله زن عتبة بن غزوان بود و خواهر وی ارده دختر حارث، زن شبل بن معبد بجلی بود و چون عتبه سالاری بصره یافت خویشاوندان وی ابو بکر و نافع و شبل بن معبد با وی آمدند و زیاده با آنها بود و چون ابله را بگشودند کسی نبود که میان آنها تقسیم کند و زیاده فستقگرشان شد، در این وقت چهارده ساله بود و گیسوی آویخته داشت و هر روز دودرم به او می دادند.

گویند، سالاری عتبه بر بصره به سال یازدهم و بیست و نهم بود و گفتار اول درست تر است. مدت سالاری عتبه بر بصره ششماه بود پس از آن عمر مغیره بن شعبه ثقیفی را سالار بصره کرد و دو سال در این کار بود و در باره وی گفتند آنچه گفتند و عمر ابو موسی را سالار بصره کرد، بقولی عمر پس از عتبه ابو موسی و

پس از او مغیره را سالار کرد.

و هم در این سال ، یعنی سال چهاردهم ، عمر پسر خویش عبیدالله و باران وی را به سبب شرابی که نوشیده بودند حد زد و ابو محصن را نیز حد زد. در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود. بقول سالار مکه عتاب بن اسید بود و سالار یمن یعلی بن عتیه بود و سالار کوفه سعد بن ابی وقاص بود و سالار شام ابو عبیده ابن جراح و سالار بحرین عثمان بن ابی العاص و بقول علاء بن حضرمی بود و سالار عمان حذیفه بن محصن بود .

آنگاه سال پانزدهم هجرت در آمد

این جریر گوید: به گفته بعضیها در این سال سعد بن ابی وقاص کوفه را شهر کرد. ابن قتیله مسلمانان را به محفل کوفه و نهایی کرد و به سعد گفت: «تو را به سرزمینی رهبری کنم که پشه ندارد و از فلات پایین تر است.» و بجایی را که اکنون کوفه است به آنها نشان داد.

سخن از جنگ مرج الروم

در این سال جنگ مرج الروم رخ داد و ماجرا چنان بود که ابو عبیده با خالد ابن ولید از دمشق آهنگ حمص کرد و با کسانی که از یزید موک به آنها پیوسته بودند در رفت و آمدی در مقابل ذوالکلاغ اردو زدند و خبر به هرقل رسید و نودرای بطریق را بفرستاد که در سبزه دار (مرج) دمشق در غرب شهر اردو زد و ابو عبیده به مرج الروم و جمیع آنها پرداخت و چنان بود که زمستان به سلطانان ناخنه بود و بسیار کس زخمی بود و چون ابو عبیده در مرج الروم اردو زد همان روز شمس رومی با سپاهی

همانند سپاه توذرا به کمک وی و حفاظت مردم حمص رسید و جداگانه اردو زد و چون شب در آمد اردوگاه توذرا که خالد مقابل آن بود خالی شد، اردوگاه ابو عبیده در مقابل شنس بود. خالد خبر یافت که توذرا سوی دمشق می‌رود و رای وی و ابو عبیده چنان شد که خالد او را تعقیب کند، همان شب خالد با گسروهی سوار به دنبال توذرا رفت و چون یزید بن ابی سفیان از کار خالد خبر یافت به مقابله توذرا شتافت و جنگ درگیر شد و وقتی خالد رسید که جنگ بود و از پشت سر به رومیان حمله برد و از پیش رو و پشت سر کشته می‌شدند تا همه از پای درآمدند و معدودی از ایشان جان بدر بردند، و مسلمانان از مرکب و لوازم و خانه هر چه می‌خواستند گرفتند که یزید بن ابی سفیان آن را بر باران خود و باران خالد تقسیم کرد، آنگاه یزید سوی دمشق رفت و خالد سوی ابو عبیده باز گشت. خالد که توذرا را کشته بود شعری بدین مضمون گفت:

وما توذرا و شوذرا را بکشتیم

و پیش از اونیز حیدر را بکشتیم

و او کید را

از آن پس که خالد به تعقیب توذرا رفت ابو عبیده به شنس حمله برد و در مرج الروم جنگ کردند و بسیار کس از رومیان کشته شد و ابو عبیده شنس را بکشت و مرج از کشتگان رومی پر شد و زمین از آن بو گرفت و بسیار کس فراری شدند که جان بدر نبردند و تعقیب کنانشان تا حمص بردند.

سخن از

فتح حمص

سیف در کتابی که درباره ابی عثمان دارد گوید: وقتی هرقل از کشتار مردم مرج خبر یافت، امیر حمص را احضار کرد و سر کینه می‌زد و سوی حمص رو کرد و گفت:

« شنیده‌ام که غذای عربان گوشت شتر است و نوشیدنی‌شان شیر شتر، اکنون زمستان است، فقط در روزهای سرد با آنها بجنگید که تا تابستان یکی از جباهنی که بیشتر غذا و نوشیدنی‌شان پنبه است زنده نخواهد ماند. «آنگاه از اردوگاه خویش سوی رها رفت و عامل وی حمص را بگرفت. آنگاه ابو عبیده بیامد و مقابل حمص اردو زد و خالد از پس وی به آهنگ حمص آمد.

و چنان بود که رومیان در روزهای سرد، صبح و شب به مسلمانان حمله می‌بردند و مسلمانان از سرمای سخت و رومیان از طسول محاصره به زحمت بودند، اما مسلمانان پایداری کردند و همچنان بماندند و خدا تحملشان داد و فیروزی به قاصبر افتاد تا زمستان برفت و رومیان حصاری بودند به این امید که زمستان مسلمانان را را نابود کند.

ای الزهرای فشری گوید: مردم حمص به همدیگر می‌گفتند: «در حصار بمانید که اینان پا برهنه‌اند و چون سرما بدانها رسید با این خوردنی و نوشیدنی که دارند پاهایشان ببرد.»

گوید: و چنان بود که وقتی رومیان از جنگ باز می‌رفتند با وجود خوردنی و نوشیدنی که داشتند بای بعضی‌شان در پاهوشان می‌افتاد و مسلمانان که پاهوشان بک داشتند يك انگشتشان آسیب ندیده بود.

همینکه زمستان برفت یکی از پیران قوم با ایشان سخن کرد و گفت که: «با مسلمانان صلح کنید.»

گفتند: «چرا صلح کنیم که شاه در قدرت و قوت خویش بجاست و میان ما و مسلمانان حادثه‌ای رخ نداده و پیر آنها را رها کرد.

پس از آن یکی دیگر از آنها سخن کرد و گفت: «زمستان برفت و امیدمانند، در انتظار چیستید؟»

گفتند: «انتظار می‌بریم بیماری بر ما بیاید که در زمستان نیست و تابستان

می آید.»

گفت: «اینان مردمی پر تحملند، اگر با آنها پیمانی داشته باشید، بهتر از آنست که شما را بجنگش بگیرند. رای مرا به دلخواه بپذیرید پیش از آنکه به ضرورت تسلیم شوید.»

گفتند: «پیری خرف است و از جنگ بی خبر.»

بعضی پیران غسان و یقین گفته اند: «خدا صیوری مسلمانان را در ایام حمص پاداش داد و مردم حمص را دچار زلزله کرد و چنان بود که مسلمانان به آنها حمله کردند و تکبیر گفتند که رومیان در شهر دچار زلزله شدند و دیوارها فرو ریخت و هراسان پیش سران و صاحب نظران خویش رفتند که از پیش رای به صلح داشته بودند اما آنها پاسخ ندادند و قوم را تحقیر کردند. آنگاه مسلمانان تکبیر دیگر گفتند و خانه های بسیار در شهر فرو ریخت و باز قوم هراسان پیش سران و صاحب نظران خویش رفتند و گفتند: «مگر خدا را نمی بینید.»

گفتند: «شما باید تقاضای صلح کنید.»

قوم از بالای حصار ندا دادند: صلح! صلح!

مسلمانان از ماجرا خبر نداشتند و پذیرفتند و بویگت نیمه خانه هایشان صلح کردند بشرط آنکه املاک و بناهای رومیان را رها کنند و در آنجا منزل نگیرند و به خودشان واگذارند، بعضی شان به ترتیب صلح دمشق کردند که یاسرینار بدهند و غله ای از حاصل هر جریب بطور دایم، در گشایش و مسختی، بعضی دیگر به اندازه توان صلح کردند که اگر حاصل بیشتر شد بیشتر دهند و اگر کمتر شد بکاهند.

صلح دمشق واردن چنین بود که بعضی تعهد چیزی کرده بودند چه در گشایش باشند و چه در مسختی و بعضی به اندازه توان صلح کرده بودند، اداره املاک و شاهان قوم واگذار شده بودند به خود آنها سپردند.

ابرهیده، سمط بن اسود را با بنی معاویه و اشعث بن عثاس را با مردم سکون و

ابن عباس و مقداد را با مردم بلی و بلال و خالد و صباح بن شبیر و ذهل بن عطیه و ذوالشمستان را با سپاه فرستاد که در مرکز ولایت مقیم شدند و او خود در اردوگاه بماند و خبر فتح را برای عمر نوشت و شخص ها را همراه عبدالله بن مسعود فرستاد.

و چون ابن مسعود را فرستاد خبر آمد که هرقل از آب گذشته و سوی جزیره رفته و در رها مقیم شده که گاهی نهان می شود و گاهی نمودار. وقتی ابن مسعود پیش عمر رسید او را پس فرستاد، پس از آن وی را سوی کوفه به نزد سعد فرستاد. آنگاه به ابو عبیده نوشت در شهر خویش بمان و مردم نیرومند و دلیر از عربان شام را بخوان، من نیز ان شاء الله از فرستادن کسانی که کمک تو باشند باز نمی مانم.

سخن از
تفسیرین

ابن عثمان گوید: از پس فتح حمص ابو عبیده خالد بن ولید را سوی تفسیرین فرستاد و چون به حاضر رسید، رومیان بالای مینائی که پس از هرقل سر رومیان و بزرگ ایشان بود سوی او تاختند و در حاضر قلاقی شد و میناس کشته شد و از همراهان وی چندان کشته شد که نظیر آن دیده نشده بود و رومیان به پای کشته وی جانشانی کردند و کسی از آنها نماند و مردم حاضر نیز کسی سوی خالد فرستادند که عربانند و آنها را به اسجار به جنگ کشانیده اند و سر جنگی نداشته اند و خالد از آنها پذیرفت و آنها را وا گذاشت.

و چون عمر از ماجرا خبر یافت گفت: «خالد خودش را مالار کسر خدا ابوبکر را پیامزاد کسه مردان را بهتر از من می شناخت.» زیرا وقتی به خلافت رسیده بود خالد و عثی را عزل کرده بود گفت: «عزلشان به سبب خلف نبود ولی مردم آنها را بزرگ می شمردند و بیم داشتیم به

آنها تکیه کنند. و چون خالد در قنسرین چنان کرد، نظر عمر درباره او تغییر کرد.

آنگاه خالد هرفت تا بدرقنسرین فرود آمد و مردم شهر حسبهاری شدند، خالد گفت: «اگر در ابر باشید خدا ما را سوی شما بر آورد، با شما را سوی ما فرود آورد.»

گوید: «مردم قنسرین در کار خویش نگر بستند و سرگذشت اهل حمص را به یاد آوردند و با خالد به ترتیب صلح حمص صلح کردند اما نپذیرفت مگر آنکه شهر را ویران کند و آن را ویران کرد و چون حمص و قنسرین گشوده شد هر قل واپس رفت.

سبب واپس رفتن وی آن بود که وقتی خالد مبناس را بکشت و رومیان به پای کشته وی جان باختند و با مردم حاضر پیمان کرد و قنسرین را رها کرد عمرو بن مالک از کوفه از راه قرقیایامد و ولید بن عقبه از دینار بنی تغلب با تغلبیان و عربان جزیره آمد و شهرهای جزیره را از توجه به هر قل منصرف کردند، مردم جزیره در حران ورقه و نصیبین و امثال آن به رومیان پیوسته بودند که با کردند ولی ولید را در جزیره بجای گذاشتند که از پشت سر در امان باشند و خالد و عیاض از حدود شام و عمرو عبیدالله از حدود جزیره بر زمین روم، تاختند و بازگشتند، پیش از آن به سرزمین روم تاخته بودند و این نخستین تاخت و تازی بود که بدوران اسلام در خاک روم رخ داد و به سال شانزدهم بود و چون خالد سوی قنسرین آمد و آنجا منزلگاه کرد امارت یافت و چون معزول شد گفت: «عمر مرا به امارت شام گماشت و چون کار شام رونق گرفت معزولم کرد.»

ابرجعفر طبری گوید: آنگاه هر قل سوی قسطنطنیه رفت. در وقت رفتن وی و رها کردن ولایت شام خلافت است. این اسحاق گوید پس سال شانزدهم بود و سیف گوید پس سال شانزدهم بود.

سخن از رفتن هرقل سوی قسطنطنیه

ابوالزهرای قشیری گوید: وقتی هرقل از رها برفت وخواست مردم آنجا را همراه ببرد، گفتند: «اینجا باشیم بهتریم تا همراه تو باشیم.» و از همراهی وی دریغ کردند و از او و از مسلمانان کناره گرفتند و نخستین کس از مسلمانان که آنجا رسید زیاد بن حنظله بود که صحابی بود و با عمرو بن مالک در امارت شریک بود و هم پیمان بنی عبد قسی بود.

و چنان بود که پیش از آن هرقل تا شمشاط عقب نرفته بود و چون عربان به رها آمدند آماره باش داد و راه قسطنطنیه گرفت و یکی از رومیان که به دست مسلمانان اسیر بود و جسته بود پیش وی آمد که گفت: «مرا از این قوم خبر بده.»

گفت: «با تو چنان سخن کنم که گویی آنها را می نگیری به روز سوارانند و به شب راهبان، در قلمرو و خوبش چیزی نگیرند جز به بها و دریایند جز باسلام و هر که با آنها بجنگد چندان در مقابل وی بماند که از میانش بردارند.»

هرقل گفت: «اگر راست گفته باشی اینجا را که اکنون زیر پای من است به تصرف خواهند آورد.»

عباده گوید: هرقل هر وقت به زیارت بیت المقدس می آمد و سوره را ترک می کرد سوی روم بازمی گشت، می گریست و می گفت: «درود بر تو ای سوره، درود کسی که از نو سیر نشده و باز خواهد آمد.»

و چون مسلمانان سوی حمص آمدند از آب گفشت و رها را منزلگاه کرد و آنجا بود تا مردم کوفه بیامدند و قنسرین سقوط کرد و میانس کشته شد و هرقل سوی شمشاط واپس رفت و چون از آنجا به آهنگ روم در آمد بر تپه ای بالا رفت و سوی سوره نگریست و گفت: «درود بر تو ای سوره! درود و داغ آخرین که پس از این

رومی سوی تونیاید مگر یا ترس، تا وقتی که مولود شوم تولد یابد وای کاش تولد
نیاید که کار وی برای رومیان شیرین است اما سرانجام تلخ دارد.

عمرو بن میمون گوید: وقتی هرقل از شطاط درآمد و وارد روم شد سوی
سوریه تگریست و گفت: «پیش از این درود مسافرتومی گفتم اما اینک درود بر تو
ای سوریه، درود جدایی، که هرگز رومی سوی تونیاید جز با ترس، تاملود شوم
تولد یابد و ای کاش تولد نیابد.» این بیگفت و یرفت تا به قسطنطنیه رسید و مردم
های میان اسکندریه و طرسوس را با خود بیرد تا مسلمانان مابین انطاکیه و دیار روم
در آبادی عبور نکنند و قلعه‌ها را خالی کرد که مسلمانان کسی را آنجا نمی یافتند و بسا
می شد که رومیان نزدیک آن کمین داشتند و پس ماندگان سپاه را غافلگیر می کردند
بدین جهت مسلمانان محتاط بودند.

سخن از فتح قیساریه

و محاصره غزه

عباده گوید: وقتی ابو عبیده و خالد از فعل سوی حمص رفتند عمرو و شریحیل
به نزد یسان فرود آمدند و آنجا را تصرف کردند و مردم اردن با آنها به صلح آمدند
و سپاه روم در اجنادین و یسان و غزه فراهم آمد، پراکنندگی آنها را به عمر توشند و
اوبه یزید بن ابوسفیان نوشت که پشت مسلمانان را با فرستادن کسان گرم کند و معاویه
را سوی قیساریه فرستاد و به عمرو نوشت که با اوطیون مقابله کند و به علقمه نوشت
که با لبقار تلافی کند.

نامه عمر به معاویه چنین بود :

« اما بعد: من ترا به قیساریه گماشتم، سوی آنجا ررواز خدا بر
رومیان نصرت بخواه و پیوسته بجوی لاهول و لا قوة الا بالله، اللهم ربنا
نقتل ورجاؤنا، و مولانا، نعم العالی و نعم العزیز »

عمرو و علقمه سوی مأموریت خویش رفتند و معاویه با سپاه برفت تا مقابل سپاه قیساریه فرود آمد، که سالارشان ابنی بسود او را هزیمت کرد که در قیساریه محاصری شد، آنگاه مردم قیساریه هجوم به معاویه را آغاز کردند ولی هر بار هجوم می بردند، هزیمتشان می کرد و سوی قلعه پس می راند.

آنگاه برای آخرین بار حمله آوردند و از قلعه های خویش بسرون شدند و سخت بجنگیدند که در انشای معرکه هشتاد هزار کس از آنها کشته شد و در انشای هزیمت به صدهزار رسید. معاویه خبر فتح را همراه دو کس از بنی ضحیب بفرستاد، سپس از ضعف آنها بیمناک شد و عبدالله بن علقمه فراسی و زهیر بن جلاب خنثی را فرستاد و گفت بدنبال آن دو تن بروند و از آنها پیشی گیرند. فرستادگان بعدی رفتند و به آن دو تن رسیدند که خفته بودند و از آنها گذشتند.

علقمه بن محرز برفت و قیصار را در غزه محاصره کرد و با وی مکاتبه آغاز کرد اما سودمند نیفتاد. آنگاه خود او سوی بقیار رفت به صورتی که گویی فرستاده علقمه بود قیصار یکی را گفت که در راه وی بنشینند و چون پیامد خویش بریزد، علقمه این را حدس زد و گفت: «چند نفر همراه من هستند که در رای من شریکند بروم آنها را بیارم.» قیصار به آن مرد پیام داد متعرض علقمه نشود و او از پیش بقیار برون شد و باز نگشت و چنان کرد که عمرو با اربطون کرده بود.

فرستاده معاویه خبر را به عمر رسانید و او شبانه مردم را فراهم آورد و خیر خوش را بگفت و حمد خدا کرد و گفت: «برای فتح قیساریه حمد خدا گویند.» و چنان بود که معاویه پیش از فتح و پس از آن اسیران را پیش خود نگاه میداشت و می گفت: «هر چه میخائیل با اسیران ماکند، یا اسیران رومی چنان کنیم.» و او را از بد رفتاری با امرای مسلمانان بازداشت، تا قیساریه گشوده شد.

سخن از فتح بيسان و جنگ اجنادين

و چون حلقه سوی خزه رفت و معاویه سوی قیساریه رفت، عمرو بن عاص به مقابله از طَبُون رفت، شرحبیل بن حسنہ بر مقدمه وی بود، ابو الاعداء را در اردن جانشین خویش کرد و دو پهلوی سپاه را به عبدالله بن عمرو و جنادة بن تمیم مالکی سپرد و بر رفت تا در مقابل اجنادین فرود آمد. رومیان در قلعه ها و خندقهای خویش بودند و سالارشان از طَبُون بود که از همه رومیان عمیقتر و دلیرتر و مدبرتر بود و سپاهی بزرگ در رمله و سپاهی بزرگ در ایلیا نهاده بود.

عمرو خبر را برای عمر نوشت و چون نامه به عمرو رسید گفت: «از طَبُون عرب را به مقابله از طَبُون روم فرستاده ایم، بنگرید نتیجه چه می شود.»

و چنان بود که عمر وقتی سالاران شام را فرستاد برای هر یک از سالاران سپاه کمک می فرستاد، و چون نامه عمرو آمد که سپاه روم پراکنده شده به یزید بن ابی سفیان نوشت که معاویه را با سپاهش سوی قیساریه فرستند و به معاویه نوشت که سالاری جنگ با مردم قیساریه را بدو می دهد که آنها را از عمرو مشغول دارد.

و چنان بود که عمرو، حلقه بن حکیم قراسی و مسروق بن فلان حکمی را به جنگ مردم ایلیا فرستاد بود که با مردم انجا مقابله کردند از عمرو مشغولشان داشتند و هم او ابویوب مالکی را سوی رمله فرستاد که سالاران تزارق بود. و چون برای عمرو پیوسته کمک می رسید محمد بن عمرو را به کمک خلفه و مسروق فرستاد و عماره بن عمرو بن امیه حمیری را به کمک ابی ایوب فرستاد.

عمرو در مقابل اجنادین بود اما بر او طعن و دست نمی یافت و از فرستادگان کاری ساخته نبود و خود او این کار را به عهد نگرفت و به صورت فرستاده پیش وی رفت و

آنچه را می‌خواست با وی بگفت و سخن وی را بشنید و قلعه‌های وی را بدید و آنچه را می‌خواست بداند، ارطیون با خود گفت بخدا این عمرو است یا کسی است که عمرو به رای وی کار می‌کند و برای مسلمانان بلبه‌ای بزرگتر از کشتن وی نیست، آنگاه نگهبانی را بخواست و قتل عمرو را با وی در میان نهاد و گفت: «برودر فلان جا بمان و چون بر تو گذشت اورا بکش.»

عمرو این را حدس زد و گفت: «سخن مرا شنیدی و سخن ترا شنیدم، آنچه گفتمی درین اثر کرد و من یکی از ده نفرم که عمر بن خطاب ما را با این ولایتدار فرستاده که با وی همکاری کنیم و ناظر کارهای وی باشیم، من می‌روم و آنها را پس تو می‌آوری اگر رای آنها نیز درباره گفتار نوحماند رای من باشد، رای مردم سپاه و سالار نیز چنین است و اگر رای آنها چون من نبود آنها را به اماگاهشان بازمی‌فرستی و بر سر کار خویش هستی.»

ارطیون گفت: «چنین باشد» و مردی را بخواست و با وی سخن کرد و گفت: «پیش فلانی دو اورا پیش من آر.» و آن مرد پیش ارطیون باز آمد آنگاه به عمرو گفت: «برو یاران خود را ببار.»

عمرو رفت و در نظر گرفت دیگر چنان‌کاری نکند و رومی بداند که فریب‌خورده و گفت: «این مرد مرا فریب داد وی از همه مردم مدبرتر است.»

و چون این سخن به عمر رسید گفت: «عمرو بر او چیره شد، آفرین بر عمرو.» آنگاه عمرو که از وضع ارطیون آگاه شده بود سوی وی حمله برد و تلافی شد که از این کار چاره نبود، در اجنادین مقابل شدند و جنگی سخت کردند که چون جنگ یرومک بود و بسیار کسی از دو طرف کشته شد و ارطیون و سپاهش هزیمت شدند و اوموی ایلیا رفت و عمرو در اجنادین منزل گرفت.

و چون ارطیون به ایلیا رسید مسلمانان راه دادند که وارد آنجا شد و آنها را سوی اجنادین عقب‌رانده و طعنه و مسروق و محمد بن عمرو و ابویوب در اجنادین به

عمرو و پیوستند. ارطیون به عمرو نامه نوشت که تو دوست و همانند منی. تسودر قوم خویش چنانی که من در قوم خودم. بخدا! پس از اجنادین در فلسطین بجایی رانده و او را می گشود، باز گردد و مغرور مشو که تو نیز مانند کسانی که پیش از تو بوده اند هزیمت شوی.

عمرو یکی را که به رومی سخن می کرد پیش خواند و او را سوی ارطیون فرستاد و دستور داد که به زبان رومی آشنایی نکند. گفت: «سخنان وی را بشنو که ان شاء الله وقتی بازگشتی به من بگویی» و به ارطیون نوشت که نامه توبه من رسید. تودر میان قوم خویش چنانی که من در قوم خودم، اگر چیزی کم و کاست داشتی فضیلت مرا نمیشناختی. تومی دانی که من فاتح این شهرم اما فلان و فلان و فلان، وزیران او را نام برد، بر تو تسلط یافته اند، نامه مرا بر آنها بخوان که در کار میان من و تو بنگرند.

فرستاده با دستور عمرو برفت و چون پیش ارطیون رسید نامه را در حضور کسان بدو داد که آن را دروغ نامید و آنها بخندیدند و شوکتی کردند و به ارطیون گفتند: «از کجا میدانی که وی فاتح این شهر نیست.»

گفت: «فاتح شهر مردی است که عمر نام دارد و همه حرف است.» فرستاده پیش عمرو باز گشت و او بدانست که مقصود عمر است و نامه نوشت: از او کمک خواست.

نوشت: «من در مقابل شهری که بنام تو ذخیره شده به جنگی سخن نهاده ام ببین رای تو چیست؟»

و چون نامه عمرو به عمر رسید بدانست که وی این سخن بیسوده نگفته و مردم را خبر کرد و با آنها روان شد تا به جایبه رسید. عمر چهار بار راه سفر شام گرفته بود. بار اول سوار اسب بود، بار دوم بر شتر بود، سفر سوم بر ترمید کبک طاعون در کسار بود، سفر چهارم بر خمری سوار بود و وارد شام شد و کس در آنجا

گماشت و باز گشت.

وقتی می‌خواست سفر کند به سالاران سپاهها نوشت که به روز معین با یکدیگر سواران در جایبه پیش وی آیند و کس را به کار خویش نگمارند، و آنها چنانکه گفته بود در جایبه بدرار وی آمدند، نخستین کس که او را دید پزید بود پس از آن ابو حبیبه، پس از آن خالد بود که سوار اسبان بودند و دینار و حریر پوشیده بودند، عمر فرود آمد و سنگ بر گرفت و با آنها زد و گفت: «چه زود از رای خویش بگشته‌اید، شما که از دو سال پیش سیر شده‌اید مرا با این لباس استقبالی می‌کنید! چه زود از پر خوری خودتان را گم کرده‌اید، بخدا اگر سالار دوست کس بودید و چنین رفتار کرده بودید کسان دیگر را به جای شما می‌نهادم.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان، این قباست که پوشیده ایم و سلاح بتن داریم.»

گفت: «در این صورت بسیار خوبه.»

آنگاه سوار شد و وارد جایبه شد، عمرو و شرحبیل در اجنادین بودند و از جای خود تکان نخوردند.

سخن از فتح

پیست المقدس

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر رحمه الله به جایبه آمد يك مرد یهودی به او گفت: «ای امیر مؤمنان سوی دیار خویش بار نگسرد تا خدا ایلایا را برای تو بگشاید.»

در آن اثنا که عمر در جایبه بود يك دسته سوار را دید که می‌آمدند و همینکه نزدیک او رسیدند شمشیرها را از نیام در آوردند.

عمر گفت: «این گروه امان می‌خواهند»

و چون پیش آمدند معلوم شد از مردم ایلایا هستند و با عمر صلح کردند که چیزی

پندهند و شهر را برار گشودند. و چون شهر گشوده شد یهودی را پیش خواند که بدو گفته بودند دانشی به نزد او هست.

گريد: «مر از يهودی درباره دجال پرسيد که در اين باره بسيار پرس و جو می کرد.»

يهودی گفت: «ای امير مومنان درباره آنچه می پرسى که بخدا شما عربان در فاصله ده و چند ذراع از دروازه لك اورا می کشيد.»

سالم گويد: «وقتی عمرو ارد شام شد يکی از يهودان دمشقوی را بديد که گفت: «سلام بر توای فاروق که فاتح ايلياي، بخدا از اينجا نروى تا خدا ايليا را برای تو بگشايد.»

و چنان بود که مردم ايليا عمرو را به زحمت انداخته بودند و از وی به زحمت بودند و گشودن آن نتوانسته بود، رمله را نیز نگشوده بود.

گريد: «در آن اثنا که عمر در بامه اردو زده بود، کسان دست به سلاح بردند.»

عمر گفت: «چه شده؟»

گفتند: «مگر سواران و شمشيرها را نمی بينی؟»

و چون نيك نگريست گروهی سوار ديد که شمشيرها را تکان می دادند و گفت: «اينان امان می خواهند، بيم مکنيد و امانشان بدميد.»

به آنها امان دادند و معلوم شد مردم ايليا بودند که مطيع وی شدند و نامه ای درباره ايليا و اطراف و رمله و اطراف آن گرفتند و مردم فلسطين دو گروه شدند: گروهی با مردم ايليا بودند و گروه ديگر با مردم رمله بودند که جمله ده ولايت بود و فلسطين به اندازه همه شام بود و آن يهودی شاهد صلح شد.

آنگاه عمر از يهودی درباره دجال پرسيد.

گفت: «وی از فرزندان بنيامين است، بخدا شما عربان در فاصله ده و چند

زراع از دروازه لد اورا می کشیدند.

عباده گوید: مردم فلسطین درباره ایلیا ورمه صلح کردند و چون عمر به جایبه آمد اربابون و تذاوق سوی مصر رفتند و پس از آن در یکی از جنگهای تابستانی کشته شدند.

گوید: سبب رفتن عمر به شام آن بود که ابوعبیده بیت المقدس را محاصره کرده بود و مردم آنجا از او خواستند که با شرایط شهرهای شام با آنها صلح کند و پیمال صلح به وسیله عمر بن خطاب بسته شود، ابوعبیده قضیه را برای عمر نوشت که از مدینه حرکت کرد.

عدی بن سهل گوید: وقتی سپاه شام از عمر درباره فلسطین کمک خواست علی را جانشین خود کرد و به کمک آنها برون شد.

علی گفت: «چرا خودت می روی که سوی دشمنی سرسخت می روی.» گفت: «می خواهم با جهاد و دشمن مرگه عباس را پس اندازم که اگر عباس را از دست بدهد شربدور شما جمع شود چنانکه سرطاب جمع می شود.»

عباده گوید: عمر در جایبه با مردم ایلیا صلح کرد و پسرای آنها نامه صلح نوشت، بجز مردم ایلیا برای هر ولایت نامه ای جداگانه نوشت به ابن مضمون:

«این نامه امانی است که عمر امیر مومنان به مردم ایلیا می دهد، «خودشان و اموالشان و کلیساهایشان و صلیبهایشان، سالم و بیمارشان و دیگرو «مردمشان را امان می دهد که کلیساهایشان مسکون نشود و ویران نشود و از «آن نگاهند و حدود آن را کم نکنند، از صلیب و اموالشان نیز، و در کار «دشمنان مزاحمت نبینند و کسی شان زیان نبیند و کسی از یهودان در ایلیا «با آنها مفیم نشود.»

«مردم ایلیا باید جزیه دهند چنانکه مردم شهرها می دهند و باید «رومیان و دزدان را از آنها برون کنند کسانی که برونند جان و مالشان در

وامان است تا به امانگاهشان برسند و هر که بماند در امان است و اولی باید
 «چون مردم ایلیا جزیه بدهند کسانی از مردم ایلیا که بخواهند با اموال خود
 و همراه رومیان بروند و کلیساها و صلیبها را رها کنند چنان و کلیساها و
 «صلیبهاشان در امان است، تا به امانگاهشان برسند. زمیندارانی که پیش
 «از کشته شدن فلان در آنجا بوده اند، هر کس از آنها که بخواهد، بماند و
 «باید چون مردم ایلیا جزیه دهد و هر که خواهد با رومیان برود و هر که
 «خواهد سوی زمین خود باز گردد و از آنها چیزی نگیرند تا وقت درو برسد. تا
 «وقتی که جزیه مقرر را بدهند پیمان خدا و عهد پیمبر خدا و عهد خلیفگان
 «و عهد مومنان، ضامن این مکتوب است. خالد بن ولید و عمرو بن عاص و
 «عبد الرحمن بن عوف و معاویه بن ابی سفیان شاهد شدند و به سال پانزدهم
 «نوشتند و آماده شد.

از نامه های دیگر، نامه لعینین بود :

بسم الله الرحمن الرحيم. این امانت است که بنده عبد الله بن عمر بن الخطاب
 «به مردم داد می دهد و کسانی از مردم فلسطین که به آنها پیوسته اند. امانشان
 «می دهد بر جانهاشان و اموالشان و کلیساهاشان و صلیبهاشان، بی شمارشان و
 «مسالمشان و دیگر مردمشان که کلیساهاشان مسکون نشود و ویران نشود و
 «از آن نگاهند و حدود مردم آن را کم نکنند، و از صلیبها و اموالشان نیز، و در
 «کار دینشان مزاحمت نبیند.

«مردم اندو کسانی از مردم فلسطین که بآنها پیوسته باشند باید جزیه
 «بدهند چنانکه مردم دیگر شهرهای شام می دهند و اگر بروند، ترتیب همان
 «است... تا آخر نامه.

آنگاه عمر کس سوی آنها فرستاد: فلسطین را میان دو کس تقسیم کرد، علفه
 «این حکم را سالار بک تبمه کرد و او را حاکم بر داد و علفه بن مجروز را سالار تبمه

دیگر کرد و او را در ایلیا مقرر داد و هر کدام با سپاهی که همراه داشتند در نلمرو عمل خویش جای گرفتند.

سالم گوید: عمر خلفه بن مجزز را به کار ایلیا گماشت و خلفه بن حکیم را به کار رمله و سپاه عمرو گماشت و عمرو و عمر حبیل را در جایبه به حضور خواند و چون به جایبه رسیدند عمر سوار شده بود، زانوی وی را ببوسیدند و عمر هر یک از آنها را پیر گرفت.

عباده گوید: وقتی عمر نامه امان مردم ایلیا را فرستاد و سپاه آنجا مقیم شد از جایبه آهنگ بیت المقدس کرد و اسب خویش را لنگان دید و از آن پیاده شد، یابویی یاوردند که بر آن نشست اما عمر را سخت تکان داد که فرود آمد و با عباي خویش به صورت آن زد و گفت: «خدا زشت کند آنکه این را به تو آموخت.» و آنگاه چند روز اسب خود را استراحت داد و سم آن را علاج کرد و بر آن نشست و برکت ثابہ پیست المقدس رسید.

ابی صفیه یکی از مشایخ بنی شیبان گوید: وقتی عمر به شام آمد یابویی برای وی آوردند که برنشست و چون برآه افتاد او را سخت تکان مسی داد که از آن فرود آمد و به صورتش زد و گفت: «خدا به کسی که این خودنمایی را به تو آموخت چیزی نیاموزد.» پیش از آن بر یابویی سوار نشده بود پس از آن نیز سوار نشد.

گوید: ایلیا و همه سرزمین آن به دست عمر گشوده بجز اجنادین که به دست عمرو گشوده شد و قیساریه که به دست معاویه گشوده شد.

ابوحارثه گوید: ایلیا و سرزمین آن در ربیع الآخر سال شانزدهم به دست عمر گشوده شد.

ابی مریم وابسته سلامه گوید: در فتح ایلیا با عمر بودم وی از جایبه به ایلیا رفت و وارد مسجد شد، آنگاه سوی محراب داود رفت، ما با وی بودیم، مسجد داود را قرائت کرد مسجد کرد، ما نیز با وی مسجد کردیم.

رجاء بن حیوه به فضل از کسی که حضور داشته گوید: «وقتی عمر از جایبه با ایلیا آمد و نزدیک در مسجد رسید، گفت: «کعب را پیش من آرید.» و چون پدر رسد گفت: «آماده ام، خدا یا آماده ام. برای هر چه بیشتر دوست داری.» آنگاه سوی محراب داود علیه السلام رفت، و این هنگام شب بود، آنجا نماز کرد و چیزی نگفت که صبح دمید و مؤذن را گفت تا اقامه گوید و پیامد و با کسان نماز کرد و سوره قصص را در نماز خواند و ضمن آن سجده کرد، آنگاه برخاست و در رکعت دوم قسمت اول سوره بنی- اسرائیل را خواند. پس از آن رکوع کرد و نماز را به سر برد و گفت: «کعب را پیش من آرید.»

و چون کعب را بیاوردند بدو گفت: «به نظر تو نمازگاه را کجا قرار دهیم؟»

گفت: «پای صخره»

گفت: «ای کعب! بخدا، روش یهودی پیش گرفتی، دیدمت که مرد و پادشاه از پای در آوردی.»

گفت: «می خواستم با پایم زمین را لمس کنم.»

گفت: «دیدمت، ما بالای مسجد را قبله گاه می کنیم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم قبله مسجد های ما را چنین کرده است. این سخن را واگذار که دوباره صخره امری نداریم، اما در باره کعبه امر داریم» و بالای مسجد را قبله گاه کرد.

آنگاه از نمازگاه خویش به خاکدانی رفت که رومیان به روزگار بنی اسرائیل بیت المقدس را زیر خاک کرده بودند و چون به بازیدستان افتاد قسمتی از آن را از خاک بر آوردند و قسمتی را همچنان رها کردند، گفت: «ای مردم چنین کنید که من می کنم.» این بگفت و زانو زد و یکی از شکاف های قبابی خود را از خاک پر کرد. در این وقت از پشت سر تکبیر شنید و چنان بود که می ترسید و با خوش نداشتن گفت: «این

چیست؟»

گفتند: «کمب تکبیر گفت و مردم به تبعیت او تکبیر گفتند.»

گفت: «اورا پیارید.»

کمب گفت: «ای امیرمومنان، یکی از پسران، پانصد ساله پیش کاری را که

امروز کردی پیش بینی کرده است.»

گفت: «چطور؟»

گفت: «رومیان به بنی اسرائیل هجوم آوردند و بر آنها غلبه یافتند و یسوع مسیح

را زیر خاک کردند و باز دیگر که غلبه یافتند، بدان نپرداختند تا وقتی که یارسیان بر

آنها هجوم آوردند و بر بنی اسرائیل تسلط یافتند، آنگاه رومیان تا بروزگار تو بر آنها

غلبه داشتند و خدا پیمبری را سوی این خاکدان فرستاد که گفت: «اوری شلم بشارت

که فاروقی تو را از آنچه در تو هست پاکیزه می کند.» پیمبری نیز به قسطنطنیه فرستاد

که بر تپه آن ایستاد و گفت: «ای قسطنطنیه، مردم تو با عذابت من چه کردند، آن را

ویران کردند و تو را همانند عرش من شمردند و تاویل آوردند، مفلح کردم که روزی

بدست بنی قادر سوار و دان ویرانت که کس سویت نیاید و کس در سایه ات نشیند و

شب نیاید مگر چیزی از آن به جای نماند.»

ربیع شامی روایتی چون این دارد با این اضافه که فاروق با سپاه مطیع من

سویت آید و انتقام مردم را از رومیان بگیرد. و در باره قسطنطنیه گفت: «ویرانت کم که

کس سویت نیاید و بر کسی سایه نکنی.»

انس بن مالک گوید: یا عمر در ایلیا بودم، یک روز که آنجا کسان را غذا

می داد راهب ایلیا بیامد، نمی دانست که شراب حرام است و گفت: «می خواهی

نوشدنی ای برای تو بیارم که در کتابهای ما آمده که وقتی شراب حرام شود، همچنان

حلال است؟»

گفت بیارد و پرسید این از چیست؟

گفت: «جوشیده فشرده انگور است که دو نلث آن برفته»

عمر انگشت در آن فرو برد و گفت: «اینکه روغن مالیدنی است، و یعنی آنرا به قطران تشبیه کرد و از آن بخورد و به سالاران سپاه شام گفت و بولایات نوشت که نوشیدنی ای برای من آورده اند که از فشرده انگور پخته اند تا دو نلث آن برفته و یک نلث بمانده. شما نیز بیزید و روزی مسلمانان کنید.

ابو عثمان گوید: وقتی عمر به جایبه آمد از طبون به مصر رفت و آنها که به صلح گردن نهاده بودند به وی پیوستند و چون با مردم مصر صلح شد و رومیان مطلوب شدند به دریا رفت و مدتها بیود و سالار جنگهای تابستانی روم بود و با سالار جنگ تابستانی مسلمانان تلافی کرد و با مردی از قبیله قیس به نام خریس در او بیخودست او را قطع کرد و قیسی او را بکشت.

سخن از تعیین مقرری

و ترتیب دیوان

در این سال عمر برای مسلمانان مقرری معین کرد و دیوانها ترتیب داد و مقرری را به ترتیب سابقه معین کرد؛ صفوان بن امیه و حارث بن هشام و مهبل و کسانیه را که در فتح مکه مسلمان شده بودند مقرری از مسلمانان پیشین کمتر داد که از گرفتن آن خود داری کردند و گفتند: «قبول نداریم که کمی از ما گسرامپتر باشد.»

عمر گفت: «مقرری به ترتیب سابقه در اسلام می‌دهم، نه اعتبار»

گفتند: «چنین باشد.» و گرفتند.

آنگاه حارث و مهبل با کسانیه خویش سوی شام رفتند و جهاد کردند تا در یکی از حمله‌ها به سرزمین دشمن کشته شدند و به قولی از طاهون هم‌اوس مردند. و چون عمر خواست دیوان را ترتیب کند علی و عبدالرحمان بن عوف گفتند:

«از خوبش آغاز کن».

گفت: «نه، از صوی پیمبر خداصلی الله علیه وسلم آغاز می کنم، آنگاه هر که باو نزدیکتر است.»

برای عباس مقرری معین کرد و از او آغاز کرد، آنگاه برای جنگاوران پدر پنجهزار پنجهزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از پدر تا حدیبیه چهار هزار چهار هزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از حدیبیه تا وقتی که ابوبکر از مرقد شدگان دست برداشت، سه هزار سه هزار مقرر کرد. آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند پدر ابام ابوبکر جنگیده بودند و جنگاوران پیش از قادسیه همگان سه هزار سه هزار گسوفتند. برای جنگاوران قادسیه و جنگاوران شام دو هزار دو هزار مقرر کرد و برای آنها که سخت کوشیده بودند دو هزار و پانصد دو هزار و پانصد مقرر کرد.

پدر گفتند: «چه شود اگر جنگاوران قادسیه را به جنگاوران پیشین ملحق کنی.»

گفت: «آنها را به مرحله ای که نیاخته اند ملحق نمی کنم.»

گفتند: «هرا، آنها را که دیارشان دور بود با کسانی که دیارشان نزدیک بوده و از خانه خود دفاع کرده اند برابر گرفته ای؟»

گفت: «کسانی که دیارشان نزدیک بوده حق بیشتر دارند که در معرض خطر و رحمت دشمن بوده اند. چرا مهاجران که سابقه دارانشان را با انصار برابر گرفتیم چنین نگفتند، که انصار نیز در خانه خود نصرت اسلام کرده اند و مهاجران از راه دور سوی آنها آمده اند.»

برای جنگاوران پس از قادسیه و یرموک هزار، هزار مقرر کرد، برای طبقه دوم پانصد پانصد مقرر کرد و برای طبقه سوم سیصد سیصد مقرر کرد. مقرری همه افراد طبقه را از قوی و ضعیف و عرب و عجم برابر گرفت. طبقه چهارم دویست و پنجاه مقرر کرد و برای طبقه بعدی که مردم حجر و عبادیان بودند دویست مقرر کرد، چهارتن از

غیر بدریان یعنی حسن و حسین و ابوذر و سلمان را بدریان پیوست، مقرری عباسی بیست و پنج هزار و بقولی دوازده هزار بود. به زنان پیمبر ده هزار ده هزار مقرری داد مگر آنها که سابقه بردگی داشتند، زنان پیمبر گفتند: «پیمبر نصیب ما را بیشتر از آنها نمی‌داد، ما را برابر کنید.» و چنان کرد. قصوری هایشه را دو هزار بیشتر کرد که پیمبر او را دوست می‌داشته بود اما نگرفت.

زنان جنگاوران بدر را جزو پانصد پانصدی‌ها آورد. زنان طبقه بعد را تا حد پیه چهارصد چهارصد داد و زنان بعدی‌ها را تا جنگهای پیش از قادیسیه سیصد سیصد داد. زنان جنگاوران قادیسیه را دویست دویست داد و پس از آن همه زنهای دیگر را برابر گرفت. کودکان را یکتوانست صدصد داد آنگاه شصت مستند را فراهم آورد و زنان به آنها خورانید و مقدار آن را حساب کردند که دوانبان شد و برای هر يك از آنها و هیالش ماهانه دوانبان مقرر کرد.

عمر پیش از مرگ گفته بود: «ای خوارم مقرری را چهار هزار چهار هزار کنم که مرد يك هزار را به نزد کسان خود نهد، يك هزار را نوشه کند، يك هزار را خرج سلاح کند و يك هزار را خرج رفاه کند.» اما پیش از آنکه چنین کند درگذشت.

ابی سلحه گویند: عمر مقرری را برای غنیمت‌گیران که خدا غنیمت را به آنها داده بود معین کرد که سپاه مداین بودند و بعد به کوفه راه یافتند و از مداین به کوفه و بصره و دمشق و حمص و اردن و فلسطین و مصر انتقال یافتند و عمر گفت: «غنیمت از مردم این شهرهاست و هر که به آنها ملحق شود و کمکشان کند و از آن دیگران نیست، که به وسیله آنها شهرها و دهکده‌ها مسکون شده و صلح با آنها انجام گرفته و جزیه به آنها پرداخت شده و مرزها به وسیله آنها بسته شده و دشمن به کمک آنها در هم شکسته است.»

آنگاه نوشت که مقرری سال پانزدهم هجرت را يك جا بدهند.

یکی گفت: «ای امیر مومنان، چه شود اگر برای حادثه محتمل ذخیره‌ای در بیت‌المالها بجای گذاری.»

گفت: این سخن را شیطان بدهان تو نهاده، خدا مرا از شر آن مصون داده که فتنه‌آپندگان خواهد شد، برای آنها چیزی را که خدا و پیمبر وی فرمان داده‌اند ذخیره می‌کنم، یعنی اطاعت خدا و پیمبر را که بهترین ذخیره ماست و به کمک آن به اینجا رسیده‌ایم که می‌بینی. اگر این مال بهای دین یکی از شما شود به هلاکت افتد. سبید گوید: وقتی خدا فتح نصیب مسلمانان کرد ورستم کشته شد و خیر فیروزهای شام به عمر رسید مسلمانان را فراهم آورد و گفت: «برای خلیفه از این مال چه مقدار رواست.»

گفتند: «برای مصرف خاص او، قوت خودش و قوت عیالش نه کمتر و نه بیشتر و پوشش آنها و پوشش خودش برای زمستان و تابستان و دویمر کب برای جهاد و حوایج و سواری راه حج و عمره، و تقسیم برابری آنست که مردم کوشا را به اندازه کوشش و مددکارهای مردم را سامان دهد و به هنگام سختی و بلیه امورشان را به عهده گردانا بر سر رود و از اهل ضیعت آغاز کند.»

این عمر گوید: وقتی خبر فتح قادسیه و دمشق به عمر رسید کسان را فراهم آورد و گفت: «من مردی بازرگان بودم که خدا عیال مرا به سبب بازرگانیم می‌نیز می‌داشت، شما مرا به کار خودتان مشغول داشته‌اید، به نظر شما از این مال چه مقدار بر من حلال است؟»

قوم بسیار سخن کردند و علی خاموش بود.

عمر گفت: «ای علی، توجه می‌گویی.»

گفت: «چندان که ترا و عیال ترا به طور معمول کفایت کند، بواز این مال جز آن حق نداری.»

قوم گفتند: «سخن، سخن بر این مطالب است.»

اصلم گوید: یکی پیش عمر ایستاد و گفت: «از این مال چه مقدار بر تو رواست؟» گفت: «چندانکه برای من و عیالم به اندازه معمول کفایت کند و حله زمستان و حله تابستان و مرکبی برای عمر که حج و صمره کند و مرکبی برای حوایج او و جهاد.»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر به خلافت رسید همان مقرری را که برای ابوبکر معین شده بود می گرفت، چنین بود تا سخت محتاج شد و جسمی از مهاجران و از جمله عثمان و علی و طلحه و زبیر فراهم آمدند، زبیر گفت: «چه شود اگر به عمر بگوییم که چیزی بر مقرری وی بیفزاییم.»

علی گفت: «چه خوش بود این کار را زودتر کرده بودیم، بیایید برویم.» عثمان گفت: «عمر را می شناسید، بیایید، نظری را از راه دیگر کشف کنیم، پیش حفصه رویم و از او به پرسیم و بگوییم مکنوم دارد.» آنگاه پیش حفصه رفتند و گفتند از جانب گروه از عمر پرسد و کسی را نام نبرد، مگر در صورتی که افزایش را بپذیرد. «این گفتند و از پیش وی بیرون آمدند.

حفصه عمر را دید و با وی سخن کرد که آثار خشم در چهره اش نمودار شد و گفت: «اینان کیانند.»

گفت: «تا رای تو را ندانم نخواهم گفت.»

گفت: «اگر می دانستم کیانند روسپاهشان می کردم تو که میان من و آنتهای ترا بخدا بهترین لباسی که پیمبر در خانه نداشت چه بود؟»

گفت: «دو جامه شطرنج که در حضور واردان و بوقت سخن برای جماعت به تن می کرد.»

گفت: «غذایی که پیش تو می خورد چه بود؟ بگو؟»

گفت: «چنان ما نان جو بود و وقتی گرم بود ته مانده ظرف روغن را روی آن

می‌ریختیم که چرب و نرم می‌شد و از آن می‌خورد و آن را خوشمزه می‌یافت.»
گفت: «به نژاد توروی چه فرشی می‌نشست که از همه نرمتر بود؟»
گفت: «یارچهٔ خوشی داشتیم که در تابستان آن را تا می‌کردیم و زبر خودمان
می‌انداختیم و چون زمستان می‌شد نصف آن را بهن می‌کردیم و نصف آن را روی
خودمان می‌کشیدیم.»

گفت: «ای حقه، از جانب من به این کسان بگو که پیغمبر خدا صلی الله علیه
و سلم تسکن یافت و زواید را رها کرد و به کفاف قناعت کرد، من نیز تسکن یافته‌ام و
زواید را رها می‌کنم و به کفاف قناعت می‌کنم، که مثال من و دویارم مانند سه کس
است که راهی را پیمودند اولی برفت و نوشه‌ای برگرفت و به منزل رسید، آنگاه
دومی به دنبال وی رفت و راه خود را سپرد و بدو رسید و سومی از دنبال او برفت،
اگر براه آنها رود و به توشهٔ آنها رضایت دهد به آنها ملحق شود و با آنها باشد و اگر
براه دیگری رود با آنها نرسد.»

ابن عباس گوید: وقتی قادیسیه گشوده شد و مردم مواد صلح کردند و دمشق
گشوده شد و مردم دمشق صلح کردند، عمر بکسان گفت: «فراهم آید و دانستهٔ خویش
را دربارهٔ غنایمی که خداوند به جنگاوران قادیسیه و جنگاوران شام داده‌ام بگویید.»
عمر و علی و عثمان همه سخن شنیدند که از قرآن بگیرند گفتند: «طبق گفتهٔ قرآن هر چه
خدا از اموال این دهکده‌ها عاید پیغمبر خویش کرده خاص خدا و پیغمبر است» (یعنی
مربوط به خدا و پیغمبر است که خدا فرمان دهد و پیغمبر تقسیم کند) و خوبشاوران پیغمبر و
یتیمان و مسکینان و براهمانده و این رایهٔ آیهٔ دنبال آن توضیح کردند که گوید: و خاص
فقرای مهاجران که از دیارشان و اموالشان بیرون شده‌اند چهار خمس غنایم را برای
مسکینان آن نهادند، خمس از آن طبقهٔ اول و دوم و سوم شد و چهار خمس خاص

گیرندگان غنیمت بود و آیه دیگر را شاهد این معنی گرفتند که گوید هر چه غنیمت
گیرید خمس آن از شماست^۱ و خمسها را بدین ترتیب تقسیم کردند و عمر و علی بر این
همسخن شدند و مسلمانان بدان عمل کردند.

برای تقسیم از مهاجران آغاز کردند، پس از آن انصار بودند سپس تابعان که
با آنها بوده بودند و کمکشان کرده بودند، آنگاه از حاصل جزیه برای کسانی که
صلح کرده بودند یا به صلح دعوت شده بودند، مقرر می نمودند که به درستی
داده می شود، جزیه خمس نداشت و حاصل آن از آن کسانی بود که حمایت ذمیان
می کردند و عهده دار انجام پیمان بودند و کسانی که اعانت آنها می کردند، مگر که
اینان به دلخواه به کسانی که سهمی نداشتند از مازاد آن بخشش کنند.

طبری گوید: به گفته سیف بن عمرو در این سال یعنی سال پانزدهم، جنگها بود
اما به گفته ابن اسحاق این جنگها به سال شانزدهم بود و روایت وی را در این باب از
پیش آورده ایم و نیز گفته واقعی را نقل کرده ایم.

اکنون خبر حوادثی را که در فاصله جنگها بود تا انقضای سالی که چنانکه
گفتیم درباره حوادث آن اختلاف بود یاد می کنیم.

سعید گوید: وقتی عمر به سعد فرعان داد که سوی مداین رود، به او گفت زن
و نانخوران را در عنیق واگذار و گروهی سپاه نزد آنها بجای گذارد و سعد چنان
کرد. و هم به او گفت که این گروه را که با خیال مسلمانان آنجا مانده اند در همه شمیتهای
شریک کند.

گویند: سعد از پس فتح، دوماه در قادسیه بماند و با عمر درباره آنچه باید
کرد نامه نوشت و زهره را سوی زبانه فرستاد. زبانه قسمتی از دشت بود که در
روستا پیش رفته بود و کوفه کنونی آنجاست و حیره سابق آنجا بود. تخیر جان آنجا
اردو زده بود و چون از آمدن عربان خبر یافت برفت و بجای نماند و به یاران خود

پیوست.

گوید: از جمله سخنانی که کودکان در اردوگاه به بازی می‌گفتند و زنان وقتی بر ساحل حقیق بودند به آنها یاد می‌دادند کلماتی بود که زنان در زروود و ذیقار و آن نواحی به بازی می‌گفته بودند از آن رو که در ماه جمادی دستور رسیده بود که «سوی قادسیه حرکت کنند و این از جمله اشیاء عامیانه بود که بر زبانها می‌رفت زیرا میان جمادی و رجب حادثه‌ای نبوده بود می‌گفتند :

«عجب است و بسیار عجب

«میان جمادی و رجب

«کار قضای مقرر است

«و آنکه در طیار و همه دلیران

«و هلاکت رسیده

«از آن خبر می‌دهد.»

سخن از

جنگل پارس

گوید : وقتی سعد از کار قادسیه فراغت یافت چند روز از ماه شوال مانده بود که زهره بن حویه را با مقدمه سپاه سوی زبانه فرستاد آنگاه عبدالله بن معتم را به دنبالوی فرستاد، آنگاه شریحیل بن سبط را به دنبال عبدالله فرستاد، آنگاه هاشم بن عتبہ را به دنبال آنها فرستاد. هاشم را به نیابت خود گماشته بود و کار خالد بن ولید را به اوسپرده بود و خالد را به دنبال روان سپاه گماشت، آنگاه خود از دنبال آنها رفت، همه مسلمانان سوار و سنگین بار بودند که خداوند همه سلاح و مرکب و مال اردوگاه پارس میان را به آنها داده بود.

زهره برفت تا در کوفه جای گرفت. کوفه به معنی ریگزار و دشت سرخگون

درهم آمیخته است، پس از آن عبدالله و شرحبیل آنجا فرود آمدند و زهره راه مداین گرفت و چون به برس رسید با بصهری و جمع همراهان وی تلافی کرد که به جنگ وی آمدند و هریمشان کرد و بصهری سوی بابل گریخت که باقیمانده گان قادیسیه و باقیمانده سرائی پارسى، نخبر جان و مهران رازی و هرمزان و امثالشان آنجا بودند. و قتی بصهری آنجا رسید زخمدار بود و از آن زخم جان داد.

ابن رفیل گوید: زهره در جنگ برس زخمی به بصهری زد که در رود افتاد و از آن پس که به بابل رسید از آن زخم بمرد. و چون بصهری هزیمت شد بسطام دهقان برس بیامد و با زهره پیمان کرد و برای او پهلای بست و خیر فراهم آمد گان بابل را برای وی آورد.

جنگ بابل

گوید: و چون بسطام برای زهره خبر آورد که باقیمانده گان قادیسیه در بابل فراهم آمده اند وی بماند و خبر را برای سعد نوشت و چون سعد بستزد هاشم بن عصبه رسید که یاران وی در کوفه جای گرفته بودند از زهره خبر رسید که پارسبان در بابل بدور فیروزان اجتماع کرده اند و عبدالله را پیش فرستاد و شرحبیل و هاشم را از دنبال وی روانه کرد. آنگاه با سپاه روان شد و چون به برس رسید زهره را از پیش فرستاد و عبدالله و شرحبیل و هاشم را از دنبال وی روانه کرد و خود از دنبالشان حرکت کرد و در بابل مقابل فیروزان فرود آمدند که همراهانش گفته بودند: پیش از آنکه پراکنده شویم به اتفاق با آنها جنگ می کنیم.

در بابل جنگ انداختند و پارسبان را زودتر از آنکه عباسی در هم پیچیده شود، هزیمت کردند که هر کدام به راه خود رفتند و هدفی جز جدا شدن نداشتند. هرمزان سوی اهواز رفت ویر آنجا و مهرگان قادی تسلط یافت، فیروزان نیز با وی رفت و چون به نهاوند رسید گنجهای خسرو را که آنجا بود بگرفت و ولایت

را به تصرف آورد. نخبه‌رجان و مهران را زنی که آهنگ دفاع از مداین داشتند. از بهر میر به آنسوی دجله گذاشتند و پل را بریدند.

سعد چند روزی در بابل بود و خبر یافت که نخبه‌رجان، شهریار را که یکی از دهقانان در بود یا جمعی در کوئی نهاده و زهره را از پیش فرستاد آنگاه سپاهها را از دنبال وی روان کرد و زهره برفت و از آن پس که میان سورا و دیر، فیومان و فرخان را بکشت در کوئی مغایل شهریار فرود آمد.

این را بیل گوید: سعد از قادسیه زهره را پیش فرستاد که جنگهای مکرر داشت و با هر گروهی تلافی کرد و بیست‌شان کرد و تعقیب کرد و بهر که رسیدند خونش بر بختند و چون زهره را از بابل پیش فرستاد زهره پس از آنکه از صراط عبور کرد بکیر بن عبید الله لیبی و کثیر بن شهاب سعدی را فرستاد که به باقیمانده قوم حمله بودند که فیومان و فرخان یکی میسانی و دیگری اهوازی، جزو آنها بودند. نزدیک سورا بکیر، فرخان را کشت و کثیر فیومان را کشت، آنگاه زهره روان شد و از سورا گذشت و آنجا فرود آمد و هاشم نیز پیش وی آمد و سعد نیز آنجا رسید و زهره را پیش فرستاد که سوی پارسیانی رفت که مابین دیر و کوئی برای مغایله وی فراهم آمده بودند.

گوید: و چنان بود که نخبه‌رجان و مهران، شهریار، دهقانان در را بر سپاهیان خویش گماشته بودند و سوی مداین رفته بودند و شهریار میان دیر و کوئی اقامت گرفته بود و چون در اطراف کوئی میان سپاه شهریار با مقدمه سپاه عربان تلافی شد، شهریار پیش آمد و بانگ زد که یکی از سواران دلیر و نیرومند شما بیاید تا به خاکش افکنم.

زهره گفت: «می‌خواستم به مقابله تو آیم اما اکنون که سخت را شنیدم غلامی را سوی قوم فرستم که اگر بجای مانی ان شاء الله تو را به گناه طغیان بکشد و اگر فرار کنی از غلامی گریخته باشی.»

گوید: اما با وی خدعه کرد و او به سازه نائل بن جشم اعرجی را که از دیران

بنی نعیم بود سوی او فرستاد؛ هر دو نیزه داشتند و هر دو تنومند بودند اما شهریار چون
 شتر بود و چون نائل را بدید نیزه بپنداخت که با وی دست و گریبان شود. نائل نیز
 نیزه خویش را بپنداخت که با وی دست و گریبان شود شمشیر کشیدند و جنگ
 آغازیدند و در هم آویختند و هر دو از مرکب بیفتادند و شهریار بر نائل افتاد گویی بنایی بود
 و باران خویش او را فشرد و خنجر برگرفت و به گشودن دگمه های زره او پرداخت ،
 نائل انگشت وی را با دهان بگیرفت و استخوان آن را بشکست و او را سست کرد و
 برجست و به زبانش انداخت و بر سینه اش نشست و خنجر برگرفت و زره از شکم
 وی پس زد و بشکم و پهلوئی وی چندان ضربت زد که جان داد و اسب و دو طوق و
 سلاح وی را برگرفت.

یاران شهریار هزیمت شدند و بهر سو رفتند، زهره در کوئی ماند تا سعد بیامد
 و نائل را پیش وی برد که سعد بدو گفت: «ای نائل بن جشم برو طوقها و قبای وی را
 بتن کن و بر اسب وی بنشین.» و این همه را انجیمت وی کرد.

نائل برفت و جامه شهریار را بتن کرد و با سلاح وی بر مرکب او بیامد، سعد
 گفت: «طوقهای وی را در آرمگرو بوقت جنگ که آن را برگیر،» و او نخستین کس از
 مسلمانان بود که در عراق طوق گرفت.

سعد گوید: سعد چند روز در کوئی پیود و به محلی که ابراهیم علیه السلام در
 آنجا نشسته بود رفت و پیش کسانی که مشران ابراهیم بودند فرود آمد و به خانه های
 که ابراهیم در آنجا محبوب شده بود رفت و آنجا را بدید و بر پیمبر خدا و بر ابراهیم
 و پیمبران خدا علیهم السلام صلوات گفت و آیه و نساك الايام نداولها بین الناس را
 بخواند.

سخن از واقعهٔ بهر سیر
که به گفتهٔ سیف در
دی حجه سالی پانزدهم بود

ابن رفیل گوید: آنگاه سعد زهره را سوی بهر سیر فرستاد، در ساباط، شیرزاده به
صلح و عهد جزیه پیش وی آمد که او را پیش سعد فرستاد که با وی بیامد و بدک کشان
همراه داشت.

آنگاه هاشم بیامد و سعد از دنبال وی روان شد و چنان بود که زهره در اطراف
سیاهچال ساباط بماند تا سعد به او رسید و این مغازن بازگشت مقرر بود که از
دلبران خسرو بود که با وی الفت داشت و از همه دلبران سیاهچال وی را برگزیده
بود. سپاه خسرو توران در آنجا بودند و هر روز قسم یاد می کردند که تا زنده ایم ملک
پارسیان زوال نیابد.

و چون سعد در رسید مقرر به مسلمانان حمله برد و هاشم به مقابلهٔ وی رفت
و خونریزی بر بخت و شمشیر وی را متن نامید. سعد سر هاشم را بوسید و هاشم پای
سعد را بوسید، آنگاه سعد هاشم را سوی بهر سیر فرستاد که نزدیک سیاهچال فرود
آمد و این آیه را خواند که: «اولم تکنوا اقستم من قبل مالکم من زوال»
یعنی: مگر شما نبودید که پیش از این قسم خوردید که زوال ندارید.
و چون پامی از شب گفشت، هاشم روان شد و پیش مسلمانان که در بهر سیر
بودند فرود آمد.

و چنان بود که وقتی سپاهی به بهر سیر می رسید مسلمانان به پا می ایستادند و
تکبیر می گفتند و چنین بود تا آخرین کسانی که همراه سعد بودند در رسیدند سعد و
مسلمانان دو ماه در بهر سیر مقیم بودند و ماه سوم از آنجا برفتند.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف بعلی بن منیه بود، عامل بعامه و بحرین عثمان بن ابی العاص بود، عامل عمان حذیفه بن محسن بود، عامل ولایت شام ابو عبیده بن جراح بود، عامل کوفه و سرزمین آن سعد بن ابی وقاص بود و قضای آن با ابوقروه بود، عامل بصره و سرزمین آن مغیره بن شعبه بود.

آنجاه سال شازدهم در آمد

ابوجعفر گوید: در این سال مسلمانان وارد شهر بهر سیر شدند و مداین را گشودند و یزدگرد پسر شهریار از آنجا گریخت.

سخن از بقیه
اخبار ورود مسلمانان
به شهر بهر سیر

مطلب گوید: وقتی سعد در بهر سیر اقامت گرفت، سپاهیان به مرسو فرستاد که مابین فرات که مردمش پیمان داشتند تا حدود دجله بکسان تاختند و یکصد هزار از کشاورزان را بگرفتند و بداشتند چون شمار کردند به هر یک از مسلمانان یک کشاورز می رسید، زیرا همه آنها که در بهر سیر منزل گرفته بودند سوار بودند و سعد به دور آنها خندق زد.

شیرزاد دهقان سابع گفت: «اینان تبعه پارسیانند و به جنگ شما نیامده اند، رهانشان کن تا رای شما درباره آنها روشن شود.» سعد نام آنها را بنوشت و همه را به شیرزاد داد که به آنها گفت: «به دهانت خودشان باز گردید.»

سعد به همر نوشت پس از آنچه مابین قادیسیه و بهر سیر رخ داد به بهر سیر

رسیدیم و کس به جنگه ما نیامد اما سپاهیان فسرستانم و کشاورزان را از دهکده‌ها و پیشه‌ها فراهم آوردم، رای خویش را بگری .

حسرت نوشت: کشاورزانی که سوی شما آیند اگر مقیم باشند ویرشد شما شک نکرده باشند ، همین امان آنهاست و هر که گریخته باشد و او را گرفته باشید ، نگاهدارید .

و چون نامه عمر رسید سعد آنها را آزاد گذاشت .

و هفنان به سعد نامه نوشند و آنها را دعوت کرد که باز آیند و اسلام بیاورند با جزیه دهند و ذمی شوند و در پناه باشند و آنها جزیه دادن و در پناه بودن را پذیرفتند و باز آمدند، اما کسانی که از خاندان خسرو بودند یا با آنها رفته بودند با ین شمار نیامدند . در مغرب دجله تا سرزمین عرب همه مردم سواد امان یافتند و از تسلط اسلام خوشدل بودند و خراجگزار شدند .

مسلمانان دو ماه در بهر سیر بودند که با منجیق شهر را می گرفتند و با بهایکار بود و با همه وسایل جنگ می کردند .

مقام بن شریع حارثی گوید: وقتی مسلمانان به بهر سیر آمدند آنجا خندقها و نگهبانان و وسائل جنگ بود و آنها را با منجیق و عراذه بگرفتند، سعد از شیراز خواست که منجیق بسازد که بیست منجیق در مقابل بهر سیر نصب کرد و دشمن را بدان مشغول کرد .

این رقیل گوید: وقتی سعد در بهر سیر غرود آمد عربان در آنجا روان بودند و عجمان قلعه کی بودند، گاه می شد که عجمان برون می شدند و به جعساعت و سلاح جنگ بر بناهای کنگره دار مشرف به دجله قدم می زدند، اما کسی به مقابله نمی رفت و آخرین بار که با پیاده و تیرانداز در آمدند برای جنگ آماده شدند و عجمان کردند که با بمری کنند چون مسلمانان به جنگ آنها رفتند با بمری نکردند که دروغ گفته بودند و پشت بکردند .

و چنان بود که زهره بن حویه زره ای پاره داشت، گفتندش بهتر است بگویی
این پاره را بگیرند.

گفت: «برای چه؟»

گفتند: «مبادا از آنجا آسیبی به تو رسد.»

گفت: «حرمت من پیش خدا بیش از آن است که تبر پارسیان همه سپاه را
بگذارد و از این پاره بیاید و در من جای گیرد.»
وی نخستین کس از مسلمانان بود که در آن روز نیری بدور مید و در او جای
گرفت.

گفتند: «نیر را از تن او در آرید.»

گفت: «بگذارید همانند که تا این تیر در من است جانم با من است، شاید خبری
به آنها برانم و کاری بکنم.»

این بگفت و سوی دشمن رفت و با شمشیر محمود شهر براز را که از مردم
اصطخر بود بزد و بکشت، آنگاه پارسیان وی را در میان گرفتند که کشته شد و پارسیان
عقب نشستند.

عایشه ام المؤمنین گوید: وقتی خدا عزوجل در قادیسیه فبروزی داد و رستم و
یاران وی کشته شدند و جمعی از پراکنده شده مسلمانان به تعقیب آنها تا مداین رفتند
و جمع پارسیان پراکنده شد و به کوهستانها گریخت و گروهها و سواران پراکنده
شدند اما شاه با جمعی از پارسیان که به وی وفادار مانده بودند در شهر مقیم بود.
انس بن حلیس گوید: هنگامی که از پس حمله و هزیمت پارسیان بهر سیر را
محاصره کرده بودیم، فرساده ای پیش ما آمد و گفت: «شاه می گوید می خواهی صلح
کنی که این سوی دجله و کوهستان ما از آنها باشد و آن سوی دجله تا کوهستان شما،
از آن شما باشد؟ هنوز سیر نشده اید که خدا شکمها تان را سیر نکند.»

گوید: مردم ابو قهر، (سودین قطه) را پیش انداختند و خدا سخنانی بر زبان

اوراند که ندانست چیست و ما نیز ندانستیم. فرستاده باز گفت و دیدم که پارسبان سوی مداین می‌دوند، گفتیم: «ای ابو مغزر به اوجه گفتی؟»

گفت: «به خدایی که محمد را به حق فرستاده ندانستم چه بود، جز اینکه جلسه‌ای داشتیم و امپراتورم سخنانی بر زبانم رفته باشد که نکو باشد. مردم پسای از اومی پرسیدند: تا سخن به سعد رسید و پیش ما آمد و گفت: «ای ابو مغزر چه گفتی بخدا که آنها به فرار می‌روند.»

ابو مغزر همان سخنانی را که با ما گفته بود با وی یگفت.

سعد ندای جنگی داد و حمله آورد و منجنیقهای ما به کار افتاد اما هیچکس از شهر نمودار نشد و کس پیش ما نیامد مگر یکی که امان می‌خواست و امانش دادیم و گفت: «هیچکس در شهر نمانده چرا نمی‌آید؟»

مردان از دیوارها بالا رفتند و شهر را گشودیم و چیزی در آنجا نبود و کس به جا نمانده بود بهر کسانی که بیرون شهر به اسارت گرفتیم و از آنها و از آن مرد پرسیدیم برای چه فرار کرده‌اند؟

گفتند: «شاه کس پیش شما فرستاد و صلح عرضه کرد و شما جواب دادید که صلحی میان ما و شما نخواهد بود تا غسل افزیدین را با اترج کوئی بخوریم.»

و شاه چون این بشنید گفت: «وایلا! فرشتگان به زبان اینان سخن می‌کنند و از جانب هریان به ما جواب می‌دهند، اگر چنین نبود این چیزی نبود که از دهان این مرد در آید، بس کنیم.» آنگاه سوی شهر دورتر رفتند.

سعد گوید: وقتی سعد و مسلمانان وارد بهر سیر شدند، سعد مردم را آنجا منزل داد و سپاه آنجا رفت و می‌خواست عبور کنند محلوم شد پارسبان کشتی‌ها را میان هورها و تکریت برده‌اند. و چون مسلمانان وارد بهر سیر شدند، و این در دل شب بود، سپید بر آنها نمودار شد و ضرابین خطاب گفت: «الله اکبر این سپید خسرو است همین است که نعدا و پیمبر او وعده داده‌اند.» و همان یکبار گفتند تا صبح شد.

ظلمه گوید: این حادثه همان شب رخ داد که وارد بهر سیر شدند.

ابوالمک، حبیب بن عهبان، گوید: سوی مداین یعنی بهر سیر رفتیم که شهر نزدیکتر، بسود و پادشاهشان را با پسرانش محاصره کردیم تا سنگها و گربه ها را خورند.

گوید: وارد شهر نشدند تا وقتی مدای ای ندادند که بخدا هیچکس آنجا نیست و چون وارد شدند هیچکس آنجا نبود.

سخن از مداین دورتر
که جایگاه کسری بود

سیف گوید: واقعه مداین دور در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد در بهر سیر فرود آمد که شهر نزدیک بود، کشتی می جست که مردم را سوی شهر دورتر عبور دهد اما بدست نیاورد و معلوم داشت که پارسبان کشتی ها را برده اند و چند روز از صفر را در بهر سیر ماندند و میخواهند عبور کنند اما سعد بخاطر حفظ مسلمانان مانع اینکار بود تا چند تن از کافران بیامدند و گذاری را به او نشان دادند که می شد از آن گذشت و به دل دره رفت، اما دریغ کرد و مردد ماند و بخلاف انتظار آب بالا آمد.

آنگاه سعد شبانگاه به خواب دید که سواران مسلمان به گذار زدند و عبور کردند و معجز آسا از میان مد برون آمدند و تصمیم گرفت برای تحقیق رؤیای خویش عبور کنند که آنسال هوای خوب تابستان، پیوسته بود.

پس سعد مردم را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: دشمن شما به سبب این شرط از شما مصون مانده و با وجود شرط به او دسترس ندارند اما آنها هر وقت بخواهند به شما دسترس می یابند و از کشتی های خویش به شما تیراندازی می کنند، اکنون پشت سر شما چیزی نیست که بپوشانید از آنجا به شما حمله کنند که

جنگاوران خطر آنها را دفع کرده اند و گذرگاههایشان را بسته اند و چراگاههایشان را ویران کرده اند، رأی من اینست که از آن پیش که دنیا شما را پای بند کند آهنگ جهاد دشمن کنید من قصد دارم از شعله بگذرم و سوی دشمن روم.

هنگام گفتند: «خدا برای ما و تو خبریست آرد، چنین کن»

آنگاه سعد ندای عبور داد و گفت: «کی پیش می رود تا کناره نهر را حفاظت کند که وقتی مردم آنجا می رسند پارسیان مانع خروج آنها نشوند؟»

عاصم بن عمرو که مردی دلیر بود داوطلب شد و پس از او ششصد کسی از مردم دلیر داوطلب شدند و سعد عاصم را سالارشان کرد که با آن جمیع برفت و بسواحل دجله بایستاد و گفت: «کی با من می آید که کناره نهر را از دشمن حفظ کنیم و از شما حمایت کنیم تا بگذرید؟»

شصت نفر داوطلب شدند که اصم بنی ولاد و شرحبیل و امثالشان از آنجمله بودند که آنها را دو نیمه کرد و هر اسپان ماده و نر سوار کرد که شنای اسپان آسانتر باشد آنگاه به دجله زدند و بقیه ششصد نفر بدنبالشان آمدند، از جمله شصت تن، اصم بن و کلج و ابومقرز و شرحبیل و حجل عجل و مالک بن کعب همدانی با سوارانسی از بنی الحارث بن کعب زودتر از همه به راه افتادند.

و چون عجمان آنها را بدیدند گروهی را برای مقابله با جمعی که سعد پیش فرستاده بود آماده کردند و به دجله زدند و شناکنان سوی آنها آمدند و عاصم را دیدند که جزو پیشتازان به کناره نزدیک شده بود.

عاصم گفت: «نیزه ها، نیزه ها را بلند کنید و چشمان را بزنید.»

و گروه تلافی کردند و ضربت زدن آغاز شد، مسلمانان چشمان را می زدند، پارسیان سوی کناره گریختند و مسلمانان اسب سوی آنها راندند، مردان پارسی تاب جلوگیری نداشتند و مسلمانان در کناره به آنها رمپدند و همه را کشتند و آنها که جان به در بردند برهنه بودند و سواران به دنبال آنها رفتند تا از کناره دور شدند، آنگاه گروه

ششصد نفری بیدونگک به پیشروان شصت نفری پیوستند.

و چون سعد عاصم را برکناره دید که آنجا را حفظ می کرد به کسان اجساد داد که به آب بزنند و گفت: «بگویند نستمین بالله و نتوکل علیه حسبنا الله ونعم الوکیل» لاجول ولا فر إلا بالله العلی العظیم.»

عمده سپاه از پی هم روان شدند و در آب فرو رفتند، دجانه کف آلود بود و سیاه، و کسان که در حال شنا با هم می رفتند و با هم سخن می کردند چنانکه در حال عبور از زمین سخن می کرده بودند، پارسیان را و وضعی نا منتظر غافلگیر کردند و به آنها حمله بردند و بی تأمل غالب اموالشان را به تصرف آوردند.

مسلمانان در صفر سال شانزدهم وارد شهر شدند و اموال خزاین خسرو را که باقیمانده سه هزار هزار هزار فراهم آورده شیرینی و اخلاف وی بود گرفتند. عبدالله بن ابی طیه گوید: وقتی سعد برکنار دجله بود یکی از کافران پیش وی آمد و گفت: و چرا اینجا مانده ای اگر سه روز بگذرد یزدگرد هرچه را در مداین هست می برد و این سخن وی را ترغیب کرد که کسان را به عبور بخواند.

ابی عثمان نهدی نیز درباره سخن سعد با کسان و دعوتشان به عبور روایتی چنین دارد و در دنبال آن گوید: دجله را پراز اسب و مرد و چهار پا کردیم تا آنجا که آب از کناره دیده تمیشت و اسبانمان که آب از پای آن می چکید و شیهه می زد ما را از آب سوی آنها کشید، پارسیان که چنین دیدند گریختند و پروای چیزی نداشتند، بر فیم تابه قصر رسید رفتیم که جمعی در آنجا حصاری شده بودند و یکیشان از بالاسخن کرد و ما دعوتشان کردیم و گفتیم: «سه چیز است که هر يك را می خواهید انتخاب کنید.»

گفتند: چیست؟

گفتیم: «یکی اسلام که اگر اسلام بیارید حقوق و تکالیف شما همانند ماست و اگر نمی خواهید جزیه بدهید و اگر نمی خواهید جنگ می کنیم تا خدا میان ما و شما

حکم کند»

گوینده قسم با مسخ داد به اولی و آخری حاجت نداشتیم و سیانی را می‌پذیریم.

علیه روایتی چون این دارد و گوید: فرستاده سلمان بود.

این رفیل گوید: وقتی پارسیان را در آب هزیمت کردند و به کناره راندند و از کناره فراری کردند همه اموالشان را گرفتند مگر آنچه از پیش فرستاده بودند، در خزاین خسرو سه هزار هزار هزار گرام آمد، بود که يك نيمه آنرا بهرستم داده بودند و نيمه ديگر را در خزاین نهاده بودند.

ابوبکر بن حفص بن عمرو گوید: آنروز هنگامی که هنوز مسلمانان به آب نزده بودند و محافظان برای تصرف کناره می‌جنگیدند و معبد افساده بود و آنها را می‌نگریست گفت: «بخدا لعنت گروه خرساء یعنی گروه تعمق بن عمرو و حماد بن مالک و ربیع بن عمرو می‌توانست مانند این جماعت با دشمن بجنگد و کار را بکمره کند، گروه عاصم گروه احوال بود و گروه احوال را که هنر نماییشان را در آب و بر کناره دیده بود به گروه خرساء همانند می‌کرد.

گوید: بعد از خورده حادثه‌ها که به نفع و ضرر آنها رخ داد بانگ بر آوردند و رفتند تا به گروه پیشرو پیوستند و چون با همه گروه احوال بر کناره جای گرفتند سعد با مردم به آب زد. سلمان فارسی در آب همراه سعد بود و اسبانشان شناکتان می‌برد. سعد می‌گفت: «حسبنا الله و نعم الوکیل بخدا که خداوند دوست خویش را بسازی می‌دهد و دین خویش را غالب می‌کند و دشمن خویش را هزیمت می‌کند بشرط آنکه در سپاه طغیان باگناهی نباشد که نیکبهارا محو کند».

سلمان بدو گفت: «اسلام تو ظهور است و در باها مطیع آنها شده چنانکه دشنها مطیع آنها شده بود، بخدایی که جان سلمان به فرمان اوست از اسلام گروه گروه برون میشوند چنانکه گروه گروه وارد آن شده‌اند».

مسلمانان روی آب را گرفته بودند چنانکه آب در ساحل دیده نمی شد و در آب بیشتر از دشت سخن می کردند تا از آب بیرون شدند و چنانکه مسلمان گویند چیزی از دست نداده بودند و کسی از آنها غریق نشده بود.

ابو عثمان نهدی گوید: همگی سالم رسیدند فقط یکی از مردم بارق بنام غرقده از پشت اسب سر خموی خویش یافتاده گویی اسب را می بینیم که از بالاش آب می چکد و غریق غوطه می خورد. قعقاع بن عمرو عنان اسب خویش را کشید و سوی او رفت و دستش بگرفت و او را بکشید تا عبور کرد.

گوید: مرد بارقی که مردی دلیر بود گفت: «ای قعقاع خواهش از آوردن همانند تو عاجزند» این سخن از آفری می گفت که قعقاع با طایفه بارق خویشاوندی داشت.

سعید گوید: آفری در آب از مسلمانان چیزی از دست نرفت بجز کاسه ای که بندش سست بود که پیرید و آب آنرا پرید و کسی که با صاحب کاسه شنا و عبور می کرد گفت: «تقدیر رسید و کاسه برفت».

صاحب جام گفت: «من یقین دارم که خدا از میان همه مسودم اردو کاسه مرا نمی برد».

گوید: و چون عبور کردند یکی از آنها که کناره را حفظ می کردند و وقتی با نخستین رسیدگان نمودار شدند پایین رفت و کاسه را که باد و موج سوی کناره کشیده بود با نیزه خویش بگرفت و سوی اردوگاه آورد و صاحب کاسه آنرا شناخت و بگرفت و با آنکه همراه وی شنا کرده بود گفت: «مگر بتو نگفتم».

همراه وی یکی از وابستگان قریش بود از طایفه هنز بنام مالک پسر صامرو آنکه در آب افتاد و نام داشت پسر مالک.

صبر صالدی گوید: وقتی سعد و کسان به دجله زدند هر کس همراهی داشت مسلمان همراه سعد بود و با هم در آب می رفتند. سعید گفت: «این تقدیر خدای

نیرومند داناست» و آب آنها را بالای برد و هیچ آسیبی بجایی قرار نداشت و چون خسته می شد برجستگی ای پیش می آمد که بر آن آرام می گرفت چنانکه گویی بر زمین بود و در مداین چیزی از این عجیب تر نبود و این زور آب بود که آنرا روز جرم ها نامیدند.

سعد گوید: روزی را که از دجله گذشتند روز جرم ها نامیدند و هر که خسته میشد جرم می پدید می شد که بر آن آرام میگرفت.

قیس بن ابی حازم گوید: از دجله بر آب عبور کردیم و همینکه به جای بر آب رسیدیم سوار چنان بود که آب به تنگ اسب وی نمی رسید.

ابومالک، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی سعبه شهر نزدیک، درآمد و یارمیان پل را پیریدند و کشتی ها را پیریدند مسلمانان گفتند: «چرا به آب نگاه می کنید یکی به آب زد و همه به آب زدند و کس از آنها غرق نشد و چیزی از دست نرفت، چو آنکه یکی از مسلمانان کاسه ای را از دست داد که بند آن بریده بود و من کاسه را دیدم که بر آب می رفت»

طلحه گوید: محافظان پارس بر ساحل دجله می جنگیدند تا یکی پیامد و گفت: «برای چه خودتان را به کشتن می دهید، بخدا هیچکس در مداین نیست.»

سعد گوید: وقتی مشرکان دیدند که مسلمانان آهنگ عبور دارند کس فرستادند که مانع عبورشان شوند اما مسلمانان حمله آوردند و آنها فراری شدند. پس از فتح بهر سیر یزدگرد کسان خویش را به حلوان فرستاده بود آنگاه خود او نیز آهنگ حلوان کرد و به کسان خویش پیوست و مهران رازی و نخیرجان را که عهددار عزانه نهران بود بجای گذاشت و آنها هر چه گرانها و سبک بود بازو و فرزند همراه بردند و در خزانه ها از جامه و کالا و آبیگینه و لوازم و تحفه ها و بروشها چندان بجای نهادند که کس بهسای آن ندانست و همه گاو و گوسفند و خوردنی و نوشیدنی را که برای ایام معاویه فراهم کرده بودند بجهان دادند.

گنوید: نخستین کسانی که وارد مداین شدند گروه احوال بودند. پس از آن گروه خرساء وارد شدند و در کوچها همی رفتند و به کس بر نمی خوردند که کس نبود جز آنها که در قصر سپید بودند، آنها را در میان گرفتند و دعویشان کردند و پذیرفتند که جزیه دهند و ذمی شوند، مردم مداین نیز به همین شرط باز آمدند بجز خاندان خسرو و کسانی که با آنها رفته بودند که مشغول آن نشدند.

گنوید: سعد در قصر سپید منزل گرفت و زهره را با پستانان سپاه به دنبال پارسیمان سوی نهر وان فرستاد. زهره برفت قایم نهر وان رسید، در جهت حای دیسگر نیز کسان به دنبال پارسیمان فرستاد که بهمین مسافت رفتند.

ابو مالک، حبیب بن صهیان، گوید: وقتی در جنگ مداین مسلمانان از دجله می گذشتند پارسیمان با آنها می نگر بستند و می گفتند: «دیوان آمد» و بهمی بگر می گفتند: «بخدا با انسانها جنگ نمی کنید، با جنیان جنگ می کنید»

ایمی البختری گوید: پستانان مسلمانان سلمان پارسی سود و مسلمانان وی را دهونگر پارسیمان کرده بودند.

گوید: بدو گفته بودند مردم بهر سیر را دعوت کند. بر در قصر سپید نیز گفتند که آنها را سه بار دعوت کرد و دعوت وی چنان بود که می گفت: «اصل من از شماست و دلم بچالانان مسوز شما را به سه چیز می خوانم که به صلاح شماست. اینکه مسلمان شوید و برادران ما باشید و حقوق و نکالیف شما را ما بپردازیم و اگر نه جزیه دهید و اگر نه باشما متصفان جنگ می کنیم که خدا جنایتکاران را دوست ندارد»

گوید: در بهر سیر چون روز سوم رسید و پاسخی نرسید مسلمانان با آنها بچنگیدند. اما در مداین چون روز سوم رسید مردم قصر سپید پذیرفتند و برون آمدند و سعد در قصر سپید منزل گرفت و ایوان را نمازگاه کرد و تصویرهای گچی را که آنجا بود بجای نهاد.

سماک هیچمی گوید: به وقت سقوط پهر سیر شاه کسان خود را به محلولان فرستاده بود و چون مسلمانان به آب خوردند پارسیمان بفرار بیرون شدند و سپاهشان بر ساحل، مانع عبور مسلمانان و اسبان آنها شدند و جنگی سخت در میانه رفت تا یکی نداداد که برای چه خردتان را به کشتن می دهید بخدا هیچکس در مداین نیست و پارسیمان گریزان شدند و اسبان از دجله عبور کرد و سعد نیز با بقیه سپاه گذشت.

مهاب گوید: پیش از آن مسلمانان به دنباله های پارسیمان رسیدند و یکی از مسلمانان بنام تقیف از طایفه بنی علی بن شریف یکی از پارسیمان رسید که راهی را گرفته بود تا دنباله باران خویش را حمایت کند، پارسی اسب خویش را بزد که به مرد ثقی حمله کند اما اسب پیش رفت، آنگاه اسب را بزد که فرار کند اما اسب فرمان نبرد تا مسلمان بدورسید و گردنش را بزد و ساز و برگش را بگرفت، ابو عمر گوید: آن روز یکی از چابکسواران عجم در مداین در ناحیه جازر بود بدو گفتند: «هر بان آمدند و پارسیمان گریختند» اما بگفته کسان اعتنا نکرد که به نحویشان اعتماد داشت و بر رفت و به خانه مزدوران خود در آمد که جامه های خویش را جابجا می کردند.

گفت: «چه می کنید؟»

گفتند: «زنبوران ما را برون کرده و بر خانه های ما حیره شده»

چابکسوار پارسی تفک و گل خواست و زنبوران را هدف کرد و به دیوارها کوفت و نابود کرد. آنگاه خبر حمله عربان بدورسید که برخواست و بگفت تا مرکب او را زین کنند اما تنگه بیرید و با شتاب آنها بیست و یرفت و بیرون شد و جایی توقف کرد و یکی بر او گذشت و ضربی زد و گفت: «بگیر که من این مخارطم» و او را بکشت و بر رفت و بدو توجه نکرد.

سعید بن مرزبان نیز روایتی چون این دارد و نام قاتل پارسی را ابن مسخارق پسر شهاب یاد می کند.

ابوعمر و گوید: یکی از مسلمانان يك پارسى را دید که گروهى با وی بودند و همدیگر را ملاقات مى کردند و مى گفتند: «از چه چیز فرار کردیم؟»

بکیشان به دیگری گفت: «گویی بمن ده» و آنرا بیداخت و به نشانه زد و چون این بدید باز گشت و آنها که با وی بودند باز گشتند و او پیشاپیشی جمع بود و به آن مرد مسلمان رسید و از فاصله ای نزدیکتر از آنچه گوی را انداخته بود نسیری سوی وی انداخت که به هدف نرسید و مرد مسلمان بدور رسید و کلاهش را بشکافت و گفت: «من سنگی شکن زاده ام» و یاران پارسى از اطراف وی بگریختند.

گوید: و چون معد و ارد مداین شد و شهر را تالی دید و به ایوان کسرى رسید و این آیه را همی خواند:

«کم نرکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم. و نعمة کانوا فیها فاکهین. کذلک واورنناها غوما آخرین»

یعنی: چه باورها و چشمه سارها و کشتزارها و بهایای خوب و نعمتى که در آن متعم بودند را گذاشتند، بدینسان و ما آنرا بگروهى دیگر دادیم.

و در آنجا نماز فنج کرد که به جماعت خوانده نمیشود، و هشت رکعت بی فاصله کرد و ایوان را نمازگاه کرد، در آنجا تصویرهای گچی بود از مرد و اسب که سعد و مسلمانان آنرا ناعوش نداشتند و به جای گذاشتند.

گوید: روزی که سعد وارد مداین شد نماز را تمام کرد به سبب آنکه قصد اقامت داشت و نخستین بار که در عراق نماز جمعه به باشد در مداین بود، در ماه صفر سال شانزدهم.

سخن از آنچه از
شنایم مدالین فراهم آمد.

سعد گوید: سعد در ایوان کسری مقام گرفت و زهره را فرستاد و گفت تا
نهر روان برود و از هر سو کسان را به همین مسافت فرستاد که مشرکان را برانند و غنیمت
فراهم آرند و پس از سه روز به قصر رفت و عمرو بن عمرو بن مقرن را به ضبط گناخت
و گفت آنچه در قصر و ایوان و خانه‌ها هست فراهم آورد و هر چه را تعاقب کنندگان
میاورند شمار کند.

و چنان بود که مردم مداین هنگام عزیمت دست به غارت برده بودند و بهر
سو گریخته بودند، اما از آنچه از اردوگاه مهران در نهر و آن برده بودند حتی يك نخ به
در نبردند و ضمن تعاقب هر چه را به دست آنها بود پس گرفتند و هر چه گرفته بودند
به ضبط سپردند که به آنچه فراهم آمده بود ملحق شد نخستین چیزهایی که فراهم آمد
موجودی قصر سپید و خانه‌های خسرو و دیگر خانه‌های مداین بود.

عیب بن صهبان گوید: وارد مداین شدیم و به يك قلعه ترکی رفتیم که پراز
سبیلایی بود که مهر سربی داشت و پنداشتیم خوردنی است ولی ظرفهای طلا و نقره
بود که پس از آن میان کسان تقسیم شد.

گوید: یکی را دادم که بهر سومی رفت و می گفت: «کی سفید می‌دهد که زرد
بگیرد؟» مقدار زیادی کافور گرفتیم و پنداشتیم نمک است و به خبیر زدیم و تلخی آن
را در زبان یافتیم.

رفیل بن میسور گوید: زهره با پیشنهاد آن به تعاقب تاهل نهر روان رفت که پارسبان
آنجا بودند، بریل از حجام شد و استری در آب افتاد که با شتاب بدان پرداختند.
زهره گفت: «قسم می‌خورم که این اسیر همیشه دارد که اینان در این تنگنا چنین به
آن پرداخته‌اند و در مقابل شمشیرها پا بمردی می‌کنند» معلوم شد لوازم کسری از

لباس و جواهر و شمشیر و زره جواهر نشان که در مراسم به تن می کرد دربار آن بوده است.

زهره پیاده شد و چون پارسیان را پس زد به باران خویش گفت که امیر را از آب در آوردند و بار آن را بیاوردند که به ضبط سپردند و نمی دانستند چیست. کلمح گوید: من جزو تعاقب کنانم بودم و دو اسیران را دیدم که سواران را به تیر می زدند و جز دو تیر برای آنها نمانده بود. به سوی آنها رفتم که فراهم آمدند و بکیشان به دیگری گفت: «باتو تیر بز و من ترا حفاظت می کنم یا من تیر می زنم و تو مرا حفاظت کن.» و هر يك دیگری را حفاظت کرد، تا تیرها را ببنداختند.

آنگاه من حمله کردم و آنها را بکشتم و دواستر را بیاوردم و نمی دانستم بار آن چیست تا پیش صاحب ضبط رسیدم که آنچه را کسان می آوردند و آنچه را در خزینه ها و خانه ها بود می نوشت. گفت: «صبر کن تا ببینیم چه آورده ای و من بارها را فرود آوردم، معلوم شد باریکی دو جعبه است که در آن نایح خسرو بود که قطعه قطعه بود و آنرا هر دو ستون می آویختند و جواهر نشان بود و سار دیگری جامه های خسرو بود که به تن می کرده بود، از دیبای زربفت جواهر نشان و جواهر نشان غیر دیبا.

مطلب گوید: قعقاع بن عسمر به تعاقب رفت و به يك پارسی بر خورد که حفاظت پارسیان می کرد و بچنگیدند و او را بگشت همراه مقتول اسبی بود که دو صندوق بار داشت با دو غلاف که در یکی پنج شمشیر بود و در دیگری شش شمشیر بود و در صندوقها چند زرد بود از آن جمله زره خسرو و زره سر با پوشش پا و دست، و زره هرقل و زره خاقان و زره داهر و زره بهرام چوبین و زره سیاوش و زره نعمان که آنچه را از پارسیان نبود در جنگهایی که با خاقان و هرقل و داهر داشته بودند گرفته بودند.

زره نعمان و بهرام از وقتی گرفته بودند و مخالفت خسرو کرده بودند بجا

مانده بود، در یکی از غلافها شمشیر خسرو بود و هرمز و قباد و فربرز و شمشیر های دیگر شمشیر هرقل و عاقان و داهرو و بهرام و سیاوش و نعمان بود که همه را پیش سعد آورد.

سعد گفت: یکی از این شمشیرها را انتخاب کنی و او شمشیر هرقل را انتخاب کرد، سعد زره بهرام را نیز به اوداد و بقیه راه گروه خرماء بخشید، اما شمشیر خسرو و نعمان را نگه داشت که پیش عمر فرستند، تا عربان این را بشنوند که آن دو کس را می شناخته بودند. دو شمشیر را بازپور و ناج و جامه خسرو جزو خمس نگه داشتند و پس از آن پیش عمر فرستادند تا مسلمانان ببینند و عربان بشنوند. به همین منظور بود که خالد بن سعد در جنگهای ارتداد شمشیر عصمه را از عمرو بن معدی کرب گرفت که هر بان این را مایه تنگ می دانستند.

عصمه بن حارث ضبی گوید: جزو عاقب کنندگان بودم و به راهی می رفتم الاغبانی به راه می رفت که چون مرا دید الاغ را براند و به الاغبان دیگر رسید که جلوتر از او بود که از راه به در شدند و الاغها را برانند و به جویی رسیدند که پل آن شکسته بود و همانند نا من رسیدم، آنگاه جدا شدند و یکیشان به من تیر انداخت که بدو حمله کردم و خونش بر بستم و دیگری بگریخت و من دو الاغ را پیش صاحب ضبط آوردم، دو جعبه بود، در یکی اسبی طلایی بود با زین نقره، که سینه بند مردم بند وزین، یا قوت زمره نشان بود، لگام اسب نیز چنین بود، یا سواری از نقره جواهر نشان. در جعبه دیگر شتری از نقره بود بادم بند و تنگ و الفار، یا سوزنده طلای یا قوت نشان که يك مرد از طلای جواهر نشان بر آن بود و خسرو آنرا برد و منون حامل تاج مبناده بود.

ابو عبیده انصاری گوید: وقتی مسلمانان در مداین فرود آمدند و ما را می مضبوط فرام آمد یکی بیامد و جعبه ای آورد و به صاحب ضبط داد و او و همراهانش گفتند: هر گز چنین چیزی ندیده ایم، و چیزهایی که پیش ماست همانند یا نزدیک آن

نیت.

آنگاه گفتند: «آیا چیزی از آن برداشته‌ای؟»

گفت: «بخدا اگر به رعایت خدا نبود آنرا پیش شما نمی‌آوردم.» و بدانستند که مردی بیک اعتقاد است و گفتند: «کبستی؟»

گفت: «به شما نمی‌گویم که ستایش من گویید، به دیگران نیز نمی‌گویم که تعجب من کنند، خدا را ستایش می‌کنم و به ثواب او خوشنودم.» یکی را فرستادند که وی را تا پیش یارانش دنبال کرد و معلوم شد که عامر بن عبدقیس بود.

سپید گوید: سعدی گفت: «سپاه امین است تا اگر حرمت جنگاوران بدر نیسود می‌گذارم که با وجود فضیلت بدریان به ضعیف از آنها در غنایمی که گرفتند دست بردند که درباره این جماعت ندانم و نشنیدم.»

جایز بن عبدالمطلب گوید: به خدا بی که جز او خدا بی نیست، کسی از جنگاوران قاصدیه را ندیدم که دنیا و آخرت را با هم خواهد، سه نفر را منهم کردیم اما امانت و زهدشان را از خلل به دور دیدیم: طلحه بن خویلد بود و عمرو بن عبدبکر بن وقیس بن مکشوح.

قیس عجللی گوید: وقتی شمشیر خسرو و کمر بند وزیر وی را پیش عمر آوردند گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤمن بوده‌اند.»

علی گفت: «نخو پیشین داری، رعیت نیز خویشش دارنده.»

شمی نیز گوید: عمرو وقتی سلاح خسرو را بدید گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤمن بوده‌اند.»

سخن از تقسیم غنائیم مداین
میان جنگاوران که بیگفته سبقت
شصت هزار کس بوده اند.

مهلَب گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و کس به تعقیب عجمان فرستاد،
تعاقب کنندگان تا نهر و ان برفتند و باز گشتند و مدبرکان سوی حلو ان رفتند. سعد غنائیم
را پس از برداشت خمس میان کسان تقسیم کرد که به سوار دوازده هزار رسید،
همه سوار بودند و کسی پیاده نبود و اسب بدار در مداین بسیار بود.
شعبی گوید: سعد از خمس غنائیم به مردم سخت کوش چیز داد اما افراط
نکرد.

و ابز گوید: سعد خانه های مداین را میان کسان تقسیم کرد که در آن سکونت
گرفتند، صاحب ضبط عمرو بن عمروزی بود و مامور تقسیم مسلمانان ربيعة بود.
فتح مداین در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد وارد مداین شد، نماز را تمام کرد و روزه گرفت و بیگفت
تا ابراه کسری را نمازگاه ایام عید کنند و منبری در آن نهاد و آنجا نماز می کرد و
تصویر خدا همچنان بود و نماز جمعه نیز می کرد و چون عید فطر آمد گفتند: «به صحرا
روید که سنت در نماز دو عید چنین بوده است»
سعد گفت: «ببین چا نماز کنید»

گوید: سعد آنجا نماز کرد و گفت: «پیرون دهکده و داخل آن یکیمست»
گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و منزلها را تقسیم کرد، زن و فرزند
کسان را بیاورد و در خانه های جای داد که وسایل داشت و در مداین اقامت داشتند تا
از جنگ جلولا و تکربت و موصلی فراغت یافتند، آنجا سوی کوفه رفتند.

سعد گوید: سعد خمس را فراهم آورد و هر چه را که می خواست همرا از آن

شگفتی کند از جامه‌ها و زیور و شمیر خسرو و امثال آن، بر آن بیفزود با چیزها که به دین آن برای عربان، خوشایند بود، از خمس به کسان چیز داد و پس از تقسیم میان کسان و برداشت خمس، فرش بچاماند که تقسیم آن میسر نبود، به مسلمانان گفت: «مواقید که چهار خمس آنرا به دلخواه واگذاریم و آنرا پیش عمر فرستیم که هر چه خواهد کند که تقسیم آن میسر نیست و پیش ما اندک می‌تساید و در نظر مسردم مدینه جلوه می‌کند؟»

گفتند: «آری، برای خدا چنین کن»

سعد غرض را بر این قرار فرستاد، فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود، یکپارچه، به اندازه یک جریب که در آن راههای مصور بود و آب‌نماها چون نهرها، و لایه‌لای آن همانند مروارید بود و حاشیه‌ها چون کشتزار و سبززار بهاران بود، از حریر برپوده‌های طلا که گل‌های طلا و نقره و امثال آن داشت.

وقتی فرش را پیش عمر آوردند، از خمس به کسان چیز داد و گفت: «از خمسها به همه جنگاورانی که حضور داشته‌اند با میان حصول دو خمس کوشا بوده‌اند باید داد و گمان ندارم از خمس بسیار داده باشند. آنگاه خمس را به مصارف آن تقسیم کرد و گفت: «در باره این فرش چه رای می‌دهید؟»

جماعت همسخن شدند و گفتند: «این را به رای تو واگذارشته‌اند رای تو چیست؟»

اما علی گفت: «ای امیر مؤمنان، کار چنانست که گفتند، اما تأمل باید که اگر اکنون آنرا بپذیری فردا کسانی به دستاویز آن به ناحق چیزها بگیرند»

عمر گفت: «راست گفنی و اندرز دادی» و آنرا پاره پاره کرد و به کسان داد.

عبدالمملک بن حمیر گوید: مسلمانان در جنگ مداین بهار کسری را گرفتند که سنگین بود و نتوانسته بودند ببرند، آنرا برای زمستان کرده بودند که گل و سبز نبود

و چون میخواستند میخواری کنند، بر آن می نشستند که گویی در باغی بودند، فرشی بود شصت در شصت، زمینه از طلا بود و زینت آن نگین ها، و مپوه آن جواهر ایریسم و برگها از ایریسم و آب طلا بود و عرب آنرا قطعه می گفتند.

گویند: و چون سعد خنایم را تقسیم کرد فرش بهمانند که تقسیم آن میسر نبود، پس مسلمانان را فراهم آورد و گفت: «خداوند دستهای شما را پر کرد، تقسیم این فرش مشکل است و کس ناب خریدن آن ندارد، رأی من اینست که آنرا به امیر مؤمنان واگذارید که هر چه خواهد کرد و چنان کردند.

گویند: و چون فرش را در مدینه پیش عمر بردند، خوابی دید و کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و درباره فرش رأی خواست و قصه آنرا بگفت، بعضی ها گفتند آنرا بپذیرد، بعضی دیگر به نظر او واگذار نکنند، بعضی دیگر رأی مشخص نداشتند. علی که سکوت عمر را دید برخاست و نزدیک او رفت و گفت: «ای پسر عالم خود را چهل می کنی و یقین خود را به مقام شک میبری؟ از دنیا جز آن نداری که عطا کنی و از پیش برداری با بیوشی و پاره کنی با بخوری و ناچیز کنی»

گفت: دراست گفتی و فرش را پاره کرد و میان کسان تقسیم کرد. بلكه پاره آن به علی رسید که به بیست هزار فروخت و از پاره های دیگر بهتر نبود.

سعید گویند: آنکه خمس مداین را برد بشیر بن خصاصیه بود و آنکه خبر فتح را برد حلیم بن قلان اسدی بود، متصدی ضبط عمرو بود و متصدی تقسیم سلمان بود.

گویند: وقتی فرش را تقسیم کردند، کسان در نصیحت جنگاوران فادسیه بسیار سخن کردند. عمر گفت: «اینان اعیان و برجستگان عربند که دین و بزرگی را با هم دارند، رزم آوران جنگهای پیشند و جنگاوران فادسیه.»

گویند: وقتی زیور و لباس باز و دیگر لباسهای خسرو را که لباسهای متعدد داشت و برای هر مقام لباسی بود پیش عمر آوردند گفت: «محکم را پیش من آرید.»

محلّم قنومندترین عرب مدینه بود، تاج خسرو را برد و ستون چوبین بر او آویختند و قلابه و لباس زینت را به تن وی کردند و برای تماشای مردم نشانیدند، عمر در او نگریست و مردم در او نگریستند و از کار و رونق دنیا چیزی شگفت دیدند.

آنگاه محلّم لباس دیگر خسرو را پوشید و یازدهان دیدند تا همه را به نوبت پوشید. آنگاه سلاح خسرو را به وی پوشانید و شمشیر وی را بدو آویخت که وی را تماشا کردند. آنگاه شمشیر و سلاح را برگرفت و گفت: «بخدا کسانی که این چیزها را تسلیم کرده اند مردمی امین بوده اند»

آنگاه عمر شمشیر خسرو را به محلّم داد و گفت: «هر مسلمانی که غریب دنیا خورد احق است، مغرور دنیا هر چه بدست آرد کم از این یا همانند اینست. مسلمان را از چیزی که خسرو در آن سبق برده و سودش ندهد و زیانش نکند چه فایده؟ خسرو به آنچه داشت از آخرت مشغول ماند و برای شوهر زنی با شوهر دخترش یا زن پسرش اندوخت و برای خویش از پیش نرستاد، آنچه مرد از پیش فرستد و زواید را بمصرف آن رساند به کار اومی خورد و گرنه به کار آنکه کسی می خورد، چه احق است کسی که برای آنها فراهم آرد با برای دشمنی ریشه برانداز.»

ناقص بن جبیر گوید: وقتی خمسها رسید و عمر سلاح و جامه ها و زیور خسرو را با شمشیر نعمان بن منذر بدید گفت: «کسانی که این چیزها را تسلیم کرده اند مردمی امین بوده اند. نسب نعمان را به کی می رسانید بد؟»

جبیر گفت: «عربان نسب وی را به تیره های قنص می رسانند و از بنی عجم این قنص بود»

عمر گفت: «شمشیر را بردار و شمشیر را به او بخشید و مردم که عجم ندانستند بنی لخم گفتند.

گوید: عمر، سعد بن مالک را پیشوای نماز و سالار جنگ قلمرو متصرفیش کرد و خراج آبخوران فرات را به نعمان و صوید پسران عمرو بن مقرن سپرد و خراج

آب‌خوران دجله را به نعمان سپرد و اینان پلها زدند. آنگاه کنار رفتند و کار آنها را به حذیفه ابن اسید و جابر بن عمرو مزینی دادند و پس از آن کارشان به حذیفه بن یمان و عثمان بن حنیف داده شد.

طبری گوید: چنانکه در روایت ابن اسحاق و سبأ آمده، جنگ جلولاء در همین سال، یعنی سال شانزدهم رخ داد.

سخن از جنگ جلولاء

قیس بن ابی حازم گوید: وقتی در مداین اقامت گرفتیم و غنایم آنرا تقسیم کردیم و بخشها را پیش عمر فرستادیم و آنجا بیودیم خبر آمد که مهران در جلولاء اردو زده و خندق کنده و مردم موصل در تکریت اردو زده‌اند.

ابو طیة بجلی روایتی همانند این دارد با این اضافه که گوید: سعد ابن خبیر را برای عمر نوشت و عمر نوشت که هاشم بن عتبہ را با دوازده هزار کس سوی جلولاء فرست و مقدمه سپاه او را به قحطاع بن عمرو و میمنه را به عمرو بن مالک مپار و میسره او را به عمرو بن مالک بن عتبہ سپار و عمرو بن جثنی را به دنباله وی گمار.

مطلب گوید: و نیز عمر به سعد نوشت که اگر خدا دو سپاه، سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت کرد، قحطاع را بفروست که مابین سواد و جبل در حدود سواد شما موضع گیرد.

گوید: وقصه سپاه جلولاء چنان بود که وقتی عجمان از مداین گریختند و به جلولاء رسیدند که راه مردم آذربایجان و باب و مردم خیال و فارس جدا می‌شد، یکدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند: «اگر مشرق شوید هرگز فراهم نشوید، اینک جایی است که ما را از همدیگر جدا میکند، بیایید بر ضد هر بان هم سخن شویم و با آنها به جنگسیم اگر ظفر یافتیم مطلوب بدست آمده و اگر کار صورت دیگر گرفت تلاش خویش را

کرده ایم و معذور باشیم.

آنگاه خندق زدند و آنجا به دور مهران رازی فراهم شدند.

بردگردد نیز به حلوان رسید و آنجا فرورد آمد و مردان فرستاد و مال داد و جماعت در پناه خندقشان بماندند که اطراف آن بجز راهها خارهای چوبین ریخته بودند.

شعبی گوید: ابو بکر تا وقتی ببرد از مرثد شدگان کمک نمی گرفت، عمر از آنها کمک گرفت اما بهیچکس از آنها جز برده نفرستاد و کمتر سالاری نمی داد و تا وقتی در میان صحابیان مرد با کفایت بود سالاری جنگها را به آنها میداد و گرنه به تابعان میداد و آنها که در ایام ارتداد قیام کرده بودند نمید سالاری نداشتند و همه سران اهل ارتداد در حاشیه بودند تا اسلام بسط گرفت.

سعد گوید: در صفر سال شانزدهم هاشم بن حنیبه با دوازده هزار کس و از جمله سران مهاجر و انصار و بزرگان عرب از مرثدگان و مرفند نشدگان، روان شد و چهار روزه از مداین به جلولاء رسید و سپاه پارسیان را محاصره کرد. پارسیان دفع الوقت می کردند و هر وقت می خواستند بیرون می شدند، مسلمانان در جلولاء هشتاد بار بر آنها حمله بردند و پیوسته تعداد مسلمانان را ظفر میداد، مشرکان از غار هسای چوبی نتیجه نبردند و خارهای آهنی بکار بردند.

بطان بن بشر گوید: وقتی هاشم در جلولاء در مقابل مهران فرود آمد پارسیان را در محوطه خندقشان محاصره کرد و آنها با سرگرانی و گردنفرازی بمقابله مسلمانان میامدند. هاشم با کسان سخن می کرد و می گفت: «این منزلگاهی است که از پس آن منزلهاست» سعد پیوسته سوار به کمک او می فرستاد. حاجت پارسیان آماده جنگ مسلمانان شدند و بیرون شدند و هاشم با کسان سخن کرد و گفت: «دور راه خدائیک بگردید که پادشاه و غنیمت شما را کامل دهد، برای خدا کار کنید»

به هنگام تلاقی، پارسیان سخت بیعت کردند اما خدا پادی به آنها فرستاد که همه

جا را تارک کرد و چاره‌ای جز ترک نبردگاه نبود، سواران پارسی در خندق افتادند و بناچار برکنار خندق گذرگاهها کردند که اسبان از آن بالا رود و بدینسان حصار خویش را تهاه کردند و مسلمانان از ماجرا خبر یافتند و گفتند: «بار دیگر سوی آنها رویم و داخل حصار شویم با جان بدهیم.»

و چون بار دیگر مسلمانان حمله بردند پارسبان بیرون شدند و به دور خندق آنجا که مسلمانان بودند خارهای آهنین ریختند تا اسبان سوی آنها نرود و برای عبور جایی را گذاشتند و از آنجا سوی مسلمانان آمدند و سخت بجنگیدند که هرگز نظیر آن رخ نداده بود مگر در لیلۀ لهریز، اما این جنگ سریعتر و مجدانه‌تر بود. و چنان شد که قعقاع بن عمرو در جهت حمله خویش به مدخل خندق رسید و آنجا را یگرفت و بگفت تا منادی نداده که ای گروه مسلمانان اینک سالار شما وارد خندق پارسبان شده و آنجا را گرفته سوی او روید و پارسبانی که میان شما و سالارتان هستند مانع دخول خندق نشوند.

قعقاع چنین گفته بود که مسلمانان را دلگرم کند، آنها نیز حمله بردند و نبردند نداشتند که هاشم در خندق است و در مقابل حمله آنها مقاومتی نشد تا به در خندق رسیدند که قعقاع بن عمرو آنجا را گرفته بود و مشرکان از راست و چپ از عرصه‌های مجاور خندق فراری شدند و دچار بلیه‌ای شدند که برای مسلمانان فراهم کرده بودند و مرکبهایشان لنگ شد و پیاده گریزان شدند و مسلمانان تعقیبشان کردند و جز معدودی ناجیه از آنها جان به در نبردند، خدا در آنروز یکصد هزار از آنها را بکشت و کشتگان همه عرصه را پوشانیده بود به این جهت جلولا نام گرفت از بس کشته که دست را پوشانیده بود که نمودار جلال جنگ بود.

عبیدالله بن محفزه نقل از پدرش گوید: من جزو نخستین دسته سپاه بودم که وارد سابل و سیاهچال آن شدم و جزو نخستین دسته سپاه بودم که از دجله گذشتند و وارد مداین شدند. در آنجا نمائی به دست من افتاد که اگر بر مردم بکرم و ائیل

تقسیم میشد همه را به نوامی رسانید که جواهر نشان بود و آنرا تعلیم کردم. اندکی در مداین مانده بودیم که خبر آمد که عجمان در جلولا گروهی بزرگ برسد ما فراهم آورده‌اند وزن و فرزند را به جبال فرستاده‌اند و اموال را نگهداشته‌اند.

سعد، عمرو بن مالک را سوی آنها فرستاد، همه سپاه مسلمانان در جنگه جلولا دوازده هزار کس بود، مقدمه‌دار سپاه قعقاع بن عمرو بود و سران سپاه و یک سواران آمده بودند، وقتی سپاه به بابل مهرود رسید دهقان آنجا با عمرو صلح کرد که پسک جریب زمین را با درم فرشی کند و چنین کرد و با او صلح کرد و از آنجا برفت تا به جلولا رسید و دید که پارسیان خندق زده‌اند و در محصوره خندق حصار می‌شده‌اند و اموالشان با آنهاست و پیمان کرده‌اند و به آتش قسم خورده‌اند که فرار نکنند.

گفتند: مسلمانان نزدیک آنها فرود آمدند، برای مشرکان هم‌روزه از حلوان کمک می‌رسانید و شاه همه مردم جبال را که به کمک می‌آمدند به کمک آنها می‌فرستاد. مسلمانان از سعد کمک خواستند که دو بیست سوار به کمکشان فرستاد، پس از آن دو بیست سوار دیگر، سپس دو بیست سوار دیگر.

وقتی پارسیان متوجه شدند که برای مسلمانان کمک می‌رساند، جنگه آغاز کرد و سالار سواران مسلمان طلیحه بن فلان بود، از طایفه بنی عبدالدار، سالار سواران عجم خوزاد پسر خرهمز بود. جنگی سخت شد که هرگز مسلمانان نظیر آن ندیده بودند. تیرها را تمام کردند، نیزه‌ها شکسته شد و به شمشیرها و تبرزین‌ها متوسل شدند.

از آغاز روز تا ظهر چنین بود و چون وقت نماز رسید مردم به اشاره نماز کردند و میان دو نماز بودند که گروهی از پارسیان عقب نشستند و گروه دیگر بیامد و بجای آنها گرفت.

قعقاع بن عمرو به کسان کرد و گفت: آیا از این بیمناک شدید؟

گفتند: آری، ما خسته‌ایم و آنها تازه نفسند و خسته، در خطر ناتوانی است

مگر آنکه تأخیر باشد.

لغز گفت: «ما حمله می‌بریم و با آنها جنگ می‌کنیم و دست بر نمی‌داریم و بار نمی‌مانیم تا خدا میان ما حکم کند، به یکباره بر آنها حمله کنید و با آنها در آمیزید و هیچکس از شما کوتاهی نکند.»

این جنگ و حمله بود که پارتیان عصب رفتند و نادر خندق توقف نکرد. در این اثنا شب درآمد و پارتیان راه چپ و راست گرفتند. علیحه و قیس بن مکشوح و عمرو بن معدی کرب و حجر بن عدی همراه کمک آمده بودند، و وقتی رسیدند، که به سبب رسیدن شب دست کشیده بودند، امامت قعقاع بن عمرو را داد؛ شما از جنگ دست‌های کشید و سالاران در خندق است. مشرکان رویه فرار نهادند و مسلمانان حمله بردند.

گوید: من وارد خندق می‌شوم و به غنیمت‌های می‌روم که لوازم و جامه‌ها در آن است و فراشی بر کسی کشیده که آنرا پس می‌زنم زنی است چون غزال به زیبایی خورشید که او را با جامه‌هایش گرفتم و جامه‌ها را تسلیم کردم و درباره آن چندان کوشیدم تا از آن من شد و از او فرزند آوردم.

حماد بن فلان برجی گوید: آنروز خارج از بن صلت شتری به دست آورد که از حلا با نقره مروارید و یاقوت نشان بود همانند پسر غاله و چون به زمین جای می‌گرفت مردی از حلائی مرصع بر آن نمودار میشد و شتر و مرد را بیاورد و تسلیم کرد.

عقیقه بن مکرم گوید: هاشم، قعقاع بن عمرو را به تعقیب فرستاد و او به تعقیب پارتیان ناخائین رفت. و چون یزدگرد از هزیمت خبر یافت از حلوان سوی جبال رفت و قعقاع به حلوان رفت از آنرو که عسره سعد نوشته بود اگر خدا این دو سپاه یعنی سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت کرد قعقاع را بفرست تا میان سواد و جبل در حدود سواد شما اقامت گیرد. و قعقاع با سپاهی از پراکنده‌گان قبایل در حلوان اقامت گرفت و تا وقتی که مسلمانان از مدائن سوی کوفه رفتند آنجا بود، و چون

سعد از مداین به کوفه رفت، قعقاع بدویوسست و قباد را که از عجمان بود و اصل وی از خراسان بود بر مرز گذاشت و از غنایم آن به کسانی که حضور داشتند و بعضی کسانی که در مداین بودند چیز داد.

گروید: در این باب همسخن بودند و چون خبر فتح جلولای اقامت قعقاع را در جلولان برای عمر نوشتند از او اجازه خواستند که پارسیمان را تعقیب کنند، اما عمر دریغ کرد و گفت: «دلم می‌خواست میان سواد و جبل سدی بود که آنها سوی ما نیایند و ما سوی آنها نرویم. از آن روستاها سواد برای ما پس، سلامت مسلمانان را بر غنایم ترجیح می‌دهیم.»

گوید: وقتی هاشم قعقاع را به تعقیب پارسیمان فرستاد در خاتقین به مهسوران رسید و او را بکشت، به فیروزان نیز رسید که از اسب فرود آمد و به تپه‌ها پناهِ برد و اسب خود را رها کرد.

قعقاع اسیرانی گرفت و پیش هاشم فرستاد که آنرا جزو غنایم تقسیم کردند که بزی گرفته شدند و برای مسلمانان فرزند آوردند. این اسیران به جلولای انتساب یافتند، و آنها را اسیران جلولای می‌گفتند، از جمله مادر شعبی بود که به یکی از مردم بنی عبس رسید و برای او فرزند آورد و چون مرد عبسی بمرد، به شراحیل رسید و او را آورد که در بنی عبس بزرگ شد.

مطلب گوید: از تقسیم غنایم جلولای به سواران نهمزار نهمزار رسید و هفت چهاربا. خمسها را هاشم پیش سعد برد.

شعبی گوید: خداوند هر چه را در جلولای در اردوگاه پارسیمان بود با سوار و بر گشاکان و همه چهار پایان بجز اندکی غنیمت مسلمانان کرد و از اموال خویش چیزی به در نبردند. تقسیم غنایم بوسیله مسلمانان بریعه انجام شد که ضبط و تقسیم بسه عهده او بود، همین جهت هر بان او را سلمان خیل می‌نامیدند بسبب آنکه اسبان را تقسیم می‌کرد و در تقسیم چیزهای دیگر کوتاهی می‌کرد. اسبان اصیل در نظر وی سه گروه

بود. سهم سوار از غنائم جلولا همانند سهم مداین بود.

گوید: آنچه در جلولا تقسیم شد سی هزار هزار بود و خمس، شش هزار هزار بود.

سید گوید: بعد از خمس های جلولا به سخت کوشانی که حضور داشتند و سخت کوشانی که در مداین بودند چیزی داد و طلا و نقره و آبگینه و جامه های نعلی را با قضاعی بن عمرو دثلی فرستاد و امیرانه را با ابومفرز اسود فرستاد که ببرند.

محمد بن عمرو گوید: خمسها را با قضاعی و ابومفرز فرستاد و حساب را با زباید بن امی سفیان فرستاد و او بود که برای کسان می نوشت و دفتر می کرد و چون به نزد عمر رسیدند زیاد با عمر درباره آنچه آورده بود سخن کرد و وصف آن بگفت. عمر گفت: «می توانی در میان کسان به پانحویز و آنچه بامن گفتی بگویی.»

گفت: «بخدا و روی زمین برای من کسی پرمهاتر از تو نیست؛ به گونه انوائم با دیگران سخن کنم و با کسان درباره چیزها که گرفته بودند و کارها که کرده بودند و اینکه اجازه می خواهند در دیار پارسیان پیش روند سخن کرد عمر گفت: «بخدا این سخنور تواناست» آنگاه شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«صبا ما با اعمال خویش

زبان ما را گشودند.»

ابوسلمه گوید: وقتی خمسهای جلولا را پیش عمر آوردند، گفت: «بخدا زیر سقّی نماید تا آنرا تقسیم کنم»

شبانهگاه عبدالرحمان بن حوف و عبدالله بن زعم، آنرا که در صحن مسجد بود نگیانی کردند و صبحگاهان عمرو کمان بیامدند، عمر سرپوش را که سفره همای چرمین بود از روی آن برکشید و چون یافت و زمرد و جواهر را دید گریه کرد.

عبدالرحمان گفت: «ای امیر مؤمنان! چرا گریه می کنی؟ بخدا این مقام شکر

است. ۵

عمر گفت: «بخدا! بر این نمی‌گیرم، اما خبند! این چیزها را به نومی نسپرد مگر آنکه حسودی آرند و دشمنی کنند و چون حسودی کنند به جان همدیگر افتند.» ۵

گوید: عمر دربارهٔ خیمه‌های قادیسه دچار اشکال شد آنگاه به این نتیجه رسید که همه غنیمت خدا داده یعنی خمس را میان مستحقانش تقسیم کند، خمس جلولا را نیز با اطلاع و مشورت و اجماع مسلمانان، چون خمس قادیسه کرد و به بعضی مردم مدینه از آن چیز داد.

عمر و گوید: سعد مردمی را که آن سوی مداین بودند فراهم آورد و یگفت تا شمار کنند که همگی یکصد و سی و چند هزار بودند مسلمانان نیز سی و چند هزار خانوار بودند و چنان دید که هر سه تن از آنها به یکی می‌رسد و در این باب به عمر نوشت: عمر بدو نوشت که کشاورزان را به حال خویش گذار مگر آنها که به جنگ آمده‌اند یا از طرف تو سوی دشمن گریخته‌اند و گیرشان آورده‌ای، با آنها چنان کن که پیش از این با کشاورزان کرده‌ای و چون دربارهٔ گروهی چیزی نوشتیم با امثالشان نیز همان کنید.

سعد به عمر دربارهٔ غیر کشاورزان نامه نوشت و جواب آمد که کار غیر کشاورزان تا وقتی غنیمت نشده یعنی تقسیم نکرده‌اید به نظر خردتان است جنگاورانی که زمین خود را رها کرده و حالی گذاشته‌اند متعلق به شماست، اگر دعوتشان کردید و جزیه از آنها پذیرفتید و بیش از تقسیم پشان آوردید، دمی بشمار آیند. اگر دعوتشان نکرده‌اید غنیمت است و به غنیمت گیران تعلق دارد.

گوید: جنگاوران جلولا بیشتر از همه زمین به غنیمت بردند که غنیمت ماورای نهر و آن خاص آنها بود و بادیگران در غنایم پیش شریک بودند.

بنی‌نضال کشاورزان را به حال خویش گذاشتند چون آنها که مصر بودند و نیامدند.

بر کشاورزان و همه کسانی که باز آمدند و دمی شدند خراج نهادند - اموال خانان خسرو و کسانی را که با آنها رفته بودند مصادره کردند و غنیمت گیران شد فروش اراضی مابین جبل قاجیل عرب را بکسان، یعنی غیر غنیمت گیران روا ندانستند و مسلمانان آنرا چنانکه بود گذاشتند و تقسیم نکردند که تقسیم میسر نشد بیشمار و مردابها را آتشکده ها و راههای پرید و اموال خسرو و کسانی که باری رفت، بودند و اموال مقتولان و آسپاهان از آنجمله بود.

بعدها، بعضی مردم تنگدست از ولایتان قاضای تقسیم آنرا داشتند اما عامه جماعت مانع آن بود که به رأی آنها کار می کردند و قاضای کسان را نمی پذیرفتند و می گفتند: «اگر اختلاف در میان نبود، می کردیم.» اگر در این قضا مسخین بودند میانشان تقسیم شده بود.

مهاان گوید: هیچک از مردم سواد به پیمانی که میان آنها و جنگاوران پیش از قادسیه بود باقی نماندند مگر اهل چند دهکده که به جنگ تقسیم شده بود و همگی جز این چند دهکده پیمان شکستند و چون دنیوت شدند و باز آمدند دمی شدند که جز به دهند و در پناه باشند، مگر خاندان خسرو و کسانی که با آنها رفته بودند. زمینهای مابین حلوان تا عراق مصادره شده بود و عمر از همه روستا به سواد رضایت داد. گوید: در بار قاضی مصادره شده به عمر نوشتند که نوشت اراضی مصادره شده را میان غنیمت گیران تقسیم کنید: چهار خمس برای سپاه و یک خمس برای مستحقان خمس، اگر خواهند آنجا اقامت گیرند، به آنها تعلق دارد.

گوید: و چون کار را به رأی غنیمت گیران گذاشت چنان دیدند که در دسار عجم پراکنده نشوند و آنرا به همان حال نهادند و به کسی که مورد رضایت همگان بود می سپردند و هر سال حاصل آنرا تقسیم می کردند و کار آن به عهده کسی بود که مورد رضایت همگان بود و جز بر سالاران قوم مسخین نمیشدند، در مداین چنین بود، در کوفه نیز وقتی آنجا رفتند چنین بود.

ابراهیم بن گزید: عمر نوشت: «با هم باشید که اگر چنین نکنید یا پیشرفت کار
دچار مشکل شوید، آنچه را برعهده داشتیم ادا کردم. خدایا مرا به شهادت می گیرم،
شاهد من باش.»

ولید بن عبد الله بنقل از پدرش گوید: کشاورزان به راهبان و پناهوار کشتن و راهنمایی
می پرداختند و به اندازه توانشان جزیه می دادند و دهقانان جزیه میدادند و به کار آبادی
می پرداختند و همگی راهنمایی و ضیافت مهاجران مسافر را به عهده داشتند و ضیافت
غنیست گیران بخصوص موروثی بود.

ماهان گوید: فتح جلولا در اوایل ذی قعدة سال شانزدهم بود و از قادسیه نما
جلولا نه ماه بود.

عمر و گوید: ترتیب صلح عمر با اهل ذمه چنین بود که اگر به نفع دشمن با
مسلمانان خیانت کردند حمایت از آنها برداشته شود و اگر به مسلمانی ناسزا گفتند
عقوبت بیند و اگر با مسلمانی جنگ کردند کشته شوند، حمایت آنها به عهده عمر است
و عمر در مقابل پیمانداران برای خرابی سپاه تعمیدی ندارد.

ماهان گوید: در جلولا مردم ری از همه پاریسیان نبره روزی بودند که محافظت
پاریسیان را به عهده داشتند مردم ری در جنگ جلولا نابود شدند.

عمر و گوید: وقتی جنگاوران جلولا سوی مداین بازگشتند در بیولهاشان
مقام گرفتند و سواد مشمول حمایت بود مگر اموال خاندان خسرو و کسانی که
به اصرار با آنها مانده بود.

گوید: وقتی پاریسیان گفتار عمر و رأی او را درباره سواد و آن سوی سواد
بدانستند گفتند: «ما نیز بدین رضایت داریم، یومیان هیچ محلی رضایت ندارند که
کس روستایشان را بگیرد.»

ابراهیم بن یزید گوید: فروش زمینهای مابین حلوان و قادسیه که مصادره شده
روانست که از آن غنیست گیران است.

مذیبه بن شبل گوید: جریر از زمین مصادره شده سواد برکنار فرات خرید و چون پیش عمر رفت بدو خبر داد و این معامله را رد کرد و نپسندید و از عمر بد پیروی که میان صاحبانش تقسیم نشده بود نمی کرد.

محمد بن قیس گوید: «شعبی گفت: «سواد به جنگ گرفته شد؟» گفت: «آری، همه سرزمین، بجز بعضی قلعه‌ها و حصارها که بعضی به صلح تسلیم شد و بعضی به جنگ.»

گفتم: «آیا مردم سواد پیش از آنکه فرار کنند ذمی بودند؟» گفت: «نه ولی وقتی دعوت شدند و به پرداخت خراج رضایت دادند و از آنها گرفته شد، ذمی شدند.»

حبیب بن ابی ثابت گوید: «چیک از مردم سواد پیمانی نداشتند مگر بنی حلو یا و مردم حیره و بعض دهکده‌های فرات، آنگاه خیانت کردند و پس از خیانت، دهوشان کردند که ذمی شوند.»

سعد گوید: عمر رضی الله عنه به سعد نوشت: «اگر خداوند جلولا را برای شما گشود، قعقاع بن عمرو را بدینال پارسیان روان کن تا در حلوان مقام گیرد و حفاظ مسلمانان باشد که خدا سواد را برایتان محفوظ دارد. قعقاع بن عمرو با سپاهی از پراکنندگان قبايل و عجمان به تعقیب پارسیان تا خاقین رفت و اسیر گرفت و از مردان جنگی هر چه به دست آورد یکشت، مهران کشته شد و غیران جان بسرد.

و چون یزدگرد از هزیمت سپاه جلولا و کشته شدن مهران خبر یافت از حلوان به آهنگ ری برون شد و در حلوان سپاهی به سالاری خسرو شنوم بجا نهاد.

گوید: قعقاع پیش رفت تا به قصر شیرین رسید که یثا فرسخی حلوان بود و خسرو شنوم به آهنگ ری برون شد و زینبی، دهقان حلوان را پیش فرستاد که قعقاع با او ملاقی کرد و جنگ انداختند و زینبی کشته شد و عمیره بن طارق و عبدالله دعوی قتل وی کردند و قعقاع ساز و برگ دعوی را میان آنها تقسیم کرد و عمیره این را موجب تحقیر دانست.

گوید: خسرو شنوم فراری شد و مسلمانان بر حلقه آن تسلط یافتند و قعقاع عجمان را آنجا فرود آورد و قباد را سالارشان کرد، قعقاع رفتگان را دعوت کرد که بیامند و عهد جزیه کردند و او هم چنان سالار مرز و جزیه بود تا وقتی که سعد از مداین سوی کوفه رفت و قعقاع پدر پیوست و قباد را که اصل وی از خراسان بود بسمرز گماشت.

بگفته سیف فتح تکریت در همین سال یعنی سال شانزدهم در ماه جمادی رخ داد.

سخن از فتح تکریت

ولید بن عبدالله گوید: سعد درباره اجتماع مردم موصل بر انطاق و آمدن وی به تکریت و خندق زدن آنجا برای حفظ سرزمین و هم درباره اجتماع سپاه جلولا بدور مهران نامه نوشته بود.

عمر در باب جلولا چنان نوشت که گفتیم و درباره تکریت و اجتماع اهلی موصل به ددر انطاق نوشت که عبدالله بن معتم را سوی انطاق فرستد یعنی بن افکل عززی را بر مقدمه وی گمارد و میمنه را به حارث بن حسان ذهلی سپارد و میسره را به فرات ابن حبان عجللی سپارد و بقاعدار وی هانی بن قیس باشد و سالار سواران عرقه بن هرثمه باشد.

گوید: عبدالله بن معتم با پانصهزار کسی از مداین روان شد و چهار روزه تا تکریت رفت و در مقابل انطاق فرود آمد که رومیان و طایفه ایادی و غلب و نمروش هزاره با وی بودند و خندق زده بودند. عبدالله چهل روز آنها را محاصره کرد و بیست و چهار تلاقی شد شوکت ایشان از مردم جلولا کمتر بود و کارشان زودتر به پایان رسید. عبدالله بن معتم کسان برگماشت که عربان را دعوت کنند که وی را بر ضد رومیان یاری

دهند که چیزی را از او نهان نمی‌داشتند.

گوید: و چون رومیان دیدند که هر وقت تلاقی شود به ضرر آنهاست و در حمله‌ها هزینه می‌شوند، سران خویش را رها کردند و کالای خود را به کشتی‌ها بردند و خبر گیران ثعلب و اباد و نمر عبدالله بن معتم را خبر کردند و برای عربان صلح خواستند و گفتند که دعوت وی را می‌پذیرند، عبدالله کسی فرستاد و پیغام داد که اگر راست می‌گویید شهادت دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد پیغمبر خدا است و به آنچه از پیش خدا آورده اقرار کنید، آنگاه رای خویش را باما بگویید.

خبر گیران رفتند و خبر مسلمانی آنها را آوردند، عبدالله آنها را پس فرستاد و گفت: لاوقتی تکبیر ما را شنیدید بدانید که به گذرهای مجاور خویش حمله برده‌ایم که از آنجا به قوم درآییم، شما نیز گذرهای مجاور دجله را بگیریید و تکبیر گویدید هر که را توانستید بکشید.»

گوید: فرستادگان رفتند و اقرار بر این نهادند آنگاه عبدالله و مسلمانان از ناحیه خود حمله بردند و گذرها را گرفتند و تکبیر گفتند، مردم ثعلب و اباد و نمر نیز تکبیر گفتند و گذرها را گرفتند و قوم پنداشتند که مسلمانان از پشت سر آمده‌اند و از طرف دجله حمله آورده‌اند و سوی گذرهایی که مسلمانان آنجا بودند دویدند و شمشیرها به کار افتاد: شمشیرهای مسلمانان از پیش روی و شمشیرهای رعبان که همان شب مسلمان شده بودند از پشت سر، و از مردم خندق کس جان بدر نبرد مگر مردم ثعلب و اباد و نمر که مسلمان شده بودند.

گوید: و چونان بود که عمر به سعد بن مسعود داده بود اگر آنها هزینه عبدالله این معتم و ابن افکل عنزی را سوی حصنین فرستد، سعد عبدالله ابن افکل را سوی حصنین فرستاد و راه را بست و گفت: دشمنان برو که خبر پیش از تو فرستد، تا نیم روز راه سپار و شب در حرکت باشی.» مردم ثعلب و اباد و نمر را نیز همراه وی کرد که آنها را پیش فرستاد، عتبة بن وعلی یکی از بنی سعد بن حشم و ذوالقرطه را و ابوذر عقیلی کرب

و ابن ذی‌النسبه قتل الکلاب و ابن حجیر آبادی و بشر بن ابی حوط با هم سالار جمیع بودند و پیش از آنکه خبر رسید به حصین رسیدند و چون نزدیک آنجا رسیدند عتبه ابن وعل را پیش فرستادند که از ظفر و غنیمت و بازگشت سخنان آورد. پس از آن ذوالقرطه رسید. پس از آن ذوالنسبه رسید پس از آن ابن حجیر رسید پس از آن یسر رسید و بدرعا ایستادند و آنرا گرفتند و تندروان سپاه با ربعی بن افکل در رسیدند و به حصین ناختند و آنرا بگرفتند و ندای صلح دادند که هر که پذیرفت بماند و هر که نپذیرفت فراری شد. و چون عبدالله بن معتم در رسید، آنها را که رفته بودند، بازخواند و صلح آنها را که مانده بودند معسر دانست، فراریان باز آمدند و ماندگان خوشدل شدند و همه ذمی شدند و مشمول حمایت شدند.

گوید: در تکریت ضمن تفسیم، به سوار سه هزار در ۸۰۰۰ داند و پیاده را هزار درهم دادند، خمسها را با قرات بن حیان فرستادند و خیر فتح را با حارث بن حسان فرستادند، امور جنگ موصی با ربعی بن افکل شد و کار خراج با عوفجه بن هرثمه بود.

فتح ماسبدان نیز در همین سال یعنی سال شانزدهم بود.

سخن از
فتح ماسبدان

سعد گوید: وقتی هاشم بن عثبه از جلولاء به مداین بازگشت، سعد خبر یافت که آذین پسر هرمز جمعی را فراهم آورده و سوی دشت آمده و این را برای عمر نوشت. عمر نوشت که ضرار بن خطاب را با سپاهی سوی آنها فرست، ابن هذیل اسدی را بر مقدمه وی گمار و دو پهلورا به عبدالله بن وهب راسبی و ابته بجهله و مضارب بن فلان حبلی سپار، ضرار بن خطاب که از طایفه بنی محارب بود با سپاه بسرقت و ابن هذیل را پیش فرستاد تا به دشت ماسبدان رسید و در محلی که آنها همدت می گفتند

تلاقی شد و جنگیگه انداختند و مسلمانان به مشرکان تاختند و ضرارین عطا بسلامت هر مزان را بگرفت و اسیر کرد، سپاهش هزیمت شد و او را پیش آورد و گردنش بزد، آنگاه به تعقیب هزیمت شدگان رفت تا به سروان رسید، ماسیدان بجنگ گشوده شد و مردمش سوی کوهستان گریختند و آنها را بخواند که باز آمدند و آنجا بود تا سعد از مداین برفت و کس به طلب او فرستاد که به کوفه رفت و بسن هدبل را در ماسیدان جانشین خویش کرد و ماسیدان یکی از مرزهای کوفه بود و هم در این سال، در ماه رجب جنگ فرقیس رخ داد.

سخن از جنگ فرقیسیا

سعد گوید: وقتی هاشم بن عتب از جلولای سوی مداین بازگشت جمعی از مردم جزیره فراهم آمده بودند و هر قل را بر ضد اهل حمص کمک دادند و سپاهی سوی مردم هبت فرستادند و سعد این را برای عمرو نوشت عمرو بدو نوشت که عمرو بن مالک بن عتب را با سپاهی سوی آنها فرست، حارث بن یزید عامری را بر مقدمه وی گمار و بهلوی وی را به ربیع بن عامر و مالک بن حبیب سپار.

گوید: عمرو بن مالک با سپاهی آهنگ هبت کرد و حارث بن یزید را پیش فرستاد که در مقابل جماعت هبت فرود آمد که خندق زده بودند، چون سرورید که قوم در محوطه خندق حصاری شده اند، کار را طولانی دید و خیمه ها را چنانکه بود واگذاشت و خالد بن یزید را به محاصره قوم آنجا نهاد و با يك نیمه سپاه راهی شد که طافلگیر سوی فرقیسیا باز گردد، و آنجا را به جنگ گرفت و مردمش جزیره پذیرفتند.

عمرو به حارث بن یزید نوشت: اگر پذیرفتند به حال خودشان واگذار که برون آیند و گرنه در مقابل خندقشان خندق بنی که گذر های آن مجاور تو باشند تا رای

خویش بگویم و چون قوم پذیرفتند، سپاه پیش عمرو باز گشت و عجمان به مردم دیار خویش پیوستند.

واقعی گوید: در این سال عمر، ابو محجن ثقی را اموی باضع تبعید کرد. گوید: و هم در این سال، ابن عمر، صفیه دختر ابی عبید را به زنی گرفت. گوید: و هم در این سال در محرم، ماریه کنیز فزنده آورده پیمبر صلی الله علیه و سلم، مادر ابراهیم در گذشت و عمر بر او نماز کرد و در بقیع به خاکش سپرد. گوید: و هم در این سال، در ماه ربیع الاول تاریخ نهادند.

ابن مسیب گوید: نخستین کسی که تاریخ نهاد عمر بود و این، دو سال و نیم گذشته از خلافت وی بود که سال شانزدهم هجرت بود و این کار را به مشورت علی ابن ابی طالب کرد.

گوید: عمر بن خطاب مردم را فراهم آورد و گفت: «تاریخ از چه روز بهیم؟» علی گفت: «از روزی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم هجرت کرد و سرزمین مشرکان را ترک کرد» و عمر چنین کرد.

ابن عباس گوید: تاریخ از سالی بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به مدینه آمد و در آن سال عبدالله بن زبیر تولد یافت. در همین سال عمر بن خطاب سالار حج بود و به گفته واقعی زبید بن ثابت را در مدینه جانشین کرد.

در این سال عامل عمر بر مکه عتاب بن اسید بود.

و عامل ثایفه عثمان بن ابی العاص بود.

و عامل یمن یعلی بن امیه بود.

و عامل بامه و بحرین علاء بن حضرمی بود.

و عامل عمان خدیجه بن محصن بود.

و عامل همه شام، ابو عبیده بن جراح بود.
 و عامل کوفه سعد بن ابی وقاص بود.
 و عامل قضای آنجا ابو فره بود.
 و عامل بصره و سرزمین آن ملقر بن شعبه بود.
 و عامل جنگ موصل، ربیع بن افکل بود.
 و عامل خراج آنجا به قولی عوفجه بن هرثمه بود و بقول دیگر عنبه بن فرقد بر
 جنگ و خراج هر دو بود و بقولی ابن همه بعد از عبدالله بن معتم بود.
 و عامل جزیره عباض بن غنم اشعری بود.

آنگاه سال
 هفتدهم در آمد

بگفته سیف بن عمرو در این سال کوفه بنیاد شد و سعد با کسان از مداین به آنجا
 نقل مکان کرد.

سخن از نقل مکان مسلمانان
 از مداین به کوفه و سبب
 بنیاد آن به روایت سیف

گوید: وقتی جلولا و حلوآن فتح شد و قنقاع بن عمرو در حلوآن مقام گرفت و
 فتح نکریت و حصین رخ داد و عبدالله بن معتم و ابن افکل با هم راهان خویش در حصین
 جای گرفتند و فرستادگان خبر آنها برای عمر آوردند، وقتی عمر آنها را بدید گفت:
 «بعد از وضع شما چون وقتی که آغاز کرده اید نیست. فرستادگان قادیسیه و مداین که
 آمدند چنان بودند که در آغاز بوده بودند شما سخت تاکید دارید سبب دیگر گون شدنشان

گفتند: «از ناسازگاری آن دیار است»

همرد و جوابیج آنها نگرست و زود پشان فرستاد.

گوید: عتبه بن وهل و ذوالقرطه و ابن ذی السنبه و ابن حجر و بشر، جزو فرستادگان عهد الله بن معتم بودند و خواستند درباره بنی تغلب یا عمر پیمان کنند پیمان کنند عمر پیمان چنان کرد که هر که از آنها مسلمان شود حقوق و تکالیف مسلمانان دارد و هر که نشود جزیه دهد که ضرورت مسلمان شدن برای هر یک جزیره العریب بود.

گفتند: «در این صورت فرار می کنند و پراکنده می شوند و عجم میشوند کاری نکوتر باید که زکات دهند»

گفت: «نه، جز جزیه دادن راهی نیست»

گفتند: «جزیه آنها را همانند صدقه مقرر کن که از حاصل کار خود بدهند»

عمر چنان کرد بشرط آنکه موالد پدران مسلمان را تصوائی نکنند.

گفتند: «چنین باشد»

ابن تغلبیان و آن گروه از مردم اباد و نمر که مطیع آنها بودند پیش سعد به مداین رفتند و پس از آن با وی در کوفه منزل گرفتند و بعضی شان نیز از مسلمان و ذمی مطابق پیمانی که از عمر برایشان گرفته شده بود در دیار خویش بجا ماندند.

شعبی گوید: حذیفه به عمر نوشت که شکم های عربان افتاده و بازوهایشان لاغر شده و رنگشان دگرگون شده، در آن هنگام حذیفه همراه سعد بود.

طالع گوید: عمر به سعد نوشت: «به من خبر بده چرا رنگت و گوشت عربان دیگر شده؟»

سعد نوشت: «لاغری عربان و تغییر رنگشان به سبب ناسازگاری مداین و دجله است.»

عمر نوشت که: «بلای سازگار عربان است که باخترانشان سازگار باشد، مسلمان و حذیفه را به جسیجو بفرست که جای بچونند دشتی و دریایی که میان من

نه مشطی حایل باشد نه پلی.»

مسلمان و حذیفه کشفان سپاه بودند که عمر هر یک از کارهای سپاه را به کسی سپرده بود. سعد آنها را فرستاد؛ سلمان به آهنگ انبار رفت و از غرب فرات عبور کرد و جایی را نپسندید تازه کوفه رسید؛ حذیفه نیز از مشرق فرات رفت و جایی را نپسندید تا یکوفه رسید که ریگزار ی بود با شنهای سرخ و آنجا راهله می گفتند؛ و هر جارا که ریگ و شن چنین درهم آمیخته باشد کوفه نامند؛ در آنجا سه دیر بود؛ دیر خرقه و دیر ام عمرو و دیر سلسله و مابین آن خانه های نیین بود. محل را نپسندیدند و فرود آمدند و نماز کردند و هر کدامشان چنین گفتند: «خدا یا پروردگار آسمان و آنچه بر آن سایه کند و زمین و آنچه بر آن هست؛ و باد و آنچه پراکنده کند؛ و ستارگان و آنچه فرو آید؛ و دریاها و آنچه مروان کند؛ و شیطانها و آنچه گمراه کند؛ و خانه های نیین و آنچه نهان کند این کوفه را بر ما مبارک کن و آنجا را منزل نگاه قرار ما کن» و خیر را برای سعد نوشتند. حصین بن عبد الرحمن گوید: «وقتی پارسیان در جنگ جلولای هزیمت شدند؛ سعد مردم را پس آورد و چون عمار بیامد کسان را سوی مداین برد که آنرا خوش نداشتند. عمر گفت: «آیا آنجا برای شتر سازگار است؟»

گفتند: «نه آنجا پشه دارد»

عمر گفت: «جایی که برای شتر سازگار نباشد برای عربان سازگار نیست.» گوید: آنگاه عمار با مردم بر رفت و در کوفه فرود آمد.

یسرین نور گوید: وقتی در مداین فرود آمدیم مسلمانان آنجا را خوش نداشتند که غبار و مگس آزارشان می کرد؛ عمر به سعد نوشت: «کسانی را بفرست که یک منزلگاه دشتی و دریایی بچینند؛ زیرا بلادی به عربان سازگار است که برای شتر و بر سازگار باشد.» از کسانی که پیش وی بودند درباره جایی که این صفت داشته باشد پرسید و از سوان عرب آنها که عراق را دیده بودند از زبانہ سخن آوردند - محل کوفه را زبانہ می گفتند که مابین نهرین تا حشمه بنی حدا بود؛ عربان می گفتند: «دشت

زبان خود را در روسا فرو برده است.

آنچه را که مجاور فرات بود ملاحظه می گفتند (یعنی ساحل) و آنچه مجاور نخل بود نجاف بود (یعنی جای بلند). آنگاه عمر به سعد نوشت و درباره آن دستور داد. سعد گوید: وقتی سلمان و حذیفه پیش سعد آمدند و درباره کوفه خبر آوردند و نامه عمر درباره آنچه گفته بودند رسید، سعد به قعقاع بن عمرو نوشت که قبلاً را با عجمانی که پیرو شما شده اند و با همراه وی آمده اند در جلولا و اگذاره، قعقاع چنان کرد و با سپاه خویش پیش سعد آمد.

و هم او به عبدالله بن معتم نوشت که مسلم بن عبدالله را که در ایام قاصیه اسیر شده با کسانی از جابکسواران پارسی که دعوتشان را پذیرفته اند یا همراه شما هستند در موصل و اگذاره عبدالله چنان کرد و با سپاه خویش پیش سعد آمد.

آنگاه سعد با کسانی از مداین در آمد و در محرم سال هفدهم در کوفه اردو زد. از جنگ مداین تا رفتن به کوفه یکسال و دو ماه بود و از وقت خلافت عمر تا طراح کوفه سه سال و هشت ماه بود و کوفه به سال چهارم خلافت وی در محرم سال هفدهم مبدأ تاریخ طراح شد.

گوید: در محرم این سال در مداین، پیش از رحیل، مقرری کسان را دادند و در بهر سیر در محرم سال شانزدهم دادند. مردم بصره نیز از آن پس که سه بار منزلگاه عوض کرده بودند، در محرم سال هفدهم در جای کنونی قرار گرفتند و اینکار در مدت یکماه انجام گرفت.

و اقدی گوید: از قاسم بن معن شنیدم که مردم در آخر سال هفدهم در کوفه فرود آمدند.

گوید: ابن ابی الرقاد بنقل از پدرش می گفت که کوفه در آغاز سال هیجدهم منزلگاه شد.

سعد گوید: عمر به سعد بن مالک و عتیق بن فزوان نوشت که با کسان در هر بهار

در بهترین سرزمینها بهار کنند و دستور داد که در بهار هر ساله کمکها را بدهند و مقرری را در محرم هر سال بدهند و غنیمت را هنگام طلوع شعری بدهند که غلبه به دست می آید و کسان پیش از آنکه در کوفه مفر گیرند، دو مقرری گرفتند.

مفروضه که یکی از مردم اسد بود، گوید: وقتی سعد در کوفه اقامت گرفت به صحرای نریش در کوفه ای اقامت کرده ام که میان حیره و فرات است و دشتی و دریایی است و صلفه خوب میروید و در مداین مسلمانان را مخیر کردم و هر که را اقامت آنجا خوشایند بود آنجا به صورت پادگان نهادم و جمعی از پراکنده گان قبایل آنجا ماندند که بیشترشان از بنی عبید.

سعيد گوید: وقتی مردم کوفه در کوفه منزل گرفتند و مردم بصره در جای خود استقرار یافتند دل گرفتند و آنچه را از دست داده بودند باز یافتند. آنگاه مردم کوفه اجازه خواستند پناهای نبین بسازند، مردم بصره نیز اجازه خواستند.

عمر گفت: «اردوگاه برای جنگ بوهلم برای شما مناسبتر است اما نمیخواهم بخلاف شما سخن کنم، نمی چيست؟»

گفتند: «عافى است که آب خورده ما به گرفته و نی شده.»

گفت: «خود دانید.»

و مردم دوشهر پناهای نبین ساختند.

پس از آن در کوفه و بصره حریق رخ داد، حریق کوفه سخت تر بود، و هشتاد سائیان بسوخت و يك نى بجا نماند و این به ماه شوال بود و مردم پیوسته از آن یاد می کردند.

آنگاه سعد کسانی از آنها را سوی عمر فرستاد تا اجازه بخواهند که با نخست بنیان کنند که هیچ کاری را بی دستور او نمی کردند. و چون خبر حریق و خسارات آنرا گفتند، گفت: «بازید اما هیچکس پیش از سه اطاق بسازد و در کار بنیان افراط نکنید، از سنت نگردید تا دولت از شما نگردد.»

فرستادگان به کوفه باز گشتند و عمر به عثیه و مردم بنیان نوشت و دستور داد که جاهای مردم کوفه را ابو الهیاج بن مالک معین کند و جاهای مردم بصره را ابو الجربا هاشم بن دلف معین کند.

گوید و عمر به فرستادگان دستور داد و به کسانی گفت که هیچ بنایی را بیش از اندازه بالا نبرند.

گفتند: «اندازه چیست؟»

گفت: «چند آنکه شما راه اسراف نزدیک نکنند و از اعتدال بیرون نبرند.»
گوید: وقتی همسخن شدند که کوفه را بنیان کنند سعد، ابو الهیاج را پیستی خواند و نامه عمر را درباره معایر بد و خبر داد که گفته بود: معایر بزرگ که چهل ذراع و معایر کم اهمیت نرسی ذراع و معایر متوسط بیست ذراع و کوچک هشت ذراع باشد و کمتر از این نباشد. قطعه را شصت ذراع گفته بود مگر قطعه ای که از آن بنی ضبه بود.

مردم مطلع به مباحی پرداختند و چون چیزی را معلوم می کردند ابو الهیاج تقسیم می کرد.

اولین چیزی که در کوفه خط کشی شد و بنیان گرفت مسجد بود که آنرا در محل بازار صایون فروشان و خرما فروشان نهادند. تیراندازی نیرومند در میان آنها ایستاد و تیری به طرف راست انداخت و گفت هر که خواهد آن سوی محل این تیر بناسازد، از روبرو پشت سر خود نیز تیر انداخت و گفت هر که خواهد آن سوی محل تیرها بناسازد. مسجد در چهار گوشه بود که از هر طرف کشید بودند و در جلو آن رواقی ساخته شد که منتهی و موخر جدا جدا داشت و چهار گوش برای فراهم آمدن مردم و جلو گیری از

*** خوب بدانست که این دو کلمه عنوان واحد شخص معمار است که یها و دنااته نسبت معابد می ساخته اند. پاکیزه گاری و مراجعه به منابعی که بیشتر بود کلمه مناسبی برای ترجمه آن نیافتیم و عین دو کلمه را در متن و ارس جای نهادیم که ابهام را بخلط کشودن بدتر از کشودن است. *

از حرام بود. همهٔ مسجدها چنین بود بجز مسجد الحرام که به پاس حرمت، مسجد هارا همانند آن نمی کردند. رواق دویست ذراع بود و بر ستونهای مرمر بنا شده بود که از آن خسروان بوده بود وزیر خاق آن همانند کلیساهای رومی بود. در صحن خندقی کنند که کس در داخل آن بنانا زد.

مجاور مسجد برای سعد خانه ای ساختند که اکنون قصر کوفه است. و راه نقیب بطول دویست ذراع از آنجا به مسجد می رسید و خزینه ها را در آن جای دادند بنا را روزبه از آجر بنای خسروان در حیره ساخت.

پشت صحن مسجد پنج معبر بزرگ نهادند و طرف قبله چهار معبر و سمت مشرق سه معبر و در سمت مغرب سه معبر.

قبیله سلیم و نقیب را پشت صحن کنار دومعبر بزرگ جا دادند، همسایان کنار معبر دیگر و بخیله کنار معبر دیگر و تیم و نغلب کنار معبر آخرین جا گرفتند.

در جهت قبله صحن، بنی اسد نزدیک معبر جا گرفتند، میان بنی اسد و نخع نیز معبری بود، میان نخع و کنده نیز معبری بود، میان کنده و ازد نیز معبری بود. در مشرق صحن انصار و مزینه را بر یک معبر جا دادند و طایفه تمیم و مسحارب را بر یک معبر و امه و عامر را بر یک معبر. در مشرب صحن بجسائه و بخیله را بر یک معبر جا دادند و جدیله و گروهی متفرق را بر یک معبر و جهینه و گروهی متفرق را بر یک معبر.

اینان مجاوران صحن بودند و مردم دیگر در میان آنها و ماورای آنها بودند. جاها به ترتیب سهم تقسیم شد. این معبرهای بزرگ بود و معبرهای دیگر مقابل آن ساختند که به این معبرها می رسید و معبرهای دیگر که موازی آن بود و وسعت کمتر داشت و محل آن پست تر بود.

محلها عاین معبرها بود، این معبرها را بیرون صحن پدید آوردند و جنگاوران قادسیه و پیش از قادسیه را به ده گروه در آن جادادند.

برای سپاهیان مرزها و موصل محلّی ذخیره کردند که آنجا می‌آمد و چون دُبالگان طَبَقَةُ اُول و طَبَقَةُ دُوم پیامدند و بسیار شدند و محطّها بر کسان تنگ شد کسانی که دُباله‌هاشان بسیار بود محطّ خود را رها کردند و نزد آنها رفتند و کسانی که دُباله کمتر داشتند آنها را در محطّ کسانی که پیش دُنبالگان خسود رفته بودند، اگر در همسایگی‌شان بود، جای می‌دادند و اگر نه بر خویشان تنگ می‌گرفتند که دُبالگان را منزل دهند.

گوید: صحن در ایام عمر به حال خود بود، قبایلی در آن طمع نمی‌کردند و چیزی مسجد و قصر در آن نبود، بازارها نیز بنیان و خدمت‌شخص نداشت، عمر گفته بود بازارها نیز همانند مسجد هاست هر که زودتر به نشیمنگاهی رسد از آن اوست تا به خانه خود رود یا از فروش فراغت یابد.

برای دُنبالگان توقفگاهی آماده بود که هر که می‌آمد در آنجا مکان می‌گرفت تا پیش ابوالهیاج روند و در کارشان بنگرد و هر جا می‌خواستند محطّی بر ایشان تعیین کند، توقفگاه اکنون خانه مردم بنی‌هکاست.

گوید: سعد در مساحتی که برای قصر معین شده بود جایی که اکنون بهلوی محراب مسجد کوفه است قصری بر آورد و بنیان آنرا محکم کرد و بنزله را در آن جا داد و يك طرف آن منزل گرفت و چنان شد که به خزانه نقسب زدند و از مال آن بیبردند.

سعد ماجرا را برای عمر نوشت و محلّ خانه و خزاین را نسبت به صحن که پشت خانه بود به او خبر داد.

عمر بدو نوشت: «مسجد را جایجا کن که مجاور خانه باشد و خانه رو بروی آن باشد که شب و روز در مسجد کسانی هستند و مال خویش را حفظ می‌کنند.»

سعد مسجد را جایجا کرد و خواست بنیان کند، دهقانی از مردم همدان بنام روزبه پسر بزرگمهر گفت: «مسجد را میسازم قصری نیز میسازم و مسجد

و قصر را بهم متصل می‌کنم که يك بنا باشد.»

و قصر کوفه را طراحی کرد و او آنرا به همان مساحت که اکنون هست و دستکاری نشده از آجرهای قهری که خسروان در حیره داشنه بودند بساخت و مسجد را در مقابل خزانه های قصر بساخت که نا انتهای قصر کشیده بود. و سمت راست آن سوی قبله بود و از سمت راست خزانه ها تا انتهای میدان علی بن ابی طالب علیه السلام کشید که قبله مسجد به سوی میدان و سمت راست قصر بود.

بنای قصر بر ستونهای مرمرین بود که خسرو در کلیساها به کار برده بود استوار شد و منجبه نداشت. و همچنانکه بیود تا در ایام معاویه بن ابی سفیان به دست زیساد چنانکه اکنون هست بنیان گرفت.

وقتی زیاد می‌خواست مسجد را بنیان کند فنی چند از بنایان ایام جاهلیت را پیش خواند و محل مسجد و مساحت آنرا یا مقدار ارتفاعی که می‌خواست برای آنها توضیح داد و گفت: «در باره ارتفاع آن چیزی می‌خواهم که وصف آنرا نیارم گفت.»

یکی از بنایان که بنای خسرو یوده بود گفت: «این کار بوسیله ستونهایی میسر است که باید از کوره های احوال بپارند و با سرب و مبله های آهن پر کنند و سی ذراع در آسمان بالا بری، آنگاه سقف بزمی و منجبه ها و مورخه ها بسازی که محکمتر شود.»

زیاد گفت: «همین وصف بود که خاطر من مرا سوی آن می‌کشید اما تعبیر نمی‌کرد.»

بعد در قصر را بیست، بازارها بجای خود بود و سروصدای بازاریان مانع از گفتگوی سعد بود، وقتی قصر را بنا کرده بود مردم سخنانی به سعد بستند که گفتند بود. گفتند که سعد گفته «این سرده صداها را خاموش کنید.»

این سخن به صبر رسید و شنید که قصر را قصر سبک می‌نامند، محمد بن مسلمه

را بخواست و سوی کوفه فرستاد و گفت: «سوی قصر رودر آنرا بسوزان و چنانکه رفته‌ای باز گرد.»

محمد بن مسلمه برقت تابه کوفه رسید و عقده‌ای هیزم خرید و به در قصر بود و در آتش زد، و چون خیم را با سعد بگفتند گفت: «این شخص را برای اینکار فرستاده‌اند» و فرستاد ببیند کیست. معلوم شد محمد بن مسلمه است و کسی فرستاد که به قصر در آید، اما نیامد، سعد پیش وی رفت و خواست بپاید و فرود آید اما نپذیرفت. خواست خرجی به او دهد، نگرفت. و نامه عمر را به سعد داد که نوشته بود: «شنیده‌ام که قصری ساخته‌ای و آنرا حصاری کرده‌ای که آنرا قصر سعد می‌نامند و میان خودت و کسان دری نهاده‌ای، این قصر اثر نیست قصر جنون است، در منزلی مجاور خزینه‌ها سکونت گیر و آنرا ببند. اما برای قصر دری منه که مردم را از دخول آن جلوگیری کند و حشاشان را که وقتی از ندانه‌ات در آمدی به مجلس تو آید سلب کنی.»

سعد قسم یاد کرد که سخنی را که به او نسبت داده‌اند نگفته است.

محمد بن مسلمه همان‌دم باز گشت و چون نزدیک مدینه رسید نوشته او تمام شد و پوست درخت خورد و چون پیش عمر رسید ثقل کرده بود و همه خبر خویش را با عمر بگفت. عمر گفت: «چرا خرجی از معد نگرافی؟»

گفت: «اگر می‌خواستی بگیرم نوشته بودی با اجازه داده بودی.»

عمر گفت: «خودمند کامل آنست که وقتی دستوری از بار خود ندارد دور اندیشانه عمل کند، پاسخ ندهد و اماند.»

محمد بن مسلمه قسم سعد و گفتار او را با عمر بگفت. عمر گفت: سعد را تصدیق کرد و گفت: «وی از کسی که بر ضد وی این سخن گفته و آنسکه به نزد من آورده راست‌گو تر است.»

محمد آرا شده اسحاق بن طلحه گوید: من در مسجد اعظم از آن پیش که زبدا آنرا بنیان کتبی نشستم که مجریه و موخره نداشت و از آنجا دیرهندو دروازه پل را می‌دیدم.

شعبی گوید: کسی که در مسجد می‌نشست از آنجا پروازۀ پل را می‌دید، ابو کثیر گوید: روزی به پسر بزرگمهر پسر ساسان اهل همدان بود و بریکی از مرزهای روم بود و سلاح بسیار به آنها رسانید و خسرو آن بیمش دادند و پیش رومیان رفت و ایمن نبود تا وقتی که سعد بن مالک بیامد و قصر و مسجد را برای وی بساخت آنگاه همراه وی به عمر نامه نوشت و از حال وی خبر داد، روزی به مسلمان شد و عمر برای او مقرری تعیین کرد و عطا داد و او را با مکاریانسی پس فرستاد، گوید: در آن روز نگار مکاریان از فرقه عبادی بودند و چون به محلی رسید که آنرا قبر عبادی گویند بمرد و گور او را بکنند، آنگاه منظر مافند تا یکی بر آنها بگذرد و او را شاهد مرگش بگیری، جمعی از بدویان آنجا گذشتند، قبر روزی را کنار راه کنده بودند و او را به بدویان نشان دادند تا از خون وی بری مانند و آنها را شاهد خویش کردند و بسبب حضور مکاریان گفتند قبر عبادی و بنام قبر عبادی شهره شد.

ابو کثیر گوید: بخدا! روزی پسر من بود، گفتند «نمیخواهی خبر او را یا مردم بگویی؟ گفت: نه»

سعد گوید: بعضی گروههای دهگانه از گروههای دیگر بیشتر شد و سعد در باوۀ تنظیم آنها به عمر نامه نوشت و عمر نوشت که تنظیم کن.

گوید: سعد گروهی از نسب شناسان و صاحب نظران و خردمندان عرب را و از آن جمله سعید بن نمران و مشعل بن نهم را پیش خواند که گروهها را به ترتیب هفت تنظیم کردند و هفت گروه شدند: کنانه و وابستگانش از حبشیان و دیگر کسان و جدله که تبرذنی همروین قیس عیلام بودند يك گروه شدند. قبیلۀ قضاعه که تیره لسان بن شام از آنها بود با بجبله و خثعم و کنده و حضرموت و ازد يك گروه شدند. مذحج و حمیر و همدان و وابستگانشان يك گروه شدند. نیمیم و دیگر قوم رباب و هوازن يك گروه شدند. طایفه اسد و غلفان و محارب و نمر و ضبیعه و ثعلب يك گروه شدند. ایاد و ملك و عبدالمقیس و مردم حجر و عجمان يك گروه شدند. در ایام عمرو عثمان و علی و

پيشر ايام معاويه چنين بودند تا زياد آنها را چهار گروه كرد.

تنظيم گسان
به ترتيب نوين:

واين گروهها را بر مبنای صدهزار درم تنظيم کردند. هر گروه از جنگاوران قادسيه، چهل و سه مرد و چهل و سه زن و پنجاه نانخور، يكصد هزار درم. هر گروه از جنگاوران پشين، يست مرد و يك سه هزار، و يست زن و جمعی نانخور صد درمی، يكصد هزار درم. گروه دنيالگان طبقه اول، شصت مرد و شصت زن و چهل نانخور که مردانشان هزار و پانصدي بودند، يكصد هزار درم و به همين ترتيب.

عقبة بن حارث گوید: يكصد سر دهنه می شناختم، مردم بصره نيز به همين ترتيب، مقرري را به سران هفت گروه و پرچمداران می دادند و آنها به سردستانان و نقيبان و امپنان می دادند که در اجتماع به صاحبانش برسانند.

فتوح مداین
پيش از کوفه:

سعيد گوید: فتوح مداین سواد و حلوان و ماسبدان و قرقيسيا بود. مرزهای کوفه چهار بود: حلوان که عامل آن قعقاع بن عمرو بود، ماسبدان که عامل آن ضرار ابن خطاب قهري بود، قرقيسيا که عامل آن عمرو بن مالک با عمرو بن عتبه بود و موصل که عامل آن عبدالله بن معتم بود، چنين بودند و از آن پس که سعديه بن ابانگزارى کوفه رفت هنوز مسلمانان در مداین مقيم بودند، عاملان مرزها به کوفه پيوستند و جانشينانی معين کردند که کار مرزها را سامان دهند: جانشين قعقاع بر حلوان، قباد بن عبدالله بود. جانشين عبدالله بر موصل، مسلم بن عبدالله بود. جانشين ضرار را غيم بن عبدالله بود و جانشين عمرو عشنق بن عبدالله بود.

عمر به عاملان مرزها نوشت که کسانی که از چاپکشنسواران پارسی را که یکارشان حاجت هست بکمک گیرند و جریه از آنها بردارند و بچنان کردند.

وقتی کوفه طراحى شد و مردم اجازه ساختمان یافتند، مسلمانان درهای خویش را از مداین به کوفه بردند و بر ساختمانهایی که کرده بودند نصب کردند و در کوفه منزل گرفتند، مرزهایشان همین بود و از روستا جزاین به دست آنها نبود.

عمر گوید: کوفه و روستاها و مرزهای آن حلوان و موصل و ماسبدان و قریسیا بود.

در روایت موسی بن عیسی همدانی هست که عمر از بلاد دیگر متعشان کرد و اجازه نداد جای دیگر روند.

سعد گوید: از پس طراحى کوفه سعد بن مالک سه سال و نیم عامل آنجا بود، بجز مدتی که در مداین بوده بود، و بر کوفه و حلوان و موصل و ماسبدان و قریسیا تا حدود بصره عاملان داشت.

گوید: عتبة بن غزوان عامل بصره بود که در گذشت، سعد همچنان عامل کوفه بود، و ابو سهره را به جای عتبة بن غزوان گماشت، پس از آن ابو سهره را از بصره معزول کرد و مقبره را عامل آنجا کرد، پس از آن مقبره را معزول کرد و ابو موسی اشعری را عامل کوفه کرد.

سخن از حمص که

فرمانروای روم

آهنگ مسلمانان آنجا کرد.

در این سال رومیان به آهنگ ابو عبیده بن جراح و مسلمانان مقیم حمص آمدند و سر جنگ آنها داشتند. قصه مسلمانان چنانکه در روایت سعید آمده چنین است که گوید: نخستین بار که عمر اجازه داد مسلمانان مقیم کوفه به جای دیگر روند، از آنجا

بود که رومیان که با مردم جزیره نامه ها نوشته بودند به آهنگ ابو عبیده و مسلمانان مقیم حمص آمدند؛ ابو عبیده پادگانهای خویش را فراهم آورد و در حمص اردو زدند، خالد نیز از فسرین بیامد و مانند امیران پادگانها به اردو گاه پیوست، ابو عبیده با آنها مشورت کرد که جنگ اندازد یا حصاری شود تا کمک برسد.

خالد می گفت جنگ کند، دیگران می گفتند حصاری شود و به عمر نامه نویسد، ابو عبیده رأی خالد را نپذیرفت و به رای دیگران کار کرد و به عمر نوشت که رومیان آهنگ او کرده اند و سپاهیان شام را از او باز داشته اند.

و چنان بود که عمر در هر شهری از مازاد اموال مسلمانان به اندازه استعداد آنها اسبانی نهاده بود که اگر حادثه ای رخ داد آماده باشد، از جمله چهار هزار اسب در کوفه بود، و قتی خبر رومیان به عمر رسید به سعد بن مالک نوشت: «وقتی نامه من به تو رسید مردم را همراه قنقاع بن عمرو سوی حمص فرست که ابو عبیده را در میان گرفته اند و در کار کمک وی بکوش و کسان را ترغیب کن.»

و هم عمر به سعد نوشت که: «سهیل بن عدی را با سپاه سوی جزیره فرست که تارقه برود که مردم جزیره بدهند که: «رومیان را بر ضد مسلمانان مقیم حمص برانگیخته اند و مردم قرقیسا پیش قدم آنها بدهند، عبدالله بن عتبای را سوی نصیبین فرست که با مردم قرقیسیا هم دستی کرده اند و از رقه و نصیبین سوی حران و رها روند، ولید بن عتبای را سوی عربان جزیره یعنی قوم ربیع و قسوخ فرست، عیاض را نیز بفرست، اگر جنگی بود عیاض بن غنم سالار همگان است.»

گوید: عیاض از جمله مردم عراق بود که همراه خالد به کمک سپاه شام رفته بود و هم از جمله عراقیانی بود که از شام به کمک سپاه قادیسیه باز آمدند و با ابو عبیده رفت و آمد داشت.

گوید: همان روز که نامه رسید قنقاع با چهار هزار کس سوی حمص روان شد، عیاض بن غنم نیز با امیران مامور جزیره از ساحل و بی ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل

سوی رقه رفت، عمر از مدینه به قصد کمک ابو عبیده برون شد که آننگ حمص داشت و نا جایه رفت.

گوید: وقتی مردم جزیره که رومیان را بر ضد مسلمانان مقيم حمص تحريك کرده بودند و به کدکشان رفته بودند و با آنها بودند از گفته های مقيم جزیره بدانستند که سپاهيان از کوفه روان شده اند و دانستند که آننگ کوفه دارند با حمص، به قصد دیار و باران خویش پراکنده شدند و رومیان را رها کردند. و چون این گروه پراکنده شدند، ابو عبیده رأی دیگر پیدا کرد بحزرای اول، و درباره برون شدن با خالد مشورت کرد.

خالد گفت که برون شود و خدا فیروزشان کرد، قنقاع بن عمر با سپاه کوفه به روز سوم پس از جنگ رسید، عمر نیز به جایه آمده بود، خبر فتح را و اینکه کمک بعروژ سوم رسیده بود برای آونوشند که درباره آن حکم کند.

گوید: عمر نوشت که آنها را در غنیمت شریک کنید، خدا مردم کوفه را پاداش نیک دهد که به حوزه خویش می رسند و به مردم شهر های دیگر نیز کمک می کنند. رجاء بن حبیه گوید: هر قل از دریا به حمص تاخت، مسلمانان پادگانها داشتند، علقمة بن مجرز و علقمة بن حکیم در راه و عسقلان و امثال آن بودند، بزد و شر حیل نیز چنین کرده بودند، هر قل از مردم جزیره کمک خواست و مردم حمص را برانگیخت که پاسخ دادند که ما پیمان کرده ایم و بیم داریم که اگر مخالفت کنیم یاری نبینیم. وی با جمع بسیار رومیان بر ضد ابو عبیده برون شد، ابو عبیده از خالد کمک خواست و او با همه کسانی که داشت بکمک ابو عبیده آمد و یکی را به جای نگذاشت. پس از او مردم قنسرین کافر شدند و بیر و هر قل شدند، بیشتر کسانی که آنجا بودند تنوخیان شهری بودند و چنان بود که هر يك از امیران مسلمان ولایت را با سپاهی که آنجا بودند آنگه می داشت.

هر قل به حمص نزدیک شد و از برون آمدن کسان سوی حمص فرستاد، مسلمانان

همسختن شدند که خندق بزنند و به صحرای لاهه نویسنده، مگر خالد که نظر به جنگ داشت.

پس، اطراف حمص خندق زدند و به صحرای نوشتند و استغاثه کردند. رومیان و کمکهایشان بیامدند و مقابل حمص فرود آمدند و مسلمانان را محاصره کردند، از جزیره سی هزار کس به کمک رومیان آمده بود و این بجز کمک قنسرین بود از تنوخ و غیره.

کار بر مسلمانان سخت شد. نامه هنگامی به صحرای رسید که آهنگت حجاج داشت و سوی حجاج رفت. به سعد نوشت که ابوعبیده را در میان گرفته اند و حصار می شده مسلمانان را سوی جزیره فرست تا مردم آنجا از کمک رومیان اطراف حمص بازمانده.

گوید: قعقاع به کمک ابوعبیده برون شد و سواران سوی رقه و حران و نصیبین روان شدند که چون به جزیره رسیدند آن گروه از مردم جزیره که با رومیان در حمص بودند خبر یافتند و سوی دیار خویش بازگشتند و زودتر از مسلمانان آنجا رسیدند و حصار می شدند که مسلمانان در مقابل آنها موضع گرفتند.

گوید: وقتی قعقاع به حمص نزدیک شد مسردم بنی تنوخ کسی پیش خالد فرستادند و او را مطلع کردند و خبرها را با وی برگفتند.

خالد پیام داد که بخدا اگر من فرمانبر دیگری نبودم از کمی وفزونی شما و اینکه بدانید یا بروید پاک نداشتم. اگر راست می گوید شما نیز چون مردم جزیره بروید.

آنها با دیگر توبخیان سخن کردند که پذیرفتند و به خالد پیام دادند که رأی رأی نیست، اگر خواهی برویم و اگر خواهی سوی ما آیی و رومیان را فراری کنیم.

خالد گفت: و همانند وقتی آمدید این را می کنید.

مسلمانان به ابو عبیده گفتند: «مردم جزیره متفرق شده‌اند و مردم قنسرین
پشیمان شده‌اند و با مسلمانان فرار کرده‌اند که آنها نیز عرابانند، ما را سوی دشمن
ببر.»

و خالد خاموش بود.

ابو عبیده گفت: «خالد! چرا سخن نمی‌گویی؟»

گفت: «رای مرا دانسته‌ای و سخن مرا گوش نکرده‌ای.»

گفت: «اکنون سخن کن که بشنوم و کار بندم.»

گفت: «مسلمانان را بیرون ببر که خدای تعالی شمار حریفان را بکاست، آنها به
کمک شما جنگ می‌کنند ولی ما از وقتی به اسلام گرویده‌ایم به کمک ظفر جنگ
می‌کنیم، از کثرت آنها نگران مباش.»

علقمه بن نصر گوید: آنگاه ابو عبیده کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد
و گفت: «ای مردم، این روزیست که روزهای دنیا را دارد هر کس از شما بماند و خشم
و مقام وی می‌دغدغه شود و هر که بمیرد شهید باشد، بخداوند گمان نکوداشته باشید
اگر کسی کمتر از شرف گناهی کرده مایه بیزاری وی از مرگ نشود، به پیشگاه خدا
توبه برید و به راه شهادت روید، شهادت می‌دهم، و اینکه وقت دروغ گفتن نیست،
که از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: «هر که بمیرد و خدا را بی‌شریک
داند و اورد بهشت می‌شود.»

گویند: گویی کسان در بندی بودند که گشوده شد، ابو عبیده آنها را بیرون برد،
میانه با خالد بود، میسره با عباس بود، ابو عبیده در قلب بود، معاذ بن جبل به در شهر
گماشته بود و سخت بجنگیدند.

در این حال بودند که غفایق شنایان با یکصد کس بیامد، مردم قنسرین رومیان
را فراری کردند و قلب و میحه مسلمانان بر قلب سپاه رومیان فراهم آمد که یکی از دو
پهلوی سپاهشان شکسته بود، بدن پیاپی رسید و کس از آن جمله نماند و پهلوی چپ

نار و مار شد؛ آخرین کس آنها در مرج الدبیاج کشته شد که به آنجا رسیده بودند و سلاح بشکستند و پوشش بیفکندند که سبکتر شوند که کشته شدند و غنیمت یافتند. گوید: وقتی مسلمانان ظفر یافتند ابو عبیده قراهمشان آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «از دشمن باز نمانید و به درجات بالایی رغبت نباشید که اگر می دانستم یکی از ما می ماند، آن حدبش را نمی گفتم.»

و چنان شد که آخرین گروه از سپاه کوفه به روز سوم جنگ پیش ابو عبیده رسید.

شعبی گوید: ابو عبیده از عمر کمک خواست که رومیان به مقابله وی آمده بودند، عربان نصاری نیز همزاهشان بودند و او را محاصره کرده بودند. پس همبرون شد و به مردم نامه نوشت، چهار هزار کس از آنها روان شدند که همه برآستر بودند و اسبان را یدک می کشیدند و روز سوم پس از جنگ پیش ابو عبیده رسیدند و دربارۀ آنها به صمر که به جایه رسیده بود نامه نوشت، همبرید نوشت: «در غنیمت شریکشان کن که آنها سویی شما آمده بودند که دشمنان پراکنده شد.»

ماهان گوید: عمر چهار هزار اسب برای حوادث احتمالی داشت و هنگام زمستان آنها مقابل قصر کوفه و سمت چپ آن نگاه می داشت، به همین جهت ناکسون آنجا را طویله گویند. هنگام بهار آنها مابین فرات و خانه های کوفه در مجاورت دیر عاقول میبرد و عجمان آنجا را آخر (آخر) شاهجان نامیدند، یعنی چراگاه امیران. عهده دار اسبان، سلمان بن ربیع باهلی وقتی چند از مردم کوفه بودند که بدان می رسیدند و هر ساله آنها می دوختند. در بصره نیز همین تعداد اسب بود که جز این معاویه بدان می رسید. در هربک از هشت شهر چنین بود که اگر حادثه ای رخ می داد جمعی بر اسبان می نشستند و از پیش می رفتند تا مردم دیگر آماده شوند.

شهر بن مالک گوید: و چون سپاه کوفه از آنجا فراغت یافتند باز گشتند.

در همین سال جزیره گشوده شد

این مطابق روایت سیف است، اما ابن اسحاق گوید که به سال نوزدهم هجرت گشوده شد و قصه فتح آن چنان بود که عمر به سعد بن ابی وقاص نوشت اکنون کسه خدا شام و عراق را برای مسلمانان گشود سپاهی سوی جزیره فرست و یکی از سه کس، خالد بن عرفطه یا هاشم بن عتبہ با عیاض بن غنم را سالارشان کن.

وقتی نامه عمر به سعد رسید گفت: «امیر مؤمنان عیاض بن غنم را از آنرو آخر آورده که دل با او دارد که سالارش کنم، او را سالار می کنم.»

پس او را فرستاد و سپاهی همراه وی کرد، ابوموسی اشعری را نیز همراه وی فرستاد، با پسرش عمرو که نوزده سال بود و کاری به عهده نداشت. عثمان بن ابی العاص نقی را نیز فرستاد، و این به سال نوزدهم بود.

گوید: عیاض سوی جزیره روان شد و با سپاه خویش مقابل رها اردو زد. مردم آنجا با وی صلح کردند که جزیره دهند، حوران نیز پس از رها صلح کرد و مردم آن عهده دار جزیره شدند. آنگاه ابوموسی اشعری را سوی نصیبین فرستاد، عمرو بن سعد را نیز با گروهی سوی راس العین فرستاد که عمیدار مسلمانان باشند و خود او با بقیه سپاه سوی دمار رفت و آنجا را گشود.

ابوموسی نیز به سال نوزدهم نصیبین را گشود.

گوید: آنگاه سعد عثمان بن ابی العاص را به غزای چهارم از مینبه فرستاد که جنگی کرد و در اثنای آن صفوان بن معطل سلمی به شهادت رسید. آنگاه مردم آنجا با عثمان بن ابی العاص صلح کردند که جزیره بدهند، هر خانه ای يك دینار، پس از آن فتح قیساریه فلسطین رخ داد و هر قلعه فراری شد.

اما روایت سیف چنین است که گوید: وقتی عیاض بن غنم، به دنبال قلعاع روان

شد و این به هنگامی بود که صمر به سعد نوشته بود قحط را با چهار هزار کس از سپاه خویش به کملک ابو عبیده فرستد که در حمص بود و رومیان قصبه‌ای کرده بودند و مسالاران دیگر برون شدند و از ساحل و غیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل ابن عدی با سپاه خود از راه ساحل تا رقه رفت، و چنان بود که مردم جزیره وقتی حرکت سپاه کوفه را شنیده بودند سوی ولایت خویش باز آمده بودند. سهیل در مقابل آنها اردو زد و محاصره‌شان کرد تا به صلح آمدند، زیرا با همدیگر گنگنه بودند: «شما که مابین مردم عراق و شماید از چه با آنها و اینها به جنگ مانده‌اید؟»

آنگاه کس پیش عیاض فرستاد که اردوگاه وی در ناحیه وسطای جزیره بود و مسلمانان نظر دادند که تقاضای صلحشان را بپذیر که بیعت کرد و از آنها پذیرفت.

عدی بن سهیل به فرمان عیاض که سالار جنگ بود پیمان بست و آنچه را که به جنگ گرفته بودند و مردمش پذیرفتار جزیه شده بودند ذمی به حساب آمدند.

گوید: عبدالله بن عثمان نیز برقت تا به موصل رسید و از راه بلد سوی نصیبین رفت که به صلح آمدند که مانند مردم رقه پیمان شده بودند و مانند آنها صلح کردند و آنچه از پیش به جنگ گرفته شده بود ذمی به حساب آمد.

گوید: ولید بن عقبه نیز برقت تا به محل بنی ثعلب و عربان جزیره رسید که همگان از مسلمان و کافر همراه وی شدند بجز قوم ایاد بن نزار که کوچ کردند و به سرزمین روم رفتند و ولید ماجر را برای عمر بن خطاب نوشت و چون مردم رقه و نصیبین به اطاعت آمدند، عیاض سهیل و عبدالله را به وی پیوست که با سپاه سوی حران رفت و تا حران همه جا را گرفت. و چون آنجا رسید مردم تعهد جزیه کردند که از آنها پذیرفت و همه کسانی را که پس از مغلوب شدن جزیه پذیرفته بودند ذمی به حساب آورد.

گوید: پس از آن عیاض، سهیل و عبدالله را سوی رها فرستاد که تعهد جزیه

کردند و دیگران نیز همانند آنها می به حساب آمدند. بدینسان جزیره از همه ولایات آمانتر گشوده شد و این، برای مردم آنجا و مسلمانانی که آنجا مقيم شدند نفعی بود.

گوید: وقتی عمر به جایبه آمد و سپاه حمص جنگ را به سربرد حبیب بن مسلمه را به کمک عیاض فرستاد، چون عمر از جایبه برقت ابو عبیده نامه نوشت و خواست که عیاض بن غنم را به اولحق کند که خالد را سوی مدینه برده بود، عمر عیاض را پیش وی فرستاد و سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله را سوی کوفه فرستاد که روانه مشرق کنند حبیب بن مسلمه را نیز عامل عجمان جزیره و جنگ آنجا کرد و ولید بن عقبه را عامل عربان جزیره کرد که در آنجا به کار خویش پرداختند.

گوید: و چون نامه ولید به عمر رسید، به شاه روم نوشت: شنیده‌ام که یکی از قبایل عرب دیار ما را رها کرده و سوی دیار نو آمده بخدا، آنها را بیرون کن و گرنه همه نصاری را سوی دیار تومی رانیم، شاه روم آنها را بیرون کرد، چهار هزار کس از آنها با ابو عدی بن زیاد باز آمدند و باقیمانده در ولایات روم، مجاور شام و جزیره پراکنده شدند و همه آبادان دیار عرب از این چهار هزار کس آمدند.

گوید: ولید بن عقبه نخواست از مردم بنی تغلبه بجز اسلام بپذیرد، اما گفتند کسانی که از طرف قوم خویش با سعد و اسلاف وی صلح کرده‌اند، شما دانید و آنها، اما کسانی که نکرده‌اند بر ضد شما و بزی نداری.

ولید درباره آنها به مصر نوشت که جواب داد: «این خاص جزیره العرب است که در آنجا جز اسلام بپذیرفته نشود، بگذارشان، بشرط آنکه مولودی را نصرانی نکنند و هر که خواهد مسلمان شود مانع وی نشوند، بپذیر، ولید نیز پذیرفت که مولودی را نصرانی نکنند و کسی را که خواهد مسلمان شود منع نکنند. بعضی شان پذیرفتند و تسلیم شدند، بعضی دیگر گفتند: «جزیه می‌دهیم، بخوا آنها چنان کرد که با عبادیان و توتوخیان کرده بود.

ابو سیف ثعلبی گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم با فرستادگان ثعلب پیمان کرده بود که مولودی را نصرانی نکنند و این شرط بر فرستادگان و فرستندگان مقرر بود و بر غیر اینها مقرر نبود. به روزگار عمر مسلمانان ثعلب گفتند: «جزیه نخواهید که کوچ کنند و بروند، زکاتی را که از اموالشان می گیرید دو برابر کنید و آنرا جزیه به حساب آرید که از گفتگوی جزیه خشمگین می شوند، شرط کنید که مسلمان زاده را نصرانی نکنند.»

گوید: فرستادگان قوم سوی عمر رفتند، ولید نیز سران و دینداران نصاری را فرستاد، عمر به آنها گفت: «جزیه بدهید»

گفتند: «ما را به دیارمان برسان، بخدا اگر جزیه بر ما مقرر کنی به دیار ووم می رویم، بخدا ما را میان عربان رسوا می کنی.»

عمر گفت: «خودتان نمودتان را رسوا کرده اید و با آن جماعت از عربان اطراف که مخالفت کرده اند و رسوا شده اند همانند شده اید. بخدا باید حقیرانه جزیه بدهید. اگر سوی دوم گریزان شوید دوباره شما نامه نویسم، آنگاه اسیرتان کنم.»

گفتند: «چیزی از ما بگير و نام آنرا جزیه مگذار.»

گفت: «نام آنرا جزیه می گذاریم و شما هر چه می خواهید بنامید.»

علی بن ابی طالب گفت: «ای امیر مؤمنان مگر سعد زکات را دو برابر از آنها نگرفته است؟»

گفت: «چرا؟ سعدن علی ع را شنب و زکات را به جای جزیه از آنها پذیرفت که بر این قرار باز گشتند.»

مردم بنی ثعلب گرد نفر از و با مناعت بودند پیوسته با ولید نزاع داشتند و ولید بعد آنها کرد. عمر خبر یافت و بیم کرد که ولید را به رحمت اندازند و صبرش تمام شود و به آنها بنزد، او را برداشت و فرات بن حیان و هند بن عمرو جمعی را به جایش

گماشت.

گوید: ولید برفت و یکصد شتر خوبش را به حریت بن نعمان کنانی نفلیی سپرد که پس از رختن ولید در کنار شتران وی خیانت کرد.

گوید: فتح جزیره در ذی حجه سال هفدهم بود. در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر به آهنگش شام از مدینه برون شد و به گفته ابن اسحاق و واقعی تا سرخ رفت.

محمد بن اسحاق گوید: عمر به سال هفدهم آهنگه خزای شام کرد و چسبون به سرخ رسید سران سپاهها پیش وی آمدند و گفتند: «ولایت وبایی است.» و او با کسان سوی مدینه باز گشت.

عبدالله بن عباس گوید: عمر به آهنگه خزا برون شد، مهاجران و انصار با وی بودند همه کسان آمده بودند و چون به سرخ رسید سران سپاهها ابو صیده بن جراح و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنہ پیش وی آمدند و گفتند: «ولایت وبایی است.» عمر گفت: «مهاجران نخستین را به نزد من فراهم آر.»

گوید: و چون فراهمشان آوردم و با آنها مشورت کرد اختلاف کردند: بعضی... شان می گفتند: «بقصد حدای و ثواب اوسفر کرده ای، روانیست که به سبب بلایی که رخ داده از سفر بازمانی.»

بعضی دیگر می گفتند: «بلاست و ناپودی که نباید سوی آن روی.» و چون قوم اختلاف کردند گفت: «بروید.» آنگاه گفت: «انصاریانی را که به این دیار مهاجرت کرده اند پیش من فراهم آر.»

گوید: و چون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کرد که چون مهاجران بودند، گویا سخنان آنها را شنیده بودند و همانند آن سخن آوردند و چون اختلاف کردند گفت: «بروید.»

آنگاه گفت: «قرشیانی را که پس از فتح مکه مهاجرت کرده اند پیش من

فراهم آورده

و چون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کرد که اختلاف نکردند و گفتند: «بسا کسان بر گردد که بلاست و فنا»

گویی: عمر به من گفت: «این عباس! میان مسرمد بانگه بز و بگو: «امبرمؤمنان می گوید که من صبحگاهان سوار می شوم، شما نیز سوار شوید.»

گویی: صبحگاهان عمر سوار شد کسان نیز سوار شدند و چسبون به دور وی فراهم آمدند گفت: «ای مردم، من باز می گردم، شما نیز باز گردید»

ابوعبیده بن جراح گفت: «از تقدیر خدا می گریزید؟»

گفت: «آری، از تقدیر خدا سوی تقدیر خدا می گریزیم. اگر یکی به دردی رود که دو کناره دارد یکی سرسبز و دیگری خشک، آنکه بر کناره خشک می چراند به تقدیر خدا می چراند و آنکه بر کناره سرسبز می چراند به تقدیر خدا می چراند.»
آنگاه گفت: «ای ابوعبیده بهتر بود این سخن را کسی جز تو می گفت» و او را از مردم به کناری کشید که با وی سخن کند.

گویی: «در این هنگام عبدالرحمان بن عوف پیامد که عقب مانده بودند شبانگاه با کسان حضور نداشته بود و گفت: «چه خبر است؟»

و چون قصه را با او بگفتند گفت: «حدیثی در این باره به نزد من هست.»

عمر گفت: «تو به نزد ما امین و راست گفتاری، حدیث چیست؟»

گفت: «شنیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم می گفت که وقتی شنیدید در دیاری و یا هست آنجا نروید و اگر و یا آمد و آنجا هستید، به فرار از و یا برون مشوید، یعنی آنها به قصد فرار برون مشوید»

عمر گفت: «حمد خدای، ای مردم به راه افتید و به راه افتاد،

ما نم بن عبد الله گوید: عمر به سبب حدیث عبدالرحمان بن عوف با کسان

باز گشت و چون عمر باز گشت، همال سناها به کار خویش باز گشتند.

اما روایت سیف چنین است که گوید: در شام و مصر و عراق و با شد و در شام
بناند. در محرم و صفر در همه شهرها کسان بمردند و و بایر خواست که به عمر نوشند،
مگر از شام.

گوید: عمر پیامد و چون نزدیک شام رسید، شنید که و با سخت تر شد.

صحابیان گفتند: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود که وقتی به دیاری و یا
هست آنجا مروید و چون به دیاری و یا آمد و آنجا هستید از آن بیرون شوید.»
پس عمر باز گشت و چون و با برفت به اونوشتن و از آنها که بهجا مانده بودند
سخن آوردند و او در ماه جمادی الاول سال هفدهم کسان را فراهم آورد و درباره
کار و لایات با آنها مشورت کرد و گفت: «در نظر دارم که در ولایات بگردم و در کار
های مسلمانان بنگرم، رای شما چیست؟»

گوید: کعب الاحبار که در میان جمع بود و در همان سال اسلام آورده بود،
گفت: «ای امیر مؤمنان می خواهی از کدام ولایت آغاز کنی؟»
گفت: «از عراق»

گفت: «چنین مکن که شرق ده جزء است و بغیر ده جزء، بلکه جزء خیر در مشرق
است و نه جزء در مغرب و بلکه جزء شرق در مغرب است و نه جزء در مشرق، شاخ
شیطان آنجا است با هر بیماری سخت»

اصبح گوید: علی برخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان، کوفه هجرت پس از
هجرت است و قبه اسلام است، روزی بیايد که هر مؤمنی سوی آن رود با مشتاق رفتن
باشد، بخدا بوسیله مردم آن نصرت رخ دهد چنانکه بوسیله سنگ بر قوم لوط نصرت رخ
نمود.»

قاسم بن ابی امامه گوید: عثمان گفت: «ای امیر مؤمنان مغرب سرزمین شرق
است، شرق را ده قسمت کرده اند یک جزء در همه مردم است و بقیه آنجا است.»
ابو ماجه گوید عمر گفت: «کوفه نیز نعمت است و قبه اسلام و جمیع عرب که

مرزهای عرب را نگاهدارند و به شهرها کمک فرستند اما موارث مردم عمواس را به نباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم»

ربیع بن نعمان گوید: عمر گفت: «موارث مردم در شام روبه نباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم و موارث را تقسیم می‌کنم و آنچه را قصد دارم به انجام می‌رسانم، آنگاه باز می‌گردم و در ولایات می‌روم و فرمان خویش را به آنها می‌دهم.»

گوید: عمر چهار بار سوی شام رفت، دو بار به سال شانزدهم و دو بار به سال هفدهم، در سفر اول سال هفدهم وارد شام شد.

محمد بن مسلم گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «حفظ را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در هر کان است و یک جزء در کسان دیگر. بخل را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در سیاهان است و یک جزء در کسان دیگر. شرم را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در زنان است و یک جزء در کسان دیگر. حسد را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در عرب است و یک جزء در کسان دیگر. تکبر را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در رومیان است و یک جزء در مردم دیگر.»

اختلاف درباره طاعون

عمواس که در ده سال بود

این اسحاق گوید: و چون سال هجدهم در آمد طاعون عمواس رخ داد که مردم غایب شدند، ابو عبیده بن جراح که سالار مردم بود در گذشت و نیز معاذ بن جبل و یزید بن ابی سفیان و حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و عتبیه بن سهیل و بزرگان مردم.

ابو معشر نیز گوید: طاعون عمواس به سال هجدهم بود.

طارق بن شهاب بجلی گوید: سوی ابو موسی رفتیم که صحبت کنیم، او در نهانه خویش به کوفه بود، چون نشستیم گفت: «منوایب زودتر بروید که در این

نخافه یکی به ابن بیماری دچار شده، میتوانید که از این دهکده دوری کنید و به ولایات دیگر روید تا ابن ویا برود، اکنون به شما می‌گویم که کدامیک از اقسام پرهیز از ویا مکروه است؛ اینکه کسی برود و پندارد اگر مانده بود می‌مرد، یا آنکه مانده و نرفته پندارد که اگر برون شده بود نمی‌گرفت، اگر مرد مسلمان چنین گمان نکند میتواند که برون شود و از ویا دوری کند. به سال طاعون همواس با ابو عبیده این جراح بودم و چون کار بیماری بالا گرفت و خبر به عمر رسید به ابو عبیده نامه نوشت که اورا از شام برون برد، نوشته بود: «درد بر تو، اما به منرا حاجتی پیش آمده که می‌خواهم رو به رویان بگویم، دستور می‌دهم که وقتی در این نامه نگرستی آنرا به زمین نگذاری تا سوی من آیی»

گوید: ابو عبیده بدانست که عمر خواسته اورا از ویا دور کند و گفت: «خدا ای امیرمؤمنان را ببخشد.»

آنگاه به او نوشت که ای امیرمؤمنان، حاجت تو را دانستم، من یا سپاه مسلمانانم و خویشانش را از این جمع بری نمی‌بینم و نمی‌خواهم از آنها دور شوم تا خدا فرمان و قضای خویش را بر من و آنها روان کند، ای امیرمؤمنان مرا از دستور خویش معاف دار و در سپاهم واگذار»

گوید: و چون عمر نامه او را بخواند بگریست، کسان گفتند: «ای امیرمؤمنان مگر ابو عبیده در گذشته؟»

گفت: «نه، اما گویی چنین گفته»

آنگاه به ابو عبیده نوشت: «درد بر تو، اما بعد، تو کسان را به سرزمینی بست منزل داده‌ای، آنها را به سرزمینی بلند و دور بر»

گوید: و چون نامه عمر به ابو عبیده رسید مرا پیش خواند و گفت: «ای ابو موسی، نامه امیرمؤمنان چنین می‌گوید، برو برای مردم منزلگاهی بجوی تا آنها را از بی‌نو

گوید: و من به منزل اشعریش آمدم که سفر آغاز کنم و دلم که همسر مبتلا شده، پیش ابو عبیده بازگشتم و گفتم: «ببخدا در خانه من اتفاقی افتاده». گفت: «شاید همسرت مبتلا شده؟»

گفتم: «آری»

گوید: بگفت تا شتر وی را بیاورند و چون پیاوردند و پادر رکاب نهاد طاهون گرفت و گفت: «بخدا مبتلا شدم» آنگاه با کسان تا جایه رفت و وبا از کسان برداشته شد.

شهر بن حوشب اشعری گوید: وقتی کار بیماری بالا گرفت، ابو عبیده به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری، رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبرتان محمد صلی الله علیه و سلم است و سبب مرگ پارسایان سلف بوده است. ابو عبیده از خدا می خواهد که نصیب وی را بدهد» پس از آن طاهون گرفت و بمرد. و معاذ بن جبل جانشین وی شد.

گوید: پس از مرگ وی معاذ به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبرتان است و سبب مرگ پارسایان سلف بوده است. معاذ از خدا می خواهد که نصیب خاندان وی را بدهد» پس پسروی عبدالرحمان طاهون گرفت و بمرد، پس از آن به سخن ایستاد و برای خویش طلب کرد و طاهون به کف دستش افتاد. دیدمش که بدان می نگریست آنگاه بر پشت دست خویش بوسه می زد و می گفت: «دوست ندارم که به عوض نوجیزی از این دنیا داشته باشم» گوید: و چون بمرد عمرو بن عاص جانشین وی شد و به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری وقتی بیاید چون آتش شعله ور شود، از آن به کوهستانها گریزد»

ابو وائله دلی گفت: «نادرست گفتی، بخدا من صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه

و سلم یافتم و نواز این خرمین بدیدی»

گفت: و بخدا! جوایت نمی‌دهم، بخدا! قسم اینجا نمی‌مانیم آنگاه برون شد و کسان برون شدند و پراکنده شدند و خدا! طاعون را از آنها برداشت»
گوید: و چون عمرو بن خطاب از رای عمرو بن عاص خبر یافت بخدا! آنرا ناخوش نداشت.

عبدالله بن زید جرمی، ابو قلابه، گوید: این سخن از گفتار ابو عبیده و گفتار معاذ ابن جبل به من رسید که این بیماری رحمت پروردگار شماست و خواسته‌ایم برتان است و سبب مرگ پارسایان مسلم بوده است و می‌گویم چگونه بیمار خدا صلی الله علیه و سلم این بیماری را برای امت خویش خواسته تا یکی از مؤمنان گفت که از بیمار شنیده بود که جبرئیل علیه السلام پیش وی آمد و گفت: «فتای امت تو به طعن است یا طاعون؟»

و بیمار خدای صلی الله علیه و سلم همی گفت: «خدا این فتای طاعون» و من بدانستم که ابو عبیده و معاذ همین را منظور داشتند.

محمد بن اسحاق گوید: و فنی خبر در گذشت ابو عبیده و یزید بن ابی سفیان به عمر رسید معاویه بن ابی سفیان را سالار سپاه و خراج دمشق کرد و شرحبیل بن حسنه را به سپاه و خراج لردن گماشته.

به پندار سبب طاعون عمواس به سال هفدهم بود.

ابو عثمان گوید: این طاعون، یعنی طاعون عمواس، چنان کشنده بود که کس نظیر آن ندیده بود و به سبب آن دشمن در مسلمانان طمع آورد و دل مسلمانان بیمناک شد که بسیار کس یکشت و مدعت درازی پیود، چندان طول کشید و مردم ازدوام آن شگفتی کردند.

ابو سعید گوید: در بصره از طاعون، مرگ و میر بسیار شد، یکی از مردم بنی-
فتم به غلام عجمی خویش گفت که یگانه فرزند خود سال او را بر خری بنشانند و سوی
سفران برد تا او نیز برسد. غلام آخر شبی برفت و او به دنبال وی روان شد و نزد یک

مفوان رسید که نزد يك فرزند و غلام خویش بود و غلام شعری به این مضمون
همی خواند:

«خدا از خری باز نمی ماند

«ونه از نوسالی گریزان

«گاه باشد که مرگد پیشاپیش رونده باشد»

و به تردید افتاد و چون بآنها رسید خودشان بودند و به غلام خویش گفت:

«لای بر تو، چه می گفتی؟»

غلام گفت: «ندانم»

گفت: «باز کرد»

این بگفت و با فرزند خویش باز گشت و بدانست که آیتی شنیده و دیده است،

گوید: یکی می خواست سوی دبازی رود که آنجا طاعون بود و پس از حرکت

به تردید افتاد و غلام عجمی او شعری به این مضمون می خواند:

«ای که خمگینی، خم مخور

«که اگر نب بر تو مقدر باشد

«تب می کنی

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر برای آخرین بار سوی شام آمد و به گفته

سیف دیگر آنجا رفت.

روایت این اسحاق را پیش از این آورده ایم.

سخن درباره این سفر عمر

و آنچه درباره مصالح مسلمانان کرد

ابوحارثه گوید: عمر روان شد و علی علیه السلام را در مدینه جانشین کرد

صحابیان را نیز همراه برد و شتابان رفتند از راه ایله عبور کرد و چون نزدیک آنجا

رسید از راه بگشت و غلامش به دنبال او بود. آنگاه پیاده شد و زهراب کرد آنگاه
 بیامد و بر شتر غلام خویش نشست که پوست و ارونه‌ای بر آن بود و شتر خود را به
 غلام داد و چون پیشاهنگان مردم بدور رسیدند گفتند: «امیر مؤمنان کجاست؟»
 گفت: «پیش روی شماست»

از این سخن خویش را مقصود داشت اما آنها پیش رفتند و از او گفشتند و او
 بر رفت تا به ایله رسید و فرود آمد و به پیشوا زبان گفتند: «امیر مؤمنان وارد ایله شده
 آنجا فرود آمد»
 و آنها پیش وی باز گشتند.

هشام بن عروه بنقل از پدرش گوید: وقتی عمر بن خطاب با مهاجران و انصار
 سوی ایله آمد و پیراهن کرباسی خود را که نشیمنگاه آن در طول راه پاره شده بود
 به اسقف داد و گفت: «این را بشوی و وصله کن»

گوید: اسقف پیراهن را ببرد و وصله زد و یکی دیگر همانند آن بدو بخش و پیش
 عمر آورد که بدو گفت: «این چیست؟»

اسقف گفت: «این پیراهن تو است که شستم و وصله زدم اما این پوششی است
 که از خودم به تومی دهم»

گوید: عمر آنرا بدید و دست مالید آنگاه پیراهن خویش را ببوشید و پیراهن
 وی را پس داد و گفت: «این عرق را بهتر می‌گیرد»

رافع بن عمر گوید: در جایه شتیدم که عباس به عمر می‌گفت: «چهار چیز
 است که هر که بدان کار کند عدالت کرده است: امانت در مال و مساوات در قسمت و
 وفا به وعده و برکناری از عیب» خود و کسان را با کیزه داره

ابو حارثه گوید: عمر مقرریها را تقسیم کرد و عسلاقی و بلاقها را معین کرد و
 مرزها و پادگانهای شام را استوار کرد و آنجا بگشت و در هر ولایت این چیزها را معین
 کرد، عبدالله بن قیس را بر سواحل ولایتهای گماشت، شرحیل را معزول کرد و معاویه

را به کارگماشت و ابو عبیده را سالاری داد و خالک را زیر فرمان او نهاد ، شرحبیل بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا به سبب نارضایتی عزل کردی؟»

گفت: «نه ، تو چنان بودی که می خواستم ، ولی مردی نیرومندتر می خواستم.»

گفت: «چنین باشد؛ اما سبب را با مردم بگویی که عاقبت بدنامی من نشود.»
گوید: «بصریه سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم بخدا من شرحبیل را بسبب نارضایتی عزل نکردم، بلکه مردی نیرومندتر می خواستم.»

و هم او عمرو بن عبس را برانبارها گماشت و همه چیز را معین کرد آنگاه با مردم به وداع ایستاد.

عدی بن مهیل گوید: وقتی عمر از مرزها و کارهای خویش فراغت یافت مواردیک را تقسیم کرد و سهم ورثه را نسبت به یکدیگر معین کرد و به وارثان زنده هر کس داد.

شعبی گوید: حارث بن هشام با هفتاد کس از خاندان خود به شام رفته بود و پیش از چهار کس از آنجا باز نیامد و مهاجر بن خالد بن ولید شعری به این مضمون گفت:

«هر که در شام ساکن شود

«آنجا آرام گیرد

و شام اگر ما را فنا نکند

«غمگین شود

«ببست سوار ازین ریطه را

«تا بود کرد

«که سیلشان پییده نشده بود

«از بنی اعمامشان نیز

و بهمین شمار نابود گرد
 و این مایه شگفتی کسان است
 و مرگشان از طعن و طاعون بود
 و این را تقدیر برای ما رقم زده بود.
 گوید: عمر دردی حجه از شام سوی مدینه باز گشت و هنگام رفتن به سخن
 ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«ما بر شما ولایت دادند ان شاء الله تعهد خود را درباره امور
 و شما به سر پرده، ان شاء الله در غنیمت و منازل و مغازی با شما عدالت
 کردیم و آنچه را پیش شماست سامان دادیم، سپاهیان آماده کردیم، مرزها
 را معین کردیم و شما را منزل دادیم و چندان که غنیمت و حاصل جنگهای
 «طام اقتضا داشت، شما را امرغه داشتیم، مقرری معین کردیم و عطا و روزی
 و کمک دادیم، هر که چیزی داد که باید عمل شود و به ما بگوید
 و ان شاء الله بدان عمل کنیم و لا قوة الا بالله.»

آنگاه وقت نماز رسید، کسان گفتند: «بچه شود اگر به بلال گویی اذان گوید.»
 عمر بدو گفت که اذان گوید، و هنگام اذان بلال همه کسانی که صحبت پیغمبر خدا
 صلی الله علیه و سلم داشته بودند، بگریستند تا ریششان تر شد و عمر از همه سخت تر
 می گریست، آنها که صحبت پیغمبر نداشته بودند از گریه صحابیان و یاد او صلی الله
 علیه و سلم گریستند.

ابو حارثه گوید: خالد همچنان عامل قنبر بن بود تا به خزایی رفت که غنیمت
 بسیار گرفت و سهم خویش را نیز قسمت کرد.

ابو المجالد نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که خالد به حمام شد و از
 بی نوره تن خویش را با جوشانده زعفران آمیخته به شراب مالش داد.

عمر بدو نوشت: «شنیده ام خوبتر این را به شراب مالش داده ای، حمداً ظاهراً»
 www.irPDF.com

و باطن شراب را حرام کرده چنانکه ظاهر و باطن گناه را حرام کرده مسح شراب را نیز چون نوشیدن آن حرام کرده و باید شسته شراب را به تن های خوبش نماید که نجس است اگر کرده اید دیگر نکند.

خالد بدو نوشت ما شراب را کشیم که وسیله خست و شو شد و دیگر شراب نبود.

عمر بدو نوشت: «به گمانم خاندان مغیره بایه خشونت دارند، خدا شما را بر این صفت نبراند.» و قضیه بهمین جا ختم شد.

دوهمین سال، یعنی سالی هفدهم به گفته سیف خالد بن ولید و عیاض بن غنم، به سرزمین رومیان حمله بردند.

گوید: به سالی هفدهم خالد و عیاض بن غنم سوی سرزمین رومیان رفتند و اموال فراوان گرفتند، آنها از جایه رفته بودند، وقتی عمر موی مدینه بازگشت ابوجهیمه عامل حمص بود و خالد زیر فرمان وی بود و عامل قنسیرین بود. عامل دمشق بزد بن ابی سفیان بود، عامل اردن معاویه بود، عامل فلسطین علفه بن مجز بود، عامل انبارها عمرو بن عبسه بود، عامل سواحل عبدالله بن قیس بود و سر هر عملی عاملی گماشته بود و پادگانهای شام و مصر و عراق بهمان صورت که به سال هفدهم سامان گرفت تاکنون بجااست و هیچ قومی پادگان دیگری پدید نیامورد مگر اینکه کسانی کافر شوند که بر آنها بتازند و پادگانی نهند.

ابوجارثه گوید: وقتی خالد باز آمد و مردم بدانستند در این جنگ تابستانی غنائم فراوان گرفته کسانی از دور و نزدیک از او چیز خواستند، اشعث بن قیس از جمله کسانی بود که در قنسیرین از خالد چیز خواست که ده هزار به او جایزه داد.

گوید: و چنان بود که چیزی از کارها از عمر نهان نمی ماند، از عراقی به او نوشته بودند که چه کسانی رفته اند و از شام نوشته بودند که چه کسانی جایزه گرفته اند، عمر پیک را پیش خواند و همراه وی به ابوجهیمه نوشت که خالد را بدارد و عمامه اش

را به گردش اندازد و کلاهش را بردارد تا معلوم دارد جایزه اشمش را از کجا داده از مال خویش یا از غنایمی که گرفته است؟ اگر گوید از غنیمت بود به خیانت اقرار کرده و اگر گوید از مال خویش داده اسراف کرده و به هر حال او را معزول کن و صل وی را غنیمت کار خویش کن.

ابوعبیده به خالد نوشت که پیش وی آمد آنگاه مردم را فراهم آورد و بر منبر نشست و بپیک برخاست و گفت: «ای خالد، آیا از مال خویش ده هزار جایزه داده‌ای یا از غنایم؟»

اما خالد جواب نداد تا سخن مکرر کرد و ابوعبیده همچنان خاموش بود و چیزی نمی گفت.

آنگاه بلال برخاست و گفت: «امیر مؤمنان دربارهٔ تو چنین و چنان فرمان داده و کلاه وی را برگرفت و عمامه به گردش افکند و گفت: «چه می گویی از مال خودت بود یا از غنیمت؟»

گفت: «از مال خودم بود.»

پس بلال او را رها کرد و کلاهش را بداد و به دست خود عمامه او را بست و گفت: «از والیان خویش اطاعت می کنیم و بزرگان خویش را حرمت و خدمت می کنیم.»

گوید: خالد متعجب مانده بود و نمی دانست معزول است یا نه؟ ابوعبیده نیز به او خبر نداد و چون عمر مدتی انتظار کشید و خالد نرسید، حدس زد که چه شده و به خالد نوشت که برود.

خالد پیش ابوعبیده آمد و گفت: «خدایت بیامرزاد منظور از این کار چه بود که چیزی را که دوست داشتم پیش از این بدانم از من نهان داشتی؟»

ابو عبیده گفت: «بخدا نمی خواستم ترا نگران کنم، چاره نبود که می دانستم این خبر ترا نگران می کنند.»

گوید: خالد به قنسرین بازگشت و با مردم آنجا سخن کرد و وداع گفت و بار بیست و موی حصص آمد و سخن کرد و وداع گفت. آنگاه آهنگ مدینه کرد و پیش عمر رسید و از او گله کرد و گفت: «ای مسلمانان از تو گله کردم بخدا ای عمر درباره من خوب نکردی.»

عمر گفت: «این ثروت از کجا آمده؟»

گفت: «از غنائم و سهم خوردم، هرچه بیشتر از شصت هزار باشد مال تو» پس عمر دارایی وی را تعویض کرد و بیست هزار به او رسید که به بیت المال داد. آنگاه گفت: «ای خالد بخدا تو پیش من محتومی و به نزد من محبوب، پس از این در باره چیزی از من گله نخواهی کرد.»

هدی بن سهل گوید: عمر به مردم ولایات نوشت که خالد را به سبب نارضایی یا خیانت معزول نکردم ولی مردم مفتون وی شده بودند و بیم داشتم که بدو اقبال کنند و دل در او بندند، خواستم بدانند که صانع خداست و در مرض فتنه نباشند. سالم گوید: وقتی خالد پیش عمر آمد، عمر شعری به تمثیل خواند که مضمون آن چنین بود:

«کاری کردی که کس مانند تو نکرد.

«اما هرچه مردمان کنند کار خداست.»

و از او غرامت گرفت پس از آن عوض داد و این نامه را درباره او به مردم نوشت که حال وی معلوم شود و او را میرا کرد.

به گفته اقدی در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر عمره کرد و مسجد الحرام را بساخت و وسعت یفزود و بیست شب در مکه بود و خانه کسانسی را که نخواستند بفروشد به ویرانی داد و بهای خانه ها را در بیت المال نهاد تا گرفتند.

عمر در ماه رجب بود و زید بن ثابت را در مدینه جانشین کرد.

گوید: در همین سفر عمر، به گفت تا اعلام حرم را تجدید کنند و مخمره بن

نوفل و ازهر بن عبد صوف و خویط بن عبد العزی و سعید بن یزید را مأمور این کار کرد.

کثیر بن عبد الله مزی بنقل از جدش گوید: به سال هفتم در سفر همراه صر بودیم، در راه مردم آنها باوی سخن کردند که میان مکه و مدینه منزلهایی بسازند که پیش از آن بنا آنجا نبود. عمر اجازه داد و شرط کرد که این سیل را در سایه و آب مقدم دارند.

واقعی گوید: در همین سال عمر بن خطاب، ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب را که از فاطمه دختر پسر خدا صلی الله علیه و سلم بود بهزنی گرفت و دردی نهد به خانه خود برد.

گوید: در همین سال به ماه ربیع الاول عمر ولایت بصره را به ابو موسی داد و فرمان داد که مغیره را پیش وی روانه کند و چنانکه در روایت زهوی هست ابوبکره و شبل بن معبد بهجلی و نافع بن کفله و زیاد برضوی شهادت دادند.

بعقوب بن عقیبه گوید: مغیره پیش ام جمیل رفت و آمد داشت که زنی از بنی هلال بود و شوهری از طایفه ثقیف داشته بود، بنام حجاج بن عبیده که مرده بود، مغیره پیش وی می رفت، مردم بصره از این خبر یافتند و آنها وحشت آور شدند. یک روز کسی مغیره پیش آن زن رفت مراقبان گماشته بودند و همه کسان که حاضر بودند برفتند و پرده برداشتند و مغیره را دیدند که بازو در آمیخته بود.

آنگاه ابوبکره پیش عمر رفت که صدای او را شنید و پرده ای در میان حایل بود و گفت: «ابوبکره!»

گفت: «بله»

گفت: «برای شری آمده ای»

گفت: «مغیره مرا به راه انداخته است» آنگاه کعبه را باوی بگفت.

گوید: عمر ابو موسی اشعری را بعنوان عاملی فرستاد و گفت که مغیره را پیش
وی فرستد، مغیره کنیزی به ابو موسی هدیه داد و گفت: «او را برای تو پسندیده‌ام» و
ابو موسی مغیره را پیش فرستاد.

مالک بن اوس بن عدنان گوید: در حضور عمر بودم که مغیره را پیش وی آوردند
وی با زنی از بنی مره زناشویی کرده بود.

گوید: عمر بدو گفت: «تویی خیالی و پای بند شهوت.»

گوید: شنیدم که درباره زن پرسش می‌کرد.

مغیره گفت: «در مطا نام دارد، شوهرش از طایفه ثقیف بوده و خودش از
مردم بنی لعل است.»

ابو جعفر گوید: سبب اختلاف مغیره و ابوبکر که بر ضد وی شهادت داد
مطابق روایت عمرو بنان بود که مغیره با ابوبکر هجرتی داشت و ابوبکر بهر
مناسبت با وی مفاخره می‌کرد، در بصره همسایه بودند و کوچه‌ای میانشان فاصله بود
و بالاحانه‌هایشان مقابل هم بود و روزنها روبه‌رو بودند.

گوید: و چنان شد که ننی چند در بالاحانه ابوبکر فراهم آمده بودند و سخن
می‌کردند، بادی وزید و روزنه را بگشود، ابوبکر برخاست که آنرا ببندد و مغیره
را که بادر روزن بالاحانه اورانیز گشوده بود دید که میان دو پای زنی نشسته بود و به حاضران
گفت: «برخیزید و بنگرید.»

«ننی برخاستند و نگر بستند گفت: «شاهد باشید.»

گفتند: «این کیست؟»

گفت: «ام‌جمیل دختر القم»

گوید: ام‌جمیل از طایفه بنی عامر بن صعصعه بود و همسایه مغیره بود و پیش
امیران و بزرگان می‌رفت که به روزگار وی بعضی زنان چنین می‌کردند.

گفتند: «ما کفلهایی دیدیم و ندانیم که صورت کیست» و به‌صورت برخاست

تودیشان برفت و چون مغیره برای نماز رفت ابوبکره مانع نماز کردن وی شد و گفت: «پیشوای نماز ما مباش»

گوید: قصه را برای عمر نوشتند و نامه ها در میان رفت و هاقبت عمر ابوموسی را پیش خواند و گفت: «ای ابوموسی، تو را هامل می کنم و سوی سرزمینی می فرستم که شیطان در آنجا تنخم نهاده و وجوه آورده هر چه را شناختی پابند آن باش و دیگر مکن که خدا کار ترا دیگر کند.»

ابوموسی گفت: «ای امیرمؤمنان، منی چند از اصحاب پیغمبر خدای را از مهاجر و انصار به کمک من فرست که آنها را در این استو اینگونه کارها چون نمک یافته ام که طعام جزیدن سامان نیابد»

عمر گفت: «هر که را خواهی به کمک گیر»
و او بیست و نه کس را به کمک گرفت که الس بن مالک و عمران بن حصین و هشام بن عامر از آن جمله بودند.

آنگاه ابوموسی با جماعت برفت تا در مرید بصره فرود آمد و چون مدبره خبر یافت که ابوموسی در مرید فرود آمده گفت: «بخدا! ابوموسی به زیارت با تجارت نیامده بلکه به سالاری آمده»

گوید: در این سخن بودند که ابوموسی وارد شد و نامه عمر را به مغیره داد که مختصرترین نامه ای بود که میشد نوشت. چهار جمله بود که عزل کرده بود و عتاب کرده بود و ترضیب و دستور شتاب داده بود و سالار محسن کرده بود، نوشته بود.

اما بعد، خبری وحشت زا درباره تو رسید، ابوموسی را به امارت فرستادم کار خود را به او تحویل کن و بشتاب»
به مردم بصره نیز نوشته بود:

اما بعد، ابوموسی را به امارت شما فرستادم که حق ضعیف را از قوی بگیرد و همراه شما با دشمن بیکار کند و از دینتان دفاع کند و

غنیست شما را بشمارد و میانان تقسیم کند و راههایتان را پاک کند»

آنگاه مغیره کنیزی از ابوبکره عذایف به نام عقیله هدیه ابو موسی کرد و گفت: «آورد برای تو پسندیده‌ام» که کنیزی خوب روی بود.

مغیره و ابوبکره و نافع بن کله و زبید و شبل بن معبد بجلی روان شدند تا پیش عمر رسیدند و آنها را با مغیره فراهم آورد.

مغیره گفت: «از این بندگان پرس مرا چگونه دیدند؟ از رویه رو یا از پشت سر؟ وزن را چگونه دیدند و چگونه شناختند؟ اگر روی روی من بودند چگونه پرده نداشتیم؟ اگر از پشت سر دیدند به چه حق دیدن مرا در خانه‌ام روی زخم روا داشتند؟ بخدا باز نم‌آمیخته بودم که همانند آن زن بوده»

عمر از ابوبکره آغاز کرد که برضد مغیره شهادت داد که وی را میان دو پای ام‌جلیل دیده که چون میل در سرمه‌دان داخل و خارج می‌کند.

گفت: «آنها را چگونه دیدی؟»

گفت: «از پشت سر»

گفت: «چگونه سرها را شناختی؟»

گفت: «روی پایند شدم»

آنگاه شبل بن معبد را پیش خواند و همانگونه شهادت داد.

پرسید: «از پشت سر دیدیشان یا از پیش روی؟»

گفت: «از پیش روی»

نافع نیز همانند ابوبکره شهادت داد. اما زیاده مانند آنها شهادت نداد گفت: «اورا دیدم که میان دو پای زنی نشسته بود، دو پای حنازده دیدم که می‌لرزید و کفل

لخت و صدای نفس زدن سخت شنیدم»

گفت: «آیا چون میل در سرمه‌دان دیدی؟»

گفت: «نه»

گفت: «آیا زن را می شناسی؟»

گفت: «نه، ولی شباهت اورا میدانم.»

گفت: «به پلک سوسو.»

آنگاه به گفت تا آن سه تن را حذر دهند و این آیه را بخوانند که:

«فان لم یأتوا بالشهداء فاولئك عندالله هم الکاذبون»

یعنی: اگر گواهان نیارند آنها خودشان نزد خدا دروغگویند.

مقبیره گفت: «دل مرا از این بتندگان خنک کن.»

عمر گفت: «خاموش باش که خدا صدایت را خفه کند، بخدا اگر شهادت

کامل شده بود فرا با سنگهای خودت منگبار می کردم.»

به قولی در همین سال، یعنی سال هفتم، سوفی الاواز و مناظر نهر تیری فتح

شد و به قولی دیگر این به سال شانزدهم هجرت بود.

سخن از هاجرای این فتوح

و اینکه به دست کی بود؟

عمر و گوید: هر مرزانی یکی از خاندانهای هفتگانه پارسی بود و قوم وی مهرگان

قدق بود و ولایت ادواز، و این خاندانها بجز دیگر مردم پارسی بود و چون به روز

قاصیه مزیت شد سوی قوم خویش رفت و شاه آنها شد و به کمک آنها با هر که

میخواست پیکار کرد.

گوید: و چنان بود که هر مرزانی از مناظر نهر تیری از دوسوی مردم بر میشان و

دشت میشان حمله می برد. پس عتبه بن خروان از سعد کمک خواست و سعد بن نمیر

و نمیر بن مسعود را به کمک وی فرستاد و گفت از بالای میشان و دشت میشان در آیند

که میان آنها و نهر تیری حایل شوند.

عنبه بن خزوان نیز سلمی بن قیس و حرمله بن مربطه را که مهاجران نخستین بودند و با پیچر هجرت کرده بودند و از مردم بنی عدویه بنی حنظله بودند بفرستاد که به حدود سرزمین میشان و دشت میشان آنها و مناظر موضع گرفتند و بنی العجم را دعوت کردند و غالب وائل و کلیب بن وائل کلیبی بی خبر نعیم و نعیم پیش سلمی و حرمله آمدند و گفتند: شما از عشیره اید و ترک شما نمی توان کرد، وقتی فلان و فلان روز شود سوی هرمزان حمله ببرد که یکی از مابه مناظر می نازد و دیگری به نهروتری می نازد و جنگاوران رامی کشیم، آنگاه روسوی شما داریم که ان شاء الله در مقابل هرمزان مانعی نیست.

آنگاه رفتند خودشان پذیرفته بودند و قومشان بنی العجم بن مالک نیز پذیرفتند. و فصلی، که مرثه بن مالک بن حنظله بود چنان بود که گروههایی از مردم معد پیش وی و عصبه بن امرؤ القیس مقام گرفتند و او را بغفلت و کوری (عمی) کشانیدند که فیروزی پارسیان را بر اردوان تندید و او را عم گرفتند و اعقاب وی بنی العجم عنوان گرفتند. گوید: و چون وقت موعود سلمی و حرمله و غالب و کلیب رسید در آن هنگام هرمزان مابین دلت و نهروتری بود و سلمی بن قیس سالار جنگاوران بصره بود و نعیم ابن مقرن سالار جنگاوران کوفه بود و جنگ انداختند، در اثنای جنگ از طرف غالب و کلیب مدد رسید و هرمزان خبر یافت که مناظر و نهروتری را گرفتند و خدا نیروی او و سپاهش را بشکست و هزیمتشان کرد که مسلمانان بسیار کس از آنها کشتند و غنیمت بسیار گرفتند و تا ساحل دجیل تعقیبشان کردند و هرچه را پیش از آن بود به تصرف آوردند و در مقابل سوق الاهواز اردو زدند.

هرمزان از پل سوق الاهواز گذشت و آنجا مغر گرفت که دجیل میان هرمزان و سلمی و حرمله و نعیم و غالب و کلیب فاصله بود.

یکی از مردم عبدالقیس بنام صحار گوید: کبشهای خرمایش هرم بن حیان بردم که مابین دلت و دجیل بود که به خرمای ریش داشت و بیشتر توشه او خرما بود

و از آن شکیب نداشت و چون توشه وی تمام میشد هنگام حرکت، برای توشه‌گیری او کیسه‌ها پرمی کردند که بر روی گسوفت و در دشت و کوه هر گجا بود می‌خورد و می‌خورانید.

عمر و گوید: وقتی این جمع به مقابله هرمان رفتند و در آواز و مقابل او اردو زدند طاقت مقابله نداشت و صلح خواست که به عتبه نوشتند و رأی خواستند، هرمان نیز به او نامه نوشت. عتبه درباره همه آواز و مهرگان قفق صلح را بپذیرفت. بجز نهر تبری و منادر و آن قسمت از سوق‌الاهواز که بر آن تسلط یافته بود که گفت: «آنچه را به دست آورده‌ایم به آنها پس نباید داد»

آنگاه سلمی بن فیس را بر پادگان منادر گذاشت و کار آنجا با غالب بود. حرمه را نیز بر پادگان نهر تبری گذاشت و کار آن با کلیب بود و این مردوز پادگانهای بصره بود. طوایف بنی‌العزم کوچ کردند و در بصره اقامت گرفتند و پیوسته چنین بودند.

گوید: عتبه مایه را به عمر نوشت و گروهی را فرستاد که سلمی از آن جمله بود به او گفت که بکی را بر عهد خویش گذارد. حرمه نیز بود که مردوز صدها به بودند با غالب و کلیب. فرستادگان بصره نیز آمده بودند عمر گفت: «حاجات خویش را بگویند»

همگی گفتند: «درباره عامه هر چه خواهی کن، ما درباره خویش سخن داریم» و همه طلب برای خویش کردند مگر احنف بن فیس که گفت: «ای امیر مؤمنان، سو چنانی که گفتند، باشد که چیزی از مصالح عامه بر تو نهان ماند که باید با تو بگویم که والی چیزهای ندیده را به دیده اهل خبر می‌بیند و به گوش آنها می‌شنود. ما پیوسته از جایی به جایی شدیم تا به دشت باز آمدیم. برادران ما مردم کوفه به جایی فرود آمده‌اند که از چشمه‌های خوشگوار و باغستانهای نغم، چون تخم چشم شتر تیره است، نمر می‌گیرند و کم نمی‌شود. اما ما مردم بصره در شوره‌زاری مست

و در غبار و کم آب فرود آمده ایم که يك سوبه صحرا دارد و يك سوبه دریای شور که به آنجا چندان می رسد که از نای شتر مرغ بگذرد، منزلگاه ما پراست و عرصه تنگ، شمارمان بسیار است و اشرافمان اندک، مردم ما بسیار است و در هم ما بزرگ و کشتزار کوچک، خدای وسعت آورده و سرزمین ما را گسترده، تونیز ای امیره و منان ما را گشادگی ده و عرصه ای بیغزای که در آن باشیم و با آن زندگی کنیم.

عمر در منزلگاههای ایشان کسه پیش از توقف در حجر آنجا بوده بودند نگریمت و همه را به آنها بخشید و به نیول داد و این همه از اموال خاندان خسرو بود. بدینسان ما بین دجله و حجر غنیمت شد و آنرا تقسیم کردند و دیگر اموال خاندان خسرو به سرزمین بصره مانند اراضی کوفه بود که هر که را می خواستند آنجا جای می دادند و میان خویش تقسیم می کردند اما خاص کسی نمی شد و خمس آن رایه خلیفه می دادند.

بدینسان اراضی بصره دو نیمه بود يك نیمه تقسیم شده بود و نیمه دیگر از آن سپاه و جماعت بود، دوهزاری ها که در جنگ قادسیه حضور داشته بودند و با عتبه به بصره آمده بودند پنج هزار بودند اما در کوفه سی هزار بودند و عتبه تعداد لازم از سخت کوشان سپاه بصره را به دوهزاری ها پیوست که با عتبه کوفه برابر شدند و همه حاضران جنگ اهواز را با آنها پیوستند.

آنگاه گفت: لایق جوان سرور مردم بصره است و درباره وی به عتبه نوشت که گوسفند بزرگ دارد و از رأی وی بهره گیرد. سلمی و حرمله و غالب و کلیب را به منازل و نه تیری فرستاد که برای حارثه احتمالی آماده باشند و خراج آنجا را بگیرند.

عمر و گوید: در آن اثنا که مردم بصره و میانشان بدینگونه بودند، میان هر مزان و غالب و کلیب در حدود اراضی اختلاف و دعوی افتاد، سلمی و حرمله آنجا رفتند که در کارشان بنگرند و غالب و کلیب را بحق دانستند و هر مزان را بیحق دانستند و

وی را از آنها جدا کردند. پس هر زمان کافر شد و قلمرو خود را به روی مسلمانان بست و از کردن کمک خواست و سپاهش فزونی گرفت.

سلمی و حرمله و غالب و کلبی و طغیان و ستم و کفر هر زمان را برای عتیبه بن خزوان نوشتند که او نیز برای عمر نوشت.

عمر جواب داد نوشت و قرآن خویش بگفت و حرقوص بن زهیر سعدی را که صحبت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم یافته بود به کمک آنها فرستاد و سالاری جنگجو را با مناطقی که زیر تسلط آورد پند داد.

پس هر زمان با سپاه پیامد، سلمی و حرمله و غالب و کلبی نیز رفتند تا به پل سوق الاهواز رسیدند و کس پیش هر زمان فرستادند و پیغام دادند که با شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

گفت: «شما به طرف ما عبور کنید.»

آنگاه مسلمانان از روی پل گذشتند و روی آن قسمت از پل که بطرف سوق الاهواز بود جنگیدند تا هر زمان هزیمت شد و آهنگ راهپیمز کرد و در دهکده شعر پل اربک را بگرفت و به راهپیمز رسید.

حرقوص سوق الاهواز را بگرفت و آنجا بماند و در جبل منزل گرفت و دیار سوق الاهواز تا شوشتر بر او راست شد و جزیه مقرر کرد و خبر فتح را با خمسها برای عمر فرستاد و گروهی را با آن همراه کرد و عمر حمد خدای گفت و برای وی ثبات و فزونی خواست.

به گفته و روایت میف در همین سال، یعنی سال هفدهم، شوشتر گشوده شد و به گفته کسان دیگر فتح آن به سال هفدهم بود و به قولی به سال نوزدهم بود.

سخن از فتح شوشتر

عمر و گوید: وقتی هرمزان در جنگ سوق الاهواز هزیمت شد و حرقوص بن زهیر سوق الاهواز را بگرفت آنجا رساند و به فرمان عمر جزء بن معاویه را به تعقیب وی سوی شرق فرستاد. عمر دستور داده بود که اگر خدا فیروزیان داد جزء را به تعقیب هرمزان فرستد و مقصد وی سرق باشد.

جزء به دنبال هرمزان برون شد که به قرار، آهنگ را همراهی داشت و پیوسته از آنها بکشت تا به دهکده شخر رسید که هرمزان زودتر آنجا رسیده بود، و جزء سوی دورق رفت که از دهکده شخر بود و مدافع نداشت.

دورق شهر سرق بود و آنجا مردمی بودند که تاب حفظ شهر نداشتند و آنرا آسان بگرفت و مایه را برای عمر و نیز برای عتبه نوشت و گفت که فراریان را به جزیه دادن و ذمی شدن دعوت کرده است که پذیرفته اند.

پس عمر به جزء بن معاویه و حرقوص بن زهیر نوشت که آنچه را گرفته اند نگاهدارند و همانجا باشند تا دستور وی برسد. به عتبه نیز چنین نوشت و چنان کردند. آنگاه جزء در کار عمران قلمرو خویش از عمر اجازه خواست که اجازه داد و جویها بکند و زمینهای موات را آباد کرد.

گوید: وقتی هرمزان بهرامهرمز فرود آمد و اهواز را از دست بداد که مسلمانان آنجا بودند و آنچه را به تصرف داشته بودند گرفته بودند صلح خواست و به حرقوص و جزء در این باب نامه نوشت. حرقوص در این باره به عمر نوشت و عمر عتبه نوشت و دستور داد که درباره آنچه گشوده اند یعنی راهرمز و شوشتر و شوش و جندی شاپور و بنیان و مهرگان قفق باوی صلح کنند. هرمزان پذیرفت، از آن پس امیران اهواز بر قلمرو خویش بودند و هرمزان بر صلح خویش بود، به سوی آنها می آمد و در

حمایت آنها بود، و اگر از جانب کردان فارسی به او حمله می شد کمکش می کردند و به دفاع از او برمی خواستند.

آنگاه عمر به عثبه نوشت که ده تومن از شایستگان سپاه مصره را سوی من فرست و او ده کس را فرستاد که احنت از آن جمله بود و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «ترا راستگو می دانم و مرد می شناسم به من بگو آبا دعبان به سبب ستم می دروند یا به سبب دیگر؟»

گفت: «به سبب دیگر است و مردم چنانند که می خواهی.»

گفت: «بیک است، به منزلگاههای خود روید و فرستادگان به منزلگاه خویش رفتند و عمر در جامه هایشان نگرست و جامه ای دید که گوشه آن از زنبیل درآمده بود و آنرا ببوید و گفت: «این جامه از کیست؟»

احنت گفت: «از من است.»

گفت: «به چند گرفته ای؟»

احنت بهایی؟ ندانم گفت که هشت بیک با چیزی همانند آن بود و از بهایی که خریده بود کاست که آنرا به درازده خریده بود.

عمر گفت: «چرا به کمتر از این سر نکردی و تفاوت آنرا به مسلمانی ندادی؟ صرفه جویی کنی و تفاوت آنرا به جایی که باید صرف کنی که جان و مالشان بیاساید اسراف نکنی که جان و مالشان زیان کند، اگر مرد بخوبشتن پردازد و برای خویش از پیش فرستد برای وی همانند.»

آنگاه عمر به عثبه نوشت که مردم را از ظلم بدار، بر رسید و بپرهیزد از اینکه به سبب خیانت با تعدی، اقبالنان بفرزوال افتد. هر چه به دست آورده اید به کمک خدا بوده و پیمانی که با شما کرده است درباره پیمان خویش به شما دستور داده به پیمان خدا وفا کنید و به کار وی قیام کنید تا پاره و مددکار شما باشد.

گوید: عمر خبر یافت که حرقی در جبل الاهواز منزل گرفته و کسان سوی

او می‌روند و جیل سخت است و برای کسی که آنجا می‌شود مایهٔ مشقت است، بدو نوشت: «شنیده‌ام به منزلی سخت جاگرفته‌ای که بامشقت آنجا می‌رسند، برای مسلمانان و ذمی سهولت یار و مشقت مبار، مراقب کار خویش باش که از آخرت بهره‌ی بسری و دنیای تو صاف می‌شود، سنی مکن و عجز و عجز مانی که دنیایت تیره شود و آخرت تیره.»

و چنان بود که حرفی در جنگ صفین ضروری شد و با جمع حروریان در جنگ نهر روان بود.

در همین سال، یعنی سال هفتم، به گفته و روایت سیف مسلمانان از جانب بحرین به سرزمین پارس حمله بردند.

گوید: مسلمانان در بصره و سرزمین آن بودند، سرزمین بصره روستاهای آن بود، در اهواز قسمتی را که به جنگ پست آورده بودند به تصرف داشتند و آنچه به صلح تسلیم شده بود به جنگ مردم آن بود که خراج می‌دادند و کسی به آنها نمی‌فاخت و در دمه و حفاظ مسلمانان بودند، طرف صلح هر زمان بود، عمر به مردم بصره گفته بود: «سواد و اهواز شمارا بس، چه خوش بود اگر میان ما و فارس کوهی از آتش بود که به ما نرسند و ما نیز به آنها نرسیم.» و هم او به مردم کوفه گفته بود: «چه خوش بود اگر میان آنها و جیل کوهی از آتش بود که از آنها به ما نرسند و ما به آنها نرسیم.»

گوید: و چنان بود که علاء بن حضرمی در ایام ابوبکر عامل بحرین بود عمر او را عزل کرد و قدامه بن مظعون را به جایش گذاشت. پس از آن قدامه را عزل کرد و علاء را پس آورد، که علاء به سبب شکافی که قدامه آورده بود، با سعد رقابت داشت و در ایام ارتداد شهرت علاء از سعد پیشی گرفته.

و چون سعد در قادیسیه ظفر یافت و خسروان را از دیارشان بیرون راند و ناحیهٔ مجاور سواد را به تصرف آورد، کارش بالا گرفت که توفیق وی از علاء بزرگتر

بود.

علا می‌خواست در دیار عجمان کاری کند و امید داشت اقبالش که پستی گرفته بود بلندی گیرد.

گوید: علا وقت نکرد و فضیلت طاعت را بر نافرمانی چنانکه باید ندانست؛ ابوبکر او را عامل خویش کرده بود و اجازه داده بود با مردمان پیکار کند، همو نیز او را عامل کرده بود اما از دریا منع کرد و او اطاعت از نافرمانی ندانست و نتایج آنرا به‌نظر نگرفت و مردم بحرین را دعوت کرد که سوی فارس روند و آسان پذیرفتند و آنها را سپاهها کرد، یکی به‌سالاری جارودین معلی و دیگری به‌سالاری سوارین همام و یکی دیگر به‌سالاری خلید بن منقر بن ساوی که سالار جمع نیز بود و بی‌اجازه عمر آنها را از راه دریا سوی فارس برد.

گوید: و چنان بود که عمر به‌هیچ‌کس اجازه نمی‌داد به‌فصد غزایه دریا برفتند و خویش نداشت که سپاه وی به‌خطر افتد و در این کار پیرو رفتار پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و رفتار ابوبکر بود که پیغمبر خدا و ابوبکر غزای دریا نکردند.

گوید: سپاههای علا از بحرین به فارس رفت و در استخر با فارسیان روبرو شد که سالارشان هریذ بود و به دوروی فراهم آمده بودند و میان مسلمانان و کشتی-هایشان حایل شدند.

خلید در میان جمع به‌سخن ایستاد و گفت: «اما بعد، وقتی خداکاری را بخواهد تقدیر بر آن روان شود تا انجام گیرد، این قوم، با کار خویش شما را به جنگ خواندند، شما نیز برای جنگ آنها آمده‌اید کشتی‌ها و این سرزمین از آن کسی است که غلبه یساید. از صبر و نماز کمک بگیرید که جز برای اهل خشوع سخت می‌نماید.»

قوم رأی وی را پذیرفتند و نماز ظهر بگردند آنگاه حمله بردند و در ناحیه‌ای طاوس نام جنگی سخت کردند، سوارین همام جز می‌خواند و از قوم خویش یادی کرد

و می‌جنگید تا کشته شد.

عبدالله بن سوار و منذر بن جارود نیز جنگه کسردند تا جان دادند، خلیل نیز رجز می‌خواند و می‌گفت:

«ای قوم تبیم همگی فرود آیید.

«که نزدیك است سپاه صمر از جای برود.

«همنان می‌دانید که من چه می‌گویم

«فرود آیید.»

قوم فرود آمدند و سخت بجنگیدند و از مردم فارس چندان کشته شد که پیش از آن مانند نداشته بود.

آنگاه برخند و آهنگ بصره داشتند، اما کشتی‌هایشان غرق شده بود و بازگشت از راه دریا میسر نبود، معلوم شد که شهرک راه مسلمانان را بسته است آنجا که بودند اردو زدند و در آن سخت تابه‌دفاع پرداختند.

وقتی صمر از کار علاء خبر یافت که سپاه به دریا فرستاده حادثه را چنانکه رخ داد پیش بینی کرد و سخت خشمگین شد و نامه نوشت و او را عزل کرد و تهدید کرد و دستوری داد که برای وی از همه سخت‌تر و ناخوش‌تر باشد یعنی سعد را سالار وی کرد و نوشت: «با همه کسانی که پیش تواند به سعد بن ابی وقاص ملحق شود پس علاً با همه کسان خود سوی سعد روان شد.

عمر به عتبه بن غزوآن نوشت که علاء بن حضرمی سپاهی از مسلمانان را فرستاد و به جنگ مردم فارس داد و نافرمانی من کسود، بدارم که از این کار خدا را منظور نداشت بیم دارم که ظفر نیابند و مغلوب شوند و به سخنی افتند، کسان سوی آنها فرست و پیش از آنکه نابود شوند به خویش ملحقشان کن.

عتبه مردم را پیش خواند و مضمون نامه عمر را به آنها خبر داد. صاحب بن صمر و صرغی بن هرمه و حنیف بن حصن و حیان بن ثور و نهار بن حسان و

ترجمان بن فلان و حصین بن ابی الحر و احنف بن قیس و سعد بن ابی العرجاء و عبدالرحمان بن سهل و صعصعه بن معاویه داوطلب شدند و با دوازده هزار کس بسر استران روان شدند و اسبان را بک می کشیدند، سالار قوم سبرقین ابور هم بود که از طایفه بنی مالک بن حمل بود.

پادگانها در اهواز به جای خویش بود و حفاظت بسرقرار بود که از مهاجم و مردم محل دفاع می کردند.

ابوسبره بآسپاه برفت و راه ساحل گرفت، هیچکس به او بر نخورد و متعرض او نشد تا همانجایی که پس از جنگ طاووس، راه مسلمانان را بسته بودند با خلید تلافی کرد. کار جنگ با مسلمانان را مردم استخر به عهده داشتند پس اندکی از مردم دیگر.

هنگامی که راهب را بر مسلمانان بسته بودند و به سخنی انداخته بودند از مردم فارس کمک خواسته بودند و از هر سمت ولایت کسان آمده بودند پس از جنگ طاووس با ابوسبره تلافی کردند که به کمک مسلمانان آمده بود برای مشرکان نیز کمک آمده بود. سالار مشرکان شهرک بود. جنگ شد و خدا مسلمانان را ظفر داد و مشرکان را بشکست و مسلمانان هر چه خواستند از آنها کشتند.

در این جنگ بود که نوخاستگان بصره که از همه نوخاستگان ولایات بهتر بودند اعتبار یافتند و از کوفیان سبق گرفتند؛ آنگاه با غنایم باز گشتند؛ که عنبه دستور داده بود و نوشته بود عجله کنید و در راه توقف نکنید، و در بصره بخواه پیوستند. مردم بصره به منزلهای خویش رفتند، و آن گروه از مردم هجر که نجات یافته بودند در قبایل خویش پراکنده شدند و آن گروه از مردم عبدالقیس که نجات یافته بودند به محل سوق البحرین رفتند.

و فنی عنبه اهواز را به تصرف آورد و فارس آرام شد، از عمر اجازه حج خواست که اجازه داد و چون حج را به سر برد، خواست که وی را از کار معاف

دارد اما عصر نپذیرفت و تأکید کرد که به کار خویش باز گردد. او خدا را بخواند و بازگشت و بعد از نخله بمرد و آنجا به خاک رفت.

عصر خبر یافت و به دیدار قبر وی از آنجا گذاشت و گفت: «اگر اجل معلوم نبود و مکتوب به قلم، رفته نبود می گفتم من ترا کشم». آنگاه ثنای وی گفت. گویند برای عتبه جزو مهاجران جایی در کوفه معین نشد و فرزندان وی خانه خویش را از خانه دختر غزوان به ارث بردند که زن عثمان بن عفان بود. خناب وابسته وی نیز روش او گرفت و جایی برای او معین نشد.

مرگ عتبه سه سال و نیم پس از آن بود که در مداین از سعد جدا شده بود. ابوسریه بن ابی رهم جانشین عتبه شد و با عاملان وی به جای خویش ماندند و پادشاهای او در نهر تبری و مناخر و سوق الاهواز و سرق بود هر زمان در رامهرمز بود که پسر آن صلح شده بود. بر سر شوش و بنیان و چندین پور و مهرگان قذق نیز صلح شده بود، سپاهی که حلا از راه دریا به فارس فرستاده بود نجات یافته بود و به بصره آمده بود و آنها را به انتساب جنگ، اهل طابوس می گفتند.

عصر بقیه آن سال، ابوسریه را در بصره نگهداشت و به سال دوم مرگ عتبه، مغیره بن شعبه را عامل بصره کرد که بقیه آن سال و سال بعد عامل بصره بود و کسی مزاحم وی نشد و آسوده بود و جز آنچه میان وی و ابوبکره رخ داد حادثه ای نبود. پس از آن عصر ابوموسی را عامل بصره کرد. سپس وی را به کوفه فرستاد و عمر بن سراقه را عامل بصره کرد، پس از آن عمر بن سراقه را از بصره به کوفه فرستاد و ابوموسی را از کوفه به بصره برد که یار دیگر عامل آنجا شد.

به روایت صیف فتح را مهرمز و شوش و شوشتر در همین سال، یعنی سال هجدهم، برد. هر زمان نیز در همین سال اسیر شد.

سخن از خبر فتح این
ولایتها بهروایت سیف

گوید: یزدگرد از غم آنچه از دستشان رفته بود مردم فارس را تحریک می کرد.
گوید: یزدگرد آنوقت به مرو بود به مردم فارس نامه نوشت، کینه ها را
به پادشان آورد و ملامتشان کرد که ای مردم فارس! هر بان، سواد و قلمرو مجاور و
اهواز را از شما گرفتند، به این نیز پس نکردند بلکه به دیار شما و درون خانه شما
در آمدند.

مردم فارس بجنبیدند و با مردم اهواز نامه ها در میان رفت و پیمان کردند و
اعطیان دادند که همدیگر را یاری کنند.

گوید: حروفص بن زهیر خبر یافت، جزء مسلمی و حرمله بسوسله طالب و
کلبه خبر یافتند و سلمی و حرمله به عمر و مسلمانان بصره نوشتند، نامه سلمی و
حرمله زودتر رسید. عمر به سعد نوشت که سپاهی فراوان با نعمان بن مقرن سوی
اهواز فرست و شتاب کن. سوید بن مقرن و عبدالله بن ذوالسهمین و جریر بن عبدالله
حمیری و جریر بن عبدالله بجلی را نیز فرست که در مقابل هر زمان جای گیرند و کار
وی را معلوم کنند.

و هم عمر به ابوموسی نوشت که سپاهی فراوان سوی اهواز فرست و سهل
ابن عتبه را سالارشان کن. برابن مالک و عاصم بن عمرو و مجاز ابن ثور و کعب بن
سور و عرفجه بن هرثمه و حذیفه بن محصن و عبدالرحمان بن سهل و حصین بن عصفه
را نیز باوی فرست و سالار همه سپاه کوفه و بصره ابومبرق بن رهم باشد و هر که
سوی وی رود کمک وی باشد.

گوید: پس نعمان بن مقرن با مردم کوفه روان شد و از دل مواد برافت تا در

مقابل ایشان از دجله عبور کرد و از راه دشت سوی اهواز راند جماعتی برآستر
بودند و اسبان را برك می کشیدند، به نهر نبری رسید و از آن گذشت و از منازل و
سوق الاهواز نیز گذشت و حرقوص و سلمی و حرمله را به جای گذاشت، آنگاه سوی
هرمز آن رفت.

گوید: در آنوقت هرمزان به رامهرمز بسود و چون از حمرکت نعمان خبر
یافت پیشدستی کرد و امید داشت که وی را درهم بشکند، هرمزان به امید یاری مردم
فارس بود که سوی وی روان شده بودند و نخستین کمک آنها به شوشتر رسیده بود.
نعمان و هرمزان در اربك تلاقی کردند و جنگی سخت کردند، آنگاه خدا عز و جل
هرمز آن را هزیمت کرد که رامهرمز را رها کرد و سوی شوشتر رفت، نعمان نیز از اربك
سوی رامهرمز رفت. آنگاه سوی ایذه رفت و نیرویه باوی درباره ایذه صلح کرد که
نعمان پذیرفت و وی را گذاشت و سوی رامهرمز باز گشت و آنجا مقرر گرفت.

گوید: وقتی عمر بن سعد و ابوموسی و سهیل نامه نوشت و نعمان و سهیل روان
شدند، نعمان با سپاه کوفه از سهیل و سپاه بصره پیشی گرفت و هرمزان را درهم کوفت،
آنگاه سهیل با سپاه بصره بیامدند و در سوق الاهواز منزل گرفتند و آهنگ رامهرمز داشتند.
در سوق الاهواز بود کسی خبر جنگ رسید و بدانستند که هرمزان به شوشتر
پيوسته و از سوق الاهواز آهنگ شوشتر کردند و راه آنجا گرفتند نعمان نیز از
رامهرمز آهنگ شوشتر کرد و سلمی و حرمله و حرقوص و جزء نیز حمرکت کردند و
همگی در مقابل شوشتر فرود آمدند.

نعمان سالار اهل کوفه بود و مردم بصره چند سالار با هم داشتند هرمزان و
سپاه وی، مردم فارس و جبال و اهواز، در خندقها بودند:

سلطانان ماجرا را به هم نوشتند و ابوسیره از او کمک خواست که ابوموسی
را به کمک فرستاد و او بیامد، سالار سپاه کوفه نعمان بود و سالار سپاه بصره ابوموسی
بود و ابوسیره سالار مردم گرو بود.

چند ماه هر مزانی و سپاه وی را محاصره کردند و بسیار کس یکشنبه را برای بن مالک از آغاز محاصره تا هنگامی که خداوند مسلمانان را ظفر داد یکصد هم آورد را بکشت، بجز کسانی که در موارد دیگر کشته بود، مجزأة بن ثور نیز به همین تعداد کشته بود، کعب بن سور نیز به همین تعداد کشته بود، ابوتیمه نیز به همین تعداد کشته بود، چند تن دیگر از بصریان نیز چنین بودند یا چند تن از کوفیان که حبیب بن قره و ربیع بن عامر و عامر بن عبدالاسود از آنجمله بودند و از سران قوم کسان بودند که بیشتر کشته بودند.

در جنگ شومتر، مشرکان از حصار خویش هشتاد بار حمله کردند که گاهی به ضررشان بود و گاهی به سودشان بود، در حمله آخرین کار جنگ بالا گرفت و مسلمانان به برادر گفتند: «خدا را سوگند ده که آنها را از مقابل ما هزیمت کنند»
برادر گفت: «خدا یا هزیمتشان کن و مرا به شهادت رسان»

گوید: مسلمانان دشمن را هزیمت کردند و سوی خندقها راندند و آنگاه به خندقها تاختند و سوی شهر راندند و دشمن را آنجا محاصره کردند.

در این اثنا که شهر بر دشمن تنگ شده بود و جنگ طولانی شده بود یکی پیش نعمان آمد و از او امان خواست بشرط آنکه راهی نشان دهد که از آنجا وارد شهر شوند. در ناحیه ابوموسی نیز تبری انداخته شد با توشته ای که من به شما اعتماد می کنم و از شما ایمنم و امان می خواهم بشرط اینکه راهی نشان دهم که از آنجا به در آید و گشودن شهر از آنجا باشد.

گوید: تبری انداختند و وی را امان دادند و او تبری دیگر انداخت و گفت: «از جایی که آب بیرون می شود حمله کنید که شهر را خواهد گشود»

ابوموسی کسان را برانگیخت و سوی آنجا خواند که عامر بن عبد قیس و کعب بن سور و مجزأة بن ثور و حسیکه بن جعفی و بسیار کس دیگر را و طلب شدند و شبانه به آن مکان رفتند.

گویی: چنان بود که وقتی آن مرد بیامد نعمان نیز یاران خویشی را دعوت کرد و سوبید بن مذهب و ورقاء بن حارث و بشر بن ربیعہ خثعمی و نافع بن زید حمیری و عبدالله بن بشر هلالی را طلب شدند و با بسیار کسی هرفتند و در محل بیرون شدن آب یا مردم بصره بر خورد کردند. سوید و عبدالله بن بشر داخل شدند و بصریان و کوفیان به دنبالشان رفتند. و چون در شهر فراهم آمدند تکبیر گفتند، مسلمانان نیز که از بیرون آماده بودند تکبیر گفتند و درها گشوده شد و در شهر جنگ افتادند و همه جنگاوران را از پای در آوردند، هر مردان سوری قلعه روان شد و کسانی که از راه آب به درون رفته بودند دور او را گرفتند و چون او را بدیدند و سویی وی رفتند، گفت: «هر چه می خواهید بکنید، می بینید که من و شما در این تنگنایم، یکصد تیر در جمیع دارم و بخدا تا یک تیر داشته باشم به من دست نمی یابید و تیر من خطا نمی کند، شما را چه سود که یکصد کس از شما را بسکشم و زخمی کنم، آنگاه مرا اسیر کنید؟»

گفتند: «چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم دست در دست شما نهیم که حکم با عمر باشد و هر چه خواست در باره من کنده

گفتند: «چنین باشد»

پس هر مردان کمان بینداخت و تسلیم شد که او را به بند کردند آنگاه مسلمانان غنایمی را که خدا عزوجل نصیبشان کرده بود تقسیم کردند. سهم سوار سه هزار شد و سهم پیاده یک هزار.

گویی: ابوسیره صاحب نیرو را بخواند و او یا مردی که شخصا آمده بود بیامدند و گفتند: «ایمان ما و آنها که با ما بوده اند، به دست کیست؟»

گفتند: «کمی با شما بوده است؟»

گفتند: «آنها که به هنگام ورود شما در خانه خویش را بسته اند و مسلمانان

امان را درباره آنها اجرا کردند .

گوید: آنشب پیار کس از مسلمانان کشته شد و مجرای بن ثور و براء بن مالک از جمله کسانی بودند که هرزان شخصاً آنها را کشته بود.

گوید: ابومبره به تعقیب قرازان شوش که آهنگ شوش کرده بودند برون شد و نعمان و ابوموسی را نیز همراه برد، هرزان نیز همراهشان بود، وقتی به شوش رسیدند آنها را محاصره کردند و قضیه را برای عمر نوشتند .

عمر به عمرو بن سراقه نوشت که سوی مدینه رود، و به ابوموسی نیز نامه نوشت و او را به بصره گماشت و این نوبت سوم بود که او را به بصره می گماشت، عمرو را نیز دوبار به بصره گماشته بود، به زبیر بن عبد الله فقیمی نوشت که سوی جندی شاپور حرکت کند و او نوبت نا مقابل آنها فرود آمد، ابوموسی که تابان گشت جواب عمر آنها مانده بود سوی بصره رفت .

گوید: عمر اسود بن ریمه را که لقب مقرب داشت و از مردم بنی ربیع بن مالک بود سالار سپاه بصره کرد. اسود وزیر صحبت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بافته بودند و از مهاجران بودند. اسود به پیغمبر گفته بود: «آدم که با صحبت تو بخدا عزوجل تقرب جویم» و پیغمبر خدا وی را مقرب نامید.

زید نیز، پیش پیغمبر خدا آمده بود و گفته بود: «دنیای من نابود شده و برادر بسیار داریم، برای مادعا کن».

پیغمبر گفت: «خدایا، زید را دنیای کافی بده» و بسیار شدند.

گوید: ابومبره گروهی را پیش عمر فرستاد که انس بن مالک و احتشام بن قیس از آنجمله بودند، هرزان را نیز با آنها فرستاد که با ابوموسی سوی بصره رفتند و از آنها به آهنگ مدینه روان شدند و چون به آنها رسیدند هرزان را با سرو لباسی که می داشته بود، آماده کردند و لباس دلبای زربفت او را به تنش کردند و ناچای را که آذین خوانده می شد و با قوت نشان بود به سرش نهادند، زیور وی نیز آویخته شد که عمر

و مسلمانان سرو لباس او را ببینند آنگاه او را میان مردم بردند که آهنگ منزل عمر داشتند و او را نیافتند. و چون پرسیدند گفتند که برای گروهی که از کوفه آمده‌اند در مسجد نشسته و به طلب وی روی مسجد رفتند و او را ندیدند و چون از مسجد درآمدند به نوسالانی از مردم مدینه گذشتند که بازی میکردند و گفتند: «چرا به جستجوی عمر سرگردانید؟ او در مسجداست مسجد خفته و کلاه خود را زیر سر نهاده است.»

گوید: و جهان بود که عمر برای فرستادگان مردم کوفه نشسته بود و کلاه به سر داشته بود، و چون از گفتگو با آنها فراغت یافت و از پیش وی یروفتند و تنها ماند کلاه از سر برداشت و زیر سر نهاد و بیخفت.

پس جماعت یروفتند، تماشاگران نیز همراهشان بودند و چون عمر را بدیدند نزدیک وی بنشستند. در مسجد، خواب و بیداری جز عمر نبود که تالیانه به دستنوی آویخته بود.

هرمز آن گفت: «پس عمر کوا؟»

گفتند: «اینست»

فرستادگان به مردم اشاره می کردند که خاموش مانید.

هرمز آن به فرستادگان گوش داد و گفت: «نگهبانان و حاجبان وی که جانبد؟»

گفتند: «نگهبان و حاجب و دیرو دیوان ندارد»

گفت: «پس باید پیمبر باشد.»

گفتند: «کار پیمبران می کند»

کسان بسیار سخن کردند، عمر از همه بیدار شد و بنشست آنگاه در هرمرز آن

نگریست و گفت: «هرمز آن؟»

گفتند: «آری»

عمر در آن نگرست و سر لباسش را بلند و گفت: «از جهنم به خدا پناه می برم»

و از خدا کمک می‌خواهم، سپس گفت: «ستایش خدایی را که به سبب اسلام این
وامثال او را زبون کرد، ای گروه مسلمانان به این دین پیونگی زبید و از هدایت پیمبرتان
ارشاد بگیریید، دنیا شما را به تکبر نکشاند که فریبده است»

فرستادگان گفتند: «این پادشاه اهواز است، با وی سخن کن»

عمر گفت: «سخن نکنم، تا چیزی از زبور بروی نماند»

هر زمان هر چه به تن داشت بیفکند جز آنچه وی را مستور می‌داشت و جامه‌ای
خشن به تن وی کردند، آنگاه عمر گفت: «هی هر زمان! وای خبیانت و عاقبت کار خدا
را چگونه دیدی؟»

گفت: «ای عمر، ما و شما گرفتار جاهلیت بودیم، خدا ما و شما را به نورمان
واگذاشته بود و چون نه با ما بود و نه با شما به شما غالب بودیم و چون خدا با شما شد
بر ما غالب شدید»

عمر گفت: «در جاهلیت از این جهت بر ما غالب شدید که فراهم بودید و
ما پراکنده بودیم» آنگاه گفت: «عذر توجیست و به چه دلیل پایی پیمان شکنی؟»
گفت: «بیم دارم از آن پیش که با تو بگویم مرا بکشی»
گفت: «از این بیم مدار»

آنگاه هر زمان آب خواست، در کاسه‌ای به نما آب آوردند و گفت: «اگر از
تشنگی پیمبر نمی‌نوازم در چنین کاسه‌ای آب بنوشم»

پس در کاسه‌ای که مورد رضایت او بود آب پیاورند که بگرفت و دستش همی
لرزید و گفت: «بیم دارم پیش از آنکه بنوشم کشته شوم»

عمر گفت: «تا آب را نوشی کاری با تو ندارم»

آنگاه هر زمان آب را بریدند،

عمر گفت: «باز آب پیارید و تشنگی و کشته شدن را پاهم بر او نپسندید»

گفت: «حاجت به آب ندارم می‌خواستم به وسیله آن امان بگیرم»

عمر گفت: «ترا می کشم»

گفت: «به من امان داده ای»

عمر گفت: «دورغ میگویی»

انص گفت: «ای امیرمؤمنان، راست می گوید، امانش دادی»

عمر گفت: «انس، وای بر تو! من به فانی مجزاة و پناه امان میدهم؟ بخدا، یا دلیلی بیار یا ترا عقوبت می کنم»

گفت: «بدو گفتی تا وقتی به من نگوئی یا نوکاری ندارم، و نیز گفتی تا آب را ننوشی یا نوکاری ندارم»

اطرافیان عمر نیز چنین گفتند.

عمر رو به هرمان کرد و گفت: «فریبم دادی، بخدا جز از مسلمانان فریب نمی خورم»

یعنی هرمان اسلام آورد و عمر دوهزار مفری او کرد و در مدینه منزل داد. ابن عیسی گوید: روزی که هرمان آمد، نا وقتی که مترجم آمد مغیره بن شعبه ترجمان بود که چیزی از پارسی می فهمید. عمر به مغیره گفت: «هنگو از کدام سرزمینی؟»

مغیره گفت: «از کدام ارضیه»

هرمان گفت: «مهرگانی»

آنگاه عمر گفت: «از دلیل خویش سخن کن»

گفت: «چون زنده سخن کنم یا چون مرده»

گفت: «چون زنده»

گفت: «مرا امان داده ای»

عمر گفت: «مرا فریب دادی و حکم آنکه در جنگ فریب نخورده باشد معین است بخدا امانت ندهم تا مسلمان شوی»

گوید: هر مرزانی به یقین دانست که اگر مسلمان نشود کشته می‌شود و مسلمان شد، عمر دوهزار مفروری او کرد و در مدینه منزل داد.

گوید: عمر به مغیره گفت: «پارسی نمی‌دانی، هر کس از شما پارسی بداند گنج شود و چون گنج شود لاغر شود که پارسی عربان را بشکند.» آنگاه زید پیامد و با وی سخن کرد و گفتار او را به عمر خبر داد و گفتار عمر را به هر مرزانی خبر داد، حسن گوید: «عمر به فرستادگان گفت شاید مسلمانان زمین را آزاری کنند و کاری می‌کنند که به سبب آن پیمان می‌شکنند»

گفتند: «بیجز وفا و نیکرفتاری چیزی ندانیم.»

گفت: «پس چرا چنین است.» اما در گفتار هیچکدامشان چیزی نیافت که قانع شود و بصیرت یابد بجز احنف که گفت: «ای امیر مؤمنان به قومی گویم: ما را از پیروی در دیار آنها منع کرده‌ای و فرمان داده‌ای به آنچه در دست داریم کنیم. پادشاه پارسیان زنده است و میان آنهاست و عذاب که شاهان در میانان هست یا ما مبارزه می‌کنند هرگز و پادشاه فراهم نیابد که یا هم سازگار باشند تا یکی دیگری را بیرون کند چنان دیده‌ام که آنچه پیاپی از آنها گرفته‌ایم به سبب جنیثها بوده که داشته‌اند و این شاهشان است که تحریکشان می‌کند و چنین خواهند کسر تا اجازه دهی در دیار آنها پیش رویم و وی را از قلمرو پارسیان برانیم و از کشورش بیرون کنیم و از قدرت امتش جدا کنیم که امید پارسیان ببرد و آرام گیرند»

عمر گفت: «ببخش سخن راست آوردی و کار را چنانکه باید بشکافی» آنگاه در جواب آنها نگریست و پشیمان فرستاد.

گوید: نامه پیش عمر آمد که مردم نهاوند فراهم آمده‌اند و مردم مهرگان قذوق و مردم ولایت اهواز با نظر و رأی هر مرزانی همدستان شده‌اند به همین سبب عمر به مسلمانان اجازه پیش رفتن داد.

سخن از فتح شوش

اهل سبوت در کار شوش اختلاف کرده اند، مدائنی چنانچه در روایت ابو یزید آمده گوید: وقتی فراربان جلولا پیش یزدگرد رسیدند که به طاروان بود خاصان خویش و مؤبدان را پیش خواند و گفت: «این قوم با هر جمعی تلافی کنند شکسته می شود رای شما چیست؟»

موبد گفت: «رای ما اینست که بروی و در استخر مقام گیری که خانه مملکت است و خزاین خویش را آنجا بیاری و سپاهها روانه کنی.» یزدگرد رای او را پذیرفت و سوی اصفهان رفت و سیاه را پیش خواند و او را با سیصد کس روان کرد که هفتاد کس از بزرگان قوم بودند و فرمان داد که از هر شهری که می گذرد هر که را خواهد برگزینند.

گوید: سیاه بر رفت و یزدگرد از پس او روان شد تا در استخر فرود آمد، شوش در محاصره ابوموسی بود، پس یزدگرد سیاه را سوی شوش فرستاد و همزمان را سوی شوشتر فرستاد، سیاه در کلبانیه فرود آمد مردم شوش از کار جلولا خبر یافتند و بدانستند که یزدگرد به فرار سوی استخر آمده و از ابوموسی اشعری صلح خواستند که با آنها صلح کرد و سوی رامهرمز رفت، سیاه در کلبانیه بود و کار مسلمانان در دیده وی بزرگ شده بود و همچنان معین بود تا ابوموسی سوی شوشتر رفت و سیاه تعبیر مکان داد و مابین رامهرمز و شوشتر اقامت گرفت تا عمار بن باسریامد و سیاه سرانی را که با وی از اصفهان آمده بودند پیش خواند و گفت: «دانسته اید که ما می گفتم این جماعت فتنه گست و تیره روز بر این مملکت تسلط می یابند و چهارم پایانشان در ایرانهای استخر و قصرهای شاهان پیشگیل می کند و اسبان خویش را به درختان آن می بندند، اینک چنانکه می بینید تسلط یافته اند و به هر سپاهی بر می خورند

شکسته می شود و به هر قلعه ای می رسند می کشانید، در کار خویش بنگرید»
گفتند: «رأی ما رأی نیست»

گفت: «هر يك از شما با خاصان و گسان خود کنار آید، رای من اینست که
به دین آنها در آییم.»
آنگاه شیرویه را باده کس از چاپکسواران پیش ابوموسی فرستاد که با شروط
معین به اسلام در آیند.

گویند: شیرویه پیش ابوموسی رفت و گفت: «ما بعدین شما متمایل شده ایم و
مسلمان می شویم بشرط آنکه همراه شما با عجمان جنگه کنیم و با عربان جنگه نکنیم،
اگر با کسی از عربان جنگه کردیم ما را از آن بدارید، هر کجا خواهیم منزل کنیم و با
هر گروه از شما که خواهیم بباشیم، ما را بهترین مقرری دهید و سالاری که بالا
دست تر است در این باره با ما پیمان کند.»

ابوموسی گفت: «چنین نشود، بلکه حقوق و تکالیف شما همانند ما باشد»
گفتند: «رضای ندهیم»

ابوموسی به همین خطاب نوشت و او به ابوموسی نوشت که با آنچه خواسته اند
موافقت کن و ابوموسی برای آنها پیمان نوشت که مسلمان شدند و با وی در محاصره
شوشتر حضور داشتند اما ابوموسی از آنها تلاش و جانفشانی نندید و به سیاه گفت: «ای
کور، تو و یارانت چنان نیستید که ما دیده بودیم»

گفت: «ما در این کار همانند شما نیستیم. بصیرت ما چون بصیرت شما نیست
و پیش شما حرما نداریم که از آنان دفاع کنیم، ما را به مقرری بگیران بهتر
نبیوسته اید، ما سلاح و مرکب داریم و شما بی سلاحید»

ابوموسی در این باره به عمر نوشت، عمر نوشت: «آنها را به اندازه کوششی
که می کنند مقرری بهتر بده، بیشتر چیزی که يك عرب گرفته است.» ابوموسی
برای یکصد کس از آنها دوهزار، دوهزار مقرری معین کرد و شش کس را مقسوری

دو هزار و پانصد داد که سپاه بود و خسرو که مقلص لقب داشت و شهریار و شهرویه و شهرویه و افروذین .

شاعر در این باره چنین گوید :

«وقتی فاروق تلاش آنها را بدید

«و در کاری که می کرد بصیرت داشت

«برای آنها دو هزار مقرر کرد

«و سپید کس مانند عثک و حمیر مقرر گرفتند.

گوید: و چنان شد که در قارمی قلعه ای را محاصره کردند سپاه آخر شبی در لباس عجمان برفت و خوابش را کنار قلعه افکند و لباس خود را خون آلود کرد صبحگاهان مردم قلعه مردی را افتاده دیدند در لباس خودی و پنداشتند یکی از خودشان است که زخمی شده و در قلعه بگشودند که او را به درون برند و او برجست و با آنها بجنگید تا در قلعه را رها کردند و گریزان شدند و او به تنهایی قلعه را بگشود که مسلمانان در آمدند.

جمعی بر آنند که سپاه ابن کار را در شوشتر کرد.

گوید: قلعه ای را محاصره کرده بودند، خسرو سری قلعه رفت و یکی از آنها از بالای قلعه نمودار شد و باوی سخن می کرد و خسرو تیری بزد و او را کشت. اما سیف در روایتی که از ابن عثمان آورده گوید: وقتی ابومیره با سپاه مقابل شوش فرود آمد و مسلمانان آنجا را در میان گرفتند سالار مردم شوش شهریار برادر هرمزان بود، بارها با آنها بجنگیدند و هر بار مردم شوش به مسلمانان دست اندازی می کردند. روزی راهبان و کشیشان از بالای قلعه نمودار شدند و گفتند: «ای گروه عربان چنانکه عالمان و مقدمان ما گفته اند شوش را به جز دجال کسی نخواهد گشود، یا جمعی که دجال میانشان باشد، اگر دجال بسا باشد شهر را خواهد گشود و اگر با شما باشد برای محاصره مانده اند»

آنگاه خبر آمد که ابوموسی عامل بهره شد و مغرب به جای ابوموسی سالار سپاهیان بصره شد که در شوش بودند؛ عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند، نعمان به سالاری سپاهیان کوفه و کملک ابوسیره شوش را در محاصره داشت؛ زر مسردم نهاوند را محاصره کرده بود.

مقرر شد که مردم کوفه با حذیفه سوی نهاوند روند، نعمان نیز برای حرکت سوی نهاوند آماده می شد آنگاه پیشدبید و پیش از رفتن به شوش حمله برد، بازهم راهبان و کشیشان پیامدند و از بالای حصار با مسلمانان سخن کردند و گفتند: «ای گروه عربان اینجا نمائید که این شهر را بجز دجال کسی نخواهد گشود با قومی که دجال با آنها باشد» و به مسلمانان بانگ زدند و آنها را خشمگین کردند.

گویند: صاف بن سید با نعمان بود و جزو سواران وی بود. مسلمانان همگی سوی آنها رفتند و گفتند: «پیش از آنکه از هم جدا شویم با آنها جنگ می کنیم» که هنوز ابوموسی حرکت نکرده بود.

صاف خشمگین به در شوش آمد و آنها را با پای خویش بسزد و گفت: «بشار باز شو» و زنجیرهای برید و کلونها بشکست و درها بگشود که مسلمانان در آمدند و مشرکان تسلیم شدند و بانگ صلح اُصلح اُزدند و دست بداشتند. مسلمانان از آن پس که به جنگ وارد شهر شده بودند پذیرفتند اما آنچه را پیش از صلح گرفته بودند تقسیم کردند، آنگاه جدا شدند و نعمان با مردم کوفه از اهواز روان شد و درماء فرود آمد و ابوسیره، مغرب را فرستاد که با زر در مقابل جندی شاپور فرود آمد. نعمان درماء بماند تا مردم کوفه باز آمدند و آنها را به نهاوند برد و چون فتح رخ داد صاف به مدینه باز آمد و همانجا بود و هم زر به مدینه برود.

عطیه به نقل از کسی که در فتح شوش حضور داشته بود گویند: به ابی سیره گفتند: «این پیکر دانیال پمیر است که در این شهر است» ابوسیره گفت: «ما را با آن چکار؟» و پیکر را در دست آنها وا گذاشت.

عطیه گوید: دانیال از پس بخت نصر در سواحل ایران بود و چون سرکش
در رسید و از مردم اطراف تعویض کس را بر اسلام ندید کتاب خدا را از منکران و
ناباوران دریغ داشت و آنرا به خدای تعویض سپرد و به پسر خود گفت: «سوی
ساحل دریا شو و این کتاب را در آن اندازه
گوید: «کتاب را بگرفت و حیض آمد و بمقدار رفت و از گشت، غایب ماند
و گفت: «انداختم»

گفت: «وقتی فرو رفت دریا چه شد؟»

گفت: «چیزی ندیدم»

دانیال به خشم آمد و گفت: «بخدا آنچه را گفته ام انجام نداده ای»

پسر از پیش روی رفت و همانند بار اول عمل کرد و باز آمد و گفت: «انداختم»
گفت: «وقتی کتاب فرو رفت دریا را چگونه دیدی؟»

گفت: «موج زد و ملاحم شد»

دانیال سخت تر از بار پیش خشم آورد و گفت: «بخدا هنوز آنچه را گفته ام
انجام نداده ای»

آنگاه به پسر تاکید کرد که بار سوم کتاب را به دریا افکند.

پسر به ساحل دریا رفت و کتاب را به دریا افکند که دریا بشکافت و زمین
نمایان شد و بشکافت و نوری برآمد و کتاب در نور فرو رفت، آنگاه زمین
بسته شد و آب به هم رسید.

و چون بار سوم پسر پیش دانیال آمد از او پرسید و خبر را باوی بگفت که

گفت: «اکنون سخن راست آوردی»

دانیال در شوش بمرد و مردم به سرکت پیکر او باران میخواستند چون
مسلمانان شوش را بگشودند پیکر را پیش آنها آوردند اما به دست مردم باقی نهادند و چون
ابو سیره از آنجا سوی چند بشاپور رفت، ابو موسی در شوش اقامت گرفت و درباره

پیکر به عمر نوشت. عمر نوشت: بود سنور داد که آنرا خاک کند. پس مسلمانان پیکر را کفن کردند و به خاک کردند.

ابو موسی به عمر نوشت انگشتی با پیکر بود که پیش ماست. عمر نوشت که آنرا انگشت خورش کن. برنگین انگشت نقش مردی بود میان دوشیر.

در همین سال، یعنی سال هفدهم، مسلمانان با مردم جندی شاپور صلح کردند.

سخن از کار مسلمانان
و جندی شاپور

مطلب گوید: وقتی ابوسیره از کار شوش فراغت یافت، بامیاه خویش برقت و مقابل جندی شاپور موضع گرفت که زرین عبدالله آنجا را محاصره کرده بود، و آنجا بودند و صبح و پسین جنگه بود و همچنان مقیم بودند تا از سمت سپاه مسلمانان اماننامه به شهر افتاد.

از فتح جندی شاپور تا فتح نهاوند دو ماه فاصله بود. ناگهان مسلمانان دیدند که درهای شهر گشوده شد و کسان بیرون آمدند و بازارها گشوده شد و مردم به جنبش آمدند و کس فرستادند که چه شده؟

گفتند: «شما اماننامه سوی ما افکندید ما نیز پذیرفتیم و جزیه می‌دهیم که از ما حفاظت کنید»

گفتند: «ما نکرده ایم»

گفتند: «دروغ نمی‌گوییم»

مسلمانان از همدیگر پرسش کردند معلوم شد بنده‌ای بنام مکنف که اصل وی از جندی شاپور بود اماننامه را نوشته بود.

گفتند: «او بنده است»

مردم شهر گفتند: «ما آزاد و پندیده نمی‌شناسیم، اما نامه‌ای آمده کتب مطابق آن کار می‌کنیم و آنرا پذیرفته‌ایم و بخلف آن کرده‌ایم اگر شما می‌خواهید نامردی کنید.»

مسلمانان دست از آنها برداشتند و قصبه را برای عمر نوشتند که به آنها نوشت: «خدا درست‌پیمانی را بزرگ دانسته، درست پیمان نخواهید بود تا به هنگام شک نیز درست پیمانی کنید، اما نامه را اجرا کنید و درست پیمانی کنید» مسلمانان از آنجا رفتند و به پیمان عمل کردند.

عمر و گوید: عمر به سال هفدهم اجازه داد که در دیار فارس پیش روند. در این باب مطابق رأی احتف بن قیس کار کرد و بر نری و راست گفتاری او را بشناخت و سالاران و سپاهها را فرستاد. برای مردم بصره سالاران معین کرد و برای مردم کوفه سالاران معین کرد و فرمان خویش را با آنها و اینها بگفت و به سال هجدهم روان شدند. به ابو موسی گفت از بصره برو و جایی که حوزه حفاظ بصره به سر می‌رسد بماند تا با او بگویند چه باید کرد.

بر جمعی سالاران را با سهیل بن عدی وابسته بنی عبدالاشهل فرستاد، سهیل بر جمعی را بیاورد، بر جم خراسان را به احتف بن قیس داد، بر جم اردشیر و خره و شاپور را به مجاشع بن مسعود سلمی داد، بر جم استخر را به عثمان بن ابی العاص فقی داد، بر جم فسا و دارا بگرد را به ساریه بن زینم کنانی داد، بر جم کرمان همراه سهیل بن عدی بود، بر جم سیستان را به عاصم بن عمرو داد، وی از صحابه بود. بر جم مکران را به حکم بن صبر تبلی داد. همگان به سال هفدهم بیرون شدند و اردو زدند که سوی این ولایات روند اما حرکتشان انجام نگرفت تا سال هجدهم در آمد.

عمر از مردم کوفه برای این سالاران کمک فرستاد: عبدالله بن عتبان را به کمک سهیل بن عدی فرستاد، حنفیه بن نصر و عبدالله بن ابی حنیل و ربیع بن عامر و ابی امیه غزال را به کمک احتف فرستاد، عبدالله بن صبر ادجعی را به کمک عاصم بن عمرو

فرستاد و شهاب بن محارق مازنی را به کمک حکم بن عمرو فرستاد.

بعضی ها گفته اند که فتح شوش و راهپروم و فرستادن هرمزان از شوشتر به سوی عمر به سال بیستم بود.

در این سال، یعنی سال هفدهم، عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی در مکه عتاب بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود، عامل بصره و یحورین عثمان بن ابی العاص بود، عامل عمان حذیفه بن محصن بود، نام عاملان شام را از پیش گفته ام. عامل کوفه و سرزمین آن ابو موسی اشعری بود. سابقا گفته ام که چه وقت معزول شد و چه وقت به امارت آنجا باز گشت. چنانکه گفته اند قضای بصره با ابومریم حنفی بود. نام عامل جزیره و موصل را از پیش گفته ام. آنگاه سال هیجدهم در آمد.

سخن از حوادث

سال هیجدهم

ابرجعفر گوید: در این سال، یعنی سال هیجدهم، مجاعه و خشکسالی و قحطی سخت رخ داد و آنرا سال رمادت گفتند، یعنی هلاکت.

محمد بن اسحاق گوید: سال هیجدهم سال رمادت یعنی هلاکت بود و سال طاعون عمواس که مردم نابود شد.

ابومعشر گوید: رمادت به سال هیجدهم بود.

گوید: طاعون عمواس نیز در همین سال بود.

ابوحارثه گوید: ابوهیب به عمر نوشت که تنی چند از مسلمانان شراب خورده اند که ضرر را بوجندل از آن جمله اند از آنها پرسیدیم که تأویل کردند. گفتند: «ما را مخیر کرده اند و ما یکی را برگزیدیم که خدا فرموده آیا بس می کنید؟ و بر ما فرود نکرده»

عمر بدو نوشت این به زود ما و آنها مسلم است که آیا پس می‌کنید یعنی پس کنید. آنگاه کسان را فراهم آورد و همسخن بودند که باید به سبب شرابخواری هشتاد نازبانه به آنها بزنند و فاسق به قلم روند و هر که تأویل کند باوی چنین کنند و اگر اصرار ورزد کشته شود.

پس عمر به ابوعبیده نوشت که آنها را پیش خواند، اگر بدارند که شراب حلال است خونشان بریز و اگر گویند که حرام است هشتاد نازبانه بزن. ابوعبیده در جمع کسان از آنها پرسید که گفتند حرام است و هشتاد نازبانه به آنها زد و شراب خوردگان از پس خوردن حد از اصرار خویش پشیمانی کردند. آنگاه ابوعبیده گفت: ای مردم شام برای شما حادثه‌ای رخ می‌دهد. و سال هلاکت رخ نمود.

نافع گوید: وقتی نامه ابوعبیده درباره ضرر و ابوجندل پیش عمر آمد به ابوعبیده نوشت و دستور داد که آنها را در جمع کسان بیارد و پرسد که آیا شراب حرام است یا حلال؟ اگر گفتند حرام است هشتاد نازبانه به آنها بزن و بگوئید که گفتند و اگر گفتند حلال است گردنشان را بزن.

گویند: ابوعبید آنها را بیاورد و پرسید که گفتند حرام است و حذر که شرمند شدند و خانه نشین شدند و ابوجندل مخبط شد.

پس ابوعبیده به عمر نوشت که ابوجندل مخبط شده مگر خدای به دست تو برای وی گشایشی بیارد، به او بنویس و قد کارش بده پس عمر به ابوجندل نوشت و تذکار داد چنین نوشت:

«از عمر به ابوجندل

«خدا این گناه را نمی‌بخشد که برای او شر بگذارد و جز این

و هر چه را بخواهد می‌آموزد، توبه کن و سر خویش را بلند کن و بیرون

بیا و نوید مباحث که خدا عزوجل گوید:

«یا عبادى الدين اسرفوا على انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله
 يفر الذنوب جميعا انه هو الغفور الرحيم»

یعنی: ای بلندگانه من که درباره عویش زیاده روی کرده اند، از
 رحمت خدا نومید مشوید که خدا گناهانرا یکسره می آمرزد که او آمرزگار
 و رحیم است»

و چون ابو عبیده نامه عمر را برای وی خواند رهایی یافت و ضبط از وی
 برافت، برای دیگران نیز چنین نوشت که بیرون آمدند. عمر به مردم نوشت: «به عویش
 پردازید و هر که مستحق تدبیر باشد نفیوش دهید اما کسی را تحقیر نکنید که بلا میان
 شمار واج گیرد.»

عطا نیز روایتی بهون این دارد اما نگفته که عمر به کسان نوشت که آنها را
 تحقیر نکنند.

گوید: آنها گفتند که رومیان به جنبش آمده اند بگذارید ما به عزای آنها رویم
 اگر خدا شهادت مقرر کرده بود که خوب و گر نه چنان کن که صبر خواسته است.

گوید: ضرار بن ازور با گروهی شهید شد و دیگران بماندند و حد خوردند.
 ابو زهر اشیری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مگر ندانی که روزگار جوان را بدست افکند.

«و توان ندارد که حوادث را بگرداند.

«برادرالم بمردند و صبوری کردم وزاری نکردم.

«اما يك روز از پاده صبوری نتوانم.

«اما امیر مؤمنان آنرا به نابودی محکوم کرد

«و دوستدارانش به دور چرخشها گریانند.

کریب گوید: در ایام خلافت عمر در مدینه و اطراف خشکسالی شد و همینکه باد

می‌وزید، خاکمی چون خاکستر می‌پراکند و آن سال را سال رماده (خاکسترریزی) نامیدند و عمر قسم خورد که تاباران نبارد لب به فروغن و گوشت و شیر نزنند. و چنین بود تا باران بارید و يك پوستچه روغن و يك مشك شیر به بازار آمد و غلام عمر آنرا به چهل خرید و پیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان! خدا قسم ترا به سربرد و پاداش بزرگ داد يك مشك شیر و يك پوستچه روغن به بازار آمد و من آنرا به چهل خریدم.»

عمر گفت: «اگر آن خریده‌ای آنرا صدقه کن که خوش فداوارم مسرفانه چیزی بخورم.»

عمر گفته بود: «بجگونه بکار رعیت تو اتم پرداخت اگر سخنی ای که به آنها می‌رسد به من نرسد.»

عبدالمرحمان بن کعب گوید: در آخر سال هفدهم و آغاز سال هیجدهم بود که رماده یعنی گرسنگی بود و مردم عدیه و املراف دچار آن شدند و نابودشان کردند آنجا که حیوان وحشی به انسان پناهنده می‌شد و چنان شد که یکی بزی می‌کشت و از آن متغیر میشد از بس که زشت و لاغر بود.

گوید: مردم چنین بودند و مردم ولایات از عمر بازمانده بودند تا بلال بن حارث مزنی بیامد و اجازه خواست و گفت: «ایمیر خدا صلی الله علیه و سلم مرا به نزد تو فرستاده، پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم به تو می‌گوید: ترا هوشیار می‌دانستم، اما چنین بیمار گشت مانده‌ای، ترا چه می‌شود؟»

عمر گفت: «اکی این را دیدی؟»

گفت: «شب پیش»

پس عمر برون شدند ای نماز جماعت داد و با مردم دور گشت نماز نکرد. آنگاه به پناحاست و گفت: «ای مردم، آیا کاری جز این هست که باید کرد و نکرد؟»

گفتند: «بخدا، نه»

گفت: «بلال بن حارث مزنی چنین و چنان می گوید»

گفتند: «بلال راست می گوید از خدا و مسلمانان کمک بخواه»

پس عمر کمان فرستاد و از مسلمانان کمک خواست که از این کار بازمانده
برود گفت: «اذا کبر، بلا به نهایت رسید و از میان برخاست، وقتی قومی اجازه طلب
یافتند بلا از ایشان برداشته شود» به سالاران و لایات نوشت که مردم مدینه و اطراف
را دریابید که به نهایت سختی افتاده اند و مردم را به طلب باران بیرون برد، خود او
نیز با عباس پیاده رفت. خطبه ای خواند و مختصر کرد آنگاه نماز کرد و زانو زد گفت:
«خدایا ترا می پرستیم و از تو کمک می جوئیم. خدا با ما را ببخش و بر ما رحمت آرد
از ما خشنود شود»

آنگاه باز گشت، هنوز به منزل نرسیده بودند که بر کما میروشد.

عاصم بن عمر بن خطاب گوید: «در زمان عمر سالی قحط شد و چهار پیمان لاهر
شد و اهل خانه ای از بادیه نشینان مزینه به دار خویش گفتند: به سختی افتاده ایم بزی
برای ما بکش»

گفت: «بز چیزی ندارد»

و همچنان اصرار کردند تا بزی برای آنها کشت و پوست کنند که جز استخوان
سرخ چیزی نبود و بانگ بر آورد: «ای دریغ از محمد!»

گوید: «به خواب دیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیامد و گفت: «بشارت
که قحطی برقت، پیش عمر برو و از من به او درود گوی و بگویی ترا در سمت یمان و
محکم کار می دانسم، ای عمر رفت! رفت!»

مرد مزنی بیامد تا به در عمر رسید و به غلام وی گفت: «برای فرستاده پیغمبر
خدای صلی الله علیه و سلم اجازه بخواه»

گوید: «غلام پیشی عمر رفت و بدو خبر داد که عمر بیسناک شد و گفت: «نشان

جنون خور او نہ پندی؟

گفت: «نہ»

گفت: «اورا بیمار»

و چون پیامد ما وقع را برای وی گفت .

پس عمر برون شد و به مردم ندا داد و به منبر رفت و گفت: «شما را بخدایی
که به اسلام عداوتان کرده، آیا چیزی ناخوشایند از من دیده اید؟»
گفتند: «نہ، برای چہ؟»

پس عمر خبر را برای آنها بگفت که دریافتند و او در نیافته بود گفتند: «چنان
می گوید که در طلب یاران کوتاهی کرده ای ما را به طلب یاران پیر .»
آنگاه عمر مردم را خیر کرد و به پناحت و سخن کرد و مختصر کرد آنگاه دو
رکت نماز کرد و مختصر کرد، سپس گفت: «خدا یا یاران ما در کارمان در مانده اند و توان
و نیرویمان از کار مانده و در کار خویش در مانده ایم که بی کمک تو قدرت و توانی
نیست ما را سیراب کن و بندگان و بلاد را از خشکسالی برهان»

عبدالرحمان بن غنم گوید: «عمر به سالاران و لایات نوشت و برای مردم مدینه
و اطراف از آنها کمک خواست، نخستین کسی که پیش وی رسید ابو عبیدہ بن جراح
بود که چهار هزار بار خوراک می همراه داشت که تقسیم آنرا میان مردم اطراف مدینه
به عہدہ خود او گذاشت و چون به سر برد و پیش عمر آمد گفت که چهار هزار درم به
او بدهند»

ابو عبیدہ گفت: «ای امیر مؤمنان بدان حاجت ندارم که خدا و ثواب او را منظور
داشته ام، آنرا با دنیا میامیزم»

گفت: «بگیر که چون طلب نکرده ای باکی نیست»

اما ابو عبیدہ ابا کرد.

گفت: «بگیر که من برای پیروی خدا صلی اللہ علیہ وسلم کاری همانند این انجام

دادم و با من چنان گفت که من با تو گفتم و من به او همان گفتم که تو با من گفتی، اما به من داد. »

پس ابو عبیده پذیرفت و سوی کار خویش باز گشت.

پس از آن کسانی پیامی آمدند و مردم حجاز بی نیاز شدند و باران نیز بارید. گویند: نامه عمرو بن عاص در جواب نامه استمداد عمر آمد که هنگام مبعث پیغمبر صلی الله علیه و سلم به دریای شام جایی را کنده بودند که به دریای عرب می ریخت و رومیان و قبطیان آنرا پیستند اگر خواهی که بهای خوراکی در مدینه با بهای مصر همانند باشد نهی برای آن بکنم و پلها بزنم.

عمر نوشت: چنین کن و شتاب کن.

مردم مصر به عمرو گفتند: وخراج تو آسان می رسد و امیرت راضی است اگر این کار انجام شود وخراج مصر بکاهد. »

عمر و مطلب را برای عمر نوشت و یاد کرد که این کار مایه نقصان خراج و برائی مصر است. عمر نوشت: «در این باب عمل کن و شتاب کن، خدا مصر را برای عمران و رفاه مدینه و ایران کند.» و عمرو به انجام آن پرداخت که در قلم بود و قیمتهای مدینه چون قیمتهای مصر شد، و این، در مصر نیز جز فراوانی نیارود.

مردم مدینه از پس ساله رسیده نظیر آن ندیدند تا وقتی که عثمان کشته شد و دریا به روی آنها بسته شد و زبون شدند و به کمبودی افتادند و بیعتنا شدند.

ابو جعفر گویند: به گفته واقفی رفته و رها و حران در همین سال به دست عیاض این ختم گشوده شد و هم در این سال عین المورده به دست عمیر بن سعد گشوده شد. گفته مخالف وی را پیش از این یاد کرده ایم. و هم به گفته واقفی عمر در ماه ذی الحجه این سال مقام ابراهیم را به مدحی آورد که اکنون هست که پیش از آن به کعبه پیوسته بود. گویند: در طاعون عمواس بیست و پنجهزار کس جان دادند.

ابو جعفر گویند: بعضیها گفته اند که عمر در این سال شریح بن حارث کشتی

را به کار قضا گماشت. عاملان و لایات همانها بودند که در سال هفدهم بوده بودند. آنگاه سال نوزدهم در آمد.

سخن از حوادثی که به
سال نوزدهم رخ داد

ابوجعفر گوید: به گفته ابو معشر فتح جلولا به سال نوزدهم به دست سعد انجام شد. والدی نیز چنین گفته است.

به گفته ابن اسحاق فتح جزیره ورجا و حران و راس السعین و نصیبین به سال نوزدهم بود.

ابوجعفر گوید: گفتار مخالفان آنها را از پیش گفته ایم.

ابو معشر گوید: فتح فبساربه در همین سال، یعنی به سال نوزدهم، بود و نیز فتح مصر.

خبر فتح فبساربه از این پیش گذشت، خبر فتح مصر نیز که به اولی به سال بیستم بود یا گفته مخالف آن از این پس بیاید.

ابوجعفر گوید: به گفته والدی در همین سال، یعنی سال نوزدهم، از حره لیلی آتش برخاست و عمر خواست با کسان سوی آن رود، پس از آن گفت صدقه دهند و خاموش شد.

و هم به گفته والدی مداین و جلولا در این سال گشوده شد و گفته مخالف او را از پیش آورده ایم.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود و عاملان و قضایان همانها بودند که در سال هجدهم بوده بودند.

آنگاه سال بیستم در آمد.

سخن از جنگها که در این
سال بود و کارهای دیگر

ابوجعفر گوید: به گفته ابن اسحاق، مصر به سال بیستم گشوده شد ابو معشر
نیز گوید که مصر به سال بیستم گشوده شد و سالار آن عمرو بن عاص بود.
به گفته ابو معشر اسکندریه به سال بیست و پنجم گشوده شد، اما به گفته وافدی
فتح مصر و اسکندریه به سال بیستم بود.
به پندار سیف مصر و اسکندریه به سال شانزدهم گشوده شد.

سخن از فتح مصر
و فتح اسکندریه

ابوجعفر گوید: اختلاف سرگذشت نویسان را درباره سال فتح مصر و
اسکندریه یاد کردیم. اینک حکایت فتح آنها بگوییم و اینکه به دست کی بود:
ابن اسحاق گوید: وقتی عمر از شام فراغت یافت به عمرو بن عاص نوشت که
با سپاه خویش سری مصر رود و او رفت و به سال بیستم باب البون را گشود.
ابوجعفر گوید: در باب فتح اسکندریه خلاف هست، بعضی ها گفته اند به سال
بیست و پنجم و سالی دوم خلافت عثمان گشوده شد و عامل آن عمرو بن عاص بود.
یکی از مردم مصر بنام قاسم بن فرمان به قتل از زیاد بن جری، زبیدی که هنگام
فتح مصر و اسکندریه جزو سپاه عمرو بن عاص بوده گوید: اسکندریه را در ایام خلافت
عمرو بن خطاب به سال بیست و یکم یا بیست و دوم گشودیم.
گوید: و چون باب البون را گشودیم از دهات روستایی که ما بین آنجا و اسکندریه
بود یکایک گذشتیم تا به بلهیب رسیدیم که از دهکده های روستا بود و آنرا دهکده رنس
نیز می گفتند و اسیران ما به مدینه و مکه و یمن رانده بود.

گوید: و چون به بلهیب رسیدیم فرمانروای اسکندریه کس پیش عمرو بن عاص فرستاد که من به کسانی که بشنوم از شما گروه عربان متغیرتر بودند، یعنی پارسیان و رومیان، جزیه می‌دادم اگر بخواهی به توجزیه میدهم به شرط آنکه هر چه اسیر از سرزمین من گرفته‌اید پس دهید.

گوید: عمرو بن عاص به او پیام داد که هشت سرمن امیری هست که نمی‌توانم بی‌نظر اوکاری را به سربرم، اگر خواهی دست از تو میدارم و دست از من بردار تا آنچه را به من پیشنهاد کرده‌ای برای او بنویسم، اگر بپذیرفت، من نیز می‌پذیرم و اگر دستوری جز این داد به کار می‌بخشم.

گوید: و او گفت: «چنین باشد»

آنگاه عمرو بن عاص به عمرو بن خطاب نوشت.

گوید: و چنان بود که نامه‌ای را که می‌نوشتند از مائنان نمی‌داشتند، عمرو ضمن نامه پیشنهاد فرمانروای اسکندریه را یاد کرد. هنوز باقیمانده اسیران آنها بسته دست ما بود. در بلهیب توقف کردیم و منتظر نامه عمر ماندیم تا بیامده و عمرو آنرا بر ما فروخواند و چنین بود.

«اما بعد، نامه‌ی تو رسید که نوشته بودی فرمانروای اسکندریه پیشنهاد کرده که جزیه دهد، بشرط آنکه اسیران سرزمین وی را پس بدهی. «بجان خودم جزیه‌ای که پیوسته به ما و مسلمانان پس از ما رسد به نزد من «خوشت از غنیمتی است که تقسیم شود و گوی نبود، به فرمانروای اسکندریه «پیشنهاد کن به تو جزیه دهد به این شرط که اسیران آنها را که به دست «شماست میان اسلام و دین قومشان مخیر کنید؛ هر کس اسلام اختیار کرد «جزو مسلمانان است و وظایف و تکالیف وی همانند آنهاست و هر که دین «قوم خویش اختیار کرد مانند دیگر همکیشان خود جزیه دهد. اسیرانی که به «سرزمین عرب بپراکنده‌اند و به مدینه و مکه و یمن رسیده‌اند، پس دادنشان

«میسر نیست، ونمی‌خواهیم با وی دربارهٔ چیزی که انجام نمی‌دهیم صلح
«کنیم»»

همو و کس فرستاد و مضمون نامهٔ امیر مؤمنان را به فرمانروای اسکندریه خبر
داد و او گفت: «چنین باشد»

گوید: ما اسیرانی را که به دست داشتیم فراهم آوردیم، نصرانیان نیز فراهم
آمدند. یکی را از آنها که به دست ما بودند می‌آوردیم و او را میان اسلام و نصرانیت
مخیر می‌کردیم، اگر اسلام اختیار می‌کرد، تکبیری می‌گفتم که از تکبیرمان به
هنگام فتح دهکده رساتر بود. آنگاه وی را به خودمان می‌پیوستیم. و اگر نصرانیت
اختیار می‌کرد، نصاری می‌غریزند و او را به طرف خودشان می‌بردند و بر او جزیه
می‌بستیم و از این کار سخت غمین می‌شدیم، چنانکه گویی یکی از ما بوده که به سوی
آنها رفته است.

گوید: ثریب چنین بود، تا از کار آنها فراغت یافتیم، و از جمله کسانی که
پیش آوردیم ابر مریم عبدالله بن عبدالرحمان بود.

قاسم بن فرمان گوید: او را دیدم که سر دهنه (عریفه) پنی زید بود.

زیاد گوید: اسلام و نصرانیت بدو عرضه کردیم، پدر و مادر و برادرانش جزو
نصاری بودند، اسلام اختیار کرد و وی را به طرف خودمان آوردیم و پدر و مادر و
برادرانش برجستند و او را از دست ما می‌کشیدند چنانکه جامه‌های وی را به تنش
درپندند و اکنون چنانکه می‌بینی سر دهنه ماست.

گوید: پس از آن اسکندریه گشوده شد و وارد آن شدیم و این زیاده‌دان که
اکنون هست، بر کنار اسکندریه بود و اطراف آن سنگ بود چنانکه هست و کسم و
پیش نشده، هر که بپندارد که بر اسکندریه و دهکده‌های اطراف آن جزیه نبود و مردم
آن پیمان نداشتند بخدا دروغ می‌گوید.

قاسم بن فرمان گوید: این حدیث از آنجا به میان آمد که شاهان بنی امیه به

سالاران مصر می‌لوشند که مصر به جنگ گشوده شد و آنها بندگان ما هستند، که هر چه خواهیم درباره آنها اراده کنیم و هر چه خواهیم کنیم.

ابوجعفر گوید: در روایت سیف هست که از آن پس که عمر با مردم ایلیا صلح کرد و چند روز آنجا اقامت گرفت عمرو بن عاص را سوی مصر فرستاد که اگر خدا فتحنی نصیب کرد سالار آنجا باشد، آنگاه زیرین عوام را از بی فرستاد که کمک وی باشد. ابو عبیده را نیز سوی رماده فرستاد و گفت اگر خدا فتحنی نصیب کرد به کار خویش باز گردد.

عبیده گوید: وقتی عمر سوی مدینه باز گشت، عمرو بن عاص سوی مصر رفت و به باب‌الیون رسید، زیر نیز از بی اورفت و آنجا فراهم آمدند که ابو مریم جانلق مصر با اسقف و مردم مصمم، به مقابل آمدند. مقوقس آنها را برای حفظ دیار خویش فرستاده بود و چون عمرو آنجا فرود آمد با وی بجنگیدند.

عمرو کسی فرستاد که شتاب مبارید تا حجت بر شما تمام کنیم، آنگاه در کار خویش بنگرید و آنها یاران خویش را بداشتند. سپس عمرو کسی فرستاد که من میان دو سپاه می‌آیم، ابو مریم و ابو مرثد به سوی من آیند.

آنها پذیرفتند و به همدیگر اعتماد کردند، عمرو به آنها گفت: شما دو راهب این دبارید، بشنوید که خدا عزوجل محمد صلی الله علیه و سلم را به حق برگزیند و او را به حق مأمور کرد، محمد صلی الله علیه و سلم، ما را به حق فرمان داد و آنچه را فرمان داشت به سربرد، آنگاه برقت که درود و رحمت خدا بر او باد، و آنچه را به عهد داشت انجام داده بود و ما را به راه روشن نهاده بود. از جمله چیزها که به ما دستور داد این بود که حجت به کسان تمام کنیم. پس ما شما را به اسلام می‌خوانیم هر که بپذیرد همانند ما است و هر که نپذیرد جزیه بر او عرضه کنیم و حفاظت او را به عهده گیریم، پیغمبر ما گفته که ما دیار شما را فتح می‌کنیم و به سبب خویشاوندی که در میان هست، سفارش شما را به ما کرده و به همین سبب اگر بپذیرد عهد ما نسبت به

شما مضاعف است. از جمله دستورها که امیر داده اینست که با قبطیان لیکمی کنید که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره قبطیان سفارش نیک به ما کرده که نسبت به آنها خویشتان و ندی داریم و تعهد حفاظت»

گفتند: «این قرابتی است دور که جز پیمبران دعایت آن نکنند، زنی نامدار و والا مقام بود که دختر شاه ما بود و از مردم متع بود و شاهی از خاندان آنها بود، مردم عین شمس بر آنها غلبه یافتند و خونشان بر ریختند و ملکشان بگرفتند و به غربت افتادند و او به دست ابراهیم علیه السلام افتاد، آفرین بر او باد، ما را امان بده تا پیش تو باز آیم»

عمر و گفت: «کسی همانند من فریب نمی خورد، سه روز مصلحت می دهیم که بنگرید و با قوم خویش سخن کنید، سپس با شما جنگ می کنم»
گفتند: «مدت را بفرزای و عمرو روزی بیفزود،
باز گفتند: «مدت را بفرزای و عمرو یک روز دیگر بیفزود».

پس سوی مقوقس رفتند که می خواست بپذیرد اما از طبقون نگذاشت جواب موافق دهد و گفت که جنگ باید کرد.

دوراهب به مردم مصر گفتند: «ما می کوشیم که از شما دفاع کنیم و سوی آنها باز نمی گردیم، چهار روز مانده که در اثنای آن حادثه ای نخواهد بود و امیدواریم در امان باشید».

ناگهان عمرو وزیر در معرض شیخون فرقب قرار گرفتند، اما عمرو آماده بود و با وی روبه رو شدند که با همراهان خویش کشته شد و سایر کسان را بگرفتند. عمرو وزیر آهنگ عین شمس کردند که جمع قبطیان آنجا بود. عمرو ابراهه الصباح را سوی فرما فرستاد که آنجا فرود آمد و نیز هوف بن مالك را سوی اسکندریه فرستاد و هر يك از آنها به مردم شهری که مقابل آن بودند گفتند اگر برون آید در امان خواهید

گفتند: «چنین باشد» اما در انتظار مردم عین شمس بودند و مسلمانان کسانی را که مابین دو شهر بودند به اسیری گرفتند.

عوف بن مالک گفت: «ای مردم اسکندریه شهر شما چه زیباست»

گفتند: «اسکندر گفت: شهری بسازم که محتاج خدا باشد و از خلق بی نیاز و رونق آن ماند.»

ابرهه به مردم فرما گفت: «ای مردم فرما شهر شما چه کهنه است»

گفتند: «فرما گفت: شهری بسازم که از خدایی نیاز باشد و به مردم محتاج و رونق آن برفت» اسکندر و فرما دوبرادر بودند.

ابو جعفر گوید: بگفته این کلی دوبرادر بودند و اسکندریه و فرما به آنها انتساب یافت، هر روز در فرما چیزی ویران می شود و منظره آن کهنه شده اما رونق اسکندریه بجا مانده است.

ابو عثمان گوید: وقتی عمر در عین شمس با جماعت مقابل شد، پادشاه میان مردم قبط و نوبه مشترک بود و وزیر همراه عمرو بود، مردم مصر به شاهشان گفتند: «با قومی که کسری و قبح را بشکستند و بر دیارشان تسلط یافتند چه خواهی کرد؟» این جماعت صلح کن و پیمانی بستند و با آنها مقابله مکن و ما را مقابل آنها مبر. «هر این بهر روز چهارم بود اما شاه نپذیرفت.

آنگاه حمله آغاز شد و جنگ طول گرفت، زبیره به بالای حصار رفت و چون او را بدیدند در را به روی عمرو بگشودند و به صلح پیش وی آمدند که پذیرفت و زبیره به جنگ وارد شهر شد و همراه آنها از در پیش عمرو آمد و از آن پس که در خطر هلاک بودند پیمان کردند و آنچه به جنگ گرفته شده بود مشمول صلح شد و دمی شدند. پیمان صلح چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

و این اماننامه است که عمرو بن عاص به مردم مصر می دهد که

«جان‌ها و دین و اموالشان و کلبه‌هایشان و صلیه‌هایشان و دشت و دریاشان
در امان است که در چیزی از آن دخالت نشود و گاهش نگیرد و نویبان با
و آنها ساکن نشوند.

«مردم مصر وقتی برای صلح همسخن شوند و افزایش نهرشان
به پنجاه هزار رسد باید جزیه بدهند. خطاهای دزدان‌شان را به عهده دارند.
«اگر کسانی نپذیرند به اندازه آنها جزیه برداشته شود و نسبت به آنها که
نپذیرفته‌اند تعهدی نداریم، اگر نهر به سر رسد و از آن مقدار کمتر شود
و اندازه آن برداشته شود، هر کس از رومیان و نویبان به این صلح درآید
«حقوق و نکالیف وی همانند آنها باشد و هر که نپذیرد و خواهد بود، در
امان است تا به امانگاه خویش رسد یا از قلمرو تسلط ما برون‌شود.
«آلجه بایدشان داد سه قسمت شود و هر بار يك سوم دادنی را بدهند.»

«پیمان و لمة خدا و لمة پیمبر و لمة خلیفه و لمة مؤمنان همان این
«مکتوب است، نویبانی که بپذیرند باید فلان و فلان مقدار سر کسک بدهند،
«و فلان و فلان مقدار اسب و از غزا مصون مانند و از تجارت صادر و
وارد منع نشوند.»

زبیر و عبدالله و محمدشاهد مکتوب شدند. وردان توخت و شاهد شد.
همه مردم مصر به صلح درآمدند و آنرا پذیرفتند و سپاهها فرا خوانده شدند
شدند و عمرو و قسطنط را بنیان کرد و مسلمانان در آن مقر گرفتند.
آنگاه ابو مریم و ابو مریم بیامدند و درباره کسانی که پس از جنگ اسیر شده
بودند با عمرو سخن کردند.

عمرو گفت: «مگر عهد پیمانی دارند؟ مگر با شما به صلح نیامده‌ام و همان‌طور
به ما تاختید؟» این گفت و آنها را براند که برفتند و می‌گفتند: «تا وقتی که ما باز آییم
هر چه بپذیرد عهد حفاظ آن کرده‌اید.»

عمر و گفت: «شما به ما حمله می کنید و ما عهد حفاظت آنها را داریم!»
گفتند: «آری»

اما عمرو آن اسیران را بر مردم تقسیم کرد که بخش کردند و در دیار عرب پراکنده شد.

آنگاه مژده بر یا خمسه پیش عمر رسید و فرمانداران پیامدادند، عمر از آنها پرسش همی کرد که به او خبر می دادند تا به گفتگوی جانلیق و باروی رسیدند.

عمر گفت: «بنظر من آنها درست می گویند و شما نجاهل می کنید و درمست نمی گوئید. هر که با شما جنگیده امانش ندهید اما هر که نجنگیده و چیزی از آنها و مردم دهکده ها گرفته اید در آن پنج روز مشمول امان بوده تا به سررسد.»

آنگاه کس در آفاق فرستاد تا اسیرانی را که در آن پنج روز از مردم نجنگیده گرفته بودند، می آورد، بجز آنها که بعد از آن به جنگ آمده بودند، و همه را پس داد، مگر آنها که از گروه اخیر بودند.

قبطیان به در عمرو بودند و عمرو خبر یافت که گفته بودند: «چه ژنده پوشند این عربان؟ و چه خویشان را خوار می دارند! چگونه کسانی همانند ما تسلیم آنها شده اند؟»

عمر و بیم کرد که این پندار مایه تحریک آنها شود و بگفت تا شترها کشتند و با آب و نمک پختند و سران میاهها را بگفت تا حاضر شوند و یاران خویش را خبر کنند، و بنشیند و به مردم مصر اجازه داد و گوشت و آبگوشت آوردند و بر مسلمانان بگذاشتند که عربوار بخورند و بر بودند و سر کشیدند. همه عبا داشتند و سلاح نبود.

مردم مصر بر رفتند و طمع و جراتشان افزوده بود. آنگاه عمر به سران میاهها پیام داد که روز بعد با یاران خویش بیایند و بگفت تا با لباس و پاپوش مردم مصر بیایند و یاران خویش را نیز بدین کار وادار کنند و چنان کردند. به مردم مصر تیسز

اجازه حضور داد و وضعی دیدند جز آنچه روز پیش دیده بودند. کارسازان اقسام غذاهای مصری آوردند که عربان مانند مردم مصر غذا خوردند و نور و نور فلان آنها داشتند. مصریان پراکنده شدند و بدگمان بودند و می گفتند: با ما حيله کردند.

آنگاه عمرو به سران سپاهها پيام داد که فردا برای سان سلاح بردارید و روز بعد برای سان بیامد و به مصریان اجازه حضور داد و سپاه را به آنها عرضه کرد آنگاه گفت: «دانستم که وقتی صرفه جویی عربان و نامه هایی آنها را دیدید خودتان را چیزی به حساب آوردید و بیم کردم به هلاکت افتید، خواستم وضع آنها را به شما بنمایم که در سرزمین خویش چگونه اند. آنگاه وضع ایشان را در سرزمین شما بنمایم، آنگاه وضع ایشان را در جنگ بنمایم که معاش آنها چنین است اما بر شما ظفر بافته اند. و پیش از آنکه غذای روز دوم را از دیار شما به دست آورند بر آنجا دست بافته اند. خواستم بدانید اینان که روز سوم دیدید معاش روز دوم را رها نکنند و به معاش روز اول باز نگردند.

مصریان پراکنده شدند و می گفتند: «عربان مرد خویش را سوی شما فرستاده اند.»

و چون عمر از این قضیه خبر یافت به نزدیکان خود گفت: «جنگ وی نرم است و سلطت و شدتی چون جنگهای دیگر ندارد، عمرو مردی مدبر است، هوسالاری مصر را بدو داد که در آنجا مفر گرفت.

عمرو بن شعبه گوید: وقتی میان عمرو و مغولس در عین شمس تلاقی شد و دو سپاه بیجنگیدند مسلمانان دودادور جولان می دادند و عمرو و ملامتشان کرد. پسکی از مردم بمن گفت: «ما را که از سنگ و آهن نیاوریده اند»

عمرو گفت: «خاموش باش که تو يك سنگی»

آن مرد گفت: «تو نیز سالار سنگانی.»

گوید: و چون این کار ادامه داشت عمرو و پانگک زد که پاران پیمبر خدا اصلی—

الله علیه و سلم که جانبدار و کسانی از اصحاب پیغمبر خدا که حضور داشتند بیامدند .
 عمر و گفت: پیش روید که خدا مسلمانان و ایه سبب شما ظفر می دهد، بر آنها
 که ابو برد و ابو پرز و جزو شان بودند پیش رفتند و مردم به دنبال آنها به دشمن حمله
 بردند و ظفری نمایان یافتند و در ماه ربیع الاول سال شانزدهم، مصر گشوده شد و
 ملك اسلام در آنجا پای گرفت و برامتها و ملوک چیره میشد. در این وقت مردم مصر
 به دوراجل بودند و مردم مکران بنور رابیل و داهو بودند و مردم میستان به دور شاه
 و کسان وی بودند و مردم خراسان و یاب و اقوام دیگر به دور خاقان بودند و عمر آنها
 را از اهل اسلام بداشت و اگر رهاشان کرده بود چه کارها که نمی کردند.

این لایحه گوید: وقتی مسلمانان مصر را گشودند سه غزای نوبه مصر رفتند و
 با زخمها باز آمدند و چشما از دست داده بودند که تیراندازان معا هر آنها را
 تیراندازان چشم می نامیدند و چون عبدالله بن سعد بن ابی سرح والی مصر شد که عثمان
 ابن عفان او را ولایت داده بود با تویان صلح کرد که هر سال گروهی از مردم خویش
 را به مسلمانان هدیه کنند و مسلمانان نیز هر ساله مقداری معین آذوقه و جامه و امثال آن
 به تویان هدیه کنند .

گوید: عثمان بن عفان و خلیفگانه و امیران پس از وی این را اجرا کردند و عمر بن
 عبدالعزیز نیز به رعایت مصالح مسلمانان آنرا تأیید کرد.
 سیف گوید: به مادی قنده سال شانزدهم عمر بر مواحل مصر پادگانها نهاد و
 سبب آن بود که هر قل از راه دریا به غزای مصر و شام آمد و شخصا به مردم حص
 تانعت. در این وقت سه سال و ششماه از خلافت عمر گذشته بود .

ابو جعفر گوید: در این سال، یعنی سال بیستم، ابو بهریه کندی، عبدالله بن-
 قیس، به غزای سرزمین روم رفت و چنانکه گویند نخستین کس بود که وارد آن سرزمین
 شد و به قولی نخستین کس از مسلمانان که وارد سرزمین روم شد عیسای بن مسروق
 عجمی بود که با سلامت و غنیمت باز آمد.

گوید: به گفتهٔ واقدی در این سال قدامه بن مظعون از بحرین معزول شد و به سبب شراپخوازی حد خورد، و هم در این سال عمر ابوهریره را عامل بحرین و بمامه کرد.

گوید: و هم در این سال عمر فاطمه دختر ولید را که مادر عبدالرحمان بن عمارت بود به زنی گرفت.

و هم در این سال هلال بن رباع رضی الله عنه در گنجهت و در قبرستان دمشق به خاک رفت.

و هم در این سال عمر سعد را از کوفه معزول کرد که مردم کوفه از او شکایت داشتند و می گفتند: «نساز نیکو نمی کنند».

و هم در این سال عمر نجیب را میان مسلمانان تقسیم کرد و یهودان را از آنجا برون کرد و ابوحبیبه را به فکه فرستاد که نصف محصول و نصف زمین را برای آنها مقرر کرد و سوی وادی القری رفت و آنجا را تقسیم کرد.

و هم در این سال، یعنی سال بیستم، به گفتهٔ واقدی عمر دهنان را بدهد آورد.

ابوجعفر گوید: «گفتار مخالف وی را آورده ایم».

و هم در این سال عمر علقمه بن مجزؤ مدلجی را از دریا سوی حبشه فرستاد و بسبب آن بود که حبشیان به یکی از حدود اسلام دست انداخته بودند و آسیب زده بودند، آنگاه عمر ملتزم شد که هرگز کسی را به دریا نفرستد.

اما به گفتهٔ ابومعشر خزای سیاهان به دریا به سال سی و یکم بود.

واقعی گوید: در این سال، در ماه شعبان، اسد بن حضیر در گنجهت و هم در این سال زینب دختر جحش در گنجهت.

در این سال عمر سالار حج بود و عاملان وی بر ولایات همان عاملان سال

پیش بودند، بجز آنها که گفتیم عمرو لثان کرد و کس دیگر بجایشان نهاد و نیز قاضیان وی همان کسان سال پیش بودند .

آنگاه سال
بیست و یکم در آمد

ابو جعفر گوید: بگفته ابن اسحاق جنگی نهادند در این سال بود.
ابو معشر و اقلی نیز چنین گفته اند، اما به گفته سیف بن عمرو جنگی نهادند به سال هجدهم هجرت و سال ششم خلافت عمر بود .

سخن از جنگی مسلمانان
و پارسیان در نهادند:

آغاز کار چنان بود که ابن اسحاق گوید: قصه نهادن چنان بود که نعمان بن مقرن حامل کسکر به عمر نوشت و خبر داد که سعد بن ابی وقاص مرا به گرفتن خراج گماشته اما جهاد را دوست دارم و بدان راغبم.

عمر به سعد نوشت که نعمان به من نوشته که او را به گرفتن خراج گماشته ای و این را خوش ندارد و به جهاد رغبت دارد او را به مهمترین جبهه خویش فرست.
گوید: و چنان بود که عجمان در نهادند فراهم آمده بسودند و سالارشان ذوالعاجب بود که یکی از عجمان بود. آنگاه عمر به نعمان بن مقرن چنین نوشت :

« به نام خدای رحمان رحیم :

« از بنده خدا، عمر، امیر مؤمنان

» به نعمان بن مقرن

« درود بر تو، و من ستایش خدایی می کنم که خدایی جز او نیست،

« اما بعد: خبر یافتیم که جمعی بسیار از عجمان در شهر نهادند ،

و بر ضد شما فراهم آمده‌اند. وقتی این نامه من به تو رسید به فرمان خدا و
 «به کمک خدا و به یاری خدا یا مسلمانانی که پیش تو اند سوی آنها برو و
 و آنها را به جای سخت مبر که آزار بینند و از حششان باز مدار که کافر شوند،
 و آنها را به پیشه و باتلاق مبر که یک مرد مسلمان به نزد من از حد هزار
 «دینار عزیزتر است.»

گویند: نعمان روان شد و سران اصحاب پیبر و از جلسه حذیفه بن یمان و
 عبدالله بن عمر بن خطاب و جریر بن عبدالله بجلی و مغیرة بن شعبه و عمرو بن معدیکرب
 زبیدی و طلحة بن خویلد اموی و قیس بن مکشوح مرادی با وی بودند، و چون با سپاه
 خویش به نهاوند رسید، خارهای آهن در راه وی ریختند و او خبر گیران فرستاد که
 برفتند و از خارهای آهنی خبر نداشتند. یکیشان اسب خویش را که خناری در دست آن
 فرو رفته بود براند که نرفت و فرود آمد و دست اسب را بدید که خناری در سم آن بود
 و آنرا بیاورد و خبر را بانعمان گفت. نعمان به کسان گفت: «وای شما چیست؟»
 گفتند: «از این منزل به جای دیگر رو که پندارند از آنها می‌گریزی و به
 تعقیب تو در آیند.»

نعمان از منزلگاه خویش در آمد و همچنان خارها را بر سر رفتند و به تعقیب وی
 رفتند و نعمان سوی آنها باز آمد و اردو زد. آنگاه گروههای سپاه خویش را بپا داشت
 و با مردم سخن کرد و گفت: «اگر من کشته شوم سالار شما حذیفه بن یمان است و
 اگر او کشته شد سالارتان جریر بن عبدالله است و اگر جریر بن عبدالله کشته شد
 سالارتان قیس بن مکشوح است. مغیرة بن شعبه دل آزرده بود که جانشینی به او نداده
 بود و پیش وی آمد و گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «وقتی نماز ظهر بکردم جنگ آغاز می‌کنم زیرا پیبر خدا را دیدم که
 این کار را دوست داشت.»

مغیرة گفت: «اگر به جای تو بودم جنگ را صبح‌م آغاز می‌کردم.»

نعمان گفت: «شاید جنگ را صبحدم آغاز می کردی و خدا روی ترا سیاه نمی کرد». این سخن از آنرو گفت که آنروز جمعه بود.

آنگاه نعمان گفت: «ان شاء الله نماز می کنم و پس از نماز به مقابله دشمن می روم».

و چون دوسپاه صف بستند نعمان به کسان گفت: «من سه بار تکبیر می گویم؛ وقتی تکبیر اول بگفتم هر کسی بند پاپوش خود ببندد و خسویشتن را مرتب کند و چون تکبیر دوم بگفتم، جامه خویش محکم کند و برای حمله آماده شود و چون تکبیر سوم بگفتم به آنها حمله کنید که من حمله کرده ام».

عجمان پیامند که همدیگر را به زنجیرها بسته بودند نافرار نکنند و مسلمانان به آنها حمله بردند و جنگ آغاز کردند، تبری به نعمان رسید و کشته شد و برادرش سوبه بن مغن از راه درجانه اش پیچید و ناوفتی که خدا مسلمانان را ظفر داد قتل وی را نهان داشت، پرچم را به حذیفه بن یمان داد و خدا ذوالعاجب را بکشت و نهایند گشوده شد، و از آن پس دیگر عجمان را ندیدیم نبود.

ابوجعفر گوید: شنیدم که عمر بن خطاب سائب بن افرع وابسته نقیب را که مردی دیر و حسابدان بود بفرستاد و گفت: «به این سپاه ملحق شو و آنجا باشی و اگر خداوند مسلمانان را ظفر داد غنیمتشان را تقسیم کن و خمس خدا و خمس پیمبر را بگیر و اگر سپاه بشکست به صحرا بزن که دل زمین از روی آن بهتر است».

سائب گوید: وقتی خدا عز و جل نهایند را بر مسلمانان گشود غنایم بسیار گرفتند و جنگامی که من به کار تقسیم سرگرم بودم کافری از مردم آنجا پیامد و گفت: «ما را به جان و کسان و خاندانم امان می دهی تا گنجهای نخبیر جان را که گنجهای خاندان کمرن است به نونشان دهم که از آن نوویارت شود و کس در آن شریک تو نباشد».

گفتم: «آری»

گفت: «پس یکی را با من بفرست تا گنجها را به او نشان دهم».

گوید: یکی را با وی فرستادم که دو جعبه بزرگ بیاورد که همه را ورایند و
 زمره و یاقوت بود، و چون از تقسیم بر کسان فراغت یافتم آنها را با خویش برداشتم
 و پیش عمر بن خطاب رفتم که گفت: «سائب چه خبر داری؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خبر نیک، خداوند فتحی بزرگ نصیب تو کرد و
 نعمان بن مقرن رحمه الله در گذشت.»

عمر گفت: «انالله وانا الیه راجعون.» آنگاه بگریست و زار زد که لرزش شانه
 های او را دیدم.

و چون رفتار او را دیدم گفتم: «بخدا ای امیر مؤمنان پس از او کسی که
 سرشناس باشد کشته نشد.»

گفت: «اینان مسلمانان نائوان بوده اند، ولی آنکه عزت شهادتشان داد
 خودشان را و نسبشان را می شناسد، از شناسایی عمر، پسر مادر عمر، چه نتیجه
 می برند.»

آنگاه برخواست که بروم گفتم: «مالی گرانقدر پیش من هست که همراه آورده ام»
 آنگاه خبر در جعبه را با وی گفتم.

گفت: «در جعبه را به بیت المال بسپار تا درباره آن بنگریم و خودت پیش
 سپاهت بازگرد.»

گوید: جعبه ها را به بیت المال سپردم و شتابان سوی کوفه رفتم.
 گوید: عمر صبحگاه آن شب که من حرکت کرده بودم یکی را از پی من
 فرستاده بود و وقتی به من رسید که وارد کوفه شدم و شرم را خوبانیدم و او شترش
 را پشت شتر من خوبانید و گفت: «پیش امیر مؤمنان برو که مرا الیه تو فرستاد و
 اینجا به تو رسیدم.»

گفتم: «وای نو، قضیه چیست و مرا برای چه می خواهد؟»

گوید: «با او شدم و بر رفتم تا پیش عمر رسیدم و چون مرا دید گفت: «از دست
پسر مادر سائب بهمی کشم؟ پسر مادر سائب با من چه می کند؟»
گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «وای نو، آتش که رفتی، وقتی خواهم غرشتگان پروردگار بیامند
و مرا سوی آن دو جبهه کشانند که آتش از آن برمیخاست، بی پدر مردو را بگیر
و ببر و بفروشی و جزو مقرری و روزی مسلمانان منظور دار.»

گوید: «دو جبهه را ببردم و در مسجد کوفه نهادم، بازرگانان بیامند و عمرو بن
حرث مخزومی آنها را به دو هزار هزار از من خرید و به سرزمین عجمان برد و به چهار
هزار هزار بفروخت و هنوز مالدارترین مردم کوفه است.

زیاد بن جبر گوید: پدرم می گفت: «عمر بن خطاب وقتی به هرمان امان داد به او
گفت: «را بندی گوی.»

هرمان گفت: «قلمرو پارسیان سری دارد و دواب.»

گفتم: «سر کجاست؟»

گفت: «در نهانند است که بنده از آنجاست و جای کسواران کسری و مردم اصفهان
با و بند.»

عمر گفت: «دواب کجاست؟»

گوید: هرمان جایی را گفت که من از یاد برده ام، آنگاه گفت: «دواب را
قطع کن تا سرازگار بیفتد.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ گفتی، بلکه سر را قطع می کنم و چون خدا
آنها را قطع کرده دواب به کار نخواهد بود.»

گوید: عمر می خواست شخصی سوی نهانند رود.

اما گفتند: «ای امیر مؤمنان! آنرا بخدا شخصاً سوی مهباه عجمان مرو که اگر

کشته شوی کار مسلمانان آشفته شود، سپاه بفرست.»

پس عمر مردم مدینه را فرستاد که مهاجران و انصار نیز جزو آنها بودند و عبدالله بن عمر نیز بود و به ابوموسی اشعری نوشت که با مردم بصره حرکت کن و به حذیفه بن یمان نوشت که با اهل کوفه حرکت کن تا در نهاوند فراهم آید و نوشت که وقتی بهم رسیدید سالار تان نعمان بن مقرن مزی است.

گوبد: و چون در نهاوند فراهم آمدند بندهار کافری را فرستاد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و غیره بن شعبه را فرستادند.

گوبد: گویی اورا می بینم که مویی دراز داشت و یک چشم بود، اورا سوی بندهار فرستادند و چون پیامد از او پرسش کردیم.

گفت: «اورا دیدم که با یاران خویش مشورت کرده بود که به چه صورت این عرب بپذیریم یا همه شکوه و روفق شاهی، یا به سادگی تا به آنچه دادیم بی رغبت شود؟»

گفته بودند: «با بهترین شکوه و وسایل.»

گوبد: آماده شده بودند و چون پیش آنها رسیدیم برق سر نیزه ها و نیزه ها چشم را خیره می کرد، صحران چون شیطانها اطراف بندهار بودند که بر تخت طلا نشسته بود و تاج به سر داشت.

گوبد: و همچنان می رفتیم و هم را اندیدند و من سر و صدا کردم و گفتم: «ایا فرستادگان چنین نمی کنند.»

گفتند: «تو سنگی بیش نیستی.»

گفتم: «خدا نکند، من در میان قوم خودم از این در میان شما معتبرترم.»

پس مرا سخت بمالیدند و گفتند «بنشین» و مرا بنشانیدند.

گوبد: گفتار بندهار را برای مغیره، ترجمه کردند که می گفت: «عربان از همه

مردم از برکات بدور ترند و بیشتر از همه گرسنه می مانند و از همه کس تیره روز ترند

و کتبها را و دیارشان از همه دورتر است. اگر پرهیز از نجاست جثه هاتان نبود به این چاهکسواران اطراف خودم می گفتم شما را با تبر بدوزند که شما کتافنید، اگر بروید کارتان نداریم و اگر معبر باشید قلنگاهتان را به شما نشان میدهم.»

ملیره گوید: پس من حمد خدا کردم و ثنای او عزوجل بر زبان راندم و گفتم: «بخدا از صفات و حالات ما چیزی به خطا نگفتی که دپارمان از همه دورتر است و از همه مردم گرسنه تر و تیره روز تر بودیم و از همه کسان از نیکی دورتر تا خدا عزوجل پیمبر خویش صلی الله علیه وسلم را به ما فرستاد که وعده ظفر دنیا و بهشت آخرت داد. بخدا از وقتی پیمبر خدا سوی ما آمده از پروردگارمان بجز فتح و ظفر ندیده ایم، تا پیش شما آمده ایم، بخدا هرگز به سوی آن تیره روزی باز نمی رویم تا آنچه را به دست شماست بگیریم یا به سرزمین شما کشته شویم.»

گفت: «بخدا این یلک چشم آنچه را در دل داشت صریح یافتما گفتم.»

گوید: پس برخاستم و تا آنجا که می توانستم کافر را ترسانیده بودم.

گوید: آنگاه کافر کس پیش ما فرستاد که با سوی ما بتهواند آید و یا ما سوی شما آیم.

نعمان گفت: «بیایید.»

ابی می گفت: «بخدا روزی چون آنروز ندیده بودم، پارسیان که می آمدند گفتی کوههای آهن بودند، فول و فرار کرده بودند که از مقابل عربان نگریزند، به یکدیگر بسته شده بودند و هر هفت کس به یک بند بودند و خارهای آهن پشت سر خویش افکنده بودند و می گفتند: هر کس از ما بگریزد خوار آهن لشکرش کند.»

گوید و چون ملیره کثرت آنها را دید گفت: «مانند امروز ناکامی ای ندیده ام که دشمنان را می گذارید آماده شوند و یا شتاب به آنها نمی نازید. بخدا اگر کار به دست من بود شتاب می کردم.»

نعمان بن مقرن که مردی نرمخو بود گفت: «خدا کند در اینگونه جاها حضور

یابی و از رفتار خویش غمین و بد نام نشوی، ممانع من از شروع جنگ رفتاری است که از پیبر خدا صلی الله علیه وسلم دیده‌ام که پیبر خدا وقتی به غزای می‌رفت اول روز جنگ آغاز نمی‌کرد، شتاب نمی‌کرد تا وقت نماز بیاید و باد بوزد و جنگ نخوش شود، مانع من اینست.»

آنگاه گفت: «خدا یا از تویی خواهم که امروز چشم مرا به فتحی که مایه عزت اسلام باشد روشن کنی و کافران را ذلیل کنی، آنگاه مرا به شهادت رسانی و سوی خویش ببری، خدا بتان پیام‌رسان آمین گویند.»

گوبد: ما آمین گفتیم و بگریستیم.

آنگاه نعمان گفت: «وقتی من پرچم خویش را می‌جنبانم شما سلاح آماده کنید، بار دیگر می‌جنبانم و برای جنگ دشمن آماده شوید و چون بار سوم بجنبانیدم در گروهی به برکت خدا به دشمنان مقابل خویش هجوم برد.»

گوبد: خارهای آهنین آورده بودند.

گوبد: نعمان درنگ کرد تا وقت نماز شد و باد وزیدن گرفت و او تکبیر گفت و ما نیز تکبیر گفتیم. آنگاه گفت: «امیدوارم خدا دعای مرا اجابت کند و فتح نصیب من کند. سپس پرچم را به جنبش آورد که برای جنگ آماده شدیم، بار دیگر به جنبش آورد که روبه روی دشمن رفتیم و بار سوم را بعد به جنبش آورد.

گوبد: نعمان تکبیر گفت و مسلمانان تکبیر بر زبان راندند و گفتند فحی می‌خواهیم که خدا بوسیله آن اسلام و مسلمانان را نیرو دهد.

آنگاه نعمان گفت: «اگر من کشته شدم حذیفه بن یمان سالار سپاه است و اگر او کشته شد فلا نیست و اگر فلائی کشته شد فلائی است» تا شش کس را بر سر مرد که انحرشاک مجره بود. آنگاه پرچم را برای بار سوم به جنبش آورد و هر کس به دشمن مقابل خویش حمله برد.

گوبد: در آن روز هیچ مسلمانی نبود که سر یا ز گشت داشته باشد مگر جان دهد

یا ظفر یابد، یکبارہ حملہ کردیم و هارسیان که ثبات ما را بدیدند و بدالستند که از عرصه به در نمی رویم. هزیمت شدند. یکیشان که می افتاد هفت کس روی هم می افتادند که در بند بودند و همگی کشته می شدند، خازنهای آهنین که پشت سر خویش ریخته بودند لنگشان می کرد.

نعمان رضی الله عنه گفت: «پرچم را پیش ببرید» ما پرچم را پیش می بردیم و هارسیان را می کشتیم و منهزم می کردیم و چون نعمان دید که خدا دعای وی را اجابت کرد و فتح را معاینه دید، تیری به نهیگاه وی خورد و از پای درآمد. گوید: آنگاه معقل برادر وی بیامد و جامه ای بر او افکند و پرچم را بگرفت و جنگ آغاز کرد و گفت: «بیایید آنها را بکشیم و هزیمت کنیم» و چون مردم فراهم آمدند گفتند: «سالار ما کور؟»

معقل گفت: «اینک سالار شما که خدا پیشم وی را به فتح روشن کرد و کاروی را با شهادت به سر برد.»

گوید: وقتی کسان با حدیقه بیعت کردند، عمر در مدینه برای وی ظفر می خواست و مانند زن آئین می نالد و خدا را می خواند.

گوید: آنگاه خبر فتح را بوسیله یکی از مسلمانان برای عمر نوشتند که چون پیش وی رسید گفت: «ای امیر مؤمنان، بشارت ا فتحی رخ داد که خدا بوسیله آن اسلام و مسلمانان را عزت داد و کفر و کافران را ذلیل کرد.»

گوید: عمر حمد خدا عز و جل کرد، آنگاه گفت: «نعمان ترا فرستاد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، درباره نعمان صبوری کن.»

گوید: عمر بگریست و انالله خواند، آنگاه گفت: «وای بر تو، و دیگر کی؟»

گفت: «فلان و فلان» و بسیار کس را بوشمرد، آنگاه گفت: «و کسان دیگر،

ای امیر مؤمنان که نمیشناسیشان.»

عمر در حالی که می گریست گفت: «آنها را چه زیان که عمر نشناسدشان، خدا

می شناسدشان.»

اما به روایت میبغ که از سعید آورده سبب جنگ نهانند آن بود که وقتی مردم بهر هر مرزانی را بشکستند و مردم فارس را از محو سپاه علامت شدند و به فارس ناخفتند، فارسین پادشاه خویش که آنوقت به مرو بود نامه نوشتند و تحریک کش کردند و شاه با مردم جبال مابین باب و سند و خراسان و حلوان نامه نوشت که بجهنیدند و به همدیگر نامه نوشتند و سوری یکدیگر رفتند و همسخن شدند که به نهانند و بیایند و آنجا کارهای خویش را استوار کنند. و چون گروههای اول به نهانند رسید، سعید بوسیله قباد عامل حلوان خبر یافت و برای عمر نوشت.

در این اثنا که پارسین نامه به همدیگر نوشتند و در نهانند اجتماع کردند، کسانی به مخالفت سعد برخاستند و برخیزد از تحریک کردند و وضعی که برای مسلمانان پیش آمده بود از این کار بازشان نداشت.

از جمله کسانی که به پانهاست که جراح بن ستان امدی بود با چند تن دیگر که صریح آنها گفت: «دلیل بدخواهی شما اینکه وقتی به این کار دست زده اید که دشمن برخیزد شما آماده شده است. بخدا این وضع مانع از آن نیست که در کار شما بنگرم و گرچه دشمنان به نزد شما فرود آیند.»

آنگاه عمر محمد بن مسلمه را بقرستان، در این هنگام مسلمانان برای مقابله حجتان آماده می شدند و حجتان فراهم بودند.

در ایام عمر کار محمد بن مسلمه این بود که درباره کسانی که از آنها شکایت می شد تحقیق کند. وی پیش سعد رفت تا وی را بر مردم کوفه بگسرداند، و این به هنگامی بود که مقرر شده بود سپاه از ولایات سوی نهانند روان شود. پس محمد ابن مسلمه سعد را به مسجد های کوفه می برد. پرسش درباره وی نهانی نبود که در آن روز کار نهانی پرسش نمی کردند. در هر مسجد از کسان درباره سعد می پرسید که می گفتند: «چیز نیکی از او نمی دانیم و به جای او دیگری را نمی خواهیم، درباره او

ناروا نمی گویم و برضد او کمک نمی کنیم.» مگر همدستان جراح بن سنان و یاران وی که خاموش بودند، بدنمی گفتند که نمیشد گفت اما ستایش نیز نمی کردند .
و چون به نزد مردم بنی هبسی رسیدند محمد گفت: «هر که حقی می داند بخدا قسمش میدهم که بگوید.»

اسامه بن قتاده گفت: «خدا را، اکنون که ما را قسم دادی، اوتقسیم به مساوات نمی کند و با رعیت عدالت نمی کند.»
سعد گفت: «خدا یا اگر این سخن را به دروغ وریا می گوید دیده اش را کور کن و عیالش را بیفزای و او را به فتنه های گمراهی آور دچار کن.»

پس از آن چشم اسامه فاینا شد و ده دختر دور او را گرفت و چنان بود که خبر یکی از این زنان را می شنید و پیش وی میشد و او را می جست و چون می یافت می گفت: «این نفرین سعد، مرد مبارک است.»

آنگاه سعد درباره کسان دیگر نفرین کرد و گفت: «خدا یا اگر به ناحق و به دروغ آمده اند در بلای سختشان انداز» و آنها به بلای سخت افتادند: جراح آنروز که به حسن بن علی تانعت که او را به غافلگیری بکشد، به ضرب شمشیرها پاره پاره شد، قبیضه به ضربات سنگ در هم شکست و ارباب با کار و نواک تمام شمشیرها کشته شد.

سعد گفت: «من نخستین کسم که در راه اسلام خون مشرکان ریختم، پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم پدر و مادر بفدای من کرد و پیش از من بفدای هیچکس نکرده بود. پنجمین کس بودم که اسلام آوردم و بنی اسد پندارند که نماز کردن نمی دانسم و شکار سرگرم می کند.»

آنگاه محمد، سعد و آن کسان را سوی عمر برد و چون پیش وی رسید خبرها را بگفت، عمر گفت: «ای سعد، وای تو! چگونگی نماز می کنی؟»
گفت: «دو رکعت اول را طویل می کنم و رکعت های آخر را مختصر

می گفتم .»

گفت: «از تو چنین شایسته است.»

آنگاه عمر گفت: «اگر احتیاط نبود کار اینان روشن بود.» پس از آن گفت: «ای سعد جانشین تو در کوفه کیستی؟»

گفت: «عبدالله بن عبدالمطلب بن عتبانه»

عمر عبدالله را به جای گذاشت و عامل کوفه کرد. پس، فضایه نهادند و آغاز مشورت درباره آن و سپاه فرستادند اما جنگی در ایام سعد بود اما جنگی در ایام عبدالله رخ داد. گوید: کار پارسیمان چنان بود که از نامه یزدگردشاه به حرکت آمدند و راه نهادند گرفتند و مردمان مابین خراسان تا حلفوان و مردم مابین باب تا حلفوان و مردم مابین سیدان تا حلفوان راهی نهادند شده از پارسیمان و لعلو جان جباله از مابین باب تا حلفوان سی هزار جنگاور فراهم آمد و از مابین خراسان تا حلفوان شصت هزار کس و از مابین سیستان تا حلفوان شصت هزار کس که همگی سوی قیزان رفتند و به دوروی فراهم آمدند .

ای طعمه ثقی که حاضر حوادث بوده گوید: پارسیمان گفتند: «مسجد که دین برای عربان آورد قصد مانکرد ، از پس مسجد ابوبکر شاهشان شد و قصد دیار پارسیمان نکرد مگر غارتی که معمول آنها بوده آنها در سواد و مجاور دیارشان. پس از آن عمر شاه شد و ملک وی گسترده و پهناور شد تا به شما رسید و سواد و اهواز را از شما گرفت و وزیر فرمان آورد و به این پس نکرد و به دل خانه پارسیمان و مملکت ناخست، اگر شما سوی از فرزند او سوی شما آید که خانه مملکت را به ویرانی داد و به شهر پادشاهیمان ناخست و دست بر ندارد مگر سپاهیان وی را از دیار تان بیرون کشید و این دوشهر را بگیرد و او را در دیار و قرارگاهش مشغول کنید.» قرار و پیمان نهادند و میان خودشان در این باب مکتوب نوشتند و بر آن عمل شدند.

و چون سعد خبر یافت عبدالله بن عتبانه را جانشین خویش کرد و سوی عمر

رفت و خبر را که برای او نوشته بود رویه رو با وی در میان نهاد و گفت: «مردم کوفه اجازهٔ پشروی می‌خواهند که در شدت عمل بر پارسیان پیشدستی کنند.»

گوید: و چنان بود که عمر آنها را از پشروی در دیار جبل منع کرده بود. عبدالله و دیگران نیز به او نوشتند که یکصد پنجاه هزار مرد جنگی از پارسیان قراهم آمده‌اند و اگر پیش از آنکه ما شدت عمل آغاز کنیم سوی ما آیند جرات و نیرویشان فزونی گیرد و اگر پیشدستی کنیم به سود ماست.»

گوید: فرستاده‌ای که ابن ثامه را برد قریب بن ظفر عبدی بود و سعد از پی وی برای مشورت عمر راهی شد.

گوید: وقتی فرستاده با ثامه و خبر پیش عمر رسید از او پرسید: «نامست چیست؟»

گفت: «قریب.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر ظفر.»

عمر این را به قال نیک گرفت و گفت: «انشاء الله ظفیری نزدیک (قریب) است. وی کمک خدا نیرویی نیست.»

آنگاه ندای نماز جماعت دادند که مردم قراهم آمدند و سعد بیامد و عمر از نام سعد قال نیک زد و بر منبر به سخن ایستاد و خبر را با مسلمانان بگفت و با آنها مشورت کرد و گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد. من قصد کاری کرده‌ام، به شما می‌گویم بشنوید و برای خویش بگویید، مختصر کنید و مجادله مکنید که لا کام شوید و نیرویتان برود، بسیار مگویید و طولانی مکنید که کارها درهم شود و رای پیچیده شود، آیا صواب است که من یا کسانی که پیش منند و آنچه فراموش توانم کرد بسروم و در منزلگاهی میان این دو شهر فرود آییم و آنها را برای حرکت دعوت کنم و ذنحیره قوم باشم تا خدا ظفرشان دهد و آنچه را خواهد مقرر کند. اگر خدا ظفرشان داد آنها

را سوی دیار پارسیان برانم که بر سر ملکشان جنگ آغاز کنند؟

عثمان بن عفان و طلحه بن عبیدالله و زبیر بن عوام و عبدالرحمن بن عوف و چند تن دیگر از مردان صاحب رای و اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم برخاستند و سخن کردند و گفتند: «این صواب نیست، باید رای و اثر قواز قوم غایب نماند، اینک سران و سواران و بزرگان عرب که جماعت‌های پارسیان را پراکنده اند و شاهانشان را کشته‌اند و با آنها جنگهای بزرگتر از این داشته‌اند آنجا هستند، اجازه خواسته‌اند و استغاثه نکرده‌اند اجازه بده و کان بفرست و درباره آنها دعا کن.»

گوید: کسی که از رای عمر خورده می‌گرفت عیاس رضی الله عنه بود.

ابوطیحه گوید: آنگاه علی بن ابی طالب علیه السلام برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، جماعت رای صواب آوردند و مکتوبی را که به تو رسیده فهمیدند؛ ظفر و شکست این کار به پیشی و کمی نیست، این دین خداست که عیان کرده و سپاه اوست که بوسیله فرشتگان قونشان داده و تأیید کرده تا بدینجا رسیده، خداوند به ما وعده داده و وعده خوبش را وفا می‌کند و سپاه خوبش را یاری می‌کند، و جمع تو نسبت به مسلمانان چون رشته مهره‌هاست که آنرا فراهم دارد و نگه دارد و اگر پاره شود مهره‌ها پراکنده شود و برود و هرگز به نمای فراهم نیاید، اکنون عربان اگر چه کمند اما بوسیله اسلام بسیارند و بیرومند. همان‌وی مردم کوفه که بزرگان و سران‌ه‌رند و از جمع بیشتر و توانا تر و کوشا تر از اینان بک نداشته‌اند، بنویس که دوسوم آنها سوی پارسیان روند و یک سوم بماند و به مردم بصره بنویس که جمعی از سپاه آنجا را به کمک مردم کوفه فرستند.»

گوید: عمر از حسن رای آنها خرسند شد و گفتارشان را پسندید آنگاه سعد برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان نگران مباش که آنها برای حقوبت فراهم

ابوبکر هذلی گوید: وقتی عمر خبر را با جماعت گفت و با آنها مشورت کرد گفت: «سخن مختصر کنید و دراز نکنید که کارها درهم شود بدانید که این روز، روزها به دنبال دارد، سخن کنید»

پس طلحه بن عبیدالله که از سخنوران اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود برخاست و کلمه شهادت بر زبان راند، آنگاه گفت: «اما بعد ای امیر مؤمنان، از کارها خود اندوخته‌ای و گزشت بلیات را چشیده‌ای و از تجربه‌ها نکته‌ها آموخته‌ای، تو خود دانی، نوورای تو که در کار تو و اتمانیم و سستی نکنیم، کارها به تو سپرده است، فرمان کن تا اطاعت کنیم، بخوان تا اجابت کنیم، بردارمان تا بر نشینیم، بفرستمان تا برویم، بکشانمان تا کشیده شویم که عهده دار این کار تویی. حدیث کشیده‌ای، تجربه دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای و قضای خدا برای تو جز نیکی به بار نیاورده»

و چون طلحه بنشست باز عمر گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد» سخن کنید.

عثمان بن عفان برخاست و شهادت بر زبان راند و گفت: «ای امیر مؤمنان ای من اینست که به مردم شام بنویسی که از شام روان شوند و به مردم یمن بنویسی که از یمن روان شوند، آنگاه تو با مردم مدینه و مکه سوی دو شهر کوفه و بصره روی و جمع مسلمانان را با جمع مشرکان تلاقی دهی که وقتی با کسانی که بتوانند و پیش تواند بروی، شمار دشمن که بسیار می‌نمایند در خطرات کاسنی گیرد، نیرومندتر باشی و با شمار بیشتر، ای امیر مؤمنان! بدون عربان تو چه خواهی بود و از نیروی دنیا چه داری و به کدام حرز پناه می‌بری؟ این روز، روزها به دنبال دارد، با رأی خویش و باران خویش در آنجا حاضر شو و غایب مباش.»

آنگاه عثمان بنشست و عمر باز گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد سخن

علی بن ابی طالب برخواست و گفت: «اما بعد، ای امیرمؤمنان! اگر مردم شام را از شام ببری رومیان سوی زن و فرزندشان بتازند و اگر مردم یمن را از یمن ببری حبشیان سوی زن و فرزندشان تازند، تو اگر از این سرزمین بروی همه اطراف آن آشفته شود تا آنجا که پشت سرت به سبب زنان و نانهوران از آنچه در پیش روی داری مهمتر شود، این کسان را در شهرهایشان به جای گذار و به مردم مصر بنویس که سه گروه شوند: یک گروه پیش زن و فرزند بعاند و گروهی با دشمنان بعاند که نقض پیمان نکنند و گروهی دیگر به کمک برادران خویش سوی کسوفه روند، اگر عجمان فردا ترا ببینند گویند این امیر عرب است و ریشه عرب، و سخت تر و مصراغه تر حمله کنند. آنچه از حرکت پارسیان گفتمی جدا حرکتشان را از نونا خوشتر دارد و قدرت وی به تغییر چیزی که ناخوش دارد بیشتر است. درباره شمار پارسیان گفتمی، ما در گذشته به پشتیبانی شمار جنگ نمی کردیم، بلکه به پشتیبانی ظفر جنگ می کردیم.»

عمر گفت: «آری، بعد! اگر از این دیار بروم اطراف این سرزمین آشفته شود و اگر عجمان مرا ببینند از نبردگاه نروند و کسانی که کمکشان نکرده اند به کمک آیند و گویند: این ریشه عرب است اگر آنرا قطع کردید، ریشه عربان را قطع کرده اید، مردی را به من بنمایند که فردا این مرز را بدو سپارم.»
گفتند: «رای تو بهتر است و توانایی تو بیشتر.»
گفت: «یکی را به من بنمایند که عراقی باشد.»
گفتند: «ای امیرمؤمنان! تو مردم عراق و سپاه خویش را بهتر می شناسی که پیش تو آمده اند و آنها را دیده ای و با ایشان سخن کرده ای»
گفت: «بخدا کارشان را به کسی می سپارم که فردا وقتی با نیزه ها روبرو شود سوی آن شناهد»

گفتند: «ای امیرمؤمنان این کیست؟»

گفت: «نعمان بن مقرن مرزی»

گفتند: «کار کار اوست»

در آن هنگام نعمان به بصره بود و تنی چند از سران اهلی کوفه پیش وی بودند که عمر به هنگام پیمان شکنی عمرزان آنها را به کمک نعمان فرستاده بود که راهرمز وابده را گشودند و در کار فتح شوش و جندی شاپور و شوش کمک کردند.

پس عمر همراه زرین کلیب و مقرب، اسود بن ریمه، خبر را برای نعمان نوشت که سالاری جنگ با پارسیان را به تو دادم از آنجا که هستی سوی ماه رو که به مردم کوفه نوشته ام آنجا پیش تو آید و همینکه سپاه فراهم آمد سوی فیروزان و کسانی از عجمان و دیگران که به دور او فراهم شده اند حرکت کن، از خدای ظفر بخواید و لاجول و لاهوۃ الاباله بسیار گویند.

ابو وائل درباره اینکه عمر نعمان را سوی نهانند فرستاد، روایتی دیگر دارد، گوید: نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت: «مثال من و کسکر همانند سردی است جوان که پهلوی وی روسپی ای هست که برای او رنگ می مالد و عطر می زند، ترا بخدا مرا از کسکر بردار و سوی یکی از سپاههای مسلمانان فرست»

گوید: عمر به او نوشت: «به نهانند برو که سالار مردم آنجایی»

گوید: و چون تلافی شد نخستین کسی که کشته شد نعمان بود و برادرش سوید بن مقرن پرچم را بگیرفت و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و پارسیان از آن پس نجمی نداشتند و مردم هر شهر در دیار خودشان با دشمن می جنگیدند.

سیف گوید: عمر همراه ربیع بن عامر به عبدالله بن عبد الله نامه نوشت که از مردم کوفه چندین و چندان سوی نعمان فرست که من بدو نوشته ام از نواز سوی ماه آید آنجا پیش وی روند که با آنها به نهانند رود. سالار جماعت حذیفه بن یمان است تا

پیش نعمان بن مقرن رسید. به نعمان نوشته‌ام که اگر حادثه‌ای برای نورخ داد سالار سپاه حلیفه بن یمان باشد و اگر برای حلیفه حادثه‌ای رخ داد نعیم بن مقرن سالار سپاه باشد.

آنگاه عمر قریب بن ظفر را پس فرستاد و سائب بن افروع را به عنوان امین همراه وی کرد و گفت: و اگر خدا ظفرتان داد غنیمی را که خداوند نصیب آنها کرده میانشان تقسیم کن، با من خدعه مکن و گزارش ناحق مده، اگر قوم شکست خوردند مرا نبیمنی و ترا نبیمن.

پس آنها با نامه عمر که دستور شتاب بود به کوفه رسیدند و نبالگان زودتر از همه روان شدند که می‌خواستند در کار دین یکوشند و نصیبی ببرند. حلیفه بن یمان با کسان روان شد، نعیم نیز همراه وی بود. در طرز به نعمان رسیدند و سپاهی به سالاری سپرد در مرج القلمه نهادند.

گوید: عمر به سلمی بن قیس و حرملة بن مرثله و زر بن کلیب و مقترب، اسود بن ربیع، و سران پارسی نژاد که مابین فارس و اهواز بودند نوشت که مردم فارس را از برادران خویش مشغول دارید و بدین وسیله قوم و سرزمین خویش را محسوسه دارید و در حدود مابین فارس و اهواز بمانید تا فرمان من بیاید.

گوید: آنگاه عمر مجاشع بن مسعود سلمی را به اهواز فرستاد و گفت از آنجا سوی ماه رو چون به غصی شجر رسید نعمان دستور داد که همانجا بماند و سلمی و حرملة و زر و مقترب نیز بماندند و در حدود اصفهان و فارس بوندند و کمک فارس را از مردم نهایند ببردند.

گوید: و چون مردم کوفه از طرز پیش نعمان رسیدند نامه عمر همراه قریب بدو رسید که نوشته بودند کسانی با تو اند که در ایام جاهلیت سران و بزرگان حرب بوده‌اند، از آنها یاری بجوی که به کار جنگ معرفت دارند، در کارها دشمنان بد و از رای آنها مایه بگیر، از طلبه و همرو چیز بپرس اما کاری با آنها مسپار،

گفت: «نعمان طلبجه و عمرو را از طرز فرستاده که برای وی خبر آرند و دستور داد که چندان دور نروند.

پس طلبجه بن خویلد و عمرو بن ابی سلمی عنزی و عمرو بن معدی کرب زبیدی روان شدند و چون روزی تاشب راه رفتند عمرو بن ابی سلمی باز آمد، گفتند: «چرا باز آمدی؟»

گفت: «در سرزمین عجم بودم، سرزمینی نامشمار خود را گشت و آشنایی زمینی را طی کرد طلبجه و عمرو رفتند و چون شب سپری شد عمرو باز آمد، گفتند: «چرا باز آمدی؟»

گفت: «يك روز و شب راه سپردیم و چیزی ندیدیم، بیم کردم راه ما را ببندد.»

کسان گفتند: «دومی نیز باز گشت.»

اما طلبجه بر رفت و با آنها اعتنا نکرد و تا نهایند پیش رفت. از نهایند تا طرز بیست و چند فرسخ است و آنچه باید از پارسایان بدانست و از خبرها اطلاع یافت. آنگاه باز آمد تا به جمع رسید و مردم تکبیر گفتند. گفت: «چه خبر است؟»

گفتند که از سر نوشت وی بهمانک بوده اند.

گفت: «بخدا اگر دینی جز عرب بودن نبودم در اتبوه عجمان از عربان دور نمیشدم.

آنگاه پیش نعمان رفت و خبرها را برای وی نقل کرد و گفت: «میان وی و نهایند چیزی ناخوشایند نیست و هیچکس نیست.»

در این وقت نعمان بانگ حرکت داد و گفت: تا آرایش گیرند و به مجامع ابن مسعود به نام داد که مردم را حرکت دهد.

آنگاه نعمان با آرایش جنگی بر رفت، نعم بن مفرن بر مقدمه وی برد و دود پهلوی

سپاه به حذیفه بن یمان و سونید بن مرقن سپرده بود. سالار تکران قعناع بن عمرو بود، و نباله دار سپاه مجاشع بود. کمکهای مدینه که مغیره و عبدالله جزو آنها بودند نیز پیامد و به اسپهبدان رسید. پارتیان آن سوی وای خرد بودند و آرایش جنگی داشتند، سالارشان فیروزان بود و در پهلوی وی به زردق و یمن جاذویه سپرده بود که او را به جای ذوالحاجب گماشته بودند. همه مردم مرزها و مرزداران و بزرگان پارسی که از قاصیه و جنگهای پیش غایب مانده بودند و کمتر از حاضران آن جنگها نبودند آمده بودند. سالار سواران انوشی بود. و چون نعمان آنها را بدید تکبیر گفت و کسان هاوی تکبیر گفتند و عجمان بیمناک شدند. آنگاه نعمان که ایستاده بود به گفت نابارها را فرود آرند و خیمه ها را بیاکنند.

خیمه ها به باشد و نعمان همچنان ایستاده بود. پس بزرگان اهل کوفه بیامدند و خیمه ای برای او بپا کردند و از همگنان خویش پیشی گرفتند. اینان چهارده کس بودند که حذیفه بن یمان و عقیقه بن عمرو و مغیره بن شعبه و بشیر بن حصاصیه و حنظله کاتب بن ربیع و ابن هویر و ربیع بن عامر و عامر بن مطرو و جریر بن عبدالله حمیری و اقرع بن عبدالله حمیری و جریر بن عبدالله بجلی و اضمست بن قیس کنندی و سعید بن قیس همدانی و وایل بن حجر از آن جمله بودند و در عراق هیچکس چون اینان خیمه به پا نمی کرد.

پس از آنکه بارها فرود آمد نعمان جنگ آغاز کرد و روز چهارشنبه و پنجشنبه بچنگیدند و تنور جنگ در میانه گرم بود و این به سال هفتم خلافت عمرویسه سال نوزدهم بود.

روز جمعه پارتیان به خندقهای خود پناه بردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند و چندانکه خدا خواست یمانند و کار به دلخواه عجمان بود که هر وقت می خواستند به جنگ می آمدند.

پس کار بر مسلمانان سخت شد و بیم گسردید که کار به درازا کشد. یکی از

جمعه‌ها مسلمانان صاحب رای فراهم آمدند و سخن کردند و گفتند: «کار به دلخواه آنهاست» و پیش نمان رفتند و قضیه را با وی بگفتند، او نیز در کار کاملی تردید و همسخن شدند آنگاه همان گفت: «بماند و از اینجا نروید»

آنگاه کس به طلب دلبان قوم و کسانی که در کار جنگ صاحب رای بودند فرستاد که بیامند و نمان با آنها سخن کرد و گفت: «می بیند که مشرکان به حصار خندقها و شهرها پناه برده‌اند و هر وقت بخواهند بیرون می‌شوند و مسلمانان نمی‌توانند آنها را برانگیرند و به جنگ بکشاند مگر آنکه خودشان بخواهند، می بیند که مسلمانان از این وضع که کار بیرون آمدن به دلخواه دشمن است به زحمت افتاده‌اند چگونه می‌توانیم آنها را تحریک کنیم و به جنگ بکشانیم که نفع می‌کنند»

عمر و بنی که از همه کسان سالم‌خورده‌تر بود سخن کرد و چنان بود که به ترتیب سن سخن می‌کردند، گفت: «حصاری شدن برای آنها سخت است بگذارشان و سخنی مکن، بگذار نفع کنند، هر کس از آنها سوی تو آمد باری جنگ کن.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «ما یقین داریم که سروردگارمان وعده‌ای را که با ما دارد انجام میدهد»

عمر و بنی مدح‌گرب سخن کرد و گفت: «حمله کن و گروه بیشتر فرست و بیم مدار.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «ما را با دیوارها به جنگ بیاندازی که دیوارها برضد ما است و یار آنهاست.»

طلبه سخن کرد و گفت: «گفتند و صواب نگفتند، رای من اینست که سپاهی بفرستی که اطرافشان را بگیرند آنگاه تیراندازی کنند و جنگ آغازند و تحریکشان کنند و چون تحریک شدند و با جمع ما در آمیختند و خواستند بیرون شوند سوی ما بازگردند و آنها را به دنبال خودشان بکشاند که ما در این مدت که با آنها جنگ

می کرده ایم آنها را به دنبال خودمان نکشائیم و چون چنین کنیم و رفتار ما را ببینند امیدوار شوند که هزیمست شده ایم و در این تردید نکنند و بیرون شوند و جنگ آغازند و ما نیز جنگ آغازیم تا خدا چنانکه خواهد میان ما و آنها حکم کند. »

نعمان به قعقاع بن عمر که سالاریکه سواران بود دستور داد که چنین کرد و جنگ آغازید و عجمان در میخ کردند، اما به جنگشان کشانید و چون بیرون شدند عقب نشست و باز عقب نشست و باز عقب نشست، عجمان فرصت را غنیمت دانستند و چنان کردند که طلحه پنداشته بود. گفتند: «همانست که می خواستیم» و بیرون شدند و کس جز نگهبانان درها نماند و به دنبال مسلمانان بودند تا بمطاع به اردوگاه رسید و پارسایان از حصار خویش دور افتادند.

نعمان بن مقرن و مسلمانان همچنان در آرایش جنگ بودند و این به یک روز جمعه و اول روز بود. نعمان دستور خویش را به کسانی داده بود و گفته بود که به جای خویشی بماتنگ و جنگ نکنند تا اجازه دهد.

چنان کردند و در پناه شترها از تیرهایشان در امان ماندند و مشرکان پیش آمدند و همچنان تیر اندازی می کردند چندانکه بسیار کس زخمی شد و مسلمانان به هم پیگر شکوه کردند و به نعمان گفتند: «مگر حال ما را نمی بینی، مگر نمی بینی که مردم چه می کنند، در انتظار چپستی کسان را اجازه بده با آنها جنگ کنند.»

نعمان گفت: «و آهسته آهسته.»

چندیار با وی این سخنان گفتند و همان جواب داد که آهسته آهسته.

«غیره دشت، اگر این کار به دست من بود میدانستم چه کنم.»

گفت: «و آهسته، تو هم به امارت می رمی، از پیش نیز امارت داشته ای که خوب عمل کردی که خود را به ماوند نرا زبون نکند، ما از نامل همان امید داریم که تو از عقیقه داری.»

نعمان برای جنگ در انتظار وقتی بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم خویش داشت در آن با دشمن خلافتی کند و این به وقت زوال و گشتن سایه و ورزش باد بود. و چون وقت زوال نزدیک شد نعمان بجهنید و بر استری کم چته بر نشست کعبه نزدیک زمین بود و میان کسان بگشت و در مقابل هر يك از پرچمها می ایستاد و حمد و ثنای خدا می کرد و می گفت: و شما می دانید که خدا به این دین نیرو بخشد و وعده غلبه داد مرحله اول وعده او نمایان شده و دنباله و ختم آن بجای آمده، خدا به وعده خود وفا می کند و دنباله را از پی مرحله اول می آورد. به یاد آرید وقتی که زبون بودید و به این دین گرویدید و نیرو گرفتید، اکنون به حق، بندگان و دوستان خدا باشید. شما از برادران خویش در کوفه جدا شده اید و می دانید که ظفر و عزت شما با هزیمت و ذلت شما در آنها چه اثر دارد، دشمنان خویش را که با آنها روبه رو هستید می بینید و می دانید که آنها چه چیزها را به خطر انداخته اند و شما چه چیزها را به خطر انداخته اید، آنها مقداری اثاث به خطر افکنده اند، با فلوس و سوار اما شما دین و بقای خویش را به خطر افکنده اید، پس خطر شما و خطر آنها همانند نیست، مبادا که آنها پردنیای خویش از شما بودندشان دل بسته تر باشند پرهیز کار بنده ایست که با خدا راست باشد و دل به تلاش دهد و نیک بکوشد که شما میان دو تنگی هستید و یکی از دو نیسکی را انتظار می برید؛ یا شهادت و زندگی و روزی در کنت خدا، یا فتح نزدیک و ظفر آسان. هر کس به دشمن مقابل خویش پردازد و او را به برادر خویش و انگذارد که مقابل وی و مقابل خودش بر او فراهم آیند که مایه بدنامی است، مگر از صاحب خود دفاع می کند، هر يك از شما عهده دار مقابل خویش است. وقتی فرمان خویش را بگفتم آماده شوید که من سه تکبیر می گویم: وقتی تکبیر اول را بگفتم هر که آماده نشده آماده شود، و چون تکبیر دوم را بگفتم سلاح خویش استوار کند و برای حمله آماده شود، و چون تکبیر سوم را بگفتم ان شاء الله من حمله می کنم شما نیز همگی حمله کنید. خدا با دین خویش را عزت بخشد و بندگان خویش را بسازی کنی و جهان

کنی که امروز نعمان در راه عزت دین توویاری بندگانست نخستین شهید باشد. و چون نعمان از گفتگو با سپاهیان فراغت یافت به جای خود باز آمد و تکبیر اول و دوم و سوم بگفت و کسان گوش می‌دادند و مطیع بودند و آمادهٔ حمله بودند و همدیگر را از مقابل تیرها به کنار می‌زدند.

آنگاه نعمان حمله برد و کسان حمله بردند. پرچم نعمان چون عقاب سوی پارسیان می‌رفت، نعمان به قبا و کلاه سفید مشخص بود. دو گروه با شمشیرها چنان سخت جنگیدند که کس جنگی از آن سخت‌تر نشیده بود و از هنگام زوال تابش آنگاه چندان از پارسیان بگشتند که عرصهٔ نبرد پر خون شد و مرد و چهارپا بر آن می‌لغزید و کسانی از سواران مسلمانان از لغزیدن در خون آسیب دیدند.

اسب نعمان در خون لغزید و او را بینداخت و نعمان به هنگام لغزیدن اسب آسیب دید و جان داد و نعیم بن مقرن پرچم را از آن پیش که بیفتد بگرفت و بجامه‌ای روی نعمان کشید و پرچم را پیش حلیفهٔ برد و بدو داد.

پرچم با حلیفه بود و او نعیم بن مقرن را بجای خود نهاد و به جایی که نعمان افتاده بود رفت و پرچم را برافراشت، مغیره گفت: «مرگ سالاران را نهان دارید که مردم سست نشوند، تا ببینیم خدایا در بارهٔ ما و آنها چه می‌کند.»

گویند: جنگ در دوام داشت تا شب در آمد و مشرکان هزیمت شدند و برفتند. مسلمانان مصرانهٔ نفیضشان کردند و آنها که مقصد خویش را گم کرده بودند سوی دره‌ای گریختند که نزدیک آن در اسببذهان اقامت داشته بودند و در آن ریخته و دره که در آن می‌افتاد می‌گفت: «وای خورده و به همین سبب تا کنون آنجا را وای خورده می‌نامند. یکصد هزار کس با بیشتر از آنها از سقوط به دره کشته شد و بجز آنها که در نبردگاه به قتل رسیدند و معادل آن بودند و جز معدودی جان نبردند.

گویند: فیروزان از میان کشتگان نبردگاه جان برد و با محمود فراریان سوی همدان گریخت: نعیم بن مقرن به دنبال او رفت و قنقاع را از پیش فرستاد و به تپه

همدان رسیده بود که او را بگرفت، تپه پر از امشروغر بود که عمل بازداشت و چهارپایان مانع فرار وی شد که اجل رسیده بود، ققاع از پس مقاومت او را بر تپه بکشت و مسلمانان گفتند: «لله اسیاهیانی از عمل دارد»، و صلهای را با دیگر بارها که همراه آن بود به راه انداختند و به اردوگاه پسر دند از این رو تپه، تپهٔ عمل نام گرفت.

گوید: قیرزان وقتی ققاع به اورسید پیاده شد و به کوه مزد اما راه نبود و ققاع از دنبال وی رفت تا بگرفت.

فراریان ها شهر همدان رفتند و سواران از دنبالشان بودند و چون وارد همدان شدند مسلمانان آنجا فرود آمدند و اطراف شهر را به تصرف آوردند و چشون خسرو شنوم چنین دید از آنها امان خواست و قبول کرد که همدان و دسنی را تسلیم کند بشرط آنکه خونریزی نشود، مسلمانان پذیرفتند و آنها را امان دادند، مردم نیز ایمن شدند و هر که گریخته بود باز آمد.

از آن پس که مشرکان در جنگ نهاوند هزیمت شدند، مسلمانان وارد شهر نهاوند شدند و هر چه را در شهر و اطراف بود تصرف کردند و غنائم و ثلث را پیش سائب بن افرع که عهده دار ضبط بود فراهم آوردند.

در این اثنا که در اردوگاه بودند و انتظار می بردند از برادران مسلمانان که سوی همدان رفته بودند خبر برسد هر بنه متولی آتشکده پیامد و امان خواست. او را پیش حذیفه بردند و گفت: «مرا امان می دهی که آنچه را می دانم با تو بگویم؟»

گفت: «آری»

گفت: «ذخیر جان ذخیره ای را که از آن خسرو بوده پیش من نهاده و من آنرا پیش تو می آورم بشرط آنکه مرا و هر که را خواهم امان دهی،

حذیفه پذیرفت و او ذخیرهٔ خسرو را که جواهرات بود و برای حوادث شروزگار

مها کرده بود بیاورد که در آن نگریستند و مسلمانان همسخن شدند که آنرا پیش عمر فرستند و آنرا برای این کار نهادند و نگهداشتند تا فراغت یافتند و آنرا با خمسها که می باید فرستاد، فرستادند.

گوید: حذیفه بن یمان غنایم کسان را میانشان تقسیم کرد، سهم سوار از جنگ نهانند شهرها را شد و سهم پیاده دو هزار. حذیفه از خمسها به هر کس از مردم سخت کوش، جنگ نهانند که خواست چیزی داد و بقیه خمسها را پیش سائب بن ارقع فرستاد و سائب خمسها را بگرفت و با ذخیره خود و پیش عمر برد. حذیفه از آن پس که نامه فتح نهانند را فرستاد در انتظار حوادث و فرمان عمر در نهانند بماند.

فرستاده وی که نامه فتح را برد طریف بن سهم از طایفه بنی ربیع بن ماضی بود.

گوید: وقتی مردم ماهان خیر یافتند که همدان گرفته شد و نعیم بن مقرن و قعقاع ابن عمرو آنجا رود آمدند، به پیروی از خسرو شتوم کس پیش حذیفه فرستادند گسه منظورشان را پذیرفت و همگان دل به قبول دادند و می خواستند پیش حذیفه روند اما دینار فریشان داد. وی کوچکتر از شاهان دیگر بود، شاه بود اما شاهان دیگر برتر از او بودند و برتر از همه قارن بود، دینار گفت: «باشکوه و زیور پیش آنها نروید، خودتان را نذار و انمایید، با آنها چنان کردند و دینار با دینا و زیور پیش مسلمانان رفت و شروط آنها را پذیرفت و هر چه می خواستند برایشان برد که بساوی درباره مردم یکی از دوماه پیمان کردند و دیگران بدو پیوستند و تبعه او شدند، به همین سبب ماه دینار نام گرفت و حذیفه آنرا گرفته بود.

گوید: و چنان بود که نعمان یا بهزادان پیمانی همانند این کرده بود و ماه دیگر به او انتساب یافت و هم او سیرین نور را به قلعه ای گذاشت که جسمی از پارسیان به آنها پناهنده شده بودند که با آنها بیکار کرد و قلعه را بگشود و بدو منسوب شد. حذیفه به آنها که در مرجع اقلعه مانده بودند و آنها که در غرضی شجر اقامت داشته

بودند و همه مردم پادگانها از غنائم نداشتند همانند حاضران بُرد، سهم داد که آنها عقیدار مسلمانان بودند که از سویی به آنها حمله نشود.

گرفت: و آنشب که تلاشی دو گروه می شده بود عمر از اضطراب بیخواب شد و پیوسته برون می شد و خبر می جست. یکی از مسلمانان برای کاری شبانه از خانه در آمد و سواری به او برنخورد که سری مدینه می رفت و این به شب سوم جنگک نسیهاوند بود. بدو گفت: «ای بنده خدا! از کجا می آیی؟»

گفت: «از نسیهاوند»

گفت: «چه خبر؟»

گفت: «خبر خوش، خدا انعمان را ظفر داد و خود او شهید شد و مسلمانان غنیمت نسیهاوند را تقسیم کردند که به سوارش هزار رسید. سوار راه سپرد تا به مدینه رسید و آن مرد نیز برفت و شب بخفت و صبحگاهان سخن سوار را با کسان بیگفت و خبر شایع شد و به عمر رسید که همچنان مضطرب بود و کس فرستاد و از او پرسید که قضیه را با وی بیگفت.

عمر گفت: «اوراست گفت و نراس است می گوئی. این هشیم، پیک جنیان بود که پیک انسیان را دیده»

پس از آن طریق با خبر فتح آمد و عمر گفت: «چه خبر؟»

گفت: «خبری بیشتر از فتح ندارم، وقتی آمدم مسلمانان به تعقیب فراریان بودند و همه آماده بودند و جز آنچه مایه خوشدلی او بود نگفت. آنگاه عمر برفت و بارانش نیز با وی برفتند و به جستجوی خبر بود که سواری نمودار شد.

عمر گفت: «بیگوئید کیست؟»

حشام بن عفاان گفت: «سائب است»

همه گفتند: «سائب است»

و چون نزدیک او شد گفت: «چه خبر داری؟»

گفت: «بشارت و ظفر»

گفت: «نعمان چه می کرده»

گفت: «اسبش در خوف دشمن بلغزید و بیفتاد و شهید شد»

عمر باز گشت و سائب همراه اومی رفت. عمر از شمار کشتگان مسلمان پرسید که شمار کمی گفت و افزود که نخستین کسی که در روز فتح الفتوح شهید شد نعمان بود (و چنان بود که مردم کوفه و مسلمانان فتح نهاوند را چنین نام داده بودند) گویند: وقتی عمرو وارد مسجد شد بارها را افزود آوردند و در مسجد نهادند و به تنی چند از یاران خود و از جمله عبد الرحمن بن عوف و عبد الله بن اوفم گفت در مسجد بخوابند و خود به خانه رفت. سائب بن افرع آن دو جبهه را به دنبال وی برد و خبر آنرا با خبر مسلمانان با وی بیگفت.

عمر گفت: «ای پسر ملیکه، بخدا نغمیده اند و تو هم نغمیده ای. زوداً زوداً از همان راه که آمده ای برگرد تا پیش حذیفه برسی و آنرا بر کسانی که خدا غضبشان کرده تقسیم کنی»

پس سائب باز گشت و برقت تا در ماه پیش حذیفه رسید که آنرا تقویم کرد و بفروخت و چهار هزار هزار بدست آورد.

قیس اسدی گویند: هنگام افادت نهاوند یکی بنام جعفر بن راشد به طلبه خانه گفت: «فالكشده ایم، از عجایب توحیزی مانده که ما را سودمند افتد؟»

گفت: «باشید تا بنگرم» و عبا بی برگرفت و مدتی نه چندان زیاد به سرافکند آنگاه گفت: «بیان، بیان، گوسفندان و عقان، اندرستان در محل ارونان» گویند: به آن بستان رفتند و گوسفندان چاق را یافتند.

عروة بن ربیع به قتل از کسانی از قوم خویش گویند: در آن اثنا که مردم نهاوند را محاصره کرده بودیم یک روز سوی ما آمدند و جنگ انداختند و طولی نکشید که خدا هزینه شان کرد و سائب بن عید عیسوی یکی از آنها را دنبال کرد که هشتاد اسب

سوار همراه وی بودند، آنها را به جنگ طلبید و هر که بیامسد کشته شد تا همه را بکشد.

آنگاه به کسی که جماعت همراه وی بودند حمله برد و اسیرش کرد و سلاح وی را بگرفت و مردی عهدنام را پیش خواند و امیر را به اوسپرد.

آن شخص گفت: «مرا پیش سالاران ببرید که با وی درباره این سرزمین صلح کنم و جزیه بدهم و نیز که مرا اسیر کرده‌ای هر چه می‌خواهی بخواه که بومین منست نهاده‌ای و مرا نکشته‌ای من اکنون بنده توام اگر مرا پیش شاه سری و میان من و او سازش آوری میاسگزار تو باشم و برادر من باشی»

پس او را رها کرد و امان داد و گفت: «تو کیستی؟»
گفت: «من دینارم‌هوی از خاندان فارن بود.

پس او را پیشی حذیفه آورد و دینار از دلیری سماله و از کسانی که کشته بود و نظری که خود او با مسلمانان داشت با وی سخن کرد و حذیفه با او صلح کرد که خراج بدهد و ولایت ماه بدو انتساب یابند و پیوسته با سماله دوستی داشت و برای او هدیه می‌آورد و هر وقت با عامل کوفه کار داشت آنجا می‌آمد.

گوید: دینار در ایام امارت معاویه به کوفه آمد و با مردم به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم کوفه! شما لولیان که بر ما گذشتید مردمی نسبت بودید و به روزگار عمرو عثمان چنین بودید، آنگاه دگر شدید و چهار خصلت در شما رواج یافت: بخل و گنجی و نامردی و کم‌حوصلگی، هیچیک از این خصلتها در شما نبود و چون دقت کردم از مادران شما آمده و بدانستم که بلیه از کجاست، گنجی از بطنیان است و بخل از پارسیان، نامردی از خراسان است و کم‌حوصلگی از اهواز»

شعبی گوید: وقتی اصبران نهانند را به مدینه آوردند ابوالمؤذبه، فیروز، غلام مغیره بن شعبه، هر کس از آنها را کوچک یا بزرگ میدید دست به سرش می‌کشید و

فیروز، نهالودی بوده بود، به روزگار پارسیان رومیان اسپرش کرده بودند پس از آن مسلمانان اسپرش کردند و به محل اسارت خویش اُنساب یافت. و هم شعبی گوید: از آن جمله که به دره ریختند هشتاد هزار کس کشته شد در بردگاه نیز سی هزار کس که به هم بسته بودند کشته شدند بجز آنها که ضمن تعاقب کشته شدند.

شهر نهاوند در آغاز سال نوزدهم به سال هفتم خلافت عمر گشوده شد که سال هیجدهم به سر رسیده بود.

طلحه گوید: در مکتوب نعمان وحذیفه برای مردم ماه‌ها چنین آمده بود:

«بِنامِ خدایِ رحمانِ رحیم

« این مکتوبی است که نعمان بن مقرن به مردم ماه‌بهزادان می‌دهد و جانها و مالها و زمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهد و از انجام ترقیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل خویش «جزیه دهند: از هر بالغ بابت جان و مالش باندازه توانش، و مادام که به «رهسانده را رهنمایی کنند و راهها را اصلاح کنند و هر کس از میاه «مسلمانان را که به آنها گذر کنند مهمان کنند که يك روز و شب پیش آنها «هماند، و پیمان نگذارند و نه بخواه باشند. اگر خجاست کردند و دیگر گونی «آوردند دمه ما از آنها پری باشد:

«عبدالله بن ذی السهمین

«وقعقاع بن عمرو

«وجری بن عبدالله شاهد شدند

در محرم سال نوزدهم نوشته شد

«این مکتوبی است که حذیفه بن یمان به مردم ماه دینار می‌دهد و به آنها و مالها و زمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهد و از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند؛ مادام که هر سال به حامل مسلمان و خویش چیزی دهند؛ از هر بالغ بابت مال و جاننش باندازه توانش؛ و مادام که به رهاخته در راهمانی کنند، و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه مسلمانان را که به آنها گذر کند، همان کنند که یک روز و شب پیش آنها بماند؛ و مادام که نیکخواهی کنند، اگر خیانت کردند و دیگر گونی آوردند دمه ما از آنها بری باشد.

«فعمق بن عمرو

«ونه بن مقرن

«وسید بن مقرن شاهد شدند

«در محرم نوشته شد.»

گوید: عمر دینالگانی را که در نهاوند حضور داشتند و سخت کوشیده بودند به دوزاری‌ها پیوست و آنها را به ردیف جنگاوران قادیسه برد.

در همین سال عمر به سپاههای عراق دستور داد که سپاههای فارسی را هر کجا باشند تعقیب کنند و به سپاهیان مسلمان که در بصره و اطراف بودند دستور داد که سوی سرزمین فارسی و کرمان و اصفهان روان شوند و بعضی از آنها که در کوفه و توابع آن بودند سوی اصفهان و آذربایجان روی روند.

بعضی ها گفته‌اند که عمر این کار را به سال هجدهم کرد و این سخن سیف بن عمر است.

سخن از حوادث سال بیست و یکم و کار دوسپاه که عمر چنان دستورشان داد

بعد گوید: وقتی عمر دید که یزدگرد هر سال جنگی بر ضد او به راه می‌اندازد و به او گفتند که پیوسته چنین خواهد بود تا وی از مملکتش بیرون شود، به کسان اجازه داد که در سرزمین عجم پیش روند تا قلمرو خسرو را از یزدگرد بگیرند و پس از جنگ نهانند از مردم کوفه و بصره سالاران روان کرد.

و چنان بود که میان عاملی سعد و عاملی عمار بن باصر، دو امیر بودند، یکی عبدالله بن عبدالله بن عتبان بود که جنگ نهانند به روزگاری بود و دیگری زیاد بن حنظله وابسته بنی عبد بن قصی که به روزگار وی فرمان پیشروی داده شد. وقتی عبدالله ابن عبدالله معزول شد او را بجای دیگر فرستادند و زیاد به جایش نشست. وی از مهاجران بود و اندکی بماند و اصرار کرد که از کار معاف شود و معاف شد و عمار بن باصر از پس وی عامل شد.

عمر، عبدالله بن عبدالله را به کمک مردم بصره فرستاد و ابو موسی را به کمک مردم کوفه فرستاد و عمرو بن سراقه را بجای او گذاشت. در ایام زیاد بن حنظله از طرف عمر پرچمها برای چند نفر از کوفیان فرستاده شد. يك پرچم به نعيم بن مقرن داد و چون مردم همدان پس از صلح کافر شده بودند دستور داد سوی آنها حرکت کنند و گفت: «اگر خدا آنجا را به دست تو گذرد در همین سمت به آن سوی همسان یسا خراسان برو. برای عتب بن فرقه و بکیر بن عبدالله نیز دو پرچم هست و سوی آذر بجان فرستاد، ولایت رامیان آنها تقسیم کرد؛ به یکیشان گفت از سلوان به ناحیه راست رود، و دیگری را گفت که از موصل به ناحیه چپ رود، که آن یکی سمت راست بار خود را پیش گرفت و آن دیگری سمت چپ بار خود را گرفت.

برای عبدالله بن عبدالله نیز پرچمی فرستاد و دستور داد سوی اصفهان رود. وی مردی شجاع و دلیر بود از صحابه مغنیر و سران انصاری، و وابسته بنی حبیسی نبیره‌ای از بنی اسد بود. ابوموسی را نیز از بصره به کمک وی فرستاد و عمر بن سراقه را عامل بصره کرد.

قصه عبدالله بن عبدالله چنان بود که وقتی خبر فتح نهادند به عمر رسید در نظر گرفت که اجازه پیشروی دهد و به عبدالله نوشت از کوفه حرکت کن و به مداین برو و کسان را به حرکت دعوت کن و کسی را انتخاب کن و نتیجه را برای من بنویس.

عمر قصد داشت او را سوی اصفهان فرستد و از جمله کسانی که سوی وی فرستاد عبدالله بن ورقه ریاحی بود و عبدالله بن حارث بن ورقه اسدی. کسانی که ندانسته اند، پنداشته‌اند که یکیشان عبدالله بن بدیل بن ورقه خزاعی بود که از ورقه سخن آمده و پنداشته‌اند که وی را به جلدی انتساب داده‌اند، اما عبدالله بن بدیل بن ورقه وقتی در صفین کشته شد بیست و چهار سال داشت و در ایام عمر کودک بود.

و چون عمر از حرکت عبدالله خبر یافت زیاد بن حنظل را فرستاد و چون از حرکت سپاهیان و پیشرفت آنها خبر یافت عمار را عامل کوفه کرد و این آیه از گفتار خدا عز و جل را فروخواند:

«و ترید ان نمین علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین»

یعنی: می‌خواهیم بر آنکسان که در آن سرزمین‌زبون به شمار رفته بودند ملت‌نهم و پیشوایان‌شان کنیم و وارثان‌شان کنیم.

و چنانچه بود که در انشای عبارت سعد از آن پس که سلمان و عسکالر حمان پسران ربیع از قضای کوفه معاف شدند، زیاد به قضای آنجا اشتغال یافت تا عبدالله

ابن مسعود از جمعی بیاید.

نعمان و سوبه پسران مقرر حاملان آبخور فرات و دجله بودند و خواستند از این کار معاف شوند، گفتند: «ما را از کاری که برای ما چون روسی رنگ می زند و آرایشی می گیرد معاف کن» عمر معافشان کرد و حذیفه بن اسید غفاری و جابر بن عمر مزنی را بجای آنها گذاشت. آنها نیز خواستند معاف شوند که معافشان کرد و حذیفه ابن یمان و عثمان بن حنیف را بجایشان گذاشت. حذیفه عامل آبخور دجله و آنسوی دجله بود و عثمان عامل آبخور فرات در هر دو سواد بود.

عمر به مردم کوفه نوشت که من عمار بن یاسر را به امارت سوی شما فرستادم و عبدالله بن مسعود را معلم و وزیر کردم و حذیفه بن یمان را عامل آبخور دجله و آنسوی دجله کردم و عثمان بن حنیف را به فرات و آبخور آن گذاشتم.

سخن از
خبر اصفهان

گوید: وقتی عمار با عنوان امیر به کوفه رسید و قائم عمر به عبدالله رسید که سوی اصفهان حرکت کن و زیاد عامل کوفه باشد و عبدالله بن ورقار باحی مقدمه دار تو باشد و عبدالله بن ورقار اسدی و عصمه بن عبدالله پهلو داران سپاه باشند، عبدالله با کسانی برقت تا پیش حذیفه رسید و حذیفه به کار خویش باز گشت و عبدالله با همراهان خود و کسانی از سپاه نعمان که بدو پیوسته بودند از نساوند به مقابله سپاهی که از مردم اصفهان فراهم آمده بود حرکت کرد، سالار مردم اصفهان استندار بود و مقدمه داری شهری را از جاذبه بود که پیری قوتوت بود و سپاه بسیار داشت.

جمع مسلمانان با مقدمه مشرکان در یکی از روستاهای اصفهان تلافی کرد و جنگی سخت در مبانه رفت، شهر را از بیرهم آورد و خواست و عبدالله بن ورقار به هماوردی او رفت و خویش بریخت و مردم اصفهان از بیست شدند و مسلمانان آن روستا

را روستای پیر نامیدند و تاکنون همین نام دارد.

آنگاه عبدالله بن عبدالله، جانشین او را به همدوردی خواند و استندار صلح خواست و با آنها صلح کرد و این نخستین روستای اصفهان بود که گرفته شد.

پس از آن عبدالله از روستای پیر، آهنگ بجی کرد. در آنوقت شاه اصفهان فادوسفان بود، عبدالله در جی فرود آمد و پس از چندان برخورد که خدای خواست به جنگ وی آمدند و چون تلافی شد فادوسفان به عبدالله گفت: «یاران مرا مکنش، من نیز یاران فرا نمی کشم، همدورد من شواگر ترا کستم یارانت باز گردند و اگر مرا کشتی یاران من یا تو صلح کنند اگر چه یک تیره آنها نرسیدند باشد.»

گوید: عبدالله به همدوردی آوردن و گفت: «توبه من حمله می کنی یا من به تو حمله کنم»

گفت: «من به تو حمله می کنم»

پس عبدالله روبه روی وی بایستاد و فادوسفان حمله برد و ضربتی بزد که به قریب وی رسید و آنرا بدرید و پند زین را به پیرد که زین و سمد زین از جای برقت و عبدالله که بر اسب بود بیفتاد اما به زمین نخورد و بر اسب دریان نشست حریف گفت: «آماده» پاش اما فادوسفان کنار رفت و گفت: «جنگ با تو را خوش ندارم که ترا مردی کامل می بینم، با تو سوی اردوگاهت می آیم و صلح می کنیم و شهر را تسلیم می کنیم بشرط آنکه هر که بخواهد بماند و جزیه دهد و مال خویش را داشته باشد و کسانی که زمینشان را به جنگ گرفته اید مانند آنها باشند و باز گردند و هر که نخواهد چون ما به صلح باشد هر جا که خواهد برود و زمین وی از آن شما باشد.»

عبدالله گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوموسی اشعری از ناحیه اهواز پیش عبدالله آمد که با فادوسفان صلح کرده بود و پارسیان از جی در آمدند و می شدند مگر سی کس از مردم اصفهان که خلاف قوم خویش کردند و فراهم آمدند و با کسان خود سوی کرمان رفتند که جماعتی

آنجا فراهم آمده بود.

پس عبدالله با ابوموسی وارد جی شد که قصبه ولایت اصفهان بود و خبر را برای عمر نوشت و آنها که مانده بودند خوشدل بودند و آنها که رفتند پشیمان شدند. آنگاه نامه عمر بنزد عبدالله آمد که حرکت کن و پیش سهیل بن عدی رو که با وی برای جنگ مردم کرمان فراهم آید و کسانی را برای نگهداری جی واگذار و سائب این افرع را در اصفهان جانشین خویش کن.

اسید بن متهمس برادر زاده اسف گوید: با ابوموسی در فتح اصفهان بودم و ابوحنوفان کمک آمده بود.

«سعید گوید: نامه صلح اصفهان چنین نوشته شد:

«بسم خدای رحمان رحیم.

«این مکتوب عبدالله است برای فادوسفان و مردم اصفهان و اطراف، که شما مادام که جزیه دهید در امانید. جزیه مقرر به اندازه توان شماست که از هر که بالغ باشد به عامل ولایت دهید و مسلمانان را از امنمایی کنید و راه وی را اصلاح کنید و یک روز و یک شب مهمانی کنید و تأیید منزلتی حمل کنید و بر هیچ مسلمانی تسلط مجویید. بیکخواهی مسلمانان و ادای تعهد به گردن شماست، مادام که چنین کنید در امانید و اگر چیزی را دیگر گردید یا کسی از شما دیگر کرد و تسلیمش نکردید امان ندارید. هر که به مسلمانی ناسزا گوید عقوبت شود و اگر او را بزند خونش بریزیم»

«عبدالله بن قیس نوشت و شاهد شد

«با عبدالله بن ورفا

«و عصمة بن عبدالله

و چون نامه عمر به عبدالله رسید که فرمان داده بود در کرمان به سهیل بن عدی

ملحق شود، با تعدادی سوار برفت و سائب را جانشین خویش کرد و پیش از آنکه سهیل به کرمان رسد بدویوست.

از معقل بن بسار روایت کرده اند که سالار سپاه مسلمانان در جنگه اصفهان نعمان ابن مقرن بود.

سخن از این
روایت

گوید: عمر بن خطاب با هرمان مشورت کرد و گفت: «رای تو چیست؟ از فارس آغاز کنم یا آذربایجان یا اصفهان؟»

هرمان گفت: «فارس و آذربایجان دوبرال است و اصفهان سر، اگر یکی از دوبرال را قطع کنی بال دیگر بجای باشد اما اگر سر را قطع کنی هر دوبرال بیفتد، پس از سر آغاز کن» عمر به مسجد رفت، نعمان بن مقرن نماز می کرد، عمر پهلوی او نشست تا نماز خویش را بسربرد و گفت: «می خواهم ترا عامل کنم» گفت: «نرا بگیر نه، بلکه عامل جنگه»

عمر گفت: «عامل جنگه می شوی» و او را به اصفهان فرستاد و به مردم کوفه نوشت که کمکش کنند. نعمان به اصفهان رفت، رود میان وی و مردم اصفهان بود و مغیره بن شعبه را سوی آنها فرستاد که برفت، به شاهان که ذوالحاجب نام داشت گفتند: «فرستاده عرب بر در است» و او با یاران خویش مشورت کرد و گفت: «رای شما چیست او را باشکوه شاهی بپذیریم؟» گفتند: «آری»

پس او بر تخت نشست و نواج به سر نهاد و شاهزادگان با گوشوار و طوق طلا و جامه های دیا بدو صف نشستند، آنگاه به مغیره اجازه داد که نیزه و سپر همراه داشت و با نیزه به قرشها می زد که فال بزنند. دوشن بازوی او را گرفته بودند و جلوشاه

ایستاد که با او سخن کرد و گفت: «شما گروه عربان دچار گرمی سخن شده اید که بروی آمده اید اگر خواهید به شما آذوقه دهیم و سوی دیارتان باز گردید»

مغیره سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی به زبان آورد، آنگاه گفت: «ما گروه عرب لاش و مردار می خوردیم، مردم به مامی تاختند و ما به آنها نمیتاختیم، آنگاه خدا عزوجل پیبری از ما برانگیخت که نسبت از همه معتبرتر بود و به گفتار از همه راستگونتر»

سپس از پیبر صلی الله علیه و سلم چنانکه باید سخن آورد و گفت: «وی چیزها بمواعده داد که آنرا چنان یافتیم که گفته بود، به موعده داد که بر شما غالب می شویم و بر مردم اینجا تسلط می یابیم، من شما را در لباس و وضعی می بینم که آنها که پشت سر منند می روند تا آنرا بگیرند»

مغیره گوید: با خودم گفتم خوبست دست و پایم و اجسج کنم و یکباره برجهم و با کافر بر تخت بنشینم شاید مال بذرند،

گوید: لحظه فرصتی یافتیم و برجستم و با وی بر تخت بودم،
راوی گوید: او را بگرفتند و بکوفتند و نگذاشتند مال کردند.

مغیره گوید: گفتم: «با قریستانگان چنین میکنید؟ ما با فرماندگان شما چنین نمی کنیم»

شاد گفت: «اگر خواهید به طرف ما عبور کنید و اگر خواهید ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتم: «ما بطرف شما عبور می کنیم»

گوید: بطرف آنها عبور کردیم، حرده کس یا پنج کس یا سه کس را به زنجیری بسته بودند، مقابل آنها صف بستیم و به ما تیراندازی کردند و آسیب زدند،

مغیره به نمان گفت: «خدا این بیمارزد مردم آسیب می بیند، حمله آغاز کن»

نعمان گفت: «ترا فضیلتهاست، من در جنگهای پیمر خداصلی الله علیه وسلم بوده‌ام، و چون اول روز جنگ آغاز نمی کرد آنرا عقب می انداخت تا خورشید بگردد و باد بوزد و ظفر نازل شود،

گوید: پس از آن نعمان گفت: «من پرچم خویش را سه بار به جنبش می آورم، در جنبش اول هر کس حاجت بگزارد و وضو کند، در جنبش دوم هر کس سلاح و پادشاه خویش ببیند و آنرا مرتب کند، با جنبش سوم حمله برید و کس به کس نپردازد و اگر نعمان کشته شد کس به او نپردازد که من خدای عزوجل را می خوانم و شما را سوگند می دهم که همگی آمین گوید خدایا امروز نعمان را شهادت عطا کن و مسلمانان را ظفر بخش و فتح نصیب کن»

آنگاه پرچم خویش را بار اول به جنبش آورد، آنگاه بار دوم به جنبش آورد، آنگاه بار سوم به جنبش آورد و زره بپفکند و حمله برد و اخسین کس بود که از پای درآمد.

معلل گوید: سویی وی رفتم اما سوگنیش را به یاد آوردم و نشانی بر او نهادم و رفتم و چنان بود که رفنی کسی را میکشتم بارش از مسافرت میزدند، ذوالحاجب از استریفتاد و شکمش پاره شد و خدا آنها را هزیمت کرد. آنگاه سویی نعمان رفتم. باقیمه آبی که همواره داشتم خالک از چهره او بستم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «معلل بن یسار»

گفت: «مردم چه کردند؟»

گفتم: «خدا فیروزشان کرد.»

گفت: «حمد خدای، این را برای عمر بنویسد و بجان داد.»

گوید: آنگاه مردم پیش اشعث بن قیس فراهم آمدند، ابن عمر و ابن زبیر و عمرو بن معدی کرب و حذیفه از آن جمله بودند و کس پیش کثیر فرزند آورده او فرستادند و گفتند: «آیا چیزی به نویسد؟»

گفت: «اینجا جعبه‌ای هست که در آن مکتوبی هست»

و چون مکتوب را بگرفتند نوشته بود: «که اگر نعمان کشته شد فلان و اگر فلان کشته شد فلان»

واقعی گوید: در این سال، یعنی سال بیست و یکم، خالد بن ولید در حمص بمرد و عمر بن خطاب را وصی خویش کرد.

گوید: هم در این سال عبدالله و عبدالرحمان پسران عمرو و ابوسروه آهنگه غزا کردند و سوی مصر رفتند و آنجا عبدالرحمان و ابوسروه شراب خوردند و کارشان چنان شد که شد.

گوید: در همین سال عمر بن خطاب عمار بن یاسر را عامل کوفه کرد و ابن مسعود را به بیت‌العمال آنجا گماشت و عثمان بن حنیف را به کار مساحت اراضی گماشت. پس از آن مردم کوفه از عمار شکایت آوردند و عمار از عمر بن خطاب خواست که از کار معاف شود.

عمر جبرین معلم را که بیکار یافت عامل کوفه کرد و گفت: «این را به کسی مگوی» مغیره بن شعبه خبردار شد که عمر با جبرین معلم به خلوت بوده و پیش زن خود رفت و گفت: «پیش زن جبرین معلم و غذای سفر به او عرضه کن»

گوید: زن برفت و چنان کرد و او ندانستگی کرد. آنگاه گفت «آری، یار» و چون مغیره بقیع کرد پیش عمر رفت و گفت: «خدا عاملی را که گماشتی بر تو مبارک کند»

عمر گفت: «کی را عامل کرده‌ام»

مغیره گفت که جبرین معلم را عامل کرده است.

عمر گفت: «نمی‌دانم چه کنم» و مغیره بن شعبه را عامل کوفه کرد و همچنان بر سر این کار بود تا عمر درگذشت.

گوید: هم در این سال عمرو بن عاص، عقبه بن نافع فهری را فرستاد که زوبنه

را به صلح گشود و مابین برقه و زوبله به صلح نسیم مسلمانان شد.
ابن اسحاق گوید: به سال بیست و یکم معاویه بن ابی سفیان و عمرو بن سعد
انصاری در شام به عزای دمشق و بنبه و حصوران و حمص و قسرین و جزیره رفتند.
معاویه بن ابی سفیان شامل بلغا و اردن و فلسطین و سواحل و انطاکیه و معره مصرین
و کبلیکیه بود. در همین اثنا اسوه هاشم بن عتبّه بن ربیعّه در بساره کبلیکیه و انطاکیه و معره
مصرین صلح کرد.

گویند: ولادت حسن بصری و عامر شعبی در این سال بود.
واقعی گوید: در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود و زید بن ثابت را در
مدینه جانشین کرد. حاملان مکه و طایف و یمن و یمامه و بحرین و شام و مصر و بصره
همانها بودند که در سال بیستم بوده بودند. حامل کوفه عمار بن یاسر بود و کار جنگ
به اوسپرده بود. بیت المال با عبدالله بن مسعود بود خراج با عثمان بن حنیف بود.
و چنانکه گفته اند کار قضا با شریح بود.

آنگاه سال

بیست و دوم در آمد.

ابو جعفر گوید: در این سال چنانکه در روایت ابو معشر هست آذریبجان
گشوده شد.

گوید: فتح آذریبجان به سال بیست و دوم بود و سال آن مغیره بن شعبه بود.
واقعی نیز چنین گفته، ولی سیف بن عمر گوید که فتح آذریبجان به سال هیجدهم
هجرت، پس از فتح همدان وری و گسرگسان بود. و پس از آنکه سپید طبرستان
با مسلمانان صلح کرد. گوید همه اینها به سال هیجدهم بود.

گوید: نامه فتح همدان به روایت سعید بنان بسود گسه و فنی نعمان به سبب
اجتماع عجمان در نهاوند، سوی ماها فرستاده شد و مردم کوفه را سوی او فرستادند.

که با حذیفه پیش وی روان شدند، وقتی مردم کوفه از جلوان حرکت کردند و به ماه رسیدند در مرغزار به قلعه‌ای هجوم بردند که پادگانی آنجا بود و آنها را فرود آوردند، و این آغاز فتح بود، گروهی را به جای پادگان قلعه نهادند که آنجا را نگه دارند و اردوگاه آنها را بنام مرغزار (مرج) الفلعه، نام نهادند آنگاه از مرج الفلعه سوی نهاوند رفتند و به قلعه‌ای رسیدند که جماعتی آنجا بودند و سیرین ثور را با مردم بنی عجل و بنی حنیفه آنجا نهادند که به وی انتساب گرفت بسیریس از فتح نهاوند قلعه را گشود و مردم بنی عجل و بنی حنیفه که با وی آنجا مانده بودند در جنگه نهاوند حضور یافتند چون غنیمت نهاوند و قلعه‌ها را فراهم آوردند همه در آن شریک بودند. از آنرو که هر گروهی گروه دیگر را نیرو داده بود، همه جاهایی را که میان مرج الفلعه و نهاوند بود و از آنجا گذشته بودند یا در آنجا مقرر گرفته بودند به صفت آن نامیدند. در یکی از تپه‌های ماه، سواران از دحام کرده بودند و آنجا را ثبته السراکب (ثبته سواران) نامیدند. ثبته دیگر بود که راه آن به دور سنگی می پیچید و آنرا ملویه (پیچیده) نامیدند و نامهای قدیم آن فراموش شد و به صفت نامیده شد.

به کوه بلندی گذشتند که یرتر از کوه‌های مجاور بود و یکی آنها گفت: «گویم این دندان سمیره است.» سمیره یک زن مهاجر بود از تیره بنی معاویه بن ضب که دندان بلندی از دیگر دندانهای خود داشت و کوه، سن (دندان) سمیره نام گرفت. گوید: و چنان بود که حذیفه، نعیم بن مقرن و قعقاع بن عمرو را به تعقیب فراریان نهاوند فرستاد که نامندان رفتند و خسرو شنوم با آنها صلح کرد که از آنجا باز آمدند آنگاه کافر شد. و چون دستور نعیم جزو دستورها از پیش عمر آمد، با حذیفه و داع گفت، حذیفه نیز با وی و داع گفت، نعیم آهنگ همدان داشت و حذیفه سوی کوفه باز می گشت و عمر بن بلال بن حارث را در ماه‌ها جانشین خویش کرده بود.

نامه عمر به نعیم بن مقرن چنین بود که سوی همدان رو و سوید بن مقرن را با مقدمه خویش بفرست. رمی بن عامر و مهمل بن زید، آن ملائی و این تیمی بر دو

بهلوی سپاه تو باشند.

نعیم با آرایش بر پشت و نزدیک تپه عمل منزل گرفت. تپه به سبب عملی که در آنجا گرفته بودند، تپه عمل نام گرفته بود، و این وقتی بود که فراریان را تعقیب می کردند، و فرزان به تپه رسید که از چهار پایان حامل عمل و چیزهای دیگر بهوشیده بود و مانع حرکت فرزان شد و او به کسوه زد و اسب خود را رها کرد که دستگیر شد و کشته شد.

وقتی نعیم و همراهان در کنکور منزلگاه کردند، دزدی چهارپایی از آن مسلمانان را برد و آنجا را قصر الصوص (دزدان) نامیدند. آنگاه نعیم از تپه روان شد و مقابل همدان فرود آمد.

مردم همدان حصاری شده بودند، نعیم آنجا را محاصره کرد و ما بین همدان و جرمیذان را بگیرفت و مسلمانان سر همه ولایت همدان تسلط یافتند. و چون مردم شهر این بدیدند صلح خواستند بشرط آنکه با کسانی که به صلح آمده بودند یکسان باشند. نعیم چنان کرد و پذیرفت که جزیه بدهند و ذمی شوند.

تنی چند از مردم کوفه، عصمه بن عبدالله ضبی و مهملل بن زید طایی و سمائل بن عبید عسبی و عمائل بن مخرمه اسدی و سمائل بن خرشه انصاری، را به دستپی گماشت و اینان نخستین کسانی بودند که بر پادگانهای دستپی گماشته شدند و با دیلمان جنگ کردند. اما به گفته و اخلاقی فتح همدان وری به سال بیست و سوم بود گویند: به قولی فاتح ری فرقة بن کعب انصاری بود.

گویند: ربیع بن عثمان به من گفت که فتح همدان در جمادی الاول ششماه پس از کشته شدن عمر بن خطاب بود و سال آن مغیره بن شعبه بود.

گویند: به قولی فتح ری دو سال پیش از درگذشت عمر بود، و بقولی وقتی عمر کشته شد سپاه وی مقابل ری بود.

صیف گویند: در آن اثنا که نعیم با دوازده هزار سپاه در شهر همدان بود و به

سامان آن برداشته بود، دیلمان و مردم ری و آذربایجان باهم دیگر نامه نوشتند و موافق با دیلمان حرکت کرد و در واجرود فرود آمد و زینبی، ابوالفرخان، با مردم بیامد و بدو پیوست و استندبار برادر رستم با مردم آذربایجان بیامد و بدو پیوست، سران پادگانهای دستی، محاصره شدند و خبر را برای نعیم فرستادند که بزدین قیس را جانشین خود کرد و با سپاه سوی آن گروهها روان شد و در واجرود مقابل آنها فرود آمد. در آنجا جنگی سخت کردند که به عظمت همانند نیاوند بود و کم از آن نبود، و از پارسبان چندان کشته شد که بشمار نبود و جنگشان از جنگهای بزرگ کمتر نبود.

و چنان بود که اجتماع گروهها را برای عمر نوشته بودند که بیمناک شد و نگران سر نوشت جنگ شد و پیوسته در انتظار خبر مسلمانان بود که ناگهان بیک با بشارت آمد که عمر گفت: بشیری؟

گفت: «نه، عروه»

و چون باردیگر پرسید «بشیر؟» بدانست و گفت: «بشیرم»

عمر گفت: «فرستاده نعیم؟»

گفت: «فرستاده نعیم»

گفت: «خبر چیست؟»

گفت: بشارت فتح و ظفر و خبر را با وی بگفت.

عمر ستایش خدا کرد و بگفت قسا نامه را برای مردم بخوانند که خدا را ستایش کردند.

پس از آن سمالك بن مخرمه و سمالك بن عبید و سمالك بن خمرشه با فرستادگان مردم کوفه با خنسها پیش عمر آمدند و از نسبشان پرسید که هر سه سمالك نسب خویش بگفتند.

عمر گفت: «خدا اینان مبارک بدارد. خدا یا اسلام را بوسیله آنها رفعت داده و آنها را به اسلام ناپید کن»

گوید: دسینی از همدان بود و پادشاهانهای آن با همدان بود تا فرستاده جواب
 همین خطاب را برای نعیم بن مقرن آورد که چنین بود: «اما بعد، یکی را در همدان
 «جانشین خویش کن و سماء بن خورشید را به کمک بکیر بن عبدالله فرست و خودت
 حرکت کن و باوی پرو و با جمعیشان تلاقی کن و آنجا پیمان که از همه ولایتها معتبرتر
 است و برای منظور تو مناسبتر.»

پس نعیم، یزید بن قیس همدانی را در همدان نهاد و از و اج رود با سپاه
 آهنگ ری کرد.

گوید: سماء بن مخرمه بنیانگزار مسجد سماء بود، نعیم مکتوب صلح
 همدان را تجدید کرد و یزید بن قیس همدانی را آنجا نهاد و با سپاه برگشت تا به ری
 رسید و نخستین کس از عربان بود که سوی دیلمان رفت.

فتح ری

گوید: نعیم با سپاه از و اج رود حرکت کرد و از آنجا نادمینی ظمرووی
 بود و آهنگ ری کرد که در آنجا بسرحد وی فسرهم شده پسودند. آنگاه زینبی،
 ابوالفرخان، بیرون شد و در محلی بنام قها باوی دیدار کرد که به صلح بود و مخالف
 شاه ری بود، ضرب شصت مسلمانان را دیده بود و به سیاوخش و خاندان وی حد
 می‌ورزید، پس با نعیم بیامد. در این هنگام پادشاه ری سیاوخش، پسر مهران، پسر
 بهرام چوین بود که از مردم دیوانه و طبرستان و قومس و گرگان کمک خواست و
 گفت: «دانسته‌اید که اینان به ری آمده‌اند و وقت جنیدن است.»

پس به کمک وی فراهم آمدند و سیاوخش سوی نعیم رفت و در دامن کوه
 ری مجاور شهر تلاقی شد و جنگ انداختند.

گوید: زینبی به نعیم گفته بود جمع اینان بسیار است و سپاه تو کم، گروهی
 سوار با من بفرست که از راهی که ندانند وارد شهر شوم و تو سوی آنها هجوم ببر

و چون آن گروه برخیزد حربان بیرون شوند تا ب مقاومت نوبت نیارند.

نعم شهبانگاه یگ دسته سوار با وی فرستاد که سالارشان منذر بن عمرو برادر زاده وی بود، زینبی آنها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد و نعم شهبانگاه به آنها ناخست و از شهر غافلشان کرد و بی جنگیدند و پایمردی کردند تا وقتی که از پشت سر صدای تکبیر شنیدند و حریمت شدند و چندان از آنها کشته شد که کشتگان را با نی شمار کردند (اندازد گرفتند؟) و غنیمتی که خدا در ری نصیب مسلمانان کرد همانند غنایم مداین بود.

زینبی از طرف مردم ری با نعم صلح کرد، نعم او را مرزبان ری کرد و اعتبار ری به بخاندان بزرگ زینبی انتقال یافت که شهرام و فرخان از آنجمله بودند، هنوز چنین است و بخاندان بهرام سقوط کرد، نعم شهر آنها را که عنوان و کهن داشت، یعنی شهری را ویران کرد و به زینبی دستور داد که شهر نوین ری را بنیان کرد.

نعم فتحی را که خدا نصیب وی کرده بوده بود همراه مضارب عجمی برای صبرنوش و خمها را با غنیمت بن نهاس و ابی مغیر و جمعی از سران مردم کوفه فرستاد و چون ری را گشوده بود سمالک بن عرشه انصاری را به کمک بکیر بن عبدالله فرستاد و سمالک به کمک بکیر آهنگ آذربایجان کرد.

نعم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

«بسم خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که نعم بن مغیر به زینبی بدر قوه می دهد.
«مردم ری را با همه کسانی دیگر که با آنها باشند امان می دهد بشرط جزیه،
«بگذران، که هر باغی هر سال بدهد، و آنکه نیکخواهی کنند و راهنمایی و
«نیابت نکنند و از حسن تماس نگیرند، و نیز مسلمانان را یک روز و شب مهمانی
«کنند و حرمت مسلمانان بدارند و هر که مسلمانان را بزنند یا تحقیر کنند
«عقوبت شود و هر که مسلمانان را بزند کشته شود و هر که تخیل آورد و بنامی

«تسلیمش نکنند، جمیع را دیگر کرده است،

«نوشته شد و شهادت داده شد.»

مصمغان کس فرستاد و صلح خواست که چیزی فدیہ دهد بی آنکه پاری و حفاظ بخواهد، نعیم پذیرفت و مکتوبی میان خود و او نوشت بی قید پاری و معاوضت برضد کسی، و این برای آنها برقرار بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوب نعیم بن مقرن است برای مردانشاه مصمغان دنیاوند و مردم دنیاوند و خوار و لارز و شروز، نو و هر که در بازماندن همانند تو باشد در امانید، که مردم سرزمین خود را بازداري و هر ساله دو است هزار درم، از وزن هفت، پندهی و از عامل مرز مصون مانسی. مادام که چنین باشی کس بر تو هجوم نیارد و بی اجازه به تو وارد نشود مگر آنکه در گزگونی آری و هر که دگرگونی آرد پیمان ندارد و هر که از تسلیم وی و ابا کند، نیز.

«نوشته و شاهد شد.»

گوید: و چون نعیم فتح ری را همراه مضارب عجمی نوشت و خمسه را فرستاد عمر بدو نوشت که سوید بن مقرن را سوی قومس فرست و مساکین مخرمه را بر مقدمه سپاه وی گمار و در پهلوی سپاه را به عینیة بن قهاس و هند بن عمرو جملی سپار.

پس سوید بن مقرن با آرایش از ری آهنگ قومس کرد و کس با وی مقاومت نکرد و قومس را به صلح گرفت و آنجا اردو زد و چون از نهر آنها که ملا نام داشت بنوشیدند بیماری میانشان شیوع یافت سوید به آنها گفت: «آنها را تغییر دهید تا مانند مردم اینجا شوند.» چنان کردند و آب نوشید بود.

کسانی از پارسیان که به طبرستان پناه برده بودند یارای بیابانها گرفته بودند

به نهم نامه نوشتند که آنها را به صلح و جزیه خواند و پراپشان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانی است که سوید بن مقرن به مردم قورمیس و اطراف آن
 «میدهد، برای جانتهاشان و دینهاشان و مالهاشان بشرط آنکه جزیه بدهند، از
 «عربالمنی بقدر توانش، و نیکخواهی کنند و خیانت نیارند و راهنمایی
 «کنند و هر مسلمانی که بر آنها وارد شود یک روز و شب غذای وی را
 «بهمه دارند از خوراک متوسطشان. اگر دگر گونی آوردند یا حرمت پیمان
 «نخویش را نداشتند دمه از ایشان پری است.
 «نوشت و شاه شد.»

فتح عمرقان

گوید: آنگاه سوید بن مقرن در بمطام اردوزد و به پادشاه گزگان رزبان صول
 نامه نوشت، پس از آن آهنگ وی کرد، رزبان صول به او نامه نوشت و خواهان صلح
 شد که جزیه دهد و جنگ گزگان را عهده کند و اگر مغلوب شد کمکش کنند که پذیرفته
 شد و رزبان صول پیش از آنکه سوید و اردز گزگان شود به پیشواز وی آمد که بارزبان
 و ارد شهر شد و آنجا اردوزد تا خراج را برای وی وصول کردند و مرزها را به او
 گفتند که همه جا را با ترکان دهستان استوار کرد و از کسانی که برای حفاظت آنجا
 اقامت گرفته بودند، جزیه نگرفت و از دیگر مردم آنجا جزیه گرفت و میان خود و
 آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سوید بن مقرن است برای رزبان صول پسر رزبان
 «و مردم دهستان و دیگر مردم گزگان، شما در بنام، حفاظت بعهده ماست
 «و جزیه بعهده شماست؛ هر ساله به اندازه توانتان، از هر که بالغ است .

«هر کس از شمارا که به کمک گیریم جزیه اش از آذ آنوست، جانها و مالها و
 «دینها و ترتیبات دینشان ایمن است و ما دام که جزیه دهند و به رحمانند را
 در «نمایی کنند و نیکخواهی کنند و مسلمانان را مهادت کنند و قیاس با دشمن و
 «خبیثت از آنها سر نزنند، چیزی از این تغییر نیابد. هر که بماند حقوق وی مانند
 «آنهاست و هر که برود در امانست تا به امانگاه خود برسد، هر که
 «مسلمانی را دشنام گوید عقوبت بیند و هر که او را بزند خویش حلال
 «است.

«و او این قطعه و هندی و عمرو و سمالک بن مخرمه و عتبیة بن نهاس
 «شاهدند و به سال هجدهم نوشته شد.
 «اما بگفته مدائنی و ترککان در ایام عثمان به سال سی ام فتح شد.

فتح طبرستان

گوید: اسپهبد درباره صلح به سوید نامه نوشت که به صلح باشند و برای او
 «قراری نهد که سخن از یاری و کمک بر ضد هیچ کس نباشد، سوید اینرا پذیرفت و
 «برای آنها چنین مقرر کرد و برای وی مکتوبی نوشت به این مضمون :

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سوید بن مرقه است برای فرخان، اسپهبد خراسان
 «بر طبرستان و گویستان گیلان و مردم دشمن.

«تو، به امان خدا عزوجل، ایمنی که دزدان و مردم اطراف سرزمین
 «خویش را باز داری و باغی ما را پناه ندی و از عامل مرز خویش مصون مانی
 «با پرداخت بهار صد هزار درم از نوع دره های سوزمین. و چون چنین کنی
 «و هیچیک از ماحق ندارد به توهجوم آورد و بی اجازه است بر تو در آید. راه
 «ما بطرف شما، با اجازه ایمن باشد و راه شما نیز. قراری ما را پناه ندید.

و با دشمن ما تماس نگیرید و خیانت نکنید، اگر کردید میان ما و شما پیمان نیست.

سواد بن قطبه نهیمی و هند بن عمرو مرادی و سمال بن مخرمه اسدی و سمال بن سین عبید اسدی و عتبه بن نهاس بکری شاهد شدند، به سال هجدهم نوشته شد.

فتح آذربایجان

گوید: و چون نعیم بار دوم همدان را گشود و ارواح رود سوی ری رفت، صبر بدو نوشت که سمال بن خرشه انصاری را به کمک بگیر بن عبدالله به آذربایجان فرستد و او این کار را عقب انداخت ناری گشوده شد آنگاه وی را از ری روانه کرد و سمال به قصد بگیر راه آذربایجان گرفت.

چنان بود که سمال بن خرشه و عتبه بن فرقد از مالداران عرب بودند و باتوانگری به کوفه آمده بودند.

وقتی بگیر را روانه کردند بر رفت تا مقابل جرمیضان رسید و اسفندیار پسر فرخزاد که ارواح رود هزیمت شده بود یاری تلافی کرد، و این نخستین جنگی بود که در آذربایجان کرد. و چون به جنگ بیدند خدا سپاه اسفندیار را هزیمت کرد و بگیر او را به اسیری گرفت. اسفندیار گفت: «صلح را بیشتر دوست داری یا جنگ؟» بگیر گفت: «صلح»

گفت: «پس مرا به نزد خویش بنگهدار که مردم آذربایجان اگر من از طرف آنها صلح نکنم یا نیایم به جای نمانند و سوی کوهستانهای اطراف روند، چون کوهستان فیج و کوهستان روم، و هر که حصاری باشد مدتها در حصار بماند» پس بگیر اسفندیار را پیش خود نگهداشت و او بماند و همچنان اسیر بود و ولایت تسلیم شد بجز قلعه‌ها که بود.

در این اثنا سمال بن خرشه به کاشغر رسید اسفندیار همچنان در اسارت بود سمال

«به ناحیه مجاور خود را گشوده بود؛ عتبه بن فرقد نیز ناحیه مجاور خود را گشوده بود. وقتی سماء پیش بکبر رسید به مزاح با وی گفت: «با تو و عتبه دو و انگیز چه کنم؟ اگر به دلخواه نمود عمل کنم، پیش می‌روم و شما را به جای می‌گذارم اگر خواهی پیش من بمان و اگر خواهی پیش عتبه برو که اجازه می‌دهم زیر اهر دو تان را رها می‌کنم و به ناحیه ای می‌روم که از اینجا سخت تر باشد.»

پس از آن از عمر خواست که (از کار معاف شود) صمر نامه نوشت و اجازه داد که بطرف یاسه پیش رود و بر کار خویش جانشین نهد. و او عتبه را بر ناحیه مفتوح خویش گمارد پیش رفت. اسفندیار را به عتبه داد که او را به خویش پیوست و صماک بن خرشه را - ابود جاننه نسبت به ناحیه مفتوح بکبر گذاشت و عمر همه آذریجان را به عتبه بن فرقد داد.

گویی: و چنان بود که بهرام پسر فرخزاد راه عتبه بن فرقد را گرفت و با سپاه خویش برای تفرغ وی بماند تا عتبه بیامد و بجنگیدند و عتبه او را هزیمت کرد و بهرام فراری شد.

و چون خبر هزیمت بهرام و مهربه به اسفندیار رسید که به نزد بکبر اسیر بود گفت: «اکنون صلح می‌شود و جنگ خاموشی شد» و با بکبر صلح کرد و همه پذیرفتند و آذریجان آرام شد و بکبر و عتبه این را برای صمر نوشتند و صمر غازیپرا فرستادند و فرستادگان روانه کردند.

بکبر ناحیه خود را زودتر از عتبه گشوده بود و از آن پس که عتبه بهرام را هزیمت کرد و صلح شد، عتبه میان خویش و مردم آذریجان مکتوبی نوشت که عملی بکبر نیز به عمل وی پیوسته بود.

«بسم الله الرحمن الرحيم

«این امانت است که عتبه بن فرقد حامل عمر بن خطاب، امیر مؤمنان

به مردم آذریجان می‌دهد، از دیشم کوه و اطراف دره ها و اهل دینها، که

و جانها و مالاها و دینها و ثننیات دین همگیشان در امان است، بشرط آنکه
 «چیزی بدهند بقدر توانشان، بر کورک و زن بیماری که چیزی از دنیا به کف
 ندارد، و باید خلوت نشین که چیزی از دنیا به کف ندارد، چیزی
 نیست». امان برای خودشان است و هر که با آنها مقیم باشد. و باید
 «مسلمان سپاهی مسلمانان را یک روز و شب مهمان کنند و راهنمایی
 کنند». هر کس از آنها که به سالی سپاهی شود جزیه آن سال از او
 «برنجزد و هر که نباشد مانند گان باشد و هر که برود در امان باشد تا
 به پناه خود برسد»

و چند نوشت

«بکیر بن عبدالله لثی و سمار بن خروشه انصاری شاعر شدند.

و به سال هجدهم نوشته شد.

گوید: در این سال عتیبه، حلوانی را که مدینه عمر کرده بود پیش وی برد، و چنان
 بود که عمر مقرر کرده بود عاملان وی هر ساله موسم حج پیش وی روند که بدینسان
 آنها را از سنم بازمی داشت و برکنار می داشت.

بگفته سیف فتح باب

در این سال بود

گوید: بگفته راویان عمر ابو موسی را به بصره پس برد و سراقه بن عمرو را
 که ذوالنور لقب داشت سوی باب پس فرستاد. عبدالرحمان بن ربیع را که او نیز
 ذوالنور لقب داشت بر مقدمه وی گماشت و حذیفه بن اسید غفاری را بر یکی از پهلوا
 گماشت و بکیر بن عبدالله لثی را که پیش از رسیدن سراقه بن عمرو مقابل باب بود
 برای پهلوی دیگر معین کرد و به او نوشت که به سراقه ملحق شود، کار تقسیم را به
 سلمان بن ربیع سپرد.

پس سراقه، عبدالرحمان بن ربیع را پیش فرستاد و از بی اوران شده تا وقتی از آذربایجان برون شد و راه باب گرفت نزدیکیهای آن به بکیر رسید و او را به پهلوی سپاه گماشت و با آرایش وارد دیارباب شد.

عمر حبیب بن مسلمه را نیز به کمک او فرستاد، وی را از جزیره روانه کرد و زیاد بن حنظله را به جای وی سوی جزیره فرستاد.

و چون عبدالرحمان بن ربیع در دیارباب به نزدیک شاه رسید (در آن هنگام شاه آنجا شهر برافزود که از مردم فارس بود و بر آن مرز بود و اصل وی از خاندان شهریر شاه بود که بنی اسرائیل را نیاه کرد و شام را از آنها خالی کرد) شهریر از نامه نوشت و امان خواست که پیش عبدالرحمان آید و او امان داد که بیامد و گفت: «امن در مقابل دشمنی سخت کوشم و اقوام مختلف که به حرمت و اعتبار انتساب ندارند، شایسته نیست که مرد صاحب اعتبار و خرد به امثال اینان کمک کند و برضد صاحب اعتبار و ریشه، از آنها کمک بگیرد که مرد صاحب اعتبار هر کجا باشد خود را و خود صاحب اعتبار است.»

«امن یا مردم قبیح و از من نسبتی ندارم؛ شما بردبار من و قوم من تسلط یافته اید، من اکنون از شما هستم، دست من با دست شماست و دل من سوی شماست، خدا ما و شما را مبارک بدارد، جزیه ما از شماست و ظفر با شماست که هر چه خواهید کنید، ما را به جزیه زیورن مکنید که در مقابل دشمن ضعیف شویم.»

عبدالرحمان گفت: «بالاخر از من مردی هست که نزدیک تو رسیده سوی او برو و او را عبور داد که سری سراقه رفت و با وی چنان گفت.

سراقه گفت: «این را درباره کسانی که همراه تو باشند مادم که چنین باشند می پذیرم» هر که بماند و جنگ نکند پناچار باید جزیه دهد.»

شهریر از پذیرفتن و این درباره مشرکانی که با دشمن جنگ می کردند رسم بود و آنها که جزیه نمی توانستند داد میباید به جنگ روند تا جزیه آن سال از آنها برداشته

شود.

سرافقه این را برای عمر بن خطاب نوشت که اجازه داد و تسیکوشمرد. از همه نفاط آن عرصه کوهستانی محل سکونی نیست که ارمنی در آن نباشد مگر از قمار که در اطراف آن سکونت دارند. جنگند و هجوم، مردم مقیم را نابود کرد و آنها که اهل کوهستان بودند سوی کوهها رفتند و از سکونت زمین خود باز ماندند و در آنجا جز سپاهیان و کسانی که کمک آنها بودند یا آذوقه می آوردند کسی مقیم نبود. از سرافقه بن عمرو مکتوبی گرفتند به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که سرافقه بن عمرو، عامل امیر عثمان، عمر بن خطاب به شهر براز و ساکنان ارمنیه و ارمنیان میدهد، جانها و مالها و دینشان را عثمان میدهد که زبان نبینند و پراکنده شان نکنند. مردم ارمنیه و ایسواب از مقیم و کوچ و هر که اطرافشان باشد و با آنها پیوند، میباید وقتی هجومی رخ دهد راهی شوند و دستور ولایت دار را، هجوم باشد یا نباشد، اجرا کنند. هر که این را بپذیرد جزیه از او برداشته شود مگر آنها که سپاهی شده اند که سپاهی شدن بجای جزیه آنهاست و هر که مورد حاجت نباشد و بماند مانند دیگر مردم آذربایجان عهده دار جزیه است اگر سپاهی شوند راهنمایی و سپهانی یک روز کامل، از آنها برداشته شود و اگر ترک کردند باید بدهند.

«عبدالرحمان بن ربیع و سلمان بن ربیع و بکیر بن عبدالله شاهد

شدند.

«مرضی بن غزن نوشت و شاهد شد»

پس از آن سرافقه، بکیر بن عبدالله و حبیب بن مسلمه و حذیفه بن اسید و سلمان بن ربیع را به مردم کوهستانهای اطراف ارمنیه فرستاد. بکیر را به موقان فرستاد، حبیب

را به نفیس فرستاد و هدیه بنامید را سوی کوه نشینان الان فرستاد، و سلمان بن ربیع را به سمت دیگر فرستاد.

سراقه خبر فتح و فرستادن این کسان را برای عمر بن خطاب نوشت. عمر پنداشت که این کار به آن صورت سرانجام ندارد که کسانی را بی لوازم فرستاده بود. که آنجا مرزی بزرگ بود و سپاهی بزرگ آنجا بود و پارسیان منتظر بودند که آنها چه می کنند و آنگاه جنگ را برپا کنند با آغاز کنند و چون اطمینان یافتند عدالت اسلام را خوش دیدند سراقه بمرد و عبدالرحمان بن ربیع را جانشین کرد.

سرانی که سراقه فرستاده بود رفتند و هیچکس جایی را که سوی آن رفته بود نگشود مگر یکیر که مردم موفان را بشکست که به جزیه گردن نهادند و برای آنها مکتوبی نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحیم»

«این امانست که یکیر بن عبدالله به مردم موفان کوهستان قبیح می دهد که مالها و جانها و دینشان و رسومشان ایمن است در مقابل جزیه و از هر بالغ یک دینار یا بهای آن، و نیکخواهی و رهنمایی هر مسلمان و مهمانی یک روز و شب، مادام که چنین کنند و نیکخواه باشند در امانند و «و این بعهده ماست و باری از خدا می جوئیم، و اگر نکردند و خللی از آنها عیان شد امان ندارند، مگر آنکه همه خللی اندازان را تسلیم کنند و وگرنه آنها نیز همدستی کرده اند.»

«سماخ بن ضاراد و رسام بن جنادب و حمله بن جویه شاهد شدند به و سال بیست و یکم نوشته شد.»

گوید: وقتی خبر مرگ سراقه و جانشینی عبدالرحمان بن ربیع به عمر رسید عبدالرحمان را بر مرز باب و گذاشت و دستور داد که به فرزای ترکان رود.

عبدالرحمان با سپاه روان شد و از باب گذشت، شهر براز بدو گفت: «می خواهی

بچه کنی؟»

گفت: «آهنگه قوم بلنجر دارم.»

گفت: «ما باین راضی ایم که این سوی باب ما را آورده گذارند.»

عبدالرحمان گفت: «ولی ما به این راضی نیستیم و می خواهیم در دیارشان

به آنها حمله کنیم، بخدا کسانی همراه ما هستند که اگر امیرمان اجازه پیش رفتن دهد

با آنها به قوم ردم می رسم»

گفت: «آنها کیانند؟»

گفت: «افوا می هستند که صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم داشته اند و به

این دین گرویده اند، جماعتی که در جاهلیت حیا و بزرگواری داشته اند و حیا

و بزرگواریشان بیفزوده و این پیوسته در آنها هست و پیوسته ظفر با آنهاست تا کسانی

که بر آنها پیبره می شوند تغییرشان دهند و به سبب کسانی که تغییرشان میدهند از

حالت خویش بگردند»

پس عبدالرحمان در ایام عمر با قوم بلنجر غزایی داشت که زنی بیوه نشد

و کودکی یتیم نشد و سپاه وی به غزای بهیضا تا دو بیست فرسنگی بلنجر رفت، باره

دیگر به غزا رفت و سالم ماند و در ایام عثمان نیز غزاها داشت.

عبدالرحمان در ایام خلافت عثمان کشته شد و این به هنگامی بود که مردم

کوفه بر ضد عثمان برخاسته بودند که چرا بعضی مرتد شدگان را پکار گماشته بود

مگر اصلاح شوند امان شده بودند دنیا طلبان بر مردم کوفه تسلط یافته بودند. و این

تباهاشان را بیفزود و بر عثمان سخت گرفتند و او به تمثیل شعری می خواند که عظمون

آن چنین بود:

«من وعمر و، همانند کسی بودیم.

» که سگش را چاق کرد.

«ویش و فاخته سگت وی را زخمی کرده»

مسلمان بن ربیعہ گوید: وقتی عبدالرحمان بن ربیعہ سوی ترکان رفت خدا نگذاشت ترکان برضد او برخیزند و گفتند: «این مرد که چنین جرئت آورده فرشتگان را به همراه دارد» و حصارى شدند و فرارى شدند و عبدالرحمان با غنیمت و ظفر باز آمد و این در ایام خلافت عمر بود.

گوید: عبدالرحمان در ایام عثمان نیز با ترکان غزاهای داشت و ظفر با او بود تا وقتی که مردم کوفه دیگر شدند که چرا عثمان کسی را که چرا مرتد شده بود بکار گماشته بود و عبدالرحمان بار دیگر به غزای ترکان رفت که ترکان هم دیگر را بملاءت گرفتند و یکیشان بدیگری گفت: «اینان مرگ ندارند»

گفت: «ایازماید» چنان کردند و در بیشه ها کمین کردند و یکی از آنها به خالنگیری تیری به یکی از مسلمانان زد و او را بکشت و باران وی گریختند و ترکان برضد عبدالرحمان برخاستند و جنگی سخت کردند و منادی از دل فضا ندا داد: «و خاندان عبدالرحمان صبورى کنید که وعده گاه شما بهشت است»

پس عبدالرحمان بجهنگید تا کشته شد و مسلمانان عقب رفتند آنگاه سلمان بن ربیعہ برچم را بگرفت و بجهنگید و منادی از دل فضا ندا داد: «و خاندان سلمان بن ربیعہ صبورى کنید»

سلمان گفت: «مگر توس از ما می پنی» آنگاه با مردم روان شد. سلمان و ابو هریره دومی سوی گیلان رفتند و از آنجا به گریان رسیدند و پس از این حادثه ترکان جرأت گرفتند و این مانع از آن نبود که پیکر عبدالرحمان را نگاهدارند که تا کنون بوسیله آن طلب باران می کنند.

مطربن ثلج تعبیه گوید: «در یاب، پیش عبدالرحمان بن ربیعہ و قثم که شهر براز پیش وی بود، مردی بریده رنگت پیش عبدالرحمان آمد و پهلوی شهر براز نشست (مطرب قبایی از برد یعنی داشت که زمینه آن سرخ بود و حاشیه سیاه با حاشیه

سرخ بود و زمینه سیاه) و سخن کردند شهر براز گفت: «ای امیر، میدانی این مرد از کجا آمده، مالها پیش این مرد را سوی سد فرستاده‌ام که ببیند وضع آن چیست و نزدیک آن چیست؟ و مالی فراوان توشه راه او کردم و به شاه مجاور نامه نوشتم و هدیه فرستادم و از او خواستم که به شاه مجاور خود نامه نویسد و برای هر یک از شاهان مابین او و سد هدیه‌ای همراه وی کردم و به هر شاه هدیه داد تا به شاهی رسید که سد به سرزمین اوست و برای وی به عامل آن ولایت نامه نوشت که پیش وی رفت و عامل شاه بازدار خود را با وی فرستاد که عقاب خسویش را همراه داشت و حریری بدوداد و بازدار از او تشکر کرد و چون نزد سد رسیدند دو کوه بود که سدی مسابین آن بسته بودند که برابر دو کوه بود و بالآخر رفته بود. پیش سد خندکی بود میاهتر از شب از بس که عمیق بود.

گوید: و من در آن نگر یستم و دقت کردم و آمدم که هر کردم، بازدار بعن گفت: «صبر کن تا پاداش ترا بدهم، هر پادشاهی که پس از پادشاهی بیاید بمنظور تقرب خدا بهترین چیزی را که دارد در این دره می افکند.»

آنگاه بازه گوهشتی را که همراه داشت ببرید و در گودال افکند و عقاب سوی آن جست. گفت: «اگر پیش از آنکه به ته رسد آنرا بگیرد که هیچ و اگر بدان نرسد تا به ته برسد چیزی به دست آید.»

پس عقاب پیش ما آمد که گوشت در پنجه‌های آن بود و باقونی بر آن بود که آنرا به من داد، اینکه آن باقوت است و آنرا به شهر براز داد که سرخ بود. عبدالرحمان آنرا بگیرد و در آن نگر یست و به شهر براز پس داد. آنگاه شهر براز گفت: «این، از این ولایت، یعنی یاب، بهتر است. بخدا که خصال شما را بیشتر از خاندان خسرو دوست دارم، اگر زیر تسلط آنها بودم و خبر این باقوت به آنها می رسید از من می گرفتند، بخدا ما را هم که درست پیمانی کتبد و شاه بزرگان درست پیمانی کند هیچ چیز تاب شما

آنگاه عبدالرحمان رو به فرستاده کرد و گفت: «وضع این حقیر چیست؟»
و مانند چیست؟»

گفت: «همانند جامه ایست که به تن این مرد است.»

گوید: پس او در جامه من نظر کرد مطربین تلج به عبدالرحمان بسن ریسمه
گفت: «بخدا این مرد سخن راست آورد که وقت کرده و دیده است»
گفت: «آری صفت آهن و روی را آورده که خداوند گوید:
«آنونی زبر الحديد حتی اذا نسوى بين الصدفين قال انفقوا حتى اذا جعله نارا»
قال آنونی افترغ عليه فطر»»

یعنی؛ قطعات آهنی به من آرید، تا چون میان دو دیواره پرشد، گفت بشدید، تا
آرا بنگداخت، گفت به من آرید تا روی گداخته بر آن بسریزم» عبدالرحمان به شهر
براز گفت: «بهای هدیه نو چند است؟»

گفت: «در این ولایت یکصد هزار و در ولایتهای دور سه هزار هزار»
به پندام واقعی در این سال معاویه به غزای تابستانی رفت و با ده هزار کس
از مسلمانان وارد دیار رومیان شد.

بعضی ها گفته اند وفات خالد بن ولید در این سال بود.

و هم در این سال یزید بن معاویه و عبدالملک بن مروان تولد یافتند.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی بر مکه عتاب بن اسید
بود، عامل یمن یحیی بن امیه بود و بر دیگر شهرهای مسلمانان عاملان وی همانها
بودند که در سال قبل بوده بودند و از پیش یادشان کرده ایم.

در این سال عمر در تقسیم مناطق مغنوح میان مردم کوفه و بصره تغییر آورد.

سخن از خبر تقییر

سمید گوید: در ایام خلافت عمر، عمار باسر یکسال و هجده ماهی از سال دیگر عامل کوفه بود، عمرو بن سراقه که در آنوقت عامل بصره بود به عمر بن خطاب نوشت که مردم بصره بسیارند و خراج دریافتی کمشان است و از او خواست که یکی از دو ماه با ماسیدان را به آنها بدهد. و چون مردم کوفه از این خبر بیافتند به عمار گفتند: «از طرف ما به عمر بنوبس که را مهر مزواید، خاص ما بوده و آنها کمکی در مورد آن نکرده اند و هر دورا گشوده بودیم که به ما پیوستند.»

عمار گفت: «ما را با کار آنجا چه کار؟»

عمار به او گفت: «ای بنده گوش بریده، پس کی باید با کسانی که غنیمت ما را ادعا می کنند مبارزه کنند؟»

گفت: «به گوش من که آنرا بهتر از دیگری دوست دارم ناسزا گفتی.» و در این باب چیزی نوشت و او را دشمن داشتند. وقتی مردم کوفه در کار خصوصت با مردم بصره بر سر این دو ولایت اصرار کردند کسانی به نفع ابوموسی شهادت دادند که وی مردم را مهر مزواید را پناه داده بود. و مردم کوفه و نعمان وقتی کس پیش آنها فرستادند که امان یافته بودند و عمر به شهادت شاهدان، دو ولایت را به مردم بصره داد.

گوید: مردم بصره به چند دهکده اصفهان که نزدیک جی بود و ابوموسی در وقتی که بدستور عمر با مردم بصره به کمک عبدالله بن عبدالله بن عتبان رفته بود آنجا را گشوده بود دعوی آوردند.

مردم کوفه گفتند: «شما به کمک ما آمده بودید ما ولایت را گشوده بودیم و شما را در غنیمت شرکت دادیم، اما شما دمه دمه ماست»

عمر گفت: «راست می گویند»

آنگاه بصریان جنگاور قادیسیه و پیش از قادیسیه سخن دیگر آوردند و گفتند
سهم ما را از سواد و اطراف که در فتح آن شرکت داشته ایم بدهند.

عمر گفت: «آیا به ماه رضایت میدهید؟»

و هم او به مردم کوفه گفت: «رضایت میدهید که یکی از دوماه را به آنها
بدهیم؟»

گفتند: «هر چه صلاح میدانی عمل کن»

عمر ماه دینار و هر گانفتی را به سواد بصره افزود و این متعلق به بصریان
جنگاور پیش از قادیسیه و قادیسیه بود.

و چنین بود تا به روز نگار معاویه بن ابی سفیان که شیعیان علی را از عراق به قسریین
برد، پیش از او قسریین یکی از دوستانای حمص بود و معاویه آنرا ولایتی کرد و
مهاجران کوفه و بصره را آنجا مقرر داد و از فتوحات عراق، آذربایجان و موصل و باب
را برای آنها گرفت و به جاهای دیگر پیوست.

سپاهیان مقیم جزیره و موصل از جاهای دیگر بودند و هر کس از مردم کوفه و
بصره که آنجا را ترک کرده بود به جزیره و موصل رفته بود، باب و آذربایجان و جزیره
و موصل از فتوح مردم کوفه بود و به کسانی که در ایام علی به شام رفته بودند و آنگذار
شد.

در ایام معاویه مردم ارمینیه کافر شدند و او سالاری باب را به حبیب بن مسلمه داد،
حبیب آنوقت در جرزان بود و با مردم تغلیس و کوهستان مکاتبه کرد. آنگاه به
جنگشان رفت تا به اطاعت آمدند و از حبیب پیمان گرفتند. و او پس از مکاتبه ها که
بود در میانه مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم»

«از حبیب بن مسلمه به مردم تغلیس، بصریان، سرزمین هرمزان،

«شما بصلحید و من ستایش خدائی می کنم که خدائی جزا نیست فرستاده
 « شما، نفلی پیش ما آمد و پیام آورد و کاری را که برای آن فرستاده شده
 « بود، به سربرد، نفلی از طرف شما گفت که به پندار شما ما اعتنی نکرده ایم،
 « چنین بود تا خدا عزوجل ما را بوسیله محمد صلی الله علیه و سلم هدایت
 « کرد، و از پس کعبی و زبورینی و جاهلیت به اسلام عزت بخشید، نفلی گفت
 « که شما می خواهید صاحب کتب من نیز بامؤمنانی که بامتد صلح را تا خوش
 « نمی دارم.

«عبدالرحمان بن جزء سلمی را سوی شما فرستادم که از همه ما
 « عالمتر است و اهل معرفت خداست و اهل قرآن، و نامه امان شما را باری
 « فرستادم؛ اگر رضایت داشتید، به شما دهد و اگر ناخوش داشتید اعلام
 « جنگ منصفانه کند که خدا خبیانتهکاران را دوست ندارد.



«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوب حبیب بن مسلمه است برای اهل تلبیس جزران،
 « سرزمین هرمز که جانها و مالها و دیرها و کلیساها و نمازهای شما ایمن
 « است، در مقابل تسلیم به حقارت جزیه، از هر جاتداری دیناری تسمام، و
 « اینکه نیکخواه باشید و ما را بر ضد دشمن خودتان و ما باری دهید و عابران
 « را یکشب با غذای حلال اهل کتاب و نوشیدنی حلالتسان مهسان کنید و
 « راهبری کنید به ترقیبی که مابۀ زیان هیچکدامان نشود.

« و اگر اسلام آوردید و نماز کردید و زکات دادید، برادران
 « دینی و وابستگان مایید و اگر از خدا و رسولانش و کتابهایش و جزیش
 « بگریزد با شما منصفانه اعلام جنگ می کنم که خدا خبیانتهکاران را دوست
 « ندارد.

«عبد الرحمن بن خالد و حجاج و عیاض شاهد شدند. و باج نوشت
و بودند و فرشتگان وی را با کسانی که ایمان آورده اند شاهد گرفت و شهادت
بخشید پس.»

در این سال عمر بن خطاب عمار را از کوفه معزول کرد و بقلی ابوموسی را
عامل آنجا کرد. گفتار و افندی را در این باره از پیش یاد کرده ام.

سخن از
عزل عمار

از پیش چیزی از موجب عزل وی را یاد کردم و اکنون بقیه آنرا بیارم.
سیف گوید: مردم کوفه، عطار و کسان دیگر، درباره عمار به عمرو نامه نوشتند
که وی امیر نیست و لیاقت این کار ندارد و مردم کوفه به خلافت او برخاستند. پس عمر
به عمار نوشت که بیا و او با جمعی از مردم کوفه روان شد و کسانی را همراه برد که
موافق خویش می دانست، اما در مخالفت وی سخت تر از آنها بودند که نیامده بودند
و او بنالید. بدو گفتند:

«ای ابوالبختان، نالیدن از چیست؟»

گفت: «بخدا امارت را نمی پسندم و گرفتار آن شده ام.»

سعد بن مسعود ثقی عموی مختار و جریر بن عبد الله همراه عمار بودند که درباره
او معایت کردند و چیزهایی به عمر گفتند که خوشایند او نبود و عمار را معزول کرد و
دیگر عامل نکرد.

ابی الشافیل گوید: به عمار گفتند: «از معزولی غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی عامل شدم خرسند نشدم، اما وقتی معزول شدم غمین

شدم.»

شعیب گوید: عمر به مردم کوفه گفت: «کدام يك از دو منزلگاه را بهتر میدانید؟»

مقصود کوفه و مداین بود .

گفت : « از شما می‌پرسم اما برتری یکی را بر دیگری از چهره های شما می‌خوانم »

جبریر گفت: « این منزلگاه نزدیک از همه جای سواد به دشت نزدیکتر است و منزل دیگر پرازیمازی و سختی و دگس شطاست. »

عمار گفت : « دروغ می‌گویی »

عمر بدو گفت: « تواز او دروغگوتری. »

آنگاه گفت: « از امیرتان عمار چه می‌دانید؟ »

جبریر گفت: « بخدا کفایت و لیاقت ندارد و سیاست نمی‌داند. »

سعد بن مسعود گفت: « بخدا نمیداند او را به کجا گماشته‌ای. »

همر گفت: « ای عمار ترا به کجا گماشته‌ام؟ »

گفت: « به حیره و سرزمین آن »

گفت: « شنیده‌ایم که بازرگانان به حیره رفت و آمد دارند »

آنگاه گفت: « دیگر کجا؟ »

گفت: « بر بابل و سرزمین آن »

گفت: « یاد آنرا در قرآن شنیده‌ای؟ »

آنگاه گفت: « دیگر کجا؟ »

گفت: « بر مداین و اطراف آن. »

گفت: « بر مداین کسری »

گفت: « آری »

گفت: « دیگر کجا؟ »

گفت: « بر مهرگان قذق و سرزمین آن »

گفتند: « به تو گفتیم که نمیداند او را به کجا فرستاده‌ای »

پس عمروی را از کوفه عزل کرد سپس ثورا پیشی خواند و گفت: «آیا وقتی تو را عزل کردم غمین شدی؟»

گفت: «ببخدا وقتی مرا فرستادی خرسند نشدم، اما وقتی عزلم کردی غمگین شدم.»

گفت: «می دانستم عاملی کار تو نیست اما به این آیه عمل کردم که گوید: و نريد ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین»
یعنی: می خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون بشمار رفته بودند منت اھم و وارثان شان کنیم.

خلید بن ذلقره نمری به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این اضافه که گوید: عمریدو گفت: «ای عمار از وقتی که آمده ای درباره شناسایی کسانی که با آنها سروکار داری به خود می بانی؟ بخدا رفقات تو را به پلیدی سخت می کشاند. بخدا اگر عمریدو دراز شود دست می شوی و چون دست شدی به زحمت انی از خدا مرگ بخواه.»

آنگاه روبه مردم کوفه کرد و گفت: «ای مردم کوفه کپی را می خواهید؟»
گفتند: «ایوموسی را»

پس ایوموسی را از پس عمار سالار کوفه کرد که یکسال آنجا بود و غلامش علف می فروخت. ولید بن عبد شمس شنیده بود که می گفت: «بخدا صحبت هر قومی داشتم آنها را مرجع داشتم، بخدا از آن روی شاهدان بصره را نکذیب نکردم که صحبت مردم بصره داشتم بودم، اگر صحبت شما نیز داشته باشم با شما نکویی کنم.»

ولید گفت: «زمینهای ما را نواز میان بردی و نباید عامل ما باشی»

آنگاه با ننی چند حرکت کرد که به نزد عمر رفتند و گفتند: «ما ایوموسی را

نمی‌خواهیم»

گفت: «چرا؟»

گفت: «غلامی دارد که با مردم ما دادوستد می‌کند»

پس عمر او را عزل کرد و به بصره گماشت و عمرو بن سراقه را به جزیره گماشت.

عمر به کسانی از مردم کوفه که برای عزل ابوموسی پیش‌روی آمده بودند گفت: «آیا نیرومند سختگیر می‌خواهید یا ضعیف مؤمن؟»

و چون جواب قانع‌کننده ندادند از آنها دور شد و یک طرف مسجد خلوت کرد و بخت.

آنگاه مغیره بن شعبه بیامد و مراقب بود تا بیدار شد و بدو گفت: «ای امیر مؤمنان حادثه‌ای بوده که چنین کرده‌ای. آیا حادثه‌ای بدی بوده؟»

گفت: «چه حادثه‌ای بدتر از اینکه صد هزار نفر از سالاری رضایت ندارند و سالاری از آنها رضایت ندارد و در این باب بسیار سخن کرد کلمه صد هزار را از آنرو گفت که وقتی کوفه را طراح می‌کردند برای سکونت یکصد هزار جنگاور کرده بودند.

آنگاه پاران عمر بیامدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان گرفتاری تو چیست؟»

گفت: «گرفتاری، مردم کوفه‌اند که به زحمت انداخته‌اند»

آنگاه مشورتی را که با آنها کرده بود تکرار کرد مغیره پاسخ داد: «ضعیف مسلمان، ضعف وی به ضرر تو و مسلمانان باشد و قضایش مربوط به خودش باشد، اما نیرومند سختگیر، نیروی وی به قبح تو و مسلمانان باشد و سختگیرش به ضرر و قبح خودش باشد»

و عمر او را به کوفه گماشت.

سعد بن عمرو گوید: عمر پیش از آنکه مغیره را عامل کوفه کند گفت: «دو بار»

گماشتن مردی ضعیف و مسلمان، یا مردی نیرومند و سختگیر چه می گوید؟

مغیره گفت: «مسلمان ضعیف اسلامش مربوط به خود اوست و ضعف وی به ضرر نواست، اما نیرومند سختگیر، سختگیرش مربوط به خود اوست و نیرویش به نفع مسلمانان است»

عمر گفت: «ای مغیره ترا می فرستم»

مغیره عامل کوفه بود تا عمر در گذشت و این مدت دوسال و کمی بیشتر بود. وقتی مغیره برای رفتن کوفه با عمر وداع می کرد، بدو گفت: «ای مغیره، باید نیکان از تو در امان باشند و بدکاران بیسازگار»

عمر می خواست سعد را به عمل مغیره گمارد اما پیش از آنکه او را بفرستد کشته شد و سفارش او را کرد.

روض عمر چنان بود که عامه اعلان خویش را وادار می کرد در مراسم حج حضور یابند که از رعیت دور مانند و مردم شامی فرصتی داشته باشند که شکایتهای خویش را به او برسانند.

در این سال به گفته بعضی ها احنف بن قیس به غذای خراسان رفت و با یزدگرد جنگ کرد، اما مطابق روایت سیف رفتن احنف به خراسان به سال هجدهم هجرت بود.

سخن از رفتن یزدگرد

به خراسان و سیف آن

سیرت نویسان در ابن باب خلافت کرده اند که چگونه بود. روایت سیف چنین است که وقتی مردم بجلولای شکست خوردند یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو که در آنوقت پادشاه پارسیان بود به آهنگ ری حرکت کرد. نفعت روانی برای وی برپا شد شتر بسته بودند که در انتهای راه در آن می نفعت و با جماعت نمی نفعت. در

راہ بہ گذاری رسیدند و او در تخت روان نشسته بود. پیدارش کردند که بداند و انگسرتنگام گذشتن شتر از گذار، پیدارش بهمانک نشود.

اما به آنها پرخاش کرد و گفت: «بد کردید، بخدا اگر گذاشته بودید مدت بقای این قوم را دانسته بودم، خدا اب دیدم که من و محمد به نزد خداوند سخن می کردیم و خدا به او گفت: آنها را یکصد سال پادشاهی می دهم»

گفت: «بفرمای»

گفت: «یکصد و ده سال»

گفت: «بفرمای»

گفت: «یکصد و بیست سال»

گفت: «بفرمای»

گفت: «هر چه خواهی»

در همین وقت شما مرا پیدا کردید، اگر گذاشته بودید دانسته بودم که مدت بقای این قوم چیست»

گوید: و چون به ری رسید که ابان جاذویه سالار آنجا بوده یزدگرد ناخست و او را بگرفت.

یزدگرد گفت: «ابان جاذویه! با من خیانت می کنی؟»

گفت: «نه ولی نوشاهی خویش را رها کرده ای که به دست دیگری افتاد، می خواهم درباره آنچه مرا هست و مقاصد دیگر مکتوبها بنویسم»

آنگاه انگشتر یزدگرد را بگرفت و چرمها و دربار و هر چه می خواست بر قعما نوشت و طومارها رقم زد و انگشتر را پس داد.

بعدا که سعد آمد هر چه را که در مکتوب بود بدو داد.

و قتی ابان جاذویه با یزدگرد چنان کرد، یزدگرد از وی سوی اصفهان رفت که او را خوش نداشت و از ابان جاذویه فائس را کرد که از وی ایمن نبود. آنگاه

آهنگگ کرمان کرد و چون آنجا رسید آتش باوی بود و می خواست آنرا در کرمان نهاد، پس از آن آهنگگ خراسان کرد و به مرور رسید و آنجا فرود آمد، آتش را همراه برده بود که در دوفرسخی، روحخانه ای برای آن ساخت و بستنی گرفت و بنایی برآورد و در دوفرسخی، مرو بود و برجان خویشی اینم شد و بیم نداشت که او را بگیرند.

گوید: آنگاه از مرو با دیگر عجمانی که در نواحی فامقروح مسلمانان بودند نامه نوشت که مطیع وی شدند و مردم فارس و هرمزان را برانگیخت که پیمان شکستند و مردم کوهستان و فیروزان را برانگیخت که پیمان شکستند و این سبب شد که عمر به مسلمانان اجازه یشروی داد و مردم بصره و کوفه روان شدند و خونها ریختند.

احنف سوی خراسان رفت و مهرگان لذی را بگرفت، آنگاه سوی اصفهان رفت که مردم کوفه ای را در محاصره داشتند، آنگاه از راه دوحیس وارد خراسان شد و هرات را به جنگگ گشود و صحار بن فلان عیدی را آنجا گذاشت، آنگاه سوی مروشاهجان رفت و طرف بن عبدالله شخیر را سوی نیشابور فرستاد که آنجا جنگگ شد و نیز حارث بن حسان را سوی سرخس فرستاد.

گوید: و چون احنف نزدیک مروشاهجان رسید یزدگرد آهنگگ مرو روذ کرد و آنجا فرود آمد و احنف در مروشاهجان مقر گرفت.

آنگاه یزدگرد از مرو روذ به خاقان نامه نوشت و کمک خواست و نیز به شاه سفدنامه نوشت و کمک خواست و فرستادگان وی سوی خاقان و شاه سفد رفتند، به شاه چین نیز نامه نوشت و پاری خواست.

آنگاه کمک مردم کوفه با چهار سالار باحنف رسید: علفه بن نصر نضری و ربیع بن عامر تمیمی و عبدالله بن عقبی ثقفی و ابن ام غزاله همدانی. و آنی کمک رسید احنف از مروشاهجان به آهنگگ مرو روذ برون شد و حارثه بن نعمان باهلی را آنجا نهاد، مردم کوفه سوی بلخ رفتند و احنف از آنها روان شد، در بلخ میان مردم کوفه و

بزدگرد تلاقی شد و خدا بزدگرد را هزیمت کرد که با پارسیان سوی نهر رفت و از آنجا گذشت.

وقتی احنف به مردم کوفه رسید که خدا ظفرشان داده بود؛ بنابراین بلخ جزو فتوح مردم کوفه بود. آنگاه کسانی از مردم خراسان که به جامانده بودند یا حصاری شده بودند از نیشابور تا طخارستان که جزو مملکت کسری بود پیاپی به صلح آمدند.

احنف به مرور بازگشت و آنجا فرود آمد و ربیع بن عامر را که مادرش از اشراف عرب بود در طخارستان نهاد.

احنف خبر فتح خراسان را برای عمر نوشت که گفت: «چه خوشی بود اگر میان ما و آنها درباری از آتش بود»

علی به پاسخ است و گفت: «چرا ای امیرمؤمنان؟»

گفت: «برای آنکه مردم سه بار از آنجا بپراکنده شوند و بار سوم درهم کوفته شوند و خوشتر دارم که این بر مردم آنجا رخ دهد نه بر مسلمانان.»

علی بن ابی طالب گوید: وقتی خبر فتح خراسان به عمر رسید گفت: «خوش داشتم که میان ما و آنها درباری از آتش بود»

گفتم: «چرا از فتح آنها آزرده ای که اینک وقت خرسندی است؟»

گفت: «آری اما بودند آنکه روایت پیش را به گفت.

یکی از مردم بکون وائل که وازع نام داشت تجوید: وقتی عمر از تسلط احنف بر مرو و شاهجان و مرو و ذوبلیخ خبر یافت گفت: «بله او احنف است و سرور مردم مشرق است و نام او را به خطا احنف کرده اند (این سخن از آن رومی گفت که احنف بمعنی نرم خواست)

عمر به احنف نوشت: «از نهر عبور مکن و به ابنسوی آن بسی کن؛ میدانی چه چیز موجب تسلط شما بر خراسان شد؟ از آن مگردید تا ظفرتان دوام یابد میاد از نهر

بگذرید که پراکنده خواهند شد»

گوبند و قتی فرستادگان یزدگرد پیش خاقان و غوزک رسیدند و سبله کمک فراهم نشد تا فراری از نهر گذشت و سوی آنها رفت و آماده شدند و خاقان، او کمک کرد که شاهان کمک شاهان را تکلیف خویش میدادند. خاقان با سپاه ترکان روان شد و مردم فرغانه و سغد را بسیج کرد و همراه آنها بیامد. یزدگرد نیز حرکت کرد و آهنگ بازگشت خراسان داشت و بطرف بلخ عبور کرد و خاقان نیز با وی عبور کرد. مردم کوفه سوی مرو رود پیش احنف رفتند و مشرکان از بلخ روان شدند و در مرو رود مقابل احنف موضع گرفتند.

وقتی احنف خبر یافت که خاقان و مردم سغد به قصد جنگ وی از شهر بلخ عبور کرده‌اند شبانه در اردوی خویش به راه ایستاد مگر خبری بشود که از آن فایده گیرد، به دو مرد گذشت که علفه‌ای را پاهای کردند و گاه و جورا از هم جدایی کردند و یکپیشان به دیگری می‌گفت: «اگر امیر، ما را پای این کوه برد که نهر، پان ماودشمن همانند خندق باشد و کوه پشت سرمان باشد و کمی بتواند از پشت سر به ماحمله آورد و از يك سمت جنگ کنیم امیدوارم که خدا ظفرمان دهد»

احنف بازگشت و این رأی را پسندیده بود، شبی تاریک بود و چون صبح شد کسان را فراهم آورد و گفت: «شما اندکید و دشمنان بسیار است پس مکتب چه بسا گروه اندک که به اذن خدا به گروه بسیار پیروز شده که خدا پارسبوران است، از این مکان حرکت کنید و به این کوه تکیه کنید و آنرا پشت سر نهید و نهر را میان خودتان و دشمن فاصله کنید و از يك سمت با آنها بجنگید»

چنین کردند و لوازم آماده کردند. احنف دوازده هزار کس از مردم بصره همراه داشت، با همین تعداد از مردم کوفه.

آنگاه مشرکان و همراهانشان بیامدند و مقابل مسلمانان اردو زدند و مدتها صبحگاه و شبگاه حمله می‌کردند و شبانگاه می‌رفتند. احنف به قصد برآمد مسکان

آنها را بشناسد و از آن پس که شناخت شبی بجای طلایه دار سپاه خویش قانزدیک اردوگاه خاقان، برفت و آنجا بماند و چون صبح شد سواری از ترکان با ملوک خویش بیامد و طبل زد آنگاه درجایی که باید ایستاد و احتفاد و حمله کرد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احتفاد ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احتفاد بجای ترك بایستاد و طوفی او را بگرفت، پس از آن یکی دیگر از ترکان بیامد و چنان کرد که ترك اولی کرده بود و نزدیک احتفاد بایستاد که بدو حمله برد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احتفاد ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احتفاد به جای ترك دوم ایستاد و طوفی او را بگرفت، پس از آن ترك سوم بیامد و مانند دوفرك دیگر رفتار کرد و دورتر از جای ترك دوم ایستاد و احتفاد بدو حمله برد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احتفاد ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احتفاد سوی اردوگاه خویش برگشت و کس خبردار نشد و احتفاد برای جنگ آماده شد.

رسم ترکان چنان بود که حمله نمی کردند تا سه تن از سواران ترك مانند این سه تن به نبردگاه آیند و طبل بزنند، پس از آنکه سومی می آمد حمله می بردند، در آن شب نیز ترکان پس از آمدن سوار سوم حمله آوردند و سواران مقتول خویش را بدیدند و خاقان قاتل بزد و گفت: «اینجا دیر بماندیم و این کسان درجایی کشته شده اند که در آنجا کس کشته نشده، ما را در جنگ این قوم نیکی نباشد، باید رفت.» و کسان بازگشت آغاز کردند. وقتی روز پر آمد مسلمانان اردوگاه ترکان را خالی دیدند و خیر آمد که خاقان سوی بلخ رفته است.

و چنان بود که یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو، خاقان را در مرورود دعا کرد و سوی مرو شاهجان رفت و حارث بن نعمان با همراهان خویش بسیاری شد و یزدگرد آنها را محاصره کرد و گنجینه های خویش را از جایی که بود در آورد، در این هنگام خاقان در بلخ بود.

مسلمانان به احنف گفتند: «رای تو درباره تعقیب ترکان چیست؟»

گفت: «بجای خویش بمانید و با آنها کار نداشته باشید»

وقتی یزدگرد آنچه را در مرو نهان بود فراهم آورد شناختن شد و میخواست آنرا که قسمت مهمی از گنجینه‌های پارسیان بود از مرو ببرد، و قصد داشت به خاقان ملحق شود.

پارسیان بدو گفتند: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «می‌خواهم به خاقان ملحق شوم و با وی باشم تا به چین روم»

گفتند: آرام باش که این برای ما زشت است که به مملکت قومی دیگر روی و سرزمین و قوم خویش را واگذاری، ما را سوی عربان بر که با آنها صلح کنیم که مردمی درست پیمان و دیندارند و بر مملکت ما تسلط دارند، دشمنی که در مملکتان بر ما تسلط دارد بهتر از دشمنی است که در مملکت خویش بر ما تسلط یابد که دین ندارد و از درست پیمانی او خبر نداریم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و آنها نیز از او نپذیرفتند و گفتند: «گنجینه‌ها را بگذار که سوی دیار خویش بریم ناکسانی که بر آن تسلط دارند از دیار ما سوی دیار بیگانه نبرند.»

اما یزدگرد نپذیرفت.

گفتند: «نمی‌گذاریم ببری»

آنگاه از او کناره‌گر خند و او را با اطرافیان و گذاشتند و با هم بجنگیدند که یزدگرد مغلوب شد و گنجینه‌ها را گرفتند و به تصرف آوردند و شاه را رها کردند و خبر را برای احنف نوشتند که مسلمانان و مشرکان در مرو معرض وی شدند، و با وی بجنگیدند و به دنباله فراریسان رسیدند و پساها را شاه را بگرفتند و او به طلب نجات رفت و از نهر عبور کرد و آهنگ فرغانه و دیار ترکان کرد، و همچنان در همه ایام عمر آنجا بود و با پارسیان، با بعضی‌شان، نام‌ها در میانه می‌رفت.

به روزگار عثمان مردم خراسان کافر شدند و پارسیان پیش احنف آمدند و مساوی صلح کردند و پیمان بستند و گنجینه‌ها و اموال مذکور را بدو دادند و به سوی دیار و اموال خویش باز رفتند، بهتر از آنچه در ایام خسروان بوده بودند، که گویسی در قلمرو شاهی آنها بودند، با این تفاوت که مسلمانان درست پیمانی‌تر بودند و عادل‌تر و این موجب خرسندی آنها بود.

در جنگهای خراسان سوار همانند سوار قاصیه سهم گرفت. به روزگار عثمان که مردم خراسان شوریدند، یزدگرد به مرو آمد و چون میان وی و یارانش با مردم خراسان اختلاف افتاد به آسیای پناه برد و هنگامی که در گوشه آسیا چیزی می‌خورد و به او حمله بردند و خونش ریختند و پیکرش را در نهر انداختند. وقتی یزدگرد در آسیای مرو کشته شد که آنجا پنهان شده بود و آهنگ کرمان داشت مسلمانان و مشرکان دارایی او را به غنیمت گرفتند و چون احنف خبر یافت، بی‌تاخیر با مسلمانان و مشرکان پرسی به قصد مقابله خاقان و نواب اطرافیان و کسان یزدگرد، راه بلخ گرفت که خاقان با ترکان به بلخ بود و چون از حادثه یزدگرد خبر یافت و بدانست که مسلمانان و احنف از مرو و آهنگ او کرده‌اند، بلخ را رها کرد و از نهر گذشت.

احنف تا بلخ برفت و مردم کوفه در چهار ولایت آن مقر گرفتند، پس از آن احنف به مرو و بازگشت و آنجا مقر گرفت و خبر ظفر بر خاقان و یزدگرد را برای عمر قوشت و خمسها را برای وی فرستاد و فرستادگان روانه کرد. گوید: و چون خاقان از نهر گذشت اطرافیان خسرو که به بلخ آمده بودند همراه وی روان شدند و به فرستاده‌ای که یزدگرد سوی شاه چین روانه کرده بود و سیاوی هدیه فرستاده بود برخوردند که پاسخ شاه چین را به نامه یزدگرد همراه داشت و از او پرسیدند چه خبر بود؟

گفت: دو وقتی نامه هدیه را از یزدگرد به چین فرستادم که می‌بینید به معاوض

داد. «هدیه شاه چین را به آنها نشان داد و گفت: «این نامه را به جواب بزدگردد نوشت و به من گفت: «میدانم که باید شاهان، شاهان را بر خد غالبان یاری دهند. و صف این قوم را که شمارا از دیارتان بیرون کرده اند بگویی که شنیدم از کمی آنها و بسیاری خودشان سخن کردی، غلبه امثال این گروه کم بر شما که گفتی بسیار بوده اند به سبب صفات خوب آنها و صفات بد شماست.»

گفتم: «مرا چه خواهی پرس؟»

گفت: «آیا درست پیمانند؟»

گفتم: «آری»

گفت: «پیش از آنکه جنگ آغاز کنید با شما چه می گویند؟»

گفتم: «مارا به یکی از سه چیزی می خوانند: یا دشمنان که اگر پذیرفتیم مارا همانند خودشان می دانند با جزیه و حفاظت، یا جنگ»

گفت: «حفاظت آنها از امیرانشان چگونه است؟»

گفتم: «از همه کسان نسبت به سالار خود مطیع ترند.»

گفت: «چه چیزها را حلال می دانند و چه چیزها را حرام»

به او گفتم.

گفت: «آیا چیزی را که بر آنها حلال شده حرام می کنند یا چیزی را که بر آنها حرام شده حلال می کنند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «این قوم تباہ نمی شوند تا حلالشان را حرام کنند و حرامشان را حلال کنند.»

آنگاه گفت: «لباسشان چگونه است؟»

به او گفتم.

از مرکوبشان پرسید.

گفتم: «اسپشان عربی است» و صف آن بگفتم.

گفت: «چه نیکو آئینه ایست.»

آنگاه وصف بشر را که با بار میخوابد و می چرد با وی بگفتم.

گفت: «این صفت چهار پایان گردن دراز است»

آنگاه به یزدگرد فرمودت: «اگر سواهی روی تو نمی فرستم که آغاز آن به مرو و

آخرش به چین باشد، به سبب آن نیست که از تکلیف خویش غافل و لی این قوم که

فرستاده تو وصفشان را با من بگفت، مادام که چنین باشند، اگر آهنگ کوه کنند

آنها از پیش بردارند و اگر فراهم باشند مرا نیز از جای ببرند، با آنها صلح کن

و بخشود باش که با هم به یک دیار باشید و مادام که ترا تحریک نکنند تحریکشان

مکن.»

و چنان بود که وقتی یزدگرد و خاندان خسرو به فرغانه اقامت داشتند از خاقان

پیمان داشتند.

وقتی پیک فتح و جاء الان خبر و غناجم که از سوی اجتف رفته بودند پیش عمر

رسیدند، مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و بگفت ما نامه فتح را برای آنها

بخوانند، ضمن سخنان خود گفت:

«خدای تبارک و تعالی به پیغمبر خویش صلی الله علیه و سلم که او را

«با هدایت فرستاد گفت و وعده داد که پیروی آن پاداش زود و دوردارد که

«نیکی دنیاست و آخرت و فرمود: هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین

«الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون»

«یعنی: اوست که پیغمبر خویش را با هدایت و دین حق

و فرستاده نای را بر همه دین ها غالب کند و گرچه مشرکان گمراه است

«داشته باشند.»

«حمد خدای که وعده خویش را به سر برآورد سپاه خویش را یاری
 و کرد، بدانید که خدا انبیا را محو کرد و جمعشان را پراکند و از
 دیارشان حنی یک وجب به تصرف ندارند که مایه زیان مسلمانی شود.
 بدانید که خدا سرزمین و ولایت و اموال و فرزندان آنها را به شما داد که
 بشگرد چگونگی رفتار می کنید، از دیارشان دور رفته اند و کوفه بصره از
 دیار گانه ایشان چندان فاصله دارد که سابقا شما با آن فاصله داشته اید،
 و خدا وعده خویش را به سر می برد و آخر کار را نیز همانند آغاز می کند،
 در کار خدا آماده باشید تا به پیمان خویش وفا کنید و وعده خویش را
 انجام دهد، تبدیل نیایید و تغییر نکنید تا خدا کسان دیگر را به جای شما
 نیاورد که بیم دارم اگر خطری به این امر رسد از جانب شما باشد.»

ابو جعفر گوید: پس از آن مردم نزدیک و دور خراسان در ایام عثمان بن عفان
 دو سال پس از امارت وی، دیگر شدند، بقیه خبر پیمان شکنی آنها را با تفصیل گفته
 شدن یزدگرد در جای خود بیاریم ان شاء الله.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود.

عاملان ولایات همانها بودند که به سال بیست و یکم بوده، بودند به جز کوفه
 و بصره که عامل کوفه و عهده دار جنگ، مغیره بن شعبه بود و عامل بصره ابو موسی
 اشعری.

آنگاه سال

بیست و سوم در آمد

به غنم ابو معشر، فتح اسنخر در این سال بود. در روایت اسماعیل بن عیسی
 هست که ابو معشر گوید: نخستین فتح اسنخر و همدان به سال بیست و سوم بود،
 واقعی نیز چنین گفته اما سیف گوید که فتح اسنخر پس از فتح آخر توج بود.

سخن از فتح توج

همرو گوید: کسانی که از بهره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند، ساریه بن زئیم و دیگر کسان که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه آنها روان شدند.

گوید: مردم فارس در توج فراهم بودند، اما عربان بجمع با جماعت آنها مقابل نشدند و هر يك از امیران آهنگ ولایت دیگر کرد و مسوی ولایتی رفت که مأمور آن بود.

و چون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده اند سوی ولایتهای خویش پراکنده شدند تا از آنجا دفاع کنند و مسبب هزیمت و پراکندگی کارهایشان و تفرقه جمعشان همین بود. مشرکان این را به فال بد گرفتند، گو یا سرنوشت خویش را می دیدند. از جمله مجاشع بن مسعود با مسلمانان همراه خویش به آهنگ شاپور و اردشیر خره رفتند و در توج با مردم فارس تلافی کردند و چند آنکه خدا خواست بجنگیدند، آنگاه خدا عز و جل مردم توج را از مقابل مسلمانان هزیمت کرد و مسلمانان را بر آنها تسلط داد که هر چه خواستند از آنها کشتند و هر چه را در اردوگاهشان بود غنیمتشان کرد که به تصرف آوردند، و این جنگ دوم توج بود که پس از آن مرسلند نکرد. نخستین فتح توج در ایام طاووسی بود که در آنجا جنگ شد و در اثنای آن سپاه علا از نابودی خلاصی یافت، نتیجه جنگ اول و آخر یکجور بود.

و ثنی توج گشوده شد مردم آنجا را دھوت کردند که جزیه بدهند و دمی شوند که بیامدند و پذیرفتند. مجاشع بنایم را خمس کرد و پیش سر فرستاد و جمعی را روانه کرد.

و پنهان بود که بشارت بر آن و فرستادگان جایزه می گرفتند و حرا و بشارت انجام

میشد و این رسم از پسر خدا صلی الله علیه وسلم مانده بود.

عاصم بن کلیب به نقل از پدرش گوید: با مجاشع بن مسعود به غذای نوجوانان رفتم و مردم آنها را محاصره کردیم و چندان که خدا خواست با آنها به جنگیدیم. وقتی آنها را بگشودیم و غنیمت بسیار به جنگ آوردیم و بسیار مردم بکشتیم پیراهن من دریده بود، سوزن و نخ را گرفتم و دایتم پیراهن را می دوختم که پیراهنی به من یکی از کشندگان دادم و آنرا در آوردم و لب آب بردم و آنرا میان دو سنگ چسبیدم بگویند که آلودگی از آن برفت و آنرا به من کردم و چون افسات را فراهم آوردند مجاشع به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: ای مردم! خیانت میارید که هر که خیانت آورد روز قیامت با خیانت خود بیاید، پس بدهید اگر چه يك سوزن است.

و چون این را بشنیدم پیراهن را در آوردم و میان همه ها افکندم.

فتح استخر

گوید: عثمان بن ابی العاص آهنگ استخر کرد و چندانکه خدا خواست بکشتند و چندانکه خواستند غنیمت گرفتند و کسان به غارت رفتند. پس از آن عثمان مردم را به جزیه دادن و ذمی شدن خواند و کس فرستادند و او نیز کس فرستاد و هر بن و همه فراوان با گوشه گزندگان پذیرفتند و تعهد جزیه کردند.

وقتی جمع، هزیمت شدند عثمان همه چیزهایی را که خدا غنیمت مسلمانان کرده بود بگرفت و خمس کرد و خمس را پیشی عمر فرستاد و چهار خمس فغانم را میان کسان تقسیم کرد و سپاه از اموال غنیمت دست برداشتند و حفظ امانت کردند و دنیا را متغیر گرفتند. عثمان جماعت را فراهم آورد و به سخن ایستاد و گفت: ای این دین مآدام که مردمش خیانت نکنند پیوسته روبرو اقبال دارد و مردم آن از چیزهای ناهوشابند برکنار ماند و چون خیانت آوردند ناخوشایند بینند و آنگاه بسیار به قدر

اندك این روزگار کار نباشد.

حسن گوید: به روز جنگ استخر عثمان بن ابی العاص گفت: و خدا رفیق برای قومی نکویی خواهد خوددارشان کند و امانشان را بفرزند که حفاظت امانت کنند. نخستین چیزی که از دیشان برود امانت است و چسبون آنها از دست دادید هر روز چیزی را از دست می‌دهید.

در اواخر امارت عمرو آغاز امارت عثمان شهرک به مخالفت برخاست و مردم فارس را تحریک کرد و به پسان شکنی خواند و بار دیگر عثمان بن ابی العاص با سپاه سوی افرستاده شد و سپاهی به کمک افرستاده شد که حیدر الله بن معمر و شیل بن معبد بجلی سالارشان بودند و با فارسیان تلافی شد.

شهرک دهکده‌ای داشت بنام شهرک که تا نبردگاه سه فرسخ فاصله داشت و فاصله نبردگاه نامفر وی دوازده فرسخ بود، در نبردگاه به پسر خود گفت: و چاشت کجا خواهد بود، اینجا یا در شهرک؟

گفت: « پدر جان، اگر ما را رها کنند چاشت نه اینجا خواهد بود نه شهرک، بلکه جز در منزل نخواهد بود، اما بخدا اینان ما را رها نمی‌کنند »

هنوز این سخن به سر نبرده بودند که مسلمانان جنگ آمدند و جنگی سخت کردند که در انشای آن شهرک و پسرش کشته شدند و خدا عز و جل از پارسبان کشتاری بزرگ کرد، آنکه شهرک را یکشت حکم بن عاص بن دهقان برادر عثمان بود.

اما به گفته ابو معشر جنگ اول فارس و جنگ آخر استخر به سال بیست و هشتم بود.

گوید: جنگ آخر فارس و گور به سال بیست و نهم بود این سخن ابی معشر در حدیث اسحاق بن عیسی آمده است.

عبدالله بن سلیمان گوید: عثمان بن ابی العاص را سوی بحرین فرستاد بودند و برادر خویش حکم بن ابی العاص را با دو هزار کس سوی تویج فرستاد و چنان بود

که خسرو از مداین گریخته بود و به گور فارس پیوسته بود.

حکیم بن ابی العاص گوید: شهرک آهنگک من کرد.

عبید گوید: کسری او را فرستاده بود.

حکیم گوید: با سپاه سوی من آمد. از گردهای فرود آمدند و همه آهن پوشی بودند، بیم کردم دیدگان کسان خیره شود و یکی را گفتم میان مردم ندادند که هر کس عمامه دارد آنرا به چشمان خویش بیچد و هر که عمامه ندارد چشم فرو بندد و نیز ندا دادم که از چهار پایان فرود آیند.

گوید: و چون شهرک ابن بلید او نیز فرود آمد. آنگاه ندا دادم سوار شوید، در مقابل آنها صف بستیم، آنها نیز سوار شدند، چار و دین عیدی را به میهنه گماشتم ابو صخره یعنی پدر مهلب را به میسره گماشتم، دشمنان به مسلمانان حمله آوردند اما هر صفت شدند چنانکه صدایی از آنها به گوش نمی رسید.

چار و دگفت: «ای امیر اسباه برفت»

گفتم: «خواهی دید»

گوید: چیزی نگذشت که سپاه پارسیان باز آمد اما مواران نبودند، مسلمانان در تعقیب آنها بودند که می کشندشان و سرها مقابل من می دراکند. یکی از شاهسان فارس بنام مکعب که از خسرو بریده بود و به من پیوسته بود آنجا بود، سری بزرگ را پیش من آوردند، مکعب گفت: «این از دهاکت یعنی شهرک است»

آنگاه پارسیان در شهر شاپور محاصره شدند و حکم با آنها صلح کرد. شاه آنجا از دریان بود که حکم از از دریان برای جنگ مردم استخر که گسرفت آنگاه صر بمرد و عثمان عبید الله بن عمر را بجای حکم فرستاد.

آنگاه عبید الله خبر یافت که از دریان سرخیانت دارد و بشو گفت: «می خواهم که برای باران من غذایی بسازی و گاوی بکشی و استخوانهای آنرا در سینی مقابل من نهی که لیسیدن استخوان را دوست دارم»

اثر بیان چنان کرد و عید الله استخوانی را که جزیه نبر نمیشد شکست بگرفت و با دست بشکست و مغز آن را بیرون آورد که مردی بسیار نیرومند بود، شاه برخواست و پای او را بگرفت و گفت: «به تو پناهنده ام» و عید الله با وی پیمان کرد.

و چنان شد که سنگی از منجنیق به عید الله خورد و به یاران خویش وصیت کرد و گفت: «و ان شاء الله این شهر را خواهید گشود به خونخواهی من ساعتی از مردم آنجا بکشید.»

و چنان کردند و بسیاری از مردم شهر را بکشتند.

گوید: و چنان بود که وقتی حکم بن ابی العاص شهرک را هزیمت کرده بود عثمان بن ابی العاص بدیوبوست و به عمر نوشت که میان من و کوفه شکافی هست که بیم دارم دشمن از آنجا در آید. عامل کوفه نیز نوشته بود که میان من و فلانجا شکافی هست. دو نامه باهم به عمر رسید و ابو موسی را با هفتصد کس فرستاد و در بصره بجای داد.

سخن از فتح فسا و داراگرد

عمر و گوید: ما ربه بن ز نیم آهنگه فسا و داراگرد کرد و چون به اردو نگاه دشمن رسید آنجا فرود آمد و چند آنکه خدا خواست آنها را محاصره کرد، آنگاه دشمنان فراهم آمدند و کردان فارس با آنها فراهم شدند و کار مسلمانان سخت شد که گروهی عظیم بر ضد آنها فراهم آمده بودند. عمر در آن شب بخوابید که مسلمانان و دشمنان در وقتی از روز به نبرد بودند، روز بعد فدائی نماز جماعت داد و چون وقتی که نبرد آنرا دیده بود در رسید بیرون شد. به خواب دیده بود که مسلمانان در صحرائی بودند که اگر آنجا می ماندند محاصره می شدند و اگر به کوهی که پشت سرشان بود پناه می بردند حمله از یکسو بود پس به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم من این در

گروه را به خواب دیدم و وضع آنها را بگفتم.

آنگاه گفت: «ساریه بطرف کوه! بطرف کوه! آنگاه رویه مردم کرد و گفت: «خدا را سپاسها هست، شاید بکیشان به آنها برساند» و چون آن وقت آنروز فرارسید ساریه و مسلمانان همسخن شدند که به کوه نکیه کنند و چنین کردند و از پلک سرت با دشمنان جنگیدند که خدا هزیمشان کرد و این را برای عمر نوشتند و خبر دادند که شهر را گرفته اند و مردم آنجا را دعوت کرده اند و آنجا مفرداده اند.

یکی از مردم بنی مازن گوید: عمر، ساریه بن زبیم دغلی را سوی فساودار برگرد فرستاد که آنجا را محاصره کرد، آنگاه پارتیان همدیگر را بخواندند و به صحرا زدند و انبوه شدند و از هرسو آهنگت او کردند. عمر به روز جمعه در اثنای خطبه گفت: «ای ساریه بن زبیم بطرف کوه! بطرف کوه! و چون آنروز در رسید پهلوی مسلمانان کوهی بود که اگر به آن پناه می بردند دشمن تنها از پلک سو، سوی آنها توانست آمد، به کوه پناه بردند و جنگ کردند و دشمنان را هزیمت کردند. ساریه غنیمتها را گسرفت که از جمله پلک جعبه جواهر بود که گفت مسلمانان آنرا به عمر ببخشند که ببخشیدند و آنرا با خبر فتح همراه یکی عمر فرستاد.

گوید: و چون بود که بیکجا و فرستادگان جایزه وی گرفتند و حواجیشان انجام می شد، ساریه به پلک گفت: «بحساب جایزه ات خرجی راه را با چیزی که پیش کسان خود نهی به قرض گیر»

پس آن مرد به بصره آمد و چنان کرد و برفت تا پیش عمر رسید وقتی بود که به کسان غذا می داد و عصبانی را که شتر خویش را می راند همراه داشت.

پس آهنگت وی کرد و مقابلش ایستاد. عمر گفت: «بنشین» و او بنشست و چون غذا خورد عمر برفت و او نیز برخواست و به دنبال وی رفت.

عمر پنداشت مردیست که گرسنه مانده و چون به در خانه خویش رسید گفت: «در آی» و به نانو گفت حلق نان را به طابخ مسلمانان ببرد. و چون در خانه نشست

غذای وی را آوردند که نان بود و روغن زیتون و نمک درست و چون پیش نهادند به زن خود گفت: «مگر نمی آیی غذا بخوری؟»

گفت: «گویم مردی آنجا است»

عمر گفت: «آری»

گفت: «اگر می خواهستی پیش مردان نساوان شوم جامه ای جز این برایم می خریدی؟»

عمر گفت: «خوشدل نیستی که بگویند ام کلثوم دختر علی و زن عمر؟»

گفت: «این به چه کار من می خورد؟»

آنگاه به مرد گفت: «بیا بخور، اگر خوشدل بود غذا بهتر از این بود که می بینی.»

و بخوردند و چون به سر بردند گفت: «ای امیر مؤمنان، فرستاده ساریه بن زبیم هستم.»

گفت: «خوش آمدی»

آنگاه فرستاده را چندان نزدیک کرد که راننش به ران وی خورد و از کار مسلحانان پرسید، سپس از کار ساریه بن زبیم پرسید و او قصه جعبه را به گفت که عمر در آن نگریت و بانگ زد: «خوش نیامدی تا پیش سپاه باز گردی و این رامیان آنها تقسیم کنی» این به گفت و او را برانند.

گفت: «ای امیر مؤمنان! شترم را خسته کرده ام و به حساب جایزه ام قرض گرفته ام، چیزی به من بده که نوشته راه کنم»

و اصرار کرد تا شترش را با یکی از شتران زکات عوض کرد و شتر وی را بگرفت و بهر شتران زکات کرد.

آنگاه فرستاده، غضب دیده و محروم، بازگشت تا به بصره رسید و فرمان عمر

را به کار بست.

در مدینه، مردم درباره ساریه و فتح از او پرسیده بودند که آیا به روز جنگ چیزی شنیدید؟

گفت: «آری شنیدیم که ای ساریه به طرف کوه نزدیکت هلاکت بودیم، سوی کوه پناه بردیم و خدا ما را ظفر داد.»

سخن از فتح کرمان

عمر و گوید: سهیل بن عدی آهنگ کرمان کرد و عبدالله بن عبدالله بن عثمان بدو پیوست. مقداد سهیل بن عدی به نسیر بن عمرو و عجل می‌رسیده بود. مردم کرمان بر ضد سهیل فراهم آمدند و از «فلس» کمک خواستند و سرکناره ولایتشان جنگ استاختند که خدا آنها را پراکنده کرد و مسلمانان راهشان را بستند و تسیر، روزیسان کرمان را بکشت و سهیل از راهی که اکنون راه رها کرده است و عبدالله بن عبدالله از راه بیابان شبر، وارد جیرفت شدند و هر چه خواستند شتر و گوسفند گرفتند و شتر و گوسفند را قیمت کردند و قیمت آنها را به حساب آوردند که شتران بختی از عربی درشت‌تر بود و نخواستند بیشتر قیمت دهند، به عمر نوشتند که شتر عربی بحساب گوشت قیمت می‌شود این نیز مثل آن است اگر بختی بیشتر بود بیشتر قیمت دهند.

حنبل بن ابی جریده که قاضی قهستان بوده بود، بنقل از مرزبان قهستان گوید: فتح کرمان در ایام خلافت عمر به دست عبدالله بن بدیل بن وراقخواهی انجام گرفت. پس از آن عبدالله از کرمان سوی دوعلی رفت. آنگاه سوی عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، من دوعلی را فتح کرده‌ام آنرا قبول من کن.» عمر قصد این کار داشت اما به او گفتند که «دوستای بزرگ است و به قبول او بداد که دوزخ را رسان بود.

سخن از فتح

سیستان

گوید: عاصم بن عمر و آهنگ سیستان کرد و عبد الله بن عمر بنو پیوست، مردم سیستان پیش آمدند و میان مسلمانان و مردم سیستان در ناحیه مجاور مرز آن ولایت تلافی شد که زمینشان کردند و از بی آنها رفتند تا در زرنک محاصره شان کردند و در سرزمین سیستان چندان که خواستند پیش رفتند آنگاه مردم سیستان در بار زرنک و دیگر اراضی متصرفی عربان خواستار صلح شدند و صلح شد.

در میان صلح شرط شده بود که دشتهای سیستان فرقی است و قبیله مسلمانان بیرون می شدند مراقت می کردند که چیزی از آنجا نگیرند که خلاف پیمان کرده باشند، مردم سیستان خراجگزار شدند و سپاه آنجا مقوری می گرفت.

سیستان بزرگتر از خراسان بود و مرزهای آن بیشتر بود که باقندهار و ترک و اقوام بسیار جنگ داشتند، و ناحیه مابین سند تا نهر بلخ مقابل آن بود و پیوسته از خراسان بزرگتر بود و مرز آن سختتر بود و مردم آن بیشتر.

به روزگار معاویه شاه از برادر خویش گریختن - نام برادر شاه رقیل بود - و به یکی از شهرهای آنجا رفت که اصل نام داشت و مردم وی مطیع مسلم بن زیاد شدند که در آنوقت عامل سیستان بود و او خرمند شد و با آنها پیمان کرد و در آن ولایت مفرشان داد و خبر را برای معاویه نوشت که پنداشت فتحی کرده است.

معاویه گفت: «برادرزاده ام از چیزی خرمند است که مراغبین می کنند و میباید اولین ضمیمین باشد.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه راه زرنک به اهل سخت و جنگناست و ایقان مردمی خشن و خیانتگرند و به زودی کار آشفته می شود. سبکت بن کادی که از آنها سرزند اینست که

به همه ولایت امل چیره شوند *

کار بر پیه ان ابن زیاد قرار گرفت تا در اہام معاویہ کہ فتنہ شد و شاہ کافر شد و بر امل تسلط یافت و ترتیل از شاہ بیعتا شد و بہ جایی کہ اکنون ہست پناہ برد؛ بدین بس نکرد و چون مردم از او بہ کارہای دیگر پرداختند، در زرناب طمع بست و بہ جنگ آمد و مردم آنجا را محاصره کرد تا از بصرہ کمک آمد و ترتیل و ہمراہان وی بہ عتبہ در آن ولایت کہ تا ہنگام مرگ معاویہ طمع بود اقامت گرفتند کہ تا کہون از آنها گرفتہ شدہ است.

فتح مکران

گوید: حکم بن عمرو ثقفی آہنگ مکران کرد و شہاب بن مخارق بن شہاب بدو پیوست. مہیل بن عدی و عبد اللہ بن عبد اللہ بن عتبہ نیز بہ کمک وی رفتند و نزدیک شہر رسیدند کہ مردم مکران آنجا رفتہ بودند و اردو زدہ بودند، وقتی مسلمانان آنجا رسیدند شاہشان راسل، شاہ یارسند، بہامد و بہ آنها پیوست و چند منزلی فہر کہ پیش گروہهای مردم مکران آنجا رسیدہ بودند و انتظار گروہهای دیگر را می بردند الافی شد خدا راسل را عزیمت کرد و اردو گاہ وی بتصرف مسلمانان درآمد و در نبرد گاہ کشتار بسیار کردند، چند روز در تعاقب آنها بودند و کسی می کشند تا بہ نہر رسیدند، و در مکران اقامت گرفتند.

حکم خیر، فتح را برای عمر نوشت و با خمسہا ہمراہ صحار عبدی فرستاد و دربارہ فیلان دستور خواست و چون صحار خیر و غنائم را پیش عمر برد، از او دربارہ مکران پرسید و چنان بود کہ ہر کہ پیش وی می رفت دربارہ ناحیہ ای کہ از آنجا آمدہ بود پرسش می کرد،

گفت: ای امیر مؤمنان سرزمینی است کہ دشت آن جبل است و آب آن وشل (اندک) و مہوہ آن دقل (خرمای بد) است و دشمن آنجا بطل (دلیبر) است، خبرش قلیل

است و شرش ملوئل و بسیار، آنجا نلیل است و نلیل در خطر تباهی، و مساورای آن از این هم بدتر است.»

عمر گفت: «مجمع گویی با خیر گزار؟»

گفت: «خیر گزارم»

گفت: «بخدا مادام که اطاعت من کنند سپاه من خزای آنجا نکند»
 آنگاه به حکم بن عمرو و مهیل نوشت که هیچکس از سپاه شما از مکران ننگرد
 به این سوی نهر بس گنبد. بگفت تا فیلان را در سرزمین اسلام بفروشد و بهای آنرا
 میان قبیله گبران تقسیم کند.

سخن از

بیروذ اهرام

گروید: وقتی سپاهها سوی ولایات روان شد گروهی بسیار از کردان و دیگران
 در بیروذ اهرام آمدند، وقتی سپاهها سوی ولایات می رفت عمر به ابو موسی دستور
 داده بود بروود و مراقب قلمرو بصره باشد که کسی از پشت سر به مسلمانان حمله نبرد
 که بیم بود بعضی سپاهیان در زد و خوردی درگیر شوند یا گروهی از آنها دور افتند
 یا بجای مانند اجتماع بیروذ همان بود که عمر از آن بیم داشته بود و ابو موسی دست
 جنجیله بود تا فراهم آمده بودند، آنگاه در ماه رمضان حرکت کرد تا با جمعی که آنجا
 فراهم آمده بود مقابله کند و همین نهر نبری و متاذر مقابله شد. دلبران مردم فارس و
 کردان آنجا آمده بودند که با مسلمانان کیدی کنند، با فرصتی بجویند و تردیدند داشتند
 که کاری خواهند ساخت.

مهاجر بن زیاد که جنو طر زده بود و برای جان بازی آمده بود به ابو موسی گفت:
 «روژه داران را قسمیده که باز گردند و افطار کنند» برادر وی از جمله کسانی بود که
 به تبعیت از قسم باز گشتند، مقصود مهاجر آن بود که برادرش را دور کند که مانع

از جانبازی او نشود آنگاه پیش رفت و جنگ کرد تا کشته شد و خدا مشرکان را مست کرد که اندک وزبون، حصاری شدند .

وقتی ربیع برادر مهاجر بیامد، به سلامت خویش گفت : «هان ای دنیا دار» و بر مرگ برادر سخت بنالید و ابوموسی که از شدت غم وی بر مرگ برادر زمین شده بود او را با سپاهی بر حصار یانگماخت و حرکت کرد و سوی اصفهان رفت و در آنجا به سپاه مردم کوفه برخورد که جیج را در محاصره داشتند و پس از ظفر، سپاه راه بصره گرفت .

در نهر تیری نیز خدا ربیع را بر یروزیان ظفر داده بود و بسیار اسیر گرفته بودند ابوموسی تنی چند از آنها را که فدیه خوب داشتند برگزید که فدیه برای مسلمانان از فروش اسیران سودمند تر بود. آنگاه کسان را با خمسه ها روانه کرد. یکی از مردم عنزه از ابوموسی خواست که همراه فرستادگان برود اما ناپذیرفت . مرد عزیزی برقت و بد او گفت: عمر ابوموسی را خواست و آنها را روبه رو کرد، سخن ابوموسی بد برفتنی بود مگر در کار خدایش که به او اعتراض کرد و به کارش باز نگردانید. آن یکی را دروغزن شمرد و گفت که دیگر چنین نکنند.

عمر و گوید: وقتی سپاهها به ولایتها رسیدند و ربیع بر یروزیان را هزیمت کرده بود و اسیر و اموال فراهم آورده بود، ابوموسی از اصفهان بازگشت و شصت نوسال را که فرزندان دهقانان بودند برگزید و جدا کرد و خیر فتح را برای عمر فرستاد و فرستادگان روانه کرد، یکی از مردم عنزه آمد و گفت : « مرا نیز با فرستادگان بنویس .»

ابوموسی گفت: « کسانی را نوشته ایم که از نو شایسته ترند و او خوشمگین و کله خورده برقت .»

ابوموسی به عمر نوشت که یکی از مردم عنزه بنام ضبیه بن محسن چنین شد و قصه او را نوشت و چون نامه و فرستادگان و خیر فتح پیش عمر رسید، مرد عزیزی پیش عمر

آمد و سلام گفت.

عمر گفت: «کیستی؟»

عنزی نام خویش به گفت.

عمر گفت: «خوش نبامدی و ناسزاوار آمدی»

گفت: «خوش آمد از خداست و سزاواری، بی سزاواری»

سه بار مرد عنزی پیش عمر آمد که بدو چنین می گفت و او چنان جواب

میداد.

و چون روز چهارم پیش عمر آمد بدو گفت: «یرامیوت چه اعتراض داری؟»

گفت: «شصت و سه سال فرزندان دهقانان را برای خویش برگزیده و کنیزی

دارد بنام عقیله که چاشت یک سینی می خورد و شام یک سینی می خورد و هیچکس

از ما توان این کار ندارد، دوجریب زمین دارد و دو آبکش، کار بصره را به زیاد بن

ابی صفیان سپرده و چون بود که کارهای بصره بازباد بود و بکهارایه حطیته بخشیده

است»

عمر همه گفته های او را نوشت و پیش ابوموسی فرستاد و چون پیامد چند روز

او را نپذیرفت، آنگاه او را پیش خواند و ضبة بن محض را نیز پیش خواند و مکتوب

را بدو داد و گفت: «آنچه را نوشته ام بخوان.» و او شصت و سه سال را که برای خودش

گرفته بود خواند.

ابوموسی گفت: «آنها را به من نمودند که فدیه خوب داشتند، به فدیه دادمشان

و فدیه را گرفتیم و میان مسلمانان تقسیم کردم.»

ضبة گفت: «بخدا دروغ نمی گوید، من نیز دروغ نگفتم.»

آنگاه گفت: «دوجریب زمین دارد»

ابوموسی گفت: «یک جریب از آن کسان من است که قوئشان را از آنجا

میدهم و یک جریب دیگر از آن مسلمانان است و به تصرف آنهاست و روزی از آنجا

می گیرند»

ضیه گفت: «ببخدا دروغ نمی گوید، من نیز دروغ نگفتم»

و چون از عقیده سخن آورد ابو موسی خاموش ماند و عفری نگفت.

عمر بدانست که ضیه با وی راست گفته.

آنگاه گفت: «کار بصره به دست زیاد است و آنجا را نمی شناسد»

ابو موسی گفت: «وی را معتبر و صاحب رای باقم و کار عفری را بدو

سپردم»

آنگاه گفت: «وی که هزار به خطبه بخشیده است»

ابو موسی گفت: «دهان او را به ما تم بستم که نامز را نگوید»

گفت: «به هر حال این کار را کرده ای»

عمر ابو موسی را پس فرستاد و گفت: «وقتی آنجا رسیدی زیاد و عقیله را پیش

من فرست»

ابو موسی چنان کرد و عقیله پیش از زیاد رسید. زیاد نیز پیامد و برادر استاد، وقتی

عمر برودن شد برادر استاد بود و جامه ای از کتان سپید به تن داشت.

گفت: «این جامه چیست؟»

زیاد: پاسخ داد.

گفت: «بهای آن چند است؟»

زیاد بهایی ناچیز گفت و راست گفت.

گفت: «مقرری نوجند است؟»

گفت: «دو هزار»

گفت: «نخستین مقرری را که گرفتی چه کردی؟»

گفت: «من دارم را خریدم و آزاد کردم و با مقرری دوم، عبید پسر زعم را خریدم

و آزاد کردم»

عمر گفت: «خوب کردی»

آنگاه دربارهٔ واجبات و سنتها و قرآن پرسش کرد و وی را فقیه یافت و پس فرستاد و به سران بصره دستور داد از رای وی کمک گیرند و عقبه را در مدینه نگهداشت.

عمر گفت: «بدانید که ضربه عزی از کار حقی که ابوموسی کرده بود خشم آورد و به نارضایی از او جدا شد که چرا چیزی از اموردنیا از دست وی رفته است بر ضد وی راست گفت و دروغ، که دروغش راستی را نباه کرد. از دروغ پرهیزید که دروغ به جهنم می کشاند.»

چنان بود که حیطه در غزای پیروز به ابوموسی بر خورده بود و به او جایزه داده بود. ابوموسی محاصره و غزای بیروزیان را آغاز کرده و مستشان کرده بود، سپس از آنجا رفت و ربیع را به آنها گماشت و پس از فتح مسلمانان به آنجا باز گشت و کار تقسیم را به عهده گرفت.

اسید بن شمس برادرزادهٔ احنف بن قیس گوید: با ابوموسی در جنگ اصفهان شاهد فتح دهکده‌ها بودم که یحیی بن عبد الله بن ورقایحی و عبد الله بن ورقا صدی انجام گرفت. پس از آن ابوموسی به کوفه فرستاده شد و عمرو بن سرافه مخزومی بدری عامل بصره شد. پس از آن ابوموسی راه بصره پس بردند.

وقتی عمر در گذشت ابوموسی در بصره بود و عهده‌دار عطایای آنجا بود که کارهای بصره میان اشخاص متفرق بود و یکجا نبود گاه میشد عمر کس پیش او می فرستاد که بعضی سپاهیا را کمک دهد و کمکی سپاهیا می شد.

سخن از کار سلمه بن

قیس اشجعی و کردان

مسلمان بن یزید گوید: چنان بود که وقتی سپاهی از مؤمنان پیش امیر مؤمنان

فراهم می شد یکی از اهل جدبث و فقه را سالارشان می کرده گروهی پیش وی فراهم آمده بود و سلمه بن قیس اشجعی را بر آنها گماشت و گفت: به نام خدای حرکت کن و در راه خدای با منکران خدای جنگ کنید و چون با دشمنان مشرک خود بیش و به رو شدید آنها را به سه چیز بخوانید: به اسلامشان بخوانید اگر اسلام آورند و بخوانند در جای خویش بمانند، می باید از اموال خویش زکات دهند، از غنیمت مسلمانان سهم نداشتند و اگر بخواهند با شما بیایند در حقوق و تکالیف همانند شما بمانند، اگر اسلام نیاوردند بگویید جزیه دهند، اگر جزیه را نپذیرفتند با دشمنان آنها جنگ کنید و آنها را با خراجشان واگذارید و بیش از توانشان بر آنها تحمیل نکنید اگر جزیه نپذیرفتند با آنها جنگ کنید که خدا بر آنها نصرتتان می دهد، اگر در قلعه ای حصار می شدند و خواستند به حکم خدا و حکم پیغمبری تسلیم شوند، تسلیم به حکم خدا را نپذیرید که شما نمی دانید حکم خدا و پیغمبری درباره آنها چیست؟ اگر خواستند به ذمه خدا و ذمه پیغمبر خدا تسلیم شوند ذمه خدا و ذمه پیغمبر او را به آنها ندهید و ذمه خود را عرضه کنید، اگر باشما جنگیدند نامردی نکنید و خیانت نکنید و اعضای کشتگان را نبرید و مولود مکشید.

سلمه گوید: پرسیدم تا با دشمنان مشرک خویش برخوردیم و آنها را به چیزهایی که امیرمؤمنان دستور داده بود دعوت کردیم، از مسلمان شدن ابا کردند، آنها را به خراج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن نیز ابا کردند، با آنها بجنگیدیم و خدا ما را بر آنها ظفر داد، جنگاوران را بکشتیم و زن و فرزند اسیر کردیم و اثاث را فراهم آوردیم.

راوی گوید: سلمه بن قیس زیوری دید و گفت: «این کاری برای شما نسازد رضایت دهید که آنها پیش امیرمؤمنان فرستیم که او بیکها هزینه ها دارد»

گفتند: «بله رضایت می دهیم»

گوید: زیور را در جمعی نهاد و یکی از قوم خویش را فرستاد و بدو گفت:

«با این برنشین و چون به بصره رسیدی به حساب جایزه امیرمؤمنان دوبار بردار بخور و برای خودت و غلامت توشه بار کن و سوی امیرمؤمنان حرکت کن»

فرستاده گوید: چنان کردم و پیش امیرمؤمنان رسیدم که مسرودم را خدا می‌دام و همانند پهلوان بر عصای خویش تکیه داده بود و بر کاسه‌ها می‌گذشت و می‌گفت: «برقا! برای اینها گوشت بپار، برای اینها نان بپار، برای اینها آبگوشت بپار.»

گویند: و چون پیش وی رفته گفتم: «بنشین» با جمع کسان نشستم، غذایی ساده بود و غذایی که همراه داشتم بهتر از آن بود، چون مردم از غذا فراغت یافتند گفت: «برقا! کاسه‌ها را جمع کن،» آنگاه برفت، من نیز از دنبال‌بوی برفتم که به خانه‌ای درآمد و وارد اطاعتی شد من نیز اجازه خواستم و سلام گفتم. به من اجازه داد که وارد شدم. بر پلاسی نشسته بود و بردوستکای چرمین پراز برنگه خرمای تکیه داده بود، یکی را سوی من افکند که بر آن نشستم.

حباط مرتفع بود و اطاعتی بود که پرده داشت، عمر گفت: «ام کلثوم! غذایی ما را بپار.» نانکی باز بتون آوردند که مقداری نمک نگویند کنار آن بود.

عمر گفت: «ام کلثوم، نمی‌آیی با ما از این غذا بخوری؟»

گفت: «گوئی مردی پیش تو هست؟»

گفت: «آری و گوئی از مردم این دیار نیست؟»

گویند: در این وقت دانستم که مرا شناخته‌است.

زن گفت: «اگر می‌خواستی پیش مردان آیم از آن جامه‌ها به من می‌پوشانیدی که این جعفر به زن خود می‌پوشاند»

گفت: «اینت بس نیست که گویند ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب و زن امیرمؤمنان هم»

آنگاه به من گفت: «بخور، اگر خوشدل بود غذایی بهتر از این به تو می‌خورانید»

گوید: اندکی بخوردم، غذایی که با خود داشتم بهتر از آن بوده عمر نیز بخورد. هیچکس را ندیده بودم که بهتر از او غذا بخورد که دست و دهان خویش را به غذا نمیآلود»

آنگاه گفت: «نوشیدنی بیارید»
قدسی از آب آمیخته به آرد جو آوردند.
گفت: «به این مرد بده»

گوید: اندکی نوشیدم، سویی که همراه خود داشتم بهتر از آن بود. عمر نیز بگرفت و نوشید تا قدح به پیشانی او خورد و گفت: «حمد خدای که غذایمان داد و سیرمان کرد و نوشیدنی داد و سیرایمان کرد»

گفتم: «امیرمؤمنان بخورد و سیر شد و نوشید و سیراب شد، اینک ای امیرمؤمنان وقت حاجت من است»

گفت: «حاجت تو چیست؟»
گفتم: «من فرستاده سلمه بن قیس»
گفت: «مرحبا به سلمه بن قیس و فرستاده وی، از مهاجران بگویی که چگونه اند؟»
گفتم: «ای امیرمؤمنان، چنانکه می خواهی، سالمند و پر دشمنان قیروزمند»
گفت: «قیمتشان چگونه است؟»
گفتم: «بسیار ارزان»

گفت: «گوشت چه طور است که درخت عرب است و عربان جز با درخت خویش نیکو نباشند»

گفتم: «قیمت گاو فلان است و قیمت بز فلان است. ای امیرمؤمنان! برگشتم و با دشمنان مشرک خویش تلافی کردیم و آنها را چنانکه فرمان داده بودی به اسلام خواندیم که نپذیرفتند، به خراج خواندیم که نپذیرفتند با آنها جنگیدیم و خدایمان ظفر داد که جنگاوران را بکشیم وزن و فوزند به اسیری گرفتیم و اناس را فراهم

آوردیم، سلمه در میان اثاث زیوری دید و به کسان گفت: «این کاری برای شما نخواهد ساخت، رضایت می‌دهید که آنرا پیش امیر مؤمنان فرستم؟»
گفتند: «آری»

آنگاه جعبه را در آوردم و چون آن نگینهای سرخ و زرد و صبر را بدید برجست و دست به تهیگاه نهاد و گفت: «بعدا شکم عمر را سیر نکند»
گريد: زنان پنداشتند که می‌خواهم عمر را یکشم و سوی پرده دویدند، عمر گفت: «آنچه را آورده‌ای بردار، برفاء اگر دنش را یکوب»
گوید: من جعبه را مرئب می‌کردم و او گودنم را می‌گرفت، گفتم: «ای امیر مؤمنان، مرکبم از رفتار مانده مرکبی به من ده.»
گفت: «یرفا! دوشتر از زکات باوده، وقتی کسی را دیدی که بیشتر از نوبدان حاجت دارد شتران را بدوده»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چنین می‌کنم»
گفت: «بعدا اگر مسلمانان از آن پیش که این مبانشان تقسیم شود به فحلاق روند با تو و رفیق کاری کنم که مثل شود»
گوید: برفتم تا پیش سلمه رسیدم و گفتم: «چه نامبارک بود کاری که به من گفتی! پیش از آنکه بلیه من و تو مثل شود این را میان کسان تقسیم کن.»
پس سلمه همه را میان مسلمانان تقسیم کرد، نگین بود که به پنج درم و شش درم فروخته می‌شد و بیش از بیست هزار می‌ارزید.

ابو جعفر گوید: در این سال عمر مسران پیغمبر صلی الله علیه و سلم را به حج برد و این آخرین بار بود که با مردم حج کرد. این حدیث را از واقدی آورده‌اند.
در همین سال عمر در گذشت.

سخن از گشته

شدن عشر

مسور بن مغرمه که مادرش هانکه دختر عوف بود گوید: روزی عمر بن خطاب به گردش بازار رفت و ابو لؤلؤه غلام مغیره بن شعبه وی را دید.
 ابو لؤلؤه که نصرانی بود، به صحر گفت: «ای امیر مؤمنان در کار مغیره بن شعبه یا من نیکی کن که خراجی سنگین بر عهده دارم»
 صحر گفت: «خراج نوجند است؟»
 گفت: «هر روز دودرم»
 گفت: «صناعت نوجیست؟»
 گفت: «انجارم و نقاش و آهنگر»
 گفت: «بنظر من با این همه کار که می کنی خراج تو سنگین نیست»
 آنگاه صحر گفت: «شنیدم گفته ای اگر بخواهم آسیایی بسازم که به کمک یار کار کند»

گفت: «اگر سالم ماندم آسیایی برایت بسازم که مردم مشرق و مغرب از آن سخن کنند»

آنگاه ابو لؤلؤه برفت و صحر گفت: «این غلام هم اکنون مرا تهدید کرده»
 گوید: آنگاه صحر سوی منزل خویش رفت و روز بعد کعب الاحبار پسر وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان! وصیت کن که سه روز دیگر خواهی مرده»
 گفت: «از کجا میدانی؟»

گفت: «اینرا در کتاب خدا عز و جل، تورات، می یابم»

گفت: «عمر بن خطاب را در تورات می یابی؟»

گفت: «بخدا نه، اما وصف و مشخصات ترا می یابم و اینکه مدت توبه سر

رسیده است»

گفت: «ای امیرمؤمنان یکروز برفت و درروز دیگر مانده است»
پس فردا باز پیش عمر آمد و گفت: «دوروز گذشته و یک روز و شب مانده که تا صبح زنده خواهی بود»

گفت: چون صبح شد عمر برای نماز بیرون شد و چنان بود که کسانی را به صفها می گماشت و چون صفها مرتب می شد می آمد و تکبیر می گفت.
گفت: ابولؤلؤ جزو مردم در آمد، خنجر وی به دست داشت که دوسر داشت و دستگیره آن در میانه بود، شش ضربه به عمر زد که یکی زیر نهیگاه وی بود و همان بود که او را کشت، کلب بن ابی بکریشی نیز که پشت سر عمر بود کشته شد. و چون عمر مولش اسلحه را احساس کرد از پسای در آمد و گفت: «عبدالرحمان بن عوف میان مردم هست؟»

گفتند: «آری ای امیرمؤمنان اینک اوست»

گفت: «پیش بیا و با مردم نماز کن»

گفت: عبدالرحمان بن عوف با مردم نماز کرد، عمر همچنان افتاده بود، آنگاه وی را برداشتند و به خانه اش بردند. عبدالرحمان بن عوف را خواست و گفت: «می خواهی به توحیدت کنم»

گفت: «ای امیرمؤمنان بلاء اگر به من بگویی از تو می پذیرم»

گفت: «مقصود چیست؟»

گفت: «می خواهی مرا معین کنی؟»

گفت: «ببخش»

گفت: «بخدا هرگز در آن دخالت نمی کنم»

گفت: «خاموش بدان تا به کسانی که بعبر ندای صلی الله علیه وسلم

درگذشت و از آنها راهی بود، سخن کنم، علی و عثمان وزیر و سعد را به نزد من
بخوان. »

آنگاه گفت: «سه روز در انتظار برادران طلحه بمانید و اگر نیامد کارتان را
به سر برید، ای علی! تو را به خدا قسم میدهم، اگر عهده دار امور مردم شدی بنی هاشم را
به گردن مردم سوار مکن، ای عثمان! تو را به خدا سوگند می‌دهم اگر عهده دار امور مردم
شدی پسران ابی معیط را به گردن مردم سوار مکن. ای سعد! تو را به خدا قسم میدهم
اگر عهده دار امور مردم شدی خویشان و ندان خود را به گردن مردم سوار مکن.»
بر عزیز و مشورت کنبد آنگاه کار خویش را به سر برد، صهیب با مردم نماز
کند. »

آنگاه ابو طلحه انصاری را پیش خواند و گفت: «بر درشان بایست و نگذار
کسی پیش آنها رود.»

آنگاه گفت: «خلیفه پس از خویشین را درباره انصار که به خانه و ایمن
پیوسته اند سفارش می‌کنم که با نیکویشان نیکی کند و از بداندیشان در گذرد، خلیفه
پس از خویش را درباره بدویان سفارش می‌کنم که مایه اسلامند، زکات ایشان را
بگیرد و به فقیران دهد. خلیفه پس از خویش را درباره ذمیان پیمبر خدا سفارش
می‌کنم که به پیمان آنها وفا کنند، خدا بنا ابلاغ کرد؟ راه خلیفه بعدی را هموار
کردم.»

سپس گفت: «ای عبدالله! برو بین قاتل کیست؟»

گفت: «ای امیر مومنان ابو اوه لؤ غلام مغیره بن شعبه ترا کشته است.»

گفت: «حمد خدا را که مرگ مرا به دست کسی قرار نداد که یکبار برای خدا
سجده کرده باشد، ای عبدالله بن عمر! پیش عایشه رو و از او بخواه اجازه دهد که مرا
به لوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و ابو بکر به خاک کنند، ای عبدالله بن عمر! اگر قوم
اختلاف کردند با اکثریت باش! اگر سوره شدند یا دسته‌ای باش که عبدالرحمان

در آن است، ای عبدالله! مردم را بیار.»

گوید: مهاجران و انصار پیش روی می آمدند و به او سلام می گفتند.

عمر می گفت: «آیا این با رضای شما بود؟»

می گفتند: «خداوند آن کند»

گوید: کعب نیز با مردم بیامد و چون عمر بدون گریست شعری بدین مضمون بر زبان راند:

«کعب سه روز معین کرد که من بشمارم

«فردید نیست که سخن همانست که کعب گفت

«ما از مرتکب بلك نیست که خواهم مرد

«ما از گناه پاکست که از پس گناه آید»

گوید: گفتند: «ای امیرمؤمنان چه شود اگر طیب بخواهی، طیبی از مردم بنی الحارث را پیش خود داند که نبیذی به او بخوراند و تبیذی برون آمد که رنگ نامشخصی داشت.

طیب گفت: «خیر به او بنوشانید»

گوید: شیر سفید برون آمد، به او گفتند: «ای امیرمؤمنان وصیت کن»

گفت: «کرده ام»

گوید: عمر شب چهارشنبه سه روز مانده از ذی حجه سال بیست و سوم در گذشت.

گوید: صبحگاه چهارشنبه او را بردند و در خانه عایشه پهلوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و ابوبکر به خاک کردند.

گوید: صهییب بیامد و بر او نماز کرد، پیش از آن دو تن از اصحاب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، علی و عثمان، پیش آمده بودند که یکی از طرف صروی آمد و دیگری از طرف بنی آمد، عبدالرحمان گفت: «لا اله الا الله» چقدر به پیشوایی، حرب صید، امیرمؤمنان

گفته که صهیب پیشوای نماز است.

پس صهیب بیامد و بر آن نماز کرد

گوید: و آن پنج کس وارد قبر وی شدند.

ابوجعفر گوید: به قولی در گذشت عمر در غرة محرم سال بیست و چهارم

بود.

ابوبکر بن اسماعیل گوید: عمر به روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی حجة

سال بیست و سوم ضربت خورد و روز یکشنبه صبحگاه اول محرم سال بیست و چهارم

به خاک رفت و خلافت وی ده سال و پنجماه و بیست و یک روز بود که از هنگام

درگذشت ابوبکر گذشته بود.

هنگام درگذشت وی بیست و دو سال و نه ماه و سیزده روز از هجرت گذشته

بود. روز در شب سه روز رفته از محرم با عثمان بیعت کردند.

راوی گوید: این را برای عثمان انحنسی نقل کردم و گفت: «خطا کرده ای،

عمر چهار روز مانده از ذی حجة درگذشت و یک روز از ذی حجة مانده بود که با عثمان

بیعت کردند و خلافت وی از محرم سال بیست و چهارم آغاز شد.»

ابومعشر گوید: عمر روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی حجة سال بیست و

سوم کشته شد. مدت خلافت وی ده سال و ششماه و چهار روز بود، پس از آن با عثمان

بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: به گفته مدائنی عمر روز چهارشنبه هفت روز مانده از ذی حجة

و به گفته دیگرش روز مانده از ذی حجة ضربت خورد.

خلید بن دافره گوید: عثمان سه روز رفته از محرم سال بیست و چهارم به خلافت

رسید و بیامد و با مردم نماز عصر کرد و مقرری افزود و فرستادگان روانه کرد و این

رسم شد.

شعبی گوید: سه روز از محرم گذشته بود که اهل شوری درباره عثمان منفق

شدند، وقت پسین رسیده بود و مؤذن صهیب اذان گفته بود و مردم میان اذان واقعه فراهم آمده بودند که عثمان پیامد و با مردم نماز کرد و یکصد به مقرری افزود و کسان به ولایات فرستاد و نخستین کس بود که چنین کرد .

هشام بن محمد گوید: همرسه روز مانده از ذی حجه سال بیست و سوم در گذشت و خلافت وی ده سال و ششماه و چهار روز بود .

سخن از

نسب عمر

به گفته محمد بن اسحاق و هشام بن محمد و علی بن محمد نسب عمر چنین بود: عمر بن خطاب بن نفیل بن عبد العزی این رباح بن عبد الله بن فرط بن رباح بن عدی بن کعب این لوی، کنیه وی ابو حفص بود، مادرش حنتمه دختر هاشم بن مایرة بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بود.

ابو جعفر گوید: او را فاروق می گفتند، میان گذشتگان اختلاف است که این نام را کی به او داد. بعضی گفته اند که پیبر خدا صلی الله علیه و سلم او را به این نام نامید .

ابو عمرو ذکر او گوید: به عایشه گفت: «کی عمر را فاروق نامید؟»

گفت: «پیبر خدا صلی الله علیه و سلم»

بعضی ها گفته اند نخستین کسانی که عمر را به این نام نامیدند اهل کتاب بودند، این شهاب گوید: شنیده ایم که اهل کتاب نخستین کسانی بودند که عمر را فاروق گفتند، مسلمانان این را از گفتار آنها نقل می کردند و شنیده ایم که پیبر خدا صلی الله علیه و سلم چنین چیزی گفته باشد

سخن از وصف عمر

زربن حبیش گوید: عمر روز عیدی بیرون آمده بود، یا در تشبیع زینب بسود، دیدمش که تیره رنگه و بلند قامت و طامس و چپ دست بود که با دست راست نیز کار می کرد، وقتی راه می رفت گویی سوار بود،

روایت دیگر از زر هست که گوید: عمر را به روز عید دیدم که پیاده و با برهنه می رفت، چپ دست بود که باز است نیز کار می کرد، يك بود فطری پوشیده بود، از همه کسان بلندتر بود گویی بر مرکبی بود و به کسان می گفت: «ای مردم! مهاجرت کنید و مهاجر نما باشید»

عبدالله بن عامر بن ربیع گوید: عمر را دیدم که مردی سپید روشن بود آمیخته به سرخی، دراز قد و طامس.

قاسم بن محمد گوید: شنیدم که ابن عمر به وصف عمر می گفت: «مردی سپید رنگ بود آمیخته به سرخی، دراز قد، سپید موی و طامس».

خالد بن ابی بکر گوید: عمر ریش خود را زرد می کرد و سر خود را حنا می بست.

سخن از مولد و مقتله عمر

اسامة بن زید بن اسلم به نقل از جدش گوید: شنیدم که عمر بن خطاب می گفت: «چهار سال پیش از آخرین فجاء بزرگ تولد یافته ام».

ابو جعفر گوید: گذشتگان درباره سن عمر اختلاف کرده اند بعضی ها گفته اند سه وقتی کشته شد پنجاه و پنج سال داشت.

ابن عمر گوید: عمر بن خطاب پنجاه و پنج ساله بود که کشته شد.

ابن شهاب نیز گوید: عمر در پنجاه و پنج سالگی کشته شد.

بعضی دیگر گفته اند که وقتی در گذشت پنجاه و سه سال و چند ماه داشت و این را از هشام بن محمد بن کلبی آورده اند.

بعضی دیگر گفته اند وقتی در گذشت شصت و سه ساله بود و این را از عامر روایت کرده اند.

بعضی دیگر گفته اند که شصت و یک ساله بود که در گذشت و این را از قتاده روایت کرده اند.

بعضی دیگر گفته اند شصت ساله بود که در گذشت و این را از زید بن اسلم روایت کرده اند. محمد بن عمر گوید: به نزد ما این از گفتار های دیگر معتبر تر است.

از مذابی نیز روایت کرده اند که وقتی عمر در گذشت پنجاه و هفت سال داشت.

سخن از نام
فرزندان و زنان عمر

هشام بن محمد گوید: عمر در جاهلیت زینب دختر مظلوم را به زنی گرفت که عبدالله و عبدالرحمان اکبر و حفصه را از او آورد.

علی بن محمد گوید: در جاهلیت ملیکه دختر جریول خزاعی را نیز به زنی گرفت که عبدالله بن عمر را از او آورد و هنگام صلح از او جدا شد، و از پس عمر ابوالجهم بن حذیفه وی را به زنی گرفت.

محمد بن عمر گوید: مادر زید اصغر و عبیدالله که در جنگ صفین با معاویه بودو کشته شد، ام کلثوم دختر جریول بن مالک بود و اسلام میان وی و عمر جدایی آورد.

علی بن محمد گوید: غریبه دختر ابوامیه مغزومی را نیز در جاهلیت به زنی گرفته بود که هنگام صلح از او نیز جدا شد، پس از آن عبدالرحمان بن ابوبکر مدینه او را به زنی گرفت.

گویند: ام حکیم دختر حارث بن هشام مغزومی را در اسلام به زنی گرفت که فاطمه را از او آورد سپس طلاقش داد. مداینی گوید: بقولی او را طلاق نداد.

و نیز جمبله خواهر عاصم بن ثابت انصاری را در اسلام به زنی گرفت که عاصم را از او آورد، سپس طلاقش داد.

و نیز ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب را که مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا بود به زنی گرفت و چنانکه گفته اند چهل هزار مهر او کرد و زید ورقه از او آورد. و نیز نهی را که زنی از مردم یمن بود به زنی گرفت و عبدالرحمان را از او آورد.

مداینی گوید: نهی عبدالرحمان اصخر را برای عمر آورد که به قولی کنیز بود. یگفته و اقدی نیز وی کنیز بود و عبدالرحمان اوسط را برای عمر آورد، مادر عبدالرحمان اصخر نیز کنیز بود.

فکبه نیز زن عمر بود که کنیز بود و زینب را از او آورد که به گفته و اقدی کوچکترین فرزندان عمر بود.

عاتکه دختر زید بن عمر و بن نفیل را نیز به زنی گرفت که پیش از آن زن عبدالله بن ابوبکر بوده بود و چون عمر در گذشت زبیر بن عوام او را به زنی گرفت.

مداینی گوید: ام کلثوم دختر ابوبکر را نیز به زنی خواست که صغیر بود و درباره وی کس پیش عایشه فرستاد که با ام کلثوم گفت: «کار به اختیار توانست» گفت: «مرا با او کاری نیست»

گفت: «امیر مؤمنان را نمی‌خواهی؟»

گفت: «بله، معاشش ساده‌است و با زنان سختگیر است»

«پاشه کس از پی عمرو بن عاص فرستاد و قصه را با وی بگفت.

گفت: «درست می‌کنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان! خبری شنیده‌ام که

خدا نکند»

عمر گفت: «چیست؟»

گفت: «ام کلثوم دختر ابوبکر را به زنی خواسته‌ای؟»

گفت: «بله، مرا برای او نمی‌پسندی یا او را برای من نمی‌پسندی؟»

گفت: «هیچکدام ولی او نوسال است و در سایه امیر مؤمنان با ملایمت و مدارا

بزرگ شده و تو تندخویی و ما از تو می‌ترسیم و نمی‌توانیم هیچ‌چیز از خویهای تو را

بگردانیم، وقتی او با تو درباره چیزی مخالفت کند با وی سختی کنی و با فرزند

ابوبکر رفتاری کنی که حق تو نیست»

گفت: «پاشه چه می‌شود که با او سخن کرده‌ام»

گفت: «پاشه با من، و بهتر از او به تو نشان می‌دهم: ام کلثوم دختر علی بن

ابی طالب که بوسیله او با پیامبر خدا خویشاوند شوی»

مدائینی گوید: ام امان دختر عتبه بن ربیع را نیز به زنی خواست کسه او را

نپسندید و گفت: «دش را می‌بندد، خبرش به کس نمی‌رسد و عبوس می‌آید و عبوس

می‌رود»

سخن از وقت

اسلام آوردن عمر

ابو جعفر گوید: گفته اند که وی پس از چهل و پنج مرد ریاست و یک زن اسلام

آورد.

محمد بن عبدالله گوید: با پدرم از عمر سخن می‌کردم و گفتم: «عبدالله بن ثعلبه بمن گفت که عمر از پس چهل پنج مرد ویست و يك زن اسلام آورد»

سخن از بعضی
روشای عمر

حسین بن مزنی گوید: عمر می‌گفت: «مقال عرب، چون شتر سرکش است که به دنبال کشنده خویش روده کشنده بنگرد که آن را کجا می‌کشد. بخدای کعبه سوگند که من آنها را به راه می‌برم»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «والتی در مقامی باشم که من از آن در کشاکش باشم و مردم بزم من، بخدا آنرا مقام نباید گفت تا سرمشق کسان باشم.»

ابو بزید مدینی به نقل از یکی از واهستگان عثمان گوید: به ردیف عثمان سوار بودم، روزی سخت گرم و پرسوز بود، عثمانی سری طویله از کات رفت، یکی را دیدم که تنبان و جبه‌ای به تن داشت و سر خود را پیچیده بود و شتران را می‌زد و به طویله شتران زکات می‌راند.

عثمان گفت: «پنداری این کیست؟»

و چون نزدیک شدیم دیدیم کسه عمر بن خطاب است، عثمان گفت: «بخدا نیرومند و امین همین است.»

ابوبکر عسی گوید: «با عمر بن خطاب و علی بن ابی طالب به فرق زکات رفتیم»

گوید: عثمان در سایه نشست و نوشتن آغاز کرد علی بر سرش ایستاده بود و گفته عمر را بهی املا می‌کرد، عمر در آفتاب ایستاده بود، روزی سخت گرم بود، عمر دوبرسپاه به تن داشت که یکی را پایین تر از کمر پیچیده بود و یکی دیگر را به سر

پیچیده بود، شتران زکات را می‌شمرد و رنگها و دندانهای آنرا می‌نوشت علی با هتمان سخن کرد و شنیدم که می‌گفت: «دختر ضعیف در کتاب خدا وصف آورده گوید: ای پدر او را اجیر کن که نیرومند است و امین» آنگاه علی به دست خود سوی عمر اشاره کرد و گفت: «نیرومند امین این است»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «انشاء الله اگر زنده باشم یکسال میان رعیت سفر می‌کنم، میدانم که مردم را حاجتهاست که به من نمی‌رسد، عاملان به من خبر نمی‌دهند، خودشان نیز به من دسترس ندارند، سوی شام می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی جزیره می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی مصر می‌روم و دو ماه آنجا میدانم، آنگاه سوی بحرین می‌روم و دو ماه و آنجا می‌مانم، آنگاه سوی کوفه می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بصره می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم بخدا این سال خوشی خواهد بود»

کعب الاحبار گوید: پیش مردی بنام مالک که همسایه عمر بسود منزل کردم و گفتم: «چگونه می‌توان پیش امیر مؤمنان رفت؟»

گفت: «در پرده ندارد. نماز می‌کند و می‌نشیند و هر که بخواهد با او سخن می‌کند»

اسلم گوید: عمر مرا پایک دسته از شتران زکات سوی غرق فرستاد، لوازم خویش را بریکی از شتران نهادم و چون خواستم ببرم گفتم: «شتران را سان بده» چون کردم لوازم مرا بریکی از شتران زیبا دید و گفت: «بی مادرا شتری را گرفته‌ای که پاك خانواده مسلمان را توانگر می‌کند چرا پاك شتر نو سال شاشو نگرانی پایک شتر کم شیر»

ابی‌الدھقان گوید: به عمر بن خطاب گفتم: «اینجا مردی از اهل الباز هست که در کار دیوان بصورت دارد چه شود اگر او را به دھری گیری»

عمر گفت: «در این صورت مجرمی از غیر مؤمنان گرفته‌ام»

عبدالرحمان بن زید به نقل از جدش گوید: عمر بن خطاب با مردم سخن کرد و گفت: «قسم بخدا ای که محمد را بحق فرستاد اگر شیری در ناحیه شعب فترات به ناحق تیرا شود بیم دارم که خود او را در باره آن از خاندان خطاب پرسش کند.»

ابوزید گوید: از خاندان خطاب، خودش را منظور داشت نه کس دیگر را.

ابوعمران جونی گوید: عمر به ابوموسی نوشت که: «همیشه مردم را سرانسی هست که حوایج آنها را عرضه می دارند، مران مردم را که پیش تو هستند گرامی بدار، برای مسلمان ضعیف محبت و عدالت پس که در کار دآوری و تقسیم با وی انصاف کنند.»

شعبی گوید: يك عرب بدوی پیش عمر آمد و گفت: «شتر من دمل دارد و زخمی است، مرکوبی به من ده.»

عمر گفت: «شترت نه دمل دارد، نه زخم.»

گوید: بدوی برقت و شعری به این مضمون می خواند:

«ابوحنص عمر بخدا سوگند خورد

«که شترم نه دمل دارد، نه زخم

«خدا یا اگر خطا کرده او را ببخش»

عمر گفت: خدا یا مرا ببخش و بدوی را پیش خواند و مرکوب داد.

محمد گوید: شنیدم یکی که با عمر خویشاوند بود از او چیزی خواست، عمر به او تعرض کرد و بیرونش کرد.

گوید: درباره او با عمر سخن کردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان! فلانی از تو چیز خواست و تعرض کردی و بیرونش کردی»

گفت: «از مال خدا می خواست، اگر چون شاهی خیانتکار به پیشگاه خدا روم معذور نباشم، چر از مال خودم نخواست»

گوید: آنگاه ده هزار برای او فرستاد.

و چنان بود که وقتی عمر عاملی می فرستاد چنانکه در روایت طارق بن شهاب آمده می گفت: «بخدا اینان را نمی فرستم که مال مردم را بگیرند یا آنها را بزنند. هر که امیرش با وی ستم کند جز من امیری ندارد»

معدان بن ابی طلحه گوید: عمر بن خطاب به روز جمعه با مردم سخن کرد و گفت: «خدا را ترا بر امیران و ولایات شاهد می گیرم که آنها را فرستادم تا دین و سنت پیغمبر را به کسان تعلیم دهند و غنیمتشان را میانشان تقسیم کنند و عدالت کنند و اگر به مشکلی برخوردند به من خبر دهند»

ابو حصین گوید: عمر وقتی کسانی را به عاملی می فرستاد با آنها بیرون می شد بفرقه می کرد و می گفت: «شمار این امت محمد صلی الله علیه و سلم نگاشته ام، شما را نگاشته ام که با آنها نماز کنید میانشان به حق قضاوت کنید، شمار به تن آنها تسلط نداده ام، عربان را نازیانه مزید که ذلیل شوند و دور از وطن بسیار نگه ندارید که به فتنه افتند از آنها خاغل نسائید که محرومشان کنید. قرآن را خالص بدارید و از محمد صلی الله علیه و سلم روایت نکنید، من نیز بدون شما عمل می کنم»

گوید: وقتی از یکی از عمال اوشکایت می کردند حامل را با کسی که شکایت کرده بود رویه رو می کرد اگر چیز موجب مواخذه ای مسلم میشد از او مواخذه می کرد.

ابو فراس گوید: عمر بن خطاب سخن کرد و گفت: «ای مردم، بخدا من عاملان را سوی شما نمی فرستم که شما را بزنند یا اموالان را بگیرند بلکه میفرستمشان که شما را دین و سنت آموزش دهند و هر که با وی جز این کنند پیش من آرد، بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می گیرم»

در این وقت عمرو بن عاص بر جست و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر یکی از امرای مسلمانان که بر رعیت گذاشته شده یکی از رعیت خویش را تادیب کند قصاصش می کنی؟»

گفت: «آری بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می گیرم
چگونه قصاص بگیرم که پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم را دیدم که از خویشتن
قصاص می گرفت، مسلمانان را مرنید که ذلیل شوند و دور از وطن بسیار نگهدارید که
به نیت از حقوقشان بازماندند و مدارید که کافر شوند و در بیتالها مفرشان ندهید که
نباه شوند.»

و چنان بود که عمر شخصاً عسی می کرد و بر منازل مسلمانان عسی گذشت و
از وضع ایشان خبر می گرفت.

یکربن عبدالله مزی گوید: عمر بن خطاب به در عبدالرحمان بن عوف آمد و
در را باز، زنی بیامد و در را بگشود و گفت: «وارد نشو تا من بروم و به جای خودم
بنشینم» عمر وارد نشد تا او بنشست و گفت: «در آی»

پس عمر وارد شد و گفت: «چیزی هست؟»

زن خدایی برای وی آورد که بخورد، عبدالرحمان به نماز بود و عمر بدو
گفت: «ای مرد مختصر کن»

در این وقت عبدالرحمان سلام نماز بگفت و روبه عمر کرد و گفت: «ای امیر
مؤمنان! در این وقت به چه کار آمده ای؟»

گفت: «گروهی برکنار بازار فروود آمده اند و از دزدان مدینه بر آنها بیستاکم
یا برویم از آنها نگهداری کنیم»

گوید: رفتند و در بازار بربك بلندی نشستند و گفتگو می کردند در آن حال
چراغی بدیدند، عمر گفت: «مگر نگفته بودم که پس از خواب چراغ روشن نباشد؟»
پس از آن برانند و جمعی را دیدند که به شراب نشسته بودند، عمر گفت:
«برویم که شناختنشان»

گوید: صبحگاهان کس پیش او فرستاد و گفت: «فلانی! دوش تو و بارانت به
شراب نشسته بودید»

گفت: «ای امیر مؤمنان! از کجا دانسته‌ای؟»

گفت: «خودم دیدم»

گفت: «مگر خدا تو را از تجسس منع نکرده؟»

گویی: «و صبر از او در گذشت»

بکر بن عبدالله مژنی گوید: صبر از روشن نگهداشتن چراغ منع کرده بود به سبب آنکه موش فئله را می کشید و به سقف خانه می افکند و آتش می گرفت که در آن روزگار سقف خانه از شاخه خرما بود.

زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: با عمر بن خطاب سوی حره واقم رفتم، چون به طبر از رسیدیم آتشی افروخته دیدیم

عمر گفت: «اسلام! کاروانیست که در شب و سرما مانده به طرف آنها رویم»
گوید: «دوان بر فیم و چون نزدیک آنها رسیدیم زنی بود با فرزندان خویش و دیگری بر آتش بود و کودکان می نالیدند»

عمر گفت: «سلام بر شما ای صاحبان سور» و درخواست بگوید ای صاحبان آتش!

زن گفت: «سلام بر تو نیز باد»

عمر گفت: «پیش بیایم؟»

گفت: «به نیکی پیش آی یا بگن»

عمر نزدیک شد و گفت: «قصه شما چیست؟»

گفت: «در شب و سرما مانده ایم»

گفت: «چرا این کودکان مینالند؟»

گفت: «از گرسنگی»

عمر گفت: «در این دیگر چیست؟»

گفت: آبی است که کودکان را به بهانه آن ساکت کنم تا به نحراب روند

خدا میان ما و عمر حکم کند»

گفت: «خدا بخت بیاموزد، عمر از حال شما چه خبر دارد؟»

زن گفت: «عهده دار امور ماست و از ما غافل است.»

عمر روبه من کرد و گفت: «برویم»

گوید: دوان بیامدیم تا به دارالدقیق رسیدیم، لنگه‌ای را با یک پاره پیه برون

آورد و گفت: «بردوش من نه»

گفتم: «من آنرا به دوش می کشم»

گفت: «آنرا بردوش من نه بیا این را دوبار یاسه بار گفت که هر یاسه می گفتم:

«من آنرا به دوش می برم»

عاقبت به من گفت: «بی مادرا به روز قیامت لوگناه مرا به دوش می کنی؟»

من لنگه را بردوش وی نهادم که به راه افتاد، من نیز با وی براه افتادم و دوان

برفتم تا پیش زن رسیدیم و لنگه را پیش وی افکند و مقداری آورد در آورد و گفت:

«تو بر بزم من بهم می زنی»، آنگاه بنا کرد زیر دینک بدمد، ریشی بزرگ داشت و دود

را از لابلای ریش او می دیدم، دمید تا دینک پخته شد وزن آنرا به زمین نهاد عمر

گفت: «چیزی بیاور» وزن سینی‌ای بیاورد و دینک را در آن ریخت.

عمر گفت: «به آنها بخوران، من پهن می کنم.»

گوید: چنین کردن تا سبب شدند و باقی را پیش زن نهاد و برخاست، من نیز

برخاستم.

زن می گفت: «خدا بخت پادشاهش خیر دهد، تو به خلافت از امیرمؤمنان

شایسته تری»

عمر می گفت: «سلطان نیک بگو اگر پیش امیرمؤمنان روی ان شاء الله مرا آنجا

خواهی باخت.»

آنگاه از زن کناره گرفت، سپس نزدیک رفت و چون حیوان درنده کعبه کرد

به او گفتند: «این کار تو نیست» اما جواب نمی داد تا وقتی که کودکان به بازی پرداختند و پرداختند پس از آن پنهان شدند و آرام شدند.

آنگاه عمر بر خاست و حمید خدا می کرد و گفت: «اسم از گرسنگی بیخواب شده بودند و بگریه شدند نخواستم بروم تا آنها را آسوده ببینم»

و چنان بود که وقتی عمر می خواست به افتضای صلاح مسلمانان به چیزی فرمانشان دهد یا از چیزی منعشان کند از کسان خویش آغاز می کرد و اندوخته داد، تهدید می کرد که خلاف فرمان وی نکنند.

سالم گوید: وقتی عمر به منبر می شد و مردم را از چیزی منع می کرد کسان خویش را فراهم می کرد و می گفت: «مردم را از فلان و فلان چیز منع کرده ام، مردم به شما چنان می نگرند که پرنده به گوشت نظر دارد. بخدا هر کس از شما مرتکب آن شود عقوبتش او را دوبرابر می کنم»

ابوجعفر گوید: عمر درباره اهل شبهه سختگیر بود و در مورد حق سخت مصر بود تا بگیرد. درباره تکلیف خود ملایم بود تا انجام دهد و نسبت به ضعیفان رؤف و نازک دل بود.

زید بن اسلم گوید: قتی چند از مسلمانان با عبدالرحمان بن عوف سخن کردند و گفتند: «با عمر بن خطاب سخن کن ما از او میترسیم تا آنجا که، بخدا، نمی توانیم چشم پابود و زیم»

گوید: عبدالرحمان بن عوف این را با عمر به گفت.

عمر گفت: «واقعا چنین گفتند، چندان با آنها ملاقات کرده ام که به سبب آن از خدا بیمناکم، بخدا ترس من از آنها بیش از ترسی است که از من دارند»

عاصم گوید: عمر یکی را عامل مصر کرد، يك روز که بر یکی از راههای مدینه می گذشت شنید که یکی می گفت: «خدا را ای عمر، کسی را عامل کرده ای که خیانت می کند، می گوئی به من بر پول نیست و عامل تو چنین می کند»

گوید: «هر عامل را خواست و چون پیامد عصاره و گوسفندانی به او داد و گفت: «این گوسفندان را بچران که پدرت گوسفند چران بوده است»
گوید: نام وی هیاخت بن ختم بود، بعد او را به خواست و سخنی بر زبان راند و گفت: «اگر بازت برم»
آنگاه وی را به عملش باز برد و گفت: «باید تعهد کنی که جامه نازک نبوشی و بر اسب ترکی نشینی»

این عزیمة بن ثابت انصاری گوید: چنان بود که وقتی عمر یکی را عامل می کرد دستور برای اومی نوشت و جمعی از مهاجران و انصار را شامد آن می کرد و شرط می کرد که بر اسب ترکی نشیند و غذای خوب نخورد و جامه نازک نباشد و در به روی محتاجان نبیند»

عمران گوید: وقتی عمر محتاج می شد پیش مأمور بیت المال می رفت و از او فرض می گرفت، بسا می شد که عمر تنگدست بود و مأمور بیت المال می آمد و مطالبه می کرد و از پی اومی رفت و عمر برای رهایی از او حبله می کرد و وقتی مقررش می رسید دین خود را می پرداخت»

ابو براده بن معرور گوید: روزی عمر بیرون شد و به منبر رفت و چنان بود که بسیاری ای داشت، گفته بودند عمل بخورد و ظرف عملی در بیت المال بسود، گفت: «اگر اجازه دهید آنرا برمی دارم و گرنه بر من حرام است»

نام امیر مؤمنان
برای عمر

ابو جعفر گوید: نخستین کسی که امیر مؤمنان نام گرفت هسمر بن خطاب بود، سپس این رسم شد و خلیفگان تا کنون این نام را به کار می برند،
ام عمرو کوفی دختر همان به نقل از پدرش گوید: وقتی عمر به خلافت رسید

گفتند: «ای خلیفه خلیفه پیمبر خدا»

عمر گفت: «وختی خلیفه دیگر بیاید این کار دراز شود که گویند ای خلیفه خلیفه پیمبر خدای، شما مؤمنانید و من امیر شمایم» پس او را امیر مؤمنان نام کردند.

احمد بن عبد الصمد گوید: از ام عمر و پرسیدم که چند سال داری؟

گفت: «یکصد و سی و سه سال»

جابر گوید: یکی به عمر بن خطاب گفت: «ای خلیفه خدا»

گفت: «خدا خلاف تو کند»

گفت: «خدا مرا فدای تو کند»

گفت: «در این صورت خدایت زبون میکند»

تاریخ نهادن

عمر

ابو جعفر گوید: عمر نخستین کس بود که تاریخ نهاد و تاریخ نوشت و این چنانکه در روایت محمد بن عمر آمده به سال شانزدهم هجرت و ماه ربیع الاول بود از پیش سبب نوشتن تاریخ را که چگونه بود یاد کرده ایم.

عمر نخستین کس بود که نامه ها را تاریخ نهاد و با گل مهر زد و نخستین کس بود که بیت المال داشت و نخستین کس بود که به شب کار عسی کرد و نخستین کس بود که به سبب هجاء عفویت کرد و نخستین کس بود که فروش کنیزان فرزند آورده را منع کرد و نخستین کس بود که در نماز میت چهار تکبیر مقرر داشت که پیش از آن چهار و پنج و شش تکبیر می گفتند و نخستین کس بود که کسان را تازیانه زد و هم او نخستین کس بود که در ماه رمضان نماز شب را به جماعت کرد و به ولایات نوشت و دستور داد که چنین کنند و این چنانکه در روایت محمد بن عمر آمده به سال چهاردهم پسود ،

دوقاری برای مردم نهاد یک فاری که با مردان نماز کند و فاری دیگر که با زنان نماز کند.

عمر تازیانه به دست گرفت
و دیوان ترتیب داد

وی نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و کسان را با آن بزد و نخستین کس بسود که دیوان ترتیب داد و کسان را به ترتیب قیامل نوشت و مفردی معین کرد.

جیبر بن حویرث گوید: عمر بن خطاب با مسلمانان در کنار ترتیب دیوانها مشورت کرد، علی بن ابی طالب گفت: «هر سال اموالی را که پیش تو فراهم می شود تقسیم کن و چیزی از آن نگه مدار»

عثمان بن عفان گفت: «مال بسیار هست و به همه مردم می رسد، اگر شمار نشوند که گرفته از نگرفته معلوم باشد، بیم دارم که کار آشفته شود»

ولید بن هشام بن مغیره گفت: «ای امیر مؤمنان به شام رفته ام و شاهان آنجا را دیده ام که دیوانی ترتیب داده اند و سپاهی منظم کرده اند، تو نیز دیوانی ترتیب ده و سپاهی منظم کن»

عمر به گفتن او کار کرد، عقیل بن ابی طالب و مخزوم بن نوفل و جیبر بن معظم را که از نسب عتسان قریش بودند خواست و گفت: «کسان را به ترتیب مقامشان بنویسید»

آنها نیز نوشتند و از بنی هاشم آغاز کردند، ابوبکر و عوم وی را پیش از بنی هاشم آوردند و همرو قوم وی را به سبب خلافت از دنبال آن نوشتند.

و چون عمر در آن نگریست گفت: «خوش داشتم چنین باشد، اما نخستین خویشان پیغمبر را به ترتیب قرارشان بنویسید و بعد از آن به جای نهادن که خداوندان

است.

اسامه بن زید بن اسلم به نقل از جدش گوید: عمر بن خطاب را دیدم که قسمتی کتاب را بر او عرضه کردند، بنی تیم به دنبال بنی هاشم بودند و بنی عدی به دنبال بنی تیم بودند و شنیدم که می گفت: «عمر را به جای خودش باز ببرد و از خویشاوندان پیمبر به ترتیب قراست آغاز کنید.»

گوید: بنی عدی پیش عمر آمدند و گفتند: «و خلیفه پیمبر خدایی»

گفت: «یا خلیفه ابو بکر که ابو بکر خلیفه پیمبر خدا بود.»

گفتند: «چنین باشد چه شود اگر خودت را به جایی که این قوم نهاده اند

بنهی.»

گفت: «به، به، بنی عدی! می خواهید باز خویش را بر دوش من نهید و کارهای نیک من به سبب شما تباه شود؟ نه بخدا، صبر کنید تا دعوتان کنند و گرچه دفتر را بر شما ببندند، و گرچه شما را در آخر گمان نوبستند، مراد و باز بوده که به راهی رفته اند اگر مخالفند آنها کنم مخالفکار باشم بخدا برکت دنیا و امید ثواب آخرت را بر اعمال خویش به سبب محمد صلی الله علیه و سلم داریم که مایه شرف ماست و قسم وی اشرف عربانند و هر که به او نزدیکتر شریفتر. عربان شرف از پیمبر خدا یافته اند، شاید نسب بعضی شان از پس پدرهای فراوان باوی تلافی کند، نسب ما با پدرهای کم باوی تلافی می کند، آنگاه تا آدم به هم پیوسته ایم بعد از آنکه بخدا اگر به روز قیامت عجمان با اعمال بیایند و ما بدون اعمال بیاییم آنها از ما به محمد نزدیکترند. هیچکس به خویشاوندی ننگرد و برای ثواب خدا عمل کند که هر که از عمل بازماند نسبش کاری نسازد.»

حزام بن هشام کعبی به نقل از پدرش گوید: عمر بن خطاب را دیدم که دیوان خزانه را می برد و در قندید فرود می آمد. مردم خزانه در قندید پیش وی می شدند و هیچ زنی، دوشیزه یا پیره، غایب نمی ماند، و فرزندان را به دستشان میداد، آنگاه

می رفت و در هسغان فرود می آمد و چنان می کرد. چنین بود تا درگذشت.

صایب بن یزید گوید: شنیدم که عمر بن خطاب می گفت: «ببخشایم که جسد او خدایی نیست. این را سه بار گفتیم هر که هست در این سال حق دارد بداند و بداند و بداند. هیچکس پیش از دیگری حق ندارد مگر بنده مملوک، من نیز مانند یکی از آنها هستم اما هر کدام را مرتبه ای هست بر مبنای کتاب خدا، و نصیبها که از پسر خدا، اصلی الله علیه وسلم داشته ایم و کوششی که مرد، در اسلام کرده و حاجتی که مرد دارد، بخدا اگر بمانم، سهم چوپان کوهستان صنعا از این مال همانجا که هست بدو رسد.»

اسماعیل بن محمد گوید: این سخنان را برای پدرم یاد کردم و او حدیث را شناخت.

صایب بن یزید گوید: به نزد عمر بن خطاب اسبانی دیدم که بر کفل آن داغ زده بود و در راه خدا پداشته بودند.

در روایت سلمان هست که عمر بن خطاب گفت: «من پادشاهم یا خلیفه ام؟»

سلمان گفت: «اگر يك درم یا کمتر یا بیشتر از خراج سرزمین مسلمانان را به فاحش خرج کنی، پادشاهی و خلیفه نیستی.»

ابوهریره گوید: خدا این عتبه را بیمار زاد، در سال رمادت دیدمش کسه دو جوال بر پشت می برد و يك ظرف روغن به دست داشت و با اسلم دست به دست می کردند و چون مرا دید گفت: «ابوهریره از کجا می آیی؟»

گفتم: «از همین نزدیکی» من نیز كمسك او شدم و باز را ببردم تا به صمرار رسیدیم، که جمعی نزدیک به بیست خانواده از طایفه محارب آنجا بود.

عمر گفت: «چرا آمده اید؟»

گفتند: «از نداری.»

پوست مردار را که کباب کرده بودند می خوردند و استخوانهای نرم شده را

که می‌بلعیدند به ما نشان دادند، عمر را دیدم که ردای خویش را بیفکند و جامه به خویش پیچید و پیوسته برای آنها طبخ کرد تا سیر شدند آنگاه اسلم را سوی مدینه فرستاد تا چند شتر بیاورد و آنها را برنشانند و به صحرا برد و آنجا مقر داد و جامه پوشانید و پیوسته پیش آنها و دیگران می‌رفت تا خدا بلیه را برداشت.

هشام بن خالد گوید: از عمر بن خطاب شنیدم که می‌گفت: «آرد نریزید تا آب گرم شود آنگاه کم کم بریزید و بهم بزنید که نان بیشتر می‌پزد و گوله نمی‌شود.»
راشد بن سعد گوید: مالی پیش عمر بن خطاب آوردند که آنرا میان مردم تقسیم کردند گرفت و کسان بروی از دحام کردند، سعد بن ابی وقاص بیامد و مردم را پس زد تا به عمر رسید، عمر او را با تازیانه بزد و گفت: «آمدی و از سلطه خدا در زمین بیم نکردی نحواسم به تو بفهمانم که سلطه خدا در زمین از تو بیم ندارد.»
شفا دختر عبدالله گوید: جوانانی را دیدم که آرام می‌رفتند و آهسته سخن می‌کردند.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «اینان زاهدانند.»

گفتم: «بخدا عمر بلند سخن می‌کرد و شتابان می‌رفت و کسان را به سختی می‌زد اما بخدا زاهد و اقی او بود.»

عبدالله بن عامر گوید: عمر یکی را در کار برداشتن چیزی کمال کرد که گفت: «ای امیر مؤمنان فرزندانم برایت سودمند باشند»

گفت: «نه، خدا مرا از آنها بی‌نیاز کند»

عمر بن عباس گوید: عمر بن خطاب می‌گفت: «قدرت عمل آنست که عمل امروز را به فردا نگذاری و امانت آنست که نهان و آشکار یکی باشد. از خدا عزوجل بترسید که تقوی سبب احتیاط است و هر که از خدا بترسد در کاروی محتاط شود.»

موسی بن صفیه گوید: جمعی پیش عمر آمدند و گفتند: «نانشخور زیاد است و زندگی سخت، مقرری ما را بپذیرای»

گفت: «خودتان کرده‌اید، زبان مکرر برده‌اید و از مال خدا هز و جیل خدمه گرفته‌اید. بخدا دلم می‌خواست من و شما در دو کشتی بودیم به دل دریا که مبار را به شرق و غرب می‌برد. آنگاه مردم می‌توانستند یکی از خودشان را به خلافت بردارند که اگر عدالت می‌کرد پیرو او میشدند و اگر ستم می‌کرد او را می‌کشتند»

طلحه گفت: «بهتر بود می‌گفتی اگر به خطا رفت عزلش می‌کردند»
گفت: «نه کشتن بیشتر مایه ترس بعدی می‌شود، از جوان و بزرگزاده قریش بترسید که تا راضی نباشد آرام نگیرد و بهنگام خشم خنده کند و به بالا و زیر دست اندازی کند»

زید بن اسلم گوید: عمر می‌گفت: «ما کسی را که لغزش می‌داد بخیل می‌دانستیم کار به هیاری بود»

ابن عباس گوید: عمر به بعضی قرشیان گفت: «شنیده‌ام مجلسها دارید و چون دو کس با هم نشینند گفته شود از یاران فلانند یا از هم نشینان فلانند، نسا آنجا که مجالس، شخاص شده است، بخدا این برای دینان زیاندارد، برای اعتبارتان زیسان دارد، برای مناصباتان زیان دارد، گوی می‌بینم کسی که پس از شما آید گوید: این رای فلانی است که اسلام را قسستها کردند، مجلسها تان را باهم کنید و با هم بنشینید که الفتان بیشتر شود و کسان بهتر از شما حساب برند»

آنگاه گفت: «خدا یا آنها از من خسته شده‌اند، من نیز از آنها خسته شده‌ام از خودم سیر شده‌ام آنها نیز از من سیر شده‌اند. نمی‌دانم حادثه برای کدامان خواهد بود، میدانم که دسته‌ای دارند، پس مرا سوی خویش ببر»

ابراهم بن محمد به ثقیل از پدرش گوید: عبدالله بن ابی ربهه امیانی در مدینه ننگه داشت و صبرین خطاب او را منع کرد، با وی سخن کردند که به عبدالله اجازه

دهد، گفت: و اجازه نمی‌دهم مگر حلف اسبان را از بیرون مدینه بیارند. و او چند اسب بست و حلف آن را از زمینی که در یمن داشت می‌آوردند.

مجاهد گوید: جماعتی با عمر بن خطاب از مردی سخن آوردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان بزرگوار! است که چیزی از شرمی داند.»
گفت: «در این صورت آسانتر دچار شرمی شود.»

نقل بعضی
سخنان عمر

عروه بن زبیر گوید: «عمر سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد، چنانکه باید و خدا عزوجل و روز جزا را بیاد کسان آورد سپس گفت: «ای مردم مرا بکار شما گماشتند اگر امید نداشتم که بهتر و نیرومندتر از شما باشم و به حل مهمات امور توانا تر، این کار را عهده نمی‌کردم. همین کار عمر را بس که پیوسته اندیشه حساب دارم که حقوقتان را چگونه بگیرم و یکی بدهم و با شما چگونه رفتار کنم. باری از خدا می‌خواهم که اگر خدا عزوجل به مرحمت و کمک و تأیید خویش عمر را در نیابد نکند به نیرو و تدبیر خویش نتواند کرد.»
بار دیگر سخن کرد و گفت:

«خدا عزوجل کار شما را بمن سپرده و می‌دانم چه چیز برایتان سودمندتر است و از خدا می‌خواهم که مرا به انجام آن کمک کند و در این مورد نیز چون مسواری دیگر مراقب من باشد، و در کار تقسیم میان شما عدالتی را که فرمان داده به من الهام کند که من مردی مسلمانم و بنده‌ای ضعیف، مگر خدا عزوجل کمک کند. ان شاء الله این خلافت شما که به عهده گرفته‌ام بخوبی مرا دگر نکند؛ که بزرگی خاص خدا عزوجل است و چیزی

از آن به پندگان متعلق ندارد، کسی نگوید که صومالی و قبیله بخلانیت رسیده دیگر شده. خوبتر را نیک می شناسم و کار خویش را برای شما روشن می کنم؛ هر که را حاجتی باشد یا ستمی دیده باشد، یا چیزی از رفتارها را نپسندد، بمن بگوید که من یکی از شما هستم.»

«آشکار و نهان در کار مهر ماست و عرض ها از خدا بهتر رسیده، به حق بایند باشید و به مدیگر تعذی مکنید که قضاوت پیش من افتد که من با هیچ کس نساھل نمی کنم. صلاح شما را دوست دارم و خوش ندارم که ملائمتان کنم. غالب شما در دیاری اقامت دارید که نه کشتن هست نه شیرده، مگر آنچه خدا سوی آن آورد، خدا عزوجل کرم بسیار بشما وعده داد و من مسئول امانت و وضع موجودم. ان شاء الله از آنچه در دسترس من هست موافقت می کنم و بکس و انمی گذارم و آنچه را دور از من است جز بوسیله امانان و لبیکخواهان عامه موافقت نتوانم، و ان شاء الله امانت خویش را جز بآنها نمی سپارم.»

بار دیگر سخن کرد و پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیدمیر گفت:

«ای مردم بعضی ظمها فقر است و بعضی نومید بهاتوانگریست، شما چیزها فراهم می کنید که نمی خورید و چیزها آرزو دارید که به آن نمی رسید. در خانه بروید تا مدت مبعین بروزگار پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، با وحی سروکار داشتند، هر که چیزی را نهان می داشت وی را بنهان می گرفتند و هر که چیزی را عیان می کرده او را به عیان می گرفتند، اخلاق نیک خویش را بما بنمایید که نهان ها را خدا بهتر داند، هر که چیزی را بما نماید و ندارد که نهان وی نیک است، تصدیق او بکنیم و هر که ظاهری نکو نماید، گمان نیک بدو بریم. بدانید که بعضی بخلها شعبه ای از لفاق است. برای خوبتر شدن لکو اتفاق کنید و هر که از بخل جان خویش مصون ماند جزو رستگاران است. ای مردم! مقام خویش

را پاکیزه دارید و امور خویش را سامان دهید و از پروردگار خویش بترسید، جامه قباطی بزنان، خویش میوشید که اگر جوانی نکند و صف او چنین کنند، ای مردم! خوش دارم که بی سود و زیان مر بسر جهان برم. امیدوارم اگر کم یسا بیش میان شما باشم بحق عمل کنم، ان شاء الله، و هر مسلمانی اگر چه در خانه خود باشد حق که از مال خدا دارد باز رسد و برای گرفتن آن تلاش نکند و رنج نبرد. اموالی را که روزی تان کرده سامان دهید. افدك با مدارا بهتر از بسیار با خشونت. قتل یکجور مرگه است که به نيك وید می رسد. شهید آنکس است که جان در راه خدا دهد، اگر کسی از شما شتر خواهد، شتر یلند، تنومند گیرد و با حصای خویش آنرا تربیت کند و اگر سرسخت بود بفرشد.»

بار دیگر سخن کرد و گفت:

«خدا را در این برکت آخرت و دنیا که بی خواست و تقاضا بشما داد، شکر مقرر است و حجت تمام. خدا شما را که چیزی نبردید پسرای خویش و عبادت خویش آفرید، می توانست شما را نسا چیز توین مخلوق خویش کند، شما را مخلوق معتبر خویش کرد و مطیع چیزی جز خویش نکرد و هر چه را در آسمانها و زمین هست مسخر شما کرد و نعمتهای عیان و نهان خویش را بشما داد و بدیشت و دریا بر نشانند و از برکات روزی داد مگر مپاسگزاری کنید، بشما گوش و چشم داد، بعضی نعمتهای خدا عام بنی آدم است و بعضی را خاص اهل دین شما کرد. اما همه نعمتهای عام و خاص را در دوران زمان و طبقه شما نهاده و هر يك از این نعمتها را که خاص یکی کرده اگر میان کسان تقسیم کند از شکو آن در مانند و سفاکاری آن نتوانند مگر پیاری خدا و ایمان بخدا و پیغمبر وی،

«این زمین را بشما سپرده اند که بر مردمش تسلط یافته اید خدا و پتان

را ظفر داد و بیرون دین شما جز دو امت مخالف نمانده که یکی بخدمت اسلام
و مسلمانان در است و کار شما می کند که لوازم معاش و حاصل رنج و
عرق جبینشان را می گیرند؛ رحمت آنها می برند و منفعت شما می برند. و
امت دیگر شب و روز منتظر حوادث خدا و مسطوت اوست و خدا داهایشان
را از ترس آکنده است پناهگاهی ندارند که آنجا روند و متری ندارند که
در آن محفوظ مانند، سپاههای خدا عزوجل به آنها تاخته و به عرصه آنها
فرود آمده بامعاش مرفه و مال فراوان و فرستادگان پیایی و حفاظت مرزها،
باذن خدای و عاقبت جلیل عام که این امت از آغاز اسلام بهتر از آن نبوده،
و حمد خدای، بافتوح بزرگ در هر دیار، و با این همه نعمت که شمار آن
نشان کرد و مقدار آن نتوان دانست و ادای حق آن نتوان کرد. شکر شاکران
و ذکر ذاکران و کوشش کوشندگان بجایی نرسد مگر بیاری و مرحمت و
لطف خدای، از خدایی که جز او خدایی نیست و ما را بساین امتحان آورده
می خواهیم که عمل بطاعت و شتاب در کار و حساب خویش را نصیب ما کند.
بندگان خستاده امتحان خدا را بیاد آرید و در مجلسهاتان تنها و
دویدو از خدا بخواهید که نعمت خویش را بر شما تمام کند که خدا بموسی
فرمود: قوم خویش را از تاریکیها بروشنی بر و ایام خدا را بیادشان آور،
و هم او به محمد صلی الله علیه و سلم فرمود: بیاد آرید که در این سرزمین
اندک وزبون بودید.

و اگر آنوقت که زبون بودید و از برکات دنیا محروم بودید، براه
حق می رفتید و بدان خوشدل بودید و معرفت خدا و دین خدا
داشتید و بسبب آن امید خیر پس از مرگ داشتید، باز چیزی بود،
اما چنان بودید که معاشتان از همه کسان مستتر بود و جهلنان
بمخدا از همه براسختر بود. اگر این دین که خدا بدان نصیب کرد برای دنیا پتان

جز این فایده نداشت که مایه اطمینان آخرت است که همه آنجا می‌روند و همچنان در تنگی معاش بودند، حق بود که بدان سخت دلبسته باشید و آنرا را یزدینهای دیگر طلبه دهید، چه رند به اینکه هر کس دنیا و حرمت آخرت را برای شما هر کدامتان یا هم بخواهد فراهم آورده است، پس می‌باید دل‌هایتان را بدارید، جز آنجا که حق خدا را شناخته باشید بدان عمل کنید و جان خویش را بطلاعت وی وادارید و در عین مسرت از نعمت، بسر آن بیمناک باشید که مباد از دست برود و انتقال و تحویل یابد که هیچ چیز چون کفران، سبب زوال نعمت نشود، شکر، مایه ایمنی از تغییر است و موجب نمونه نعمت و سبب زیادت. به خاطر خدا امروزه شما بر من واجب است.

سخن از زناها
که در باره عمر گفتند

هشام بن عروه گوید: زنی بر عمر می‌گریست و می‌گفت: «چه غمی در مصیبت عمر دارم غمی که بخش شد و همه انسانها را گرفت.» «مغیره بن شعبه گوید: وقتی عمر بمرد دختر ابی حنتمه بر او بگریست و گفت: «در بیخ از عمر که محتنها را بهر دو کارها را سامان داد فتنه‌ها را محو کرد و مستنها را زنده کرد، پاکدامن بسوقت و برکنار از عیب.»

و هم مغیره بن شعبه گوید: وقتی عمر را به گور کردند پیش علی رفتم، می‌خوابم چیزی در باره عمر از او بشنوم، بیرون آمدم و از سرو ریشش آب می‌چکید که غسل می‌کرده بود، جامه‌ای به تن داشت و تردید نداشت که خلافت بدو می‌رسد گفت: «خدا پسر خطاب را پیام‌راده دختر ابی حنتمه راست گفت که از خیر خلافت بهره برد و از شر آن خلاصی شد، بخدا او نگفت به زبانش نهاده بودند.»

سعید بن مسیب گوید: عمر به حج رفت و چون به ضحان رسید گفت: «خدای جز خدای بزرگ والا نیست که هر که راه رچه خواهد دهد، من شتران خطاب را در این دره میجو انبدم، جبهای پشمن داشتم، خطاب تندخو بود و وقتی کار می کردم خسته ام می کرد و اگر کوتاهی می کردم کتکم می زد، اکنون چنان شده ام که میان من و خدا کس نیست.»

ولید مکی گوید: «روزی عمر نشسته بود، مردی لنگ نمودار شد که شتر لنگی را می کشید و چون پیش عمر رسید شعری بخواند و عمر گفت لاجول ولا قوة الا بالله، مرد از لنگی شتر شکایت کرد، عمر شتر را بگیرفت و او را بوشتر سرنخی نشاند و توشه داد که برفت.»

پس از آن عمر سوی حج رفت و در اثنای راه سواری بسو رسید و شعری بدین مضمون خواند:

«هیچکس چون تو ای پسر خطاب ما را راه نبرد،

و از پس پیمر صاحب کتاب هیچکس

و چون تو، ای پسر خطاب

با نزدیک و دور نکویی نکرد.»

و عمر او را تازیانه زد و گفت: «پس ابو بکر چه شد؟»

عبد الملك بن نوفل گوید: عمر عتب بن ابی سفیان را عاملی کنانه کرد، و چون

پیش عمر بازگشت مالی آورد که بدو گفت: «ای عتب این چیست؟»

گفت: «مالی همراه خویش بردم و با آن تجارت کردم.»

گفت: «چطور در این سفر مالی همراه خود بردی؟»

و آن را به بیت المال داد،

و چون عثمان به خلافت رسید به ابومسفیان گفت: «اگر آنچه را عمر از عتب

گرفته بخواهی به تو پس می دهم.»

ابوسفیان گفت: «اگر با رفیق سلف خود مخالفت کنی رای مردم درباره تو بد شود، خلاف سلف خود مکن که خلف تو خلاف تو کند.»

زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: هند دختر عنبه پیش عمر بن خطاب رفت و چهار هزار از بیت المال فرض خواست که با آن تجارت کند و ضامن آن باشد. عمر بداد. هند سوی دیار کلب رفت و به خربند و فسروش پرداخت. آنگاه خبر یافت که ابوسفیان و عمرو بن ابی سفیان پیش معاویه رفته اند و ازدیار کلب سوی او رفت. و چنان بود که ابوسفیان او را طلاق داده بود.

معاویه بدو گفت: «مادر! برای چه آمده ای؟»

گفت: «آمدم ترا ببینم، پسرم! عمر راسی شناسی که برای خدا کار می کند، بدرت سوی تو آمد، بیم کردم چیز بسیار به او دهی که شایسته آنست اما مردم ندانند از کجا به او داده ای و ترا ملامت کنند و عمر نیز ملامت کند و هرگز اینرا نبخشند.»

پس معاویه بکعبه دینار پیش پدر و برادر فرستاد و جامه داد و مرکب داد و عمر این را بسیار شمرد. ابوسفیان گفت: «ایمن را بسیار بگیر که هند از کار این بهشش و مشورت برکنار نبوده»

و چون همگی باز گشتند ابوسفیان به هند گفت: سود کردی؟»

گفت: «خدا بهتر داند کالایی به مدینه می برم.»

و چون به مدینه رسید و فروخت از زیان شکایت کرد.

عمر بدو گفت: «اگر مال من بود به تو می بخشیدم اما مال مسلمانان است.

این مشورتی است که ابوسفیان از آن برکنار نبوده و کس فرستاد و او را بداشت تا مال را بداد.

عمر به ابوسفیان گفت: «معاویه چقدر به تو داد؟»

گفت: «بکعبه دینار.»

احنف گوید: «وقتی عمر سی و یک ساله بود و عمر بن عبد الله بن عمر

که پندش در جنگ کشته شده بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مسلمانان برای من مفری معین کن.»

اما عمر بدو اعتنا نکرد، عبدالله دست به اوزد، عمر گفت: «فهمیدم» آنگاه رویه وی کرد و گفت: «کبسنی؟»

گفت: «عبدالله بن عمر»

عمر گفت: «یوفا! ششصد تاویك حله به او بده»

یوفا با قصد به او داد که نپذیرفت و گفت: «امیر مؤمنان! گفت ششصد به من بدهی آنگاه پیش عمر رفت و به او خبر داد.»

عمر گفت: «ششصد تاویك حله به او بده» و یوفا بداد.

آنگاه عبدالله حله‌ای را که عمر به او داده بود به تن کرد و پشوش خویش را پنداشت.

عمر گفت: «بسر کم! لباس را بردار که برای کارنت باشد و این یکی برای زینت»

این عباسی گوید: در یکی از سفرهای عمر همراه وی بودم، شبی که راه می‌پیمودیم به او نزدیک شدم و دیدم که تازیانه را به جلو خود زد و شعری به این مضمون خواند:

«بخدا دروغ می‌گویید که محمد کشته شود

«وما بعدلایع از او ضربت نزنیم و جنگ نکنیم.

«وی را تسلیم نخواهیم کرد تا در اطراف. و

«از پای در آیم

«و از فرزندان و زنان خویش هافل مانیم

آنگاه استغفر الله گفت و باز شعری به این مضمون خواند:

«هیچ شتری بر چهار خود کسی را

«نکوتر و درست پیمان تر از محمد

پرونداشته است.»

آنگاه بار دیگر گفت: «استغفرالله ای ابن عباس! چرا علی همراه ما نیامد؟»

«گفتم: نمی دانم.»

گفت: «ای ابن عباس! پدر تو عمرو پیمبر بود و تو پسر عم پیمبری چه چیز قومتان را از شما بازداشت؟»

«گفتم: نمی دانم.»

گفت: «ولی من می دانم، خلافت شما را خوش نداشتند.»

«چرا؟»

گفت: «خدایا ببخش، خوش نداشتند که پیمبری و خلافت را با هم داشته باشید و بدان بیایید. شاید بگویید ابوبکر آنرا به ناروا گرفت. بخدا نه، ابوبکر مال اندیش بود اگر آنرا به شما داده بود یا وجود خویشاوندینان سودتان نمی داد، قصیده شاعر شاعران زهیر را برای من بخوان که مطلع آن چنین است:

«إذا ابتدرت قیس بن عیلان غابة

من المجد من سبق إليها يسود

ومن قصیده را همی خواندم تا صبح دمید.»

آنگاه گفت سوره واقعه را بخوان و من واقعه را خواندم. پس از آن فرود آمد و نماز کرد و سوره واقعه را در نماز خواند.

و هم ابن عباس گوید: عمر بن خطاب و بعضی باران وی از شعر سخن داشتند. یکیشان گفت: «فلانی شاعر تر است.» دیگری گفت: «فلانی شاعر تر است.»

گوید: در این اثنا من رسیدم. عمر گفت: «کسی آمد که این را از همه کس

بهتر می داند.»

آنگاه به من گفت: «ای ابن عباس! شاعر شاعران کیست؟»
گفتم: «زهیر بن سلمی.»

گفت: «از شعر او چیزی بیار که دلیل این سخن گیریم.»
گفتم: در مدح قومی از بنی عبداللہ بن غطفان چنین گوید:
«اگر قومی به سبب کرم
دو نیاکان و یزرگواریشان
بر فراز خورشید می نشستند
و اینان نشسته بودند
«قومی که پدرشان سنان است
و پاکیزه اند و موالیدشان پاکیزه است
به وقت آرامش آنستند
و چون بجنبند جن باشند
و چون فراهم آیند بخشنندگان و دلیران باشند
از بس نعمت که دارند محمود گانند
خدا سبب حسد را از ایشان نگیرد.»

عمر گفت: «نکو گفته و گمان ندارم هیچکس چون این طایفه بنی هاشم شایسته
این سخنان باشد. بسبب فضیلت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و قرابتی که با او دارند.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان! نکو گفتی و پیوسته نکو گفته ای.»
گفت: «ای ابن عباس! میدانی از پس پیمبر چه چیز مؤمنان را از بنی هاشم
باز داشت؟»

گفتم: «اگر ندانم امیر مؤمنان بگوید تا بدالم.»
عمر گفت: «بخوش نداشتند که نبوت و خلافت در شما فراهم آید و بر قوم

خویش ببالید، فریش برای خویش برگزید و بهجا کرد و موفق بود.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان! اگر اجازه سخن دهی و خشم از من بصداری سخن

کنم.»

گفت: «ای ابن عباس! بگویی.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان! اینکه گفتمی فریش برای خویش برگزید و بهجا کرد و موفق

بود اگر قریش از همانجا که خدای عزوجل برای او برگزیده برای خویش برگزیده

بود بهجا کرده بود و اعتراض و حسد نبود، اما اینکه گفتمی خوش نداشتند که ما

نبوت و خلافت را با هم داشته باشیم خدا عزوجل در وصف تو می گوید: آنچه را که خدا

نازل کرده بود خوش نداشتند و خدا اعمالشان را محو کرد.»

عمر گفت: «بیخیال، بخدا! ای ابن عباس! چیزها از تو شنیده بودم که نمی خواستم

بپذیرم مبادا مقام به نزد من کاهش گیرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چه بوده؟ که اگر حق باشد روانی باشد مقام مرا به نزد تو

کاهش دهد و اگر باطل باشد، باطل را از خاطر خویش برانم.»

عمر گفت: «شنیده ام می گویی خلافت را به ستم و حسد از ما بگردانیدند.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان! اینکه گفتمی به ستم، برای نادان و خردور معلوم شده و

اینکه گفتمی به حسد، اهل بس نیز به آدم حسد برد و ما فرزندان محسود اویسیم.»

عمر گفت: «بیخیال! بخدا! ای بنی هاشم دلهایتان به حسدی خو گرفته که نرود و

کینه ای که زوال نگیرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان! آرام باش و دلهای کسانی را که خدا ناپاکسی از آنها

ببرده و به کمال پاکیشان رسانیده به حسد و کینه موصوف مدار که دل پیسبر خدا»

صلی الله علیه و سلم از دلهای بنی هاشم بود.»

عمر گفت: «ای ابن عباس! از من دور شو.»

گفتم: «چنین می کنم.»

و چون خواستم برنخیزم از من شرم کرد و گفت: «ای ابن عباس! بجای خویش باش، بخدا که حق ترا رعایت می‌کنم و به دلخوشی تو علاقه دارم.»
گفتم: «ای امیر مؤمنان مرا بر تو و همه مسلمانان حتی هست که هر که رعایت آن‌کند حساب کرده و هر که رعایت نکند عطا کرده.»
گویند: آنگاه عمر بر خاست و رفت.

اباس بن سلمه به نقل از پدرش گویند: عمر بن خطاب به بازار گذشت، تازیانه را همراه داشت و ضربه ملایمی به من زد که به کنار لباسم خورد و گفت: «از راه کنار برو.»

گویند: سال بعد مرا دید و گفت: «سلمه! قصد حج داری؟»
گفتم: «آری.»

پس دست مرا بگیرفت و به خانه خویش برد و شصت درم به من داد و گفت: «اینرا خرجی حج کن و بدان که این به عوض ضربه ملایمی است که به تو زدم.»
گفتم: «ای امیر مؤمنان! من آنرا فراموش کرده بودم.»
گفت: «ولی من فراموش نکرده بودم.»

سلمه بن کهیل گویند: عمر بن خطاب می‌گفت: «ای گروه رعیت! ما را بر شما حقی هست که در غیاب من نیکخواهی کنید و بر نیکی کمک کنید، هیچ تحملی به نزد خدا خوشتر و سودمندتر از تحمل و ملائمت پیشوا نیست. ای گروه رعیت! لجابی به نزد خدا منفورتر و بدخیم‌تر از لجاج و اصرار پیشوانیست. ای گروه رعیت! هر که زیر دستان خود را به سلامت دارد خدا سلامت را از بالا سوی وی آورد.»

عمر ابن سواده گویند: با عمر نماز صبح کردم، سوره سبحان را و سوره ای با آن خواند، آنگاه برفت و من با او رفتم.

گفت: «حاجتی داری؟»

گفتم: «حاجتی دارم.»

گفت: «دنیال من بیا.»

گوید: «از دنبال وی برفتم، چون وارد خانه شد اجازه ورود به من داد، دیدمش بر تختی نشسته بود که روی آن چیزی نبود.»

گفتم: «پندی دارم.»

گفت: «مرحبا به پندگوی صبحگاه و شبانگاه.»

گفتم: «است توجهار چیز را بر تو عیب می گیرند.»

گوید: «سرتازیانه را به چانه نهاد و ته آنرا به ران خویش تکیه داد و گفت: «بگویی.»

گفتم: «می گویند: «عمره را در ماههای حج حرام کرده ای اما پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم را بوبکر چنین نکرده اند و حلال است.»

گفتم: «حلال است اما اگر در ماههای حج عمره کنند آنرا بجای حج پس پندارند و سالشان از دست برود و حجتشان ناقص ماند که نسوری از نسور خداست. درست گفتی.»

گفتم: «می گویند: «متعۀ زنان را حرام کرده ای در صورتی که خدا رواداشته که با دادن يك مشت درم تمتع بگیریم و پس از سه روز جدا شویم.»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آنرا به هنگام ضرورت حلال کرد آنگاه مردم به گشایش رسیدند، خبر ندارم که کسی از مسلمانان بدان عمل کرده باشد و بدان باز گشته باشد. اکنون هر که خواهد با دادن يك مشت درم زنی به نکاح گیرد و از پس سه روز به طلاق جدا شود، درست گفتی.»

گفتم: «و کنیز را اگر فرزندان آورد، بی آنکه صاحبش آزادش کند، آزاد دانسته ای.»

گفت: «حرمتی را به حرمتی پیوستم و جز نیکی نمی خواهم، از خدا آمرزش می خواهم.»

گفتم: «از خشونت تو با رعیت و رنثار فدت شکایت دارند.»

گویید: تازیانه را بر گرفت و دست بدان کشید و تا به آخر برد، آنگاه گفت: «من با محمد پیر یک شتر رفتم، در غزای قرقره الکدر یا اوصلی الله علیه و سلم بر یک شتر بودم، بخدا می چرانم و سیر می کنم، آب می دهم و میراب می کنم، با الحق خشونت می کنم، مزاحم را تو بیخ می کنم، از حرمت خویش دفاع می کنم، لجوج را می کشانم، ربانده را دنبال می کنم، نویخ بسیار می کنم و کتک کمتر می زنم، عصابالا می برم اما با دست پس می زنم، اگر چنین نبود معذور نبودم.»

گویید: این سخن به معاویه رسید و گفت: «رعیت خویش را خوب می شناخت.»

محمد گویید: شنیدم که عثمان گفته بود: «عمر به منظور رضای خدا کسان و خویشان خود را محروم می داشت و من بمنظور رضای خدا به کسان و خویشان خود چیز می دهم مانند عمر سه کس پیدانم شود.»

ابی سلیمان گویید: به مدینه رفتم و وارد یکی از خانه ها شدم. عمر بن خطاب را دیدم که روپوشی قطران آلود داشت و شتران زکات را قطران می مالید.

ابو رابل گویید: عمر می گفت: «اگر آنچه را اکنون می دانم از پیش دانسته بودم، مازاد اموال توانگران را می گرفتم و بر مهاجران فقیر تقسیم می کردم.» اسود بن یزید گویید: وقتی فرستادگان پیش عمر می آمدند درباره امیرشان می پرسید و نکوئی او می گفتند.

می گفت: «به عبادت بیمار می رود!»

می گفتند: «آری.»

می گفت: «رنثار وی با ضعیف چگونه است، آیا بر در معطل نمی ماند؟»

اگر درباره یکی از این خصایل، جواب منفی بود او را هزل می کرد.

عمر و گویید: عمر بن خطاب می گفت: چهار چیز هست که از امور اسلام است

من آنرا از میان نمی برم و ترک نمی کنم: توانایی در فراهم آوردن مال خدای و چون فراهم آوردیم بجای، فهمیم که خدا فرمان داده و ما خاندان عمر بجامانیم و به دست ما و به نزد ما چیزی از آن نباشد.

و مهاجران که زیر سایه شمشیرها به سر می بردند دیر نمانند و بسیار مفیم نباشند و از غنیمت خدا به آنها و نان خورانشان به وفور داده شود و من مراقب نانخورانشان باشم تا باز آیند.

و انصاری که خدا عزوجل را از مال خویش مهم دادند و با عامه تاس جنگیدند از نیکو کارشان بپذیرند و از بد کارشان درگذرند و در کار خلافت با آنها مشورت شود.

و بدویان که ریشه عرب و مایه اسلامند، زکاتشان به حق گرفته شود و دینار و درهم گرفته شود و همه را به فقیران و مستندانشان باز دهند.

عبدالله بن عمر گوید: عمر می گفت: «می دانم که کسان هیچکس را با این دو مرد برابر نمی کنند که پسر بنی امیه و سلم میان آنها و جبرئیل را از گوی می کرد و از اومی گرفت و به آنها افا می کرد.»

قصه

شوری

عمر و بن همون او دی گوید: وقتی عمر ضربت خورد به او گفتند: ای امیر مؤمنان چه شود که جانشینی نجیب کنی؟

گفت: «کی را جانشین کنم! اگر ابو عبیده بن جراح زنده بود او را جانشین می کردم و اگر پروردگارم می پرسید می گفتم: شنیدم که پیمبر می گفت که وی امین امت است، اگر سالم و بهیسته ابوسفینه زنده بود او را جانشین می کردم و اگر پروردگارم می پرسید می گفتم: شنیدم که پیمبر می گفت که سالم خدا را بسیار

دوستاندارد.

یکی به او گفت: «یکی را به تو نشان می‌دهم: عبدالله بن عمر.»

گفت: «خدایت بکشد که از این گفته خدا را منظورند! اشتی، وای بر تو! چه گونه کسی را جانشین کنم که از طلاق دادن زنش در مانده است، ما را به کار شما دل بستگی نیست. دل بسته آن نبودم که برای یکی از خاندان خویش بخواهم. اگر خیر بود از آن برگزینیم و اگر شربود از جمیع ما برای عمر بنی است که همین پس. از خاندان عمر یکی را به حساب کشند و از کار امت محمد پرسند. من که خویشان را به رحمت انداختم و گمان خویش را محروم داشتیم، اگر سربه سر نجات یابم که نه و یال باشد نه پاداش، نیکروز خواهم بود. اینک می‌نگرم: اگر جانشین معین کنم آنکه بهتر از من بود جانشین تعیین کرد و اگر نکنم آنکه بهتر از من بود نکرد و خدا دین خویش را بی سامان نخواهد گذاشت.»

آنگاه رفتند و باز آمدند و گفتند: «ای امیر مومنان چه شود که وصیت کنی؟» گفت: «پس از آن سخنان که با شما گفتم مصمم شدم که بنگرم و کارتان را به مردی سپارم که بهتر از همه، شما را به راه حق می‌برد و به علی اشاره کرد. آنگاه بیخود شدم و مردی را دیدم که به باغی درآمد که درختان آنرا غرس کرده بود و بنا کرد هر چه تازه و رسیده بود بچیند و بر دارد و زیر خویشی نهد و دانستم که خدا فرمان خویش را اجرا می‌کند و عمر را می‌برد، نمی‌خواهم در زندگی و مرگ مسؤول این کار باشم؛ اینک شما و این چند تن که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت که اهل بهشتند سعید بن زید بن عمرو بن نفیل از آن جمله است اما وی را وارد نمی‌کنم، بلکه این شش تن: علی و عثمان، پسران عبد مناف، و عبد الرحمن و سعد، خالکان پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، و زبیر بن عوام، حواری پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، و سر عی و طلحه و الخویر بن عبید الله یکی را از میان خودشان انتخاب کنند و چون یکی را به خلافت بردارند از او پشتیبانی کنند و کمک کنند و اگر یکی از شما را امین کرد امانت وی

را ادا کند.

آنگاه برون آمدند، عباس به علی گفت: «با آنها مرو.»

گفت: «مخالفت را نخوش ندارم.»

گفت: «در این صورت بدمی بینی.»

صبحگاهان عمر، علی و عثمان و سعد و عبدالرحمان بن عوف و زبیر بن عوامر پیش خواند و گفت: «نگریستم و چنان دیدم که شما سران و سالاران قومید و این کار جز در میان شما نخواهد بود، که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم وقتی در گذشت از شماراضی بود، اگر به استقامت گرایید از مردم بر شما بیم ندارم اما بیم دارم اختلاف کنید و مردم اختلاف کنند، با اجازه عایشه به اطاق نو روید و مشورت کنید و یکی از خودتان را انتخاب کنید.»

آنگاه گفت: به «اطاق عایشه مروید همین نزدیکی باشید، بوسر خود را بگذاشت که خون از او روان شده بود.

آنها رفتند و آهسته گویی کردند، آنگاه صداهایشان بلند شد.

عبدالله بن صر گفت: «سبحان الله هنوز امیر مؤمنان نمرده» عمر بشتید و متوجه شد و گفت: «بسی کنید» وقتی من مردم سه روزه مشورت سر کنید، در این اثنا صهیب با مردم نماز کند باید پیش از آنکه روز چهارم بیاید امیری از خودتان معین کرده باشید؛ عبدالله بن عمر به مشورت حضور داشته باشد ولی حقیقی به خلافت ندارد، طلحه در این کار شریک شما است، اگر در اثنای سه روز آمد در مشورت حضور باید اگر سه روز گذشت و نیامد کار خویش را به سر برید، کار طلحه چه میشود؟

سعد بن ابی وقاص گفت: «کار طلحه با ما، ان شاء الله مخالفت نمیکند.»

صر گفت: «امیدوارم ان شاء الله مخالفت نکنند چنان ندارم که یکی از این دو مرد، علی و عثمان، به خلافت می رسد؛ اگر عثمان خلیفه شود مردی سست رای است و اگر علی خلیفه شود مردی شوخ طبع است و می تواند به راه حقشان برود؛ اگر

سعد را خلیفه کنید شایسته آنست و مگر نه خلیفه از او کمک گیرد که من او را به سبب خیانت یا ضعف معزول نکردم. عبدالرحمان بن عوف صاحب حد بر است و کار دان و کار ساز و محافظی از جانب خدای دارد، سخنش بشنوید.»

آنگاه به ابوطحمة انصاری گفت: «ای ابوطحمة! خدا عزوجل از دیرباز اسلام را به شما نیرو داده است، پنجاه کس از انصار را برگزین و این جمع را وادار کن که یکی را از خودشان انتخاب کنند.» به مقداد بن اسود گفت: «وختی مرا در گور نهادید این جمع را در اطاعتی نگهدار تا یکی را از خودشان انتخاب کنند.»

به صهیب گفت: «سه روز با مردم نماز کن و علی و عثمان و زبیر و سعد و عبدالرحمان بن عوف و طلحه را اگر آمد به یکجا در آور، عبدالله بن عمر را نیز حاضر کن اما حتی سه خلافت نداد، بر سر آنها بایست، اگر پنج کس هم سخن شنیدند و یکی نپذیرفت سرش را بکوب یا گردنش را به شمشیر بزن. اگر چهار کس هم سخن شنیدند و به یکی رضایت دادند و دو کس نپذیرفتند، گردنشان را بزن، اگر سه کس به یکی از خودشان رضایت دادند و سه کس دیگر بیکدیگر از خودشان رضایت دادند عبدالله بن عمر را حکم کنید و سه سر گسره رای داد یکی از خودشان را انتخاب کنند. اگر به حکم عبدالله بن عمر رضایت ندادند با جمعی باشید که عبدالرحمان بن عوف جزو آنهاست و باقی را اگر از رای جمع بگشتند بکشید.»

آنگاه بیرون شدند، علی با جمعی از بنی هاشم که با وی بودند گفت: «اگر قومشان، این ترتیب را بکار بندند هرگز به خلافت نرسید»

عباس پیامد به او گفت: «از ما بگشت.»

عباس گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «عثمان را قزین می کرد و گفت: با اکثریت باشید اگر دو کس به یکی رضایت دادند و دو کس به یکی رضایت دادند با کسی باشید که عبدالرحمان بن عوف

به آنهاست. سعد با سرعنه خود عبدالرحمان مخالفت نمی کند، عبدالرحمان داماد خاندان عثمان است و اختلاف نمی کند، عبدالرحمان خلافت به عثمان می دهد. اگر دو تن دیگر بامن باشند سودم ندهند در صورتی که به یکی از آنها بیشتر امیدوارم. عباس گفت: «در هر مورد باتو چیزی گفتم، عاقبت با خبر ناخوشایند پیش من آمدی. هنگام وفات پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفتم: از او میرم خلافت به کیست و نکردی. پس از وفات پیغمبر گفتم: در این کار شتاب کن و نکردی. وقتی عمر تو را جزو شوری نام برد گفتم: جزو آنها نشو و نشیدی، این چیز از من بشنو جمع هر چه با تو بگویند بگونه، مگر آنکه ترا خلیفه کنند. از این گروه بترس که پیوسته ما را از خلافت دور می کنند تا دیگری برای خلافت ماقیام کند و باشری به دست افتد که خیر در آن بی اثر باشد.»

علی گفت: «اگر عثمان بماند آنچه را کرده به یادش می آرم و اگر بمیرد خلافت را دست به دست برند و اگر چنین کنند مرا چنان بینند که خوشایندشان نباشد.» آنگاه شعری به تمثیل این سخن خواند و به یکسو نگرید و ابوطحله را دید و حضور او را خوش نداشت. ابوطحله گفت: «ای ابوالحسن! نگران مباش.»

وقتی عمر در گذشت و جنازه او را بیاوردند علی و عثمان گفتگو داشتند که کدامشان بر او نماز کنند، عبدالرحمان بن عوف گفت: «هر دو تن خواهان امارتید، اما در این کار حقی ندارید، این کار صهیب است که عمر او را جانشین کرد که سه روز پیشوای نماز باشد تا این کسان درباره پیشوایی همسخن شوند.» و صهیب پس عمر نماز کرد.

وقتی عمر را به گور کردند مقداد اهل شوری را در خانه مسورین مخرمه و به قولی در بیت المال و بفولسی در اطلاق عایشه و به اجازه او فراهم آورد که پنج کس بودند، این عمر نیز با آنها بود. طلحه غایب بود. ابوطحله را گفتند که کس را پیش آنها نگذارد. عمرو بن عاص و مغیره بن شعبه پامدند و بر در نشستند که سعد سنگ

بآنها پراخید تا برخواستند و گفت: «می خواهید بگویید حضور داشنیم و جزو اهل شوری بودیم.»

آنگاه جمیع در کار خلافت همچشمی گسودند و سخن بسیار در میان رفت، ابوطلحه گفت: «من از اینکه خلافت را رد کنید بیشتر بیم داشتم تا اینکه درباره آن همچشمی کنید. بخدایی که عمر را پیرد بر سره روزی که معین شده نخواهم افزود پس از آن در خانه ام می نشینم بینم چه می کنید.»

عبدالرحمان گفت: «کدامتان از خلافت کنار می زند و عهده دار این کار می شود که به الفضل جماعت دهد؟»
هیچکس پاسخ نداد.

گفت: «من از آن کنار می زنم.»

ثمان گفت: «من زودتر از همه رضایت می دهم که شنیدم پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم می گفت: «در زمین امین است و در آسمان امین.»

جمیع گفتند: «ما نیز رضایت می دهیم.» علی خاموش بود.

عبدالرحمان گفت: «ای ابوالحسن چه می گویی؟»

گفت: «تعهد کن که حق را مرجع شماری و تابع هوس نشوی و خویشتاوند را مرجع نداری و از خیرخواهی امت بازمانی.»

عبدالرحمان گفت: «تعهد کنید که بر ضد کسی که تبدیل و تغییر آرد با من باشید و به هر که انتخاب کردم رضایت دهید بشرط تعهد در پیشگاه خدا که خویشتاوند را به سبب خویشتاوندی مرجع ندارم و از خیرخواهی مسلمانان باز نمانم؛ از آنها پیمان گرفت و پیمان داد.

آنگاه به علی گفت: «فومی گویی به سبب خویشتاوندی پیغمبر و سابقه و خدمت مؤثر در کار دین بیش از همه حاضران شایستگی خلافت دارم» و بیجا نیست، اما اگر کار از تو بگذرد و به تو نرسد کدام یک از این جمیع را برای اینکار شایسته تر می دانی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه با عثمان خلوت کرد و گفت: «تو می‌گویی: پیری از بنی عبدمنافم و داماد پیغمبر خدا و همزاده‌ی وی که سابقه و حرمت دارم و بیجا نیست و نباید این کار از من بگردد. ولی اگر به تو ندهند کدامیک از این جمع را خابسته‌تر میدانی؟»

گفت: «علی»

آنگاه عبدالرحمان با زیر خلوت کرد و نظیر سخنانی که باعلی و عثمان گفته بود باوی بگفت و او گفت: «عثمان»

آنگاه با سعد خلوت کرد و با او سخن کرد و او گفت: «عثمان»

آنگاه علی پیش سعد آمد و گفت: «ثرا یعنی خویشاوندی این پسر من با پیغمبر خدا و بیعتی خویشاوندی همویم حمزه با خودت که با عبدالرحمان بر عهد من به نفع عثمان همدمست نشوی که کاری که از من ساخته است از عثمان ساخته نیست»

عبدالرحمان شبها بگشت و باران پیغمبر خدا و سران سپاهها را که سوی مدینه آمده بودند با اشراف قوم بدید و با آنها مشورت کرد و با هر که خلوت کرد عثمان را نام برد. شبی که صبحگاه آن مدت بصر می‌رسید از آن پس که بیشتر شب را به تلاش بود به خانه مسورین مخرمه آمد و او را بیدار کرد و گفت: «تو درخواستی و من همه شب چشم بهم زده‌ام، برو زیر وسعه را بخوان، چون بخواندشان در انتهای مسجد در صفه‌ای که مجاور خانه مروان بود از زیر آغاز کرد و گفت: «این کار را با دو پسر عبد مناف واگذار»

گفت: «نصیب من از آن علی است»

آنگاه به سعد گفت: «من و تو خویشاوندی نزدیک داریم نصیب خود را به من واگذار تا انتخاب کنم»

گفت: «اگر خودت را انتخاب می‌کنی به ولی اگر عثمان را انتخاب خواهی

کرد من علی را بیشتر می‌پسندم ای مرد باخویشترین بیعت کن و ما را آورده کن و سر فرازان کن.»

گفت: دای ابراسحاق من خودم را از خلافت کنار زده‌ام کسبه انتخاب کنم و اگر چنین نکرده بودم و اختیار با من بود خلافت را نمی‌خواستم که آفرایه خواب چون باضی سبز بر حلف دیده‌ام که نری بیامد که نری معتبر تر از آن ندیده بودم و بگذشت گویی ببری بود و به آنچه در باغ بود ننگریست و از باغ برفت و منحرف نشد از آن پس شتری از دنبال وی بیامد و از پی وی برفت تا از باغ بیرون شد. آنگاه نری پررونق بیامد که مهار خود را می‌کشید و به راست و چپ مینگریست و براه آن دو تن پیشین می‌رفت و از باغ بیرون شد آنگاه شتر چهارم در آمد و در باغ چربید. نه بخدا من چهارمی نمی‌شوم از پس ابوبکر و عمر کس بجای آنها نیاید که مردم از او راضی شوند.»

سعد گفت: «بیم دارم ضعف بر تو پیروز شده باشد کار خویش را به سر بر، که دستور عمر را دانسته‌ای»

آنگاه زبیر و سعد برفتند، مسور بن معمره علی را بخواند و عبدالرحمان مدتی دراز با وی آمسته گویی کسره، علی تردید نداشت که خلافت از اوست، آنگاه برخاست و مسور را برای آوردن عثمان فرستاد و با وی آمسته گویی کرد تا اذان صبح آند و را از هم جدا کرد.

عمر و بن میمون گوید: عبدالله بن عمر بعن گفت: دای عمر و ا هر که بگوید از سخنانی که عبدالرحمان بن عوف با علی و عثمان گفت خبر دارند دانسته گفته است.» گوید: قضای پروردگار بر عثمان فرا گرفت و چون نماز صبح بکردند گروه را فراهم آورد و کس فرستاد و مهاجرانی را که در مدینه بودند با اهل سابقه و حرمت از انصار و سران سپاه باورد که فراهم آمدند و مسجد از مردم پر شد. آنگاه عبدالرحمان گفت: دای مردم کسانی خواهند که مردم ولایات سوی ولایات خویش روند و دانسته

باشند که امیرشان کیست»

سعید بن زید گفت: «ما را شایسته این کار می‌دانیم»

گفت: «زیگری را بگویید»

عمار گفت: «اگر می‌خواهی مسلمانان اختلاف نکنند با علی بیعت کن»

مقداد بن اسود گفت: «عمار راست می‌گوید، اگر با علی بیعت کنی گوییم

شیدیم و اطاعت آوردیم»

ابن ابی سرح گفت: «اگر می‌خواهی قریش اختلاف نکنند با عثمان بیعت

کن»

عبدالله بن ابی ربیعہ گفت: «راست می‌گوید اگر با عثمان بیعت کنی گوییم

شیدیم و اطاعت آوردیم»

عمار به ابن ابی سرح دشنام داد و گفت: «از کی نصیحتگر مسلمانان شده‌ای؟»

آنگاه بنی‌هاشم و بنی‌امیه سخن کردند.

عمار گفت: «ای مردم! خدا عزوجل ما را به پیمبر خویش حرمت داد و به دین

خویش عزت بخشید چرا این کار را از خاندان پیمبرتان بیرون می‌برید؟»

یکی از بنی مخزوم گفت: «ای پسر سمیه از حد خودت تجاوز می‌کنی ترا

چه کار به اینکه قریش برای خود امیر معین می‌کنند»

سعید بن ابی وقاص گفت: «ای عبدالرحمان پیش از آنکه مردم به فتنه افتند کار را

یکسره کن»

عبدالرحمان گفت: «نظر کرده‌ام و مشورت کرده‌ام، ای گروه! بدگمان مباشید».

آنگاه علی را خواست و گفت: «با خدا عهد و پیمان می‌کنی که به کتاب خدا

و سنت رسول و سیرت دو خلیفه پس از وی عمل کنی؟»

گفت: «امیدوارم چنین کنم و به اندازه علم و توان خویش عمل کنم»

آنگاه عثمان را خواست و با او نیز چنان گفت که با علی گفته بود.

گفت: «آری»

و عبدالرحمان با وی بیعت کرد.

علی گفت: «برای مدتی دراز با او واگذاشتی، این نخستین روزی نیست که بر ضد ما همدستی کرده‌اید، صبری نکسو باید واز خدا بر آنچه می‌گویید کمک باید خواست، بخدا عثمان را خلیفه کردی که خلافت را بهتر پس دهد بخدا که خدا هر روز به کاری دیگر است»

عبدالرحمان گفت: «ای علی! بدگمان می‌باش من نظر کرده‌ام و با کسان مشورت کرده‌ام کسی را با عثمان برابر نمی‌گیرند»

علی برفت و می‌گفت: «این نامه به سر خواهد رسید»
مقداد گفت: «ای عبدالرحمان بخدا کار را از کسانی که به حق حکم می‌کنند و به حق عدالت می‌کنند باز گرفتی»

گفت: «ای مقداد بخدا برای مسلمانان سخت کوشیدم»
مقداد گفت: «اگر از این کار خدا را منظور داشته‌ای خدا ترا پاداش نیکو کاران دهد»
آنگاه مقداد گفت: «بخدا هرگز حوائثی مانند آنچه از پس پیمر بر این خاندان رخ داد ندیده‌ام، از قریش در عجبم، مردی را وا گذاشتند که نگفته پیدا است هیچکس عالمتر و عادلتر از او نیست. بخدا اگر بر ضد آن پارانی می‌افتم...»

عبدالرحمان گفت: «ای مقداد از خدا بترس که بیم دارم بهفته افتی»
یکی به مقداد گفت: «خدایت پیام‌رزد اهل این خاندان کیانند؟ و این مرد کیست؟»

گفت: «اهل خاندان بنی عبدالمطلبند و مرد علی بن ابی طالب است»
علی گفت: «مردم به قریش می‌نگرند و قریش بهمدیگر می‌نگرد و می‌گویند اگر بنی هاشم بر شما خلافت یابند هرگز از میانشان بیرون شود و اگر در کسان دیگر از قریش باشد آنرا میان خودتان دست به دست می‌برند»

همان روز که با عثمان بیعت کرده بودند طلحه پیامدها و گفتند: «با عثمان بیعت کرده‌اند.»

گفت: «همه قریش به آن رضایت دارند؟»

گفتند: «آری»

طلحه پیش عثمان رفت، عثمان گفت: «هنوز اخبار کار خبریش را داری؟ اگر نپذیری خلافت را نمی‌پذیرم»

گفت: «واقعاً نمی‌پذیری؟»

گفت: «آری»

گفت: «همه مردم با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «آری»

گفت: «من نیز رضایت می‌دهم و از چیزی که بر آن اتفاق کرده‌اند منعرف نمی‌شوم» و با او بیعت کرد.

مهره بن شعبه به عبدالرحمان گفت: «ای ابامحمد خوب کردی که با عثمان بیعت کردی»

و هم او به عثمان گفت: «اگر عبدالرحمان با دیگری بیعت کرده بود ما رضایت

نمی‌دادیم»

عبدالرحمان گفت: «ای یك چشمی! دروغ می‌گویی اگر با دیگری بیعت

کرده بودم با وی بیعت می‌کردی و همین سخن می‌گفتی»

فرزدق شعری به این مضمون گوید:

«صهیب امروز نماز کرد

و آنگاه به عثمان واگذاشت

«که پادشاهی بی کم و کاست بود

و خلافتی بود که ابو بکر به رفیق خود داده بود

و دوستانی بودند که رهبری می‌شدند

و یا ما مور بودند»

مسورین مخرمه می گفت: هیچکس را ندیدم که بر کار قوم خویش بیشتر از عبدالرحمان بن عوف تسلط یافته باشد.

ابوجعفر گوید: دنباله روایت مسورین مخرمه که مادرش هاتکه دختر عوف بود و آغاز آنرا ضمن خبر کشته شدن عمر آوردیم، چنین است که گوید: پنج نفر یعنی اهل شوری وارد قبر عمر شدند، آنگاه بروی آمدند و آهنگ خانه های خویش داشتند اما عبدالرحمان بانگ زد: «کجا می روید، بیایید» آنها به دنبال وی رفتند تا وارد خانه فاطمه دختر قیس فهری شد که خواهر ضحاک بن قیس فهری بود. بعضی مصلحان گفته اند زن ضحاک بن قیس بود و زنی صاحب رأی بود.

گوید: عبدالرحمان سخن آغاز کرد و گفت: «ای کسان مرا رابی هست و شما را نظری هست بشنوید و بدانید، پامیخ دهید و بفهمید، شما پیشوایانید که از شما هدایت جویند و عالمانید که سوی شما آیند، وقت را به اختلاف پراکنده مکنید و شمشیرها را از دشمنان در نیام مدارید که خونخواهی به آن ناقص شود و کارنان تباهی گیرند هر مدنی را مکتوبی هست و هر خانه را پیشوایی هست که به فرمان وی قیام کنند و به نهی وی باز و مانند، کارنان را به بکبتان و گذارید که آرام روید و به قصد برسید. اگر فتنه و کور و ضلالت حیرت انگیز نبود که مردم هر چه خواهند گویند و زبرد خود «بله» باشند قصد شما از معرفتان پیش نمی افتاد و اعمالتان از قصدتان پیشی نمی گرفت، از اندرز هوس و زیان تفرقه پرهیزید که حیل در سخن از شمشیر بهتر زخم می زند. کارنان را به گشاده دست امین سپارید، که مورد رضا باشد، و همه تان مورد رضایت، یکی که لخبه باشد و همه تان لخبه اند، و اطاعت مفسد اندرز گوی مکنید و به خلاف هر خبر فرزند مروید این سخن «ه شما می گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش می خواهم».

داد و از گمراهی بصیرت بخشید، هر که نجات یافت، دستگیری از هدایت
 خدا یافت و هر که پاکیزه شد به رحمت وی توفیق یافت. بهر کس محمد بن -
 عبدالله راهها روشنی گرفت و گذرها استقامت یافت و حق هاضمان شد و
 با ملکیها مردم، ای کسان! از گفتار ناحق و آرزوی مردم مغرور پرهیزد که
 قومی پیش از شما آنچه را شما گرفتهاید گرفته بودند و به آنچه رسیدهاید
 رسیده بودند و آرزوها همه را ببرد و خدا دشمنان شد و لعنت بزرگ
 کرد. خدا عزوجل فرماید:

«لَمَنِ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ عَلَى لِسَانِ دَاوُدَ وَعِيسَى بْنِ مَرْيَمَ
 بِذَلِكَ بِمَا عَصَوْا وَكَانُوا يَعْتَدُونَ. كَانُوا لَا يَتَنَاهَوْنَ عَنْ مُنْكَرٍ لَعَنَهُ لَيْسَ مَا كَانُوا
 يَفْعَلُونَ، ۱۰»

«معنی: آن کسان از پسران اسرائیل که به کفر گراییدند به زبان داود و
 عیسی پسر مریم لعنت شدند برای آنکه عصیان ورزیدند و تعدی می کردند و از
 کار زشتی که می کردند دست بر نمی داشتند و چه بد بود اعمالی که می کردند.
 » برای طلحه بن عبیدالله نیز آنچه را درباره خویش گفتم می پذیرم
 و ضامن آنم و به قولی که از جانب وی داده ام پای بند.

«ای ابن عوف کاذبه دست تو باشد که به جان بگوشی و خبر خواهی
 بکنی و خدا ضامن است که راه اعتدال بنماید و بازگشت به اوست. برای
 خودم و شما از خدا آمرزش می خواهم و از مخالفت شما به خدا پناه می برم.
 آنگاه علی بن ابی طالب رضی الله عنه سخن کرد و گفت:

«حمد خدایی را که محمد را از میان ما نبوت داد و سوی ما به
 پیامبری فرستاد که ما خاندان نبوتیم و معدن حکمت و امان مردم زمین و
 «مایه نجات طالبان، ما را احفی هست که اگر بدهند بگیریم و اگر ندهند

«بر پشت شتران نشینیم. و گرچه راه دراز باشد.

و اگر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دستوری به ما داده بود دستور
«وی را اجرا می کردیم و اگر سخنی به ما گفته بود پسر سر آن مجادله
«می کردیم تا جان بدیم، هیچکس به دعوت حق و رعایت خویشاوندان
«من سبق نبرده است و قوت و توانی جز به یاری خدا نیست.

«سخن مرا بشنوید و گفته مرا فراگیرید، شاید از پس این انجمن
«پیمید که درباره این کار شمشیرها از نیام کشیده می شود و پیمانها شکسته
«می شود تا جماعت شوید و بعضیتان پیشوایان اهل ضلالت و طرفدار اهل
«جهالت شوید»

آنگاه عبدالرحمان گفت: «کدامتان به رضایت از این کار کنار می زنند و آنرا
به دیگری وا می گذارد»

گفتند: هیچکس چیزی نگفت و او گفت: «من خودم و پسر عمویم را از آن
کنار می زنم»

پس جمیع کار را به عهده او گذاشتند، به نزد منبر قسشان داد و قسم خوردند
که با هر که بیعت کند، بیعت کنند و گرچه با یکصدست خود با دست دیگر بیعت
کند.

عبدالرحمان سه روز در خانه خود بماند که نزدیک مسجد بود و اکنون آنرا
عرصة قضا نام داده اند و به همین سبب عرصة قضا نام یافت. در این اثنا صهیب با
مردم نماز می کرد

گفتند: «عبدالرحمان کس به طلب علی فرستاد و به او گفت: «اگر با تو بیعت
نکنم به کی نظر می دهی؟»
گفت: «عثمان»

آنگاه کس به طلب عثمان فرستاد و با وی گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی

نظر می دهی؟»

گفت: «علی»

به آنها گفت: «بروید»

آنگاه زیر را خواست و گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی نظر می دهی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه سعد را خواست و گفت: «به کی نظر می دهی؟ من و تو خلافت را

نمی خواهیم، به کی نظر می دهی؟»

گفت: «عثمان»

و چون شب سوم شد گفت: «ای مسورا»

گفتم: «حاضر»

گفت: «تو غنچه ای! بخدا سه شب است چشم به هم نرسیده، برو علی و عثمان

را بخوان»

گوید: گفتم: «دایی جان از کدامان آغاز کنم؟»

گفت: «از هر کدام که بخواهی»

گوید: پیش علی رفتم که دلم با او بود و گفتم: «پیش دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کسی دیگر نیز فرستاده است؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «عثمان»

گفت: «و تو گفت از کدامان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی»

گوید: علی همراه من بیامد تا نزدیک نشیمنگاهها رسیدیم که بر آنجا نشست و

من پیش عثمان رفتم و او را دیدم که نعل می کرد.

گفتم: «پیش دایی من بیا»

گفت: «آه! سراغ کس دیگر نیز فرستاد؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «علی»

گفت: «بتو گفتم از کدامان آغاز کنی؟»

گفتم: «آز او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی، و اینک علی بر نشیمنگاهها

است.»

عثمان بامن بیامد، همگی پیش دایم رفتیم که روبه قبله ایستاده بود و به نماز بود و چون مارا بدید نماز را به سر برد آنگاه روبه علی و عثمان کرد و گفت: «دوباره شما و دیگران پرسش کرده ام، مردم کسی را با شما برابر نمی کنند، ای علی آیا بر کتاب خدا و سنت پیگیری و عمل ایی بکنی و عمر بامن بیعت می کنی؟»

گفت: «خدا یا نه، ولی به اندازه کوشش و توانم»

آنگاه روبه عثمان کرد و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت پیگیری و عمل ابوبکر و عمر بامن بیعت می کنی؟»

گفت: «خدا یا آری» عبدالرحمان با دست بدوشانه او زد آنگاه گفت: «چنانکه

خواهید»

پس بر رفتیم و وارد مسجد شدیم و بانگ زن، بانگ نماز جماعت داد

عثمان گوید: من از شرم عقب کشیدم که دیدم به علی توجه داشت و در

انتهای مسجد بودم.

گنید: عبدالرحمان بن عوف همانه ای را که پیگیری به سر او بسته بود به سر داشت

و شعیر آویخته بود و بر رفت و بر منبر جای گرفت و مدتی دراز بایستاد، آنگاه دهایی

خواند که مردم نشینند، سپس سخن کرد و گفت: «ای مردم من از شما نهان و آشکار

خداوندی»

عبدالعزیز گوید: سبب اینکه علی می گفت خدعه چنان بود که همروین خاص در شبهای شوری علی را دید و گفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است و اگر نظر قاطع اعلام کنی به تویی رغبث شود» از کوشش و توان سخن کن که به ثومایل شود.»

گوید: آنگاه عثمان را پدید و گفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است، بخدا جز بانظر قاطع یا تویمت نکند» و او چستان کرد بهمین جهت علی گفت: «خدعه»

گوید آنگاه عثمان را به خانه فاطمه دختر فیس برد و بنشت و مردم نیز باوی بودند. مغیره بن شعبه به سخن ایستاد و گفت: «ای ابو محمد حمد خدای که ترا وفیق داد که جز عثمان کسی سزاوار خلافت نبود» علی نیز آنجا نشسته بود. عبدالرحمان گفت: «ای پسر دباغ! ترا با این کارها چه کار بخدا باهر که بیعت کرده مردم همین سخن را درباره او می گفنی»

گوید: آنگاه عثمان در کنار مسجد نشست و عید الله بن عمر را خواست، وی در خانه سعد بن ابی وقاص محبوس بود و همو بود که پس از اینکه عید الله بن جفینه و هرمزان و دختر ابولؤلؤه را کشته بود شمشیر را از دست او گرفت. عید الله می گفته بود: «بخدا کسانی از آنها را که در خون پدرم شرکت داشته اند می کشم» یوا این سخن به مهاجران و انصار اشاره داشت، سعد سوی او رفت و شمشیر را از دستش برگرفت و موهایش را بکشید تا به زمینش افکند و در خانه خویش محبوس داشت تا وقتی که عثمان او را برون آورد.

عثمان به جمعی از مهاجران و انصار گفت: «درباره اینکه در اسلام حادثه آورده چه رای دارید؟»

علی گفت: «رای من اینست که او را بکشی»

یکی از مهاجران گفت: «دیروز صبح کشته شده و امروز پسرش را بکشتند؟»
 عمرو بن عاص گفت: «ای امیر مومنان! عدایت از این معاف داشت که حادثه به
 وقت خلافت تو رخ داده باشد؛ این حادثه وقتی بود که کناری به دست تو نبود.»
 عثمان گفت: «من و لی آنها هستم، دیه مقرر داشتم و آنها را از مال خودم
 میدهم.»

گوید: زیاد بن لبید بیاضی که یکی از انصار بود وقتی عید الله بن عمرو را میدید
 شعری بدین مضمون میخواند:

ای عید الله!

«این ادوی پناهمگاه و مفرق نیست

«بلند! خونی به ناحق ریخته‌ای

«و کشتن هر زمان نیز اهمیتی داشت

«بدون جهت بود فقط یکی سخنی گفت.

«آیا هر زمان را در کار عمر منم می‌کنید؟

«و میکش عقی گفت: «آری منم می‌کنم»

گوید: عید الله بن عمرو از زیاد بن لبید بیاضی و شعری شکایت پیش عثمان
 بود که او را از این کار منع کرد و زیاد شعری درباره عثمان گفت بدین مضمون:

ای ابو عمرو و تروید مکن که

«عید الله در قید قتل هر زمان است

«و تو گناه او را به ناحق بخشیده‌ای

«که گناه وی محقق است»

و عثمان زیاد بن لبید را خواست و منع کرد و نفی بلد کرد

سید بن مسیب گوید: صبحگاه همان روز که عمر طربت خورد عبد الرحمن

بن ایی بکر گفت: داییش بر ابولؤلؤ گذشته که جفینه و هرمزان با وی بودند و چون غافلگیرشان کردم آشفته شدند و خنجر وی از آنها بیفتاد که دوسر داشت و دستگیر آن در میانه بود بنگرید عمر با چه کشته شده.

ابولؤلؤ چند کس از مسجدیان را نیز ضربت زده بود و چون از عمر جدا شد یکی از مردم بنی تمیم به تعقیب وی رفت و او را بگرفت و بکشت و چون باز آمد خنجر وی را که عبدالرحمان بن ایی بکر وصف کرده بود بیاورد، عیدالله بن عمر این را بشنید و صبر کرد تا عمر درگذشت آنگاه شمشیر برگرفت و به نزد هرمزان رفت و او را بکشت که چون شمشیر در او فروشد گفت لاله الا الله آنگاه سوی جفینه رفت که نصرانی ای بود از مردم حیره و پدر شیرین سعد بن مالک بود و وی را به مسبب صلحی که میان وی و نصاری بود به مدینه آورده بود که کان را نشوشتن آموزد و چون شمشیر به او زد صلیبی به پیشانی نمود کشید، خبر به صهیب رسید و عمرو بن عاص را پیش وی فرستاد که با وی به گفتگو پرداخت و می گفت پدر و مادر من فدایت شمشیر را بده تا شمشیر را بنوداد آنگاه سعد با وی در آویخت و موهایش را بگرفت و او را پیش صهیب آوردند.

آنگاه سال بیست و چهارم در آمد

عاملان عمر بر ولایات

در آن سال که عمر کشته شد، یعنی سال بیست و سوم عامل عمر بر مکه نافع بن عبدالحارث خزاعی بود. عامل طایف سفیان بن عیدالله نفقی بود. عامل صنعایلی بن منیه، هم پیمان بنی نوفل بن عبدمناف بود. عامل جند عبدالله بن ایی ربیعہ بود. عامل کوفه مغیره بن شعبه بود. عامل بصره ابو موسی اشعری بود. عامل حمص حمیر بن سعد بود. عامل دمشق معاویه بن ایی سفیان بود. عامل بحرین و اطراف عمان بن ایی العاص نفقی بود.

در این سال یعنی سال بیست و سوم، به گفته افندی، قناده بن نعمان خطبری در گذشت
و عمر بن خطاب بر او نماز کرد.

و هم در این سال معاویه غزای تابستان کرد و تا صمودیه رفت. از اصحاب پیغمبر
عبداللہ علیہ وسلم عباده بن صامت و ابویوب، خالد بن زید، و ابوزر و شداد بن اوس
بلوی بودند.

و هم در این سال معاویه عسقلان را به صلح گشود.
گویند: در آن سال که عمر بن خطاب در گذشت قضای کوفه با شریع بود و
قضای بصره با کمب بن سور بود ولی چنانکه در روایت مصعب بن عبداللہ از ابن شهاب
زهری آمده ابوبکر و عمر قاضی نداشتند.

سخن از حوادث مهم
سال بیست و چهارم

در این سال با عثمان بن عفان به خلافت بیعت کردند. در وقت بیعت اختلاف
است. بعضی ها چنانکه در روایت یعقوب بن زید هست گویند: بیعت عثمان به روز
دوشنبه يك روزمانده از ذی حجه سال بیست و سوم بود و محرم سال بیست و چهارم
با خلافت وی آغاز شد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت ابومعشر هست گفته اند بیعت عثمان در
عام الرعاف یعنی سال بیست و چهارم بود. و این سال را عام الرعاف گفتند به سبب
آنکه در النای آن خونریزی از بینی کسانی بسیار بود و رعاف خونریزی از بینی
است.

بعضی دیگر چنانکه در روایت مجالد و دیگران هست گویند: سه روز از
محرم سال بیست و چهارم گذشته بود که عثمان به خلافت رسید و بسروان شد و نماز
عصر را با کسان کرد و مقرری ها را افزود و فرمانداران روانه کرد و این رسم شد.

شعیبی گوید: اهل شوری روز سوم محرم در باره عثمان هم سخن شدند؛ هنگام عصر بود و مؤذن سهیب اذان گفته بود و کسان فراهم آمده بودند؛ میان اذان و اقامه عثمان بیامد و با مردم نماز کرد و یکصد بر مقررین کسان اغزود و مردم ولایات را روانه کرد و نخستین کس بود که چنین کرد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت واقعی از ابن ملیکه آمده گویند بیعت عثمان دهم محرم، سه روز پس از قتل عمر، انجام گرفت.

خطبه عثمان و کشته شدن
هرمز ان بنیست عبیدالله بن عمر

بر بن عثمان به لعل از عمویش گوید: وقتی اهل شوری با عثمان بیعت کردند از همه شان اخسوده تر بود پس بیامد و بر منبر پیروز خدا صلی الله علیه و سلم نشست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«و شما در خانه ای گذرانید و در باقیمانده عمرها، از آن پرسش که
«مذتهایتان فرا رسد هر چه توانید نیکی کنید که صبیحگاهان یا شبانگاهان
«مرگ در میرسد. بدانید که طمع دنیا ضرور است، زندگی دنیا مغرورتان
«و نکند، از گذشته گان عبرت گیرید و دستخوش خفت مشوید که خدا از شما
«و عاقل نمی ماند. فرزندان و برادران دنیا که بدان پرداختند و آبادی کردند
«و مدتهای دراز از آن بهره گرفتند کجا شدند؟ مگر دنیا آنها را لبتداخت؟
«و دنیا را همانجا بیندازید که خدا انداخته و به طلب آخرت باشید که خدا
«در باره آن چیزی که نگر تر است مثلی زده و او هر وجل فرماید: «و اضرب
«الهم مثل الحیوة الدنیا کما انزلنا من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح
«دشما قد روه الیراع و کان الله علی کل شیء مستلرا. المال و البنون زینة»

«الحیوة الدنیا، والباقیات اتصال حیات خبر عند ربك لو ابا وخیر املا»
 «یعنی: برای آنها زندگی این دنیا را مثل بز، چون آبیست که
 «از آسمان نازل کرده ایم و بوسیله آن گیاهان زمین پیوسته شود آنگاه خشک
 «گردد و یارها آنها را پراکنده کند و خدا به همه چیز تواناست. مال و فرزندان
 «زیور زندگی این دنیا است و کارهای شایسته ماندنی نزد پروردگارت به
 پاداشی بهتر و امید آن بیشتر است»
 آنگاه مردم پیامدند و با او بیعت کردند.

ابو منصور گوید: شنیدم که فداویان درباره کشته شدن پدرش می گفت: «عجمان
 مدینه یا همدیگر انس داشتند، فیروز بر پدرم گذشت و خنجر وی همراه داشت که دو
 سرداشت و پدرم آنها را به دست گرفت و گفت: در این دیار با این چه می کنی؟»
 گفت: «کمان را می رانم»

و یکی این را بدید و چون عمر ضربت خورد گفت: «اینرا به دست هر مزان
 دیدم که بدست فیروز داد» و عید الله پیامد و او را بکشت و چون عثمان به خلافت
 رسید مرا خواست و عید الله را به دست من داد و گفت: «هر کم، این قاتل پدر تو
 است و اختیار وی بدست تو است، برو او را بکش»

گوید: و من او را بر دم جمعی انبوه به دنبال من آمندند و درباره او تقاضا
 داشتند.

گفتم: «کشتن او با من است»

گفتند: «بله و به عید الله ناسرا گفتند»

گفتم: «می نخواهد از او حمایت کنید؟»

گفتند: «نه» و به او ناسرا گفتند.

من او را بخاطر خدا و آنها را که کردم، مرا از زمین برداشتند و بسجدا روی

سرودست مردم بغاانه رسیدم.

ولایتداری سعد بن ابی
وقاص بر کوفه

در این سال عثمان مغیره بن شعبه را از کوفه معزول کرد و چنانکه در روایت
شعبی هست سعد بن ابی وقاص را بر آنجا گذاشت.

گوید: عمر گفت: به خلیفه بعدی سفارش می کنم که سعد بن ابی وقاص را به
کار گیرد که من او را به سبب کار بدی معزول نکردم و بیم دارم از این جهت بغر حمت
افتد؛ نخستین عاملی که عثمان معین کرد سعد بن ابی وقاص بود که او را به کوفه فرستاد
و مغیره بن شعبه را معزول کرد. در آنوقت مغیره در مدینه بود سعد یکسال و قسمتی از
سال دیگر حامل آنجا بود اما ابو موسی را سالها باقی گذاشت.

زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: عمر سفارش کرده بود که حاملان وی را
یکسال بجا گذارند و چون عثمان به خلافت رسید مغیره بن شعبه را یکسال در کوفه باقی
گذاشت سپس او را عزل کرد و ولید بن عقبه را حامل آنجا کرد.

اگر این روایت درست باشد سعد بن ابی وقاص به سال بیست و پنجم از طرف
عثمان عامل کوفه شده است.

نامه های عثمان به عامل
و والیان و عامه مردم

ملاحظه گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عبدالله بن حامر را به کابل فرستاد
که جزو سیستان بود و او به کابل رسید و آنجا را تصرف کرد؛ ظمرو سیستان از خراسان
بیشتر بود و چون معاویه بمردم کابل طایان کردند.

گوید: نخستین نامه‌ای که عثمان برای عاملان خود نوشت چنین بود:

«اما بعد، خدا به پیشوایان گفته حمایتگران باشند نه خراجگیر،
«پیشروان این امت حمایتگر بوده‌اند نه خراجگیر. چه‌بزی نمانده‌کس»
«پیشوایان شما خراجگیر شوند و حمایتگر نباشند، اگر چنین شود شرم و
«عانت و وفانماند. بدانید که عادلانه‌ترین رفتار اینست که در کار مسلمانان
«و حقوق و تکالیف آنها بنگرید: آنچه را حق دارند بدهید و آنچه را مکلفند
«بگیرید. پس از آن به اهل دمه پردازید و حضان را بدهید و تعهدشان را
«بگیرید، آنگاه بکمک درست پیمانی بردشمنانی که با آنها سروکار دارید
«ظفر جوید»

گویند نخستین نامه‌ای که برای سران سپاههای معین مرزها فرستاد چنین بود:

«اما بعد، شما محافظان و مدافعان مسلمانانید و عمر بسرای شما
«چیزهایی مقرر داشت که ما از آن بی‌خبر نبودیم و با اطلاع ما بود. نشنوم
«که کسی از شما دگرگونی آورد که خدا کارتان را دگر کند و کسان دیگر را
«بجای شما آرد، بنگرید چگونه‌اید که من در آنچه خدا بفرستد و تأمل
«در باره آن مکلف کرده نظرمی‌کنم»

گوید: نخستین نامه‌ای که به عاملان خراج نوشت چنین بود:

«اما بعد خدا مخلوق را به حق آفریده و جز حق نمی‌پذیرد.
«بخطای حق را بپذیرد و حق را بدهد، امانت کنید، امانت کنید!
«بدان پردازید و نخستین کس باشید که امانت‌را از میان می‌برد که بجز
«عمل خودتان شریک اعمالتان نیز باشید. درست پیمان باشید! درست
«پیمان باشید! با پیم و پیماندارستم مکنید که خدا دشمن کسانی است که با
«آنهاستم کنند.»

گوید: و نامه او برای عامه چنین بود:

«اما بعد؛ شما به سبب اطاعت و دنباله روی باینجا رسیده‌اید
 «دنیای شما را از کارتان منحرف نکند که کار این امت از آن پس که سه چیز
 «میان شما فراهم آید به بدعت‌گرایی می‌گشاید؛ کامل شدن نعمت و دستیابی
 «فرزندان شما به اسیران و قرآن خواندن بدو بان و عجمان که پیمبر خدا-
 «صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود؛ کفر درندازیست و چون کاری را ندانند تکلف
 «کنند و بدعت آرند»

شعبی گوید: نخستین خلیفه‌ای که بکصد بر مقرری کسان افزود عثمان بود که
 محول شد. و چنان بود که عمر برای موالید مقرری گیران در ماه رمضان روزی یک درهم
 مقرر کرده بود، بدو گفتند: «چه شود اگر غذایی بسازی و بر آن فراهمشان کنی»
 گفت: «باید مردم در خانه‌هایشان سیر شوند»

ثوید عثمان ترتیب عمر را باقی گذاشت و بر آن افزود و برای عبادت‌گری که در
 مسجد می‌ماند و این سبیل و مستمندان، غذای ماه رمضان را ترتیب داد.

در همین سال، یعنی سال بیست و چهارم، گفتند ابو مصعب و لید بن عقیبه به فرای
 آذربایجان و از منتهی رفت که مردم آنجا چیزی را که در ایام عمر با مسلمانان بر آن
 صلح کرده بودند، نداده بودند، اما در روایت دیگران این به سال بیست و ششم
 بود.

سخن از فرای آذربایجان و کار مسلمانان در آن‌های آن

فروه بن لقیط از دی غامدی گوید: غزاهای اهل کوفه در ری و آذربایجان بود
 و در این دوزخ هزار جنگاور از مردم کوفه بود؛ شش هزار در آذربایجان و چهار هزار
 در ری. در آنوقت در کوفه چهل هزار جنگاور بود و هر سال ده هزارشان به فرای این
 دوزخ می‌رفتند و هر چهار سال یکبار نوبت فرا به یکی می‌رسید.

ولید بن عقبه در ایام خلافت عثمان که امسارت کوفه داشت، یغزای آذریبجان و ارمینیه رفت، سلمان بن ربیعہ باہلی را خواست و بعنوان مقدمه دار خویش فرستاد. پس از آن ولید با جمیع کسان بر پشت، می خواست در سرزمین ارمینیه پیش روی کند، رفت تا به آذریبجان رسید و عبدالله بن شبیل بن عوف احمسی را با چهار هزار کس فرستاد که به مردم موغان و بیر و حلیمان هجوم برد و به اموالشان دست یافت و غنیمت گرفت و قوم از او بگریختند و اسیران کمی از آنها به دست آورد و پیش ولید بن عقبه بازگشت.

پس از آن ولید بر هشتصد هزار درم با مردم آذریبجان صلح کرد. به سال بیست و دوم، یکساله پس از جنگ نهاوند، به همین ترتیب با حذیفه بن یمان صلح کرده بودند، اما هنگام درگذشت عمر نداده بودند. و چون عثمان به خلافت رسید و ولید بن عقبه را به کوفه گماشت وی رفت و با سپاه بر آنجا تاخت که چون چنین دیدند اطاعت آوردند و از او خواستند که مطابق همان صلح با آنها رفتار کند و ولید چنان کرد و مال را از آنها بگرفت و کسان فرستاد که در اطراف آنجا بر اعدای مسلمانان هجوم برند.

و چون عبدالله بن شبیل احمسی از هجوم خویش با سلامت و غنیمت باز آمد به سال بیست و چهارم ولید، سلمان بن ربیعہ باہلی را با دوازده هزار کس سوی ارمینیه فرستاد که در آن سرزمین روان شد و کشتار کرد و غنیمت گرفت و بادست پریش ولید باز رفت و او نیز که ظفر یافته بود و به مقصود رسیده بود بازگشت.

تجمع رومیان بر ضد مسلمانان
و استعداد مسلمانان از مردم کوفه

در این سال، به گفته ابومحنف، رومیان بجنبیدند و سپاههای مسلمانان که در شام بودند از عثمان کمک خواستند،

گویند: وقتی ولید در غزای مال بیست و چهارم بمقصود رسید و وارد موصل شد و در مدینه منزل گرفت نامه عثمان بدو رسید که:

«اما بعد، معاویه بن ابی سفیان به من نوشته که در میان گروههای بزرگی برخد مسلمانان قراهم کرده اند، چون این نامه من به تو رسد از همانجا که فرستاده من پیش تو آمده یکی را که از دبیری و ثوالبی و شجاعت و اسلام وی رضایت داری با هشت هزار یا نه هزار یا ده هزار کس سوی آنها فرست. والسلام»

ولید میان کسان به پا خاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای مردم! خدا در این طرف یا مسلمانان امتحانی نکو داشت و شهرهاشان را که کافر شده بود پس آورد و شهرهایی را که فتح نشده بود گشود و مسلمانان را با سلامت و غنیمت و ثواب باز آورد و حمد خدای پروردگار جهانیان، امیر مؤمنان بمن دستور داده که ده هزار تا هشت هزار کس از شما را روانه کنم که برادرانان مردم شام را کمک کنند که در میان بوضع آنها تاخته اند، در این کار پاداش بزرگ است و قضیلت حیان، خداپتان بیا مرزد همراه سلمان بن ربیع باهلی روانه شوید»

گویند: مردم روان شدند و سه روز نگذشته بسود که هشت هزار کس از مردم کوفه راهی شده بودند و برقتند تا بامردم شام وارد سرزمین روم شدند. سالار سپاه شامی حبیب بن مسلمة فهری بود و سالار مردم کوفه سلمان بن ربیع بود، در سرزمین روم تاخت و تاز کردند و هر چه خواستند اسیر گرفتند و غنیمت بسیار بدست آوردند و قلعه های بسیار گشودند.

به گفته و اقلدی آنکس که سلمان بن ربیع را به کمک حبیب بن مسلمة فرستاد سعید بن عاص بود و قصه چنان بود که عثمان به معاویه نوشته بود که حبیب بن مسلمة

را با سپاه شام به غزای ارمنیه فرستاد معاویه او را به السوی فرستاد، حبیب خبر یافت که موریان رومی با هشتاد هزار رومی و نولک آهنگه او دارد و این را به معاویه نوشت معاویه نیز برای عثمان نوشت. عثمان به سعید بن عاص نوشت و دستور داد که برای حبیب بن مسلمه کمک فرستد که سلمان بن ربیع را با شش هزار کس به کمک او فرستاد.

گوید: حبیب مردی مدبر بود و مصمم شد بر موریان شبیخون زند و زنش ام عبدالله کلبی دختر بزیه این سخن را از او شنید و گفت: «و عده گاه تو کجاست؟» گفت: «سرا پرده موریان با بهشت؟»

آنگاه شبیخون زد و هر که را در راه وی بود بکشت و به سرا پرده رسید و دید که زنش پیش از او رسیده است و نخستین زن عرب بود که برای وی سرا پرده زدند.

و چون حبیب درگذشت ضحاک بن قیس فهری ام عبدالله را به زنی گرفت که فرزندان ضحاک از او بود.

درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده اند، بعضی ها گفته اند در این سال عبدالرحمان بن عوف به فرمان عثمان سالار حج شد.

ابومعشر و واقدی و دیگران گفته اند که در این سال سالار حج خود عثمان بود.

اختلاف درباره آنها را که بعضی ها گفته اند در ایام عمر بود و بعضی دیگر آنها را در خلافت عثمان دانسته اند از پیش دو معنی کتاب آورده ام و سخنان مختلف را در باره وقت هرفتح یاد کرده ام.

آنگاه سال بیست و پنجم در آمد.

سخن از حوادث مهمی که در سال بیست و پنجم بود

ابومعشر، چنانکه در حدیث اسحاق بن عسی هست؛ گوید: حادثه اسکندریه
بسال بیست و پنجم بود.

واقعی گوید: در این سال اسکندریه پیمان شکست و عمرو بن عاص به غزای
آنجا رفت و مردم بکشت که خبر آنرا با گفته مخالفان ابومعشر و واقعی در باره وقت
حادثه از پیش آورده‌ام.

بگفته واقعی در همین سال عبدالله بن ابی صرح سپاه سوی مغرب فرستاد.
گوید: عمرو بن عاص پیش از آن که سروهی را سوی مغرب فرستاده بود که
غنیمتهایی گرفته بودند و عبدالله نامه نوشت و برای غزای افریقیه اجازه خواست که
اجازه داد.

گوید: در این سال عثمان سالار حج بود و بر مدینه جانشین گذاشت.
گوید: در همین سال قلعه‌ها گشوده شد و سالار قوم معاویه بن ابی سفیان بود.
گوید: در همین سال یزید بن معاویه تولد یافت.
گوید: در همین سال نخستین فتح شاپور رخ داد.
آنگاه سال بیست و ششم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست و ششم

به گفته ابومعشر و واقعی فتح شاپور در این سال بود، گفته مخالفان این سخن
را از پیش آورده‌ام.

واقعی گوید: در همین سال عثمان دستور داد علایم حرم را تجدید کنند.
گوید: در همین سال عثمان مسجد الحرام را پیروز و توسعه داد و از بعضی ها
خرید بعضی دیگر فروختند و عثمان خانه های شان را ویران کرد و بهای آنرا در بیست
المان نهاد که بر عثمان بانگ زدند و گفت تا محبوب شان کنند و گفت: «میدانید چرا
بر من جرئت آورده اید؟ بردیاری من سبب جرئت شما شده، عمر با شما چنین کرد و
بر او بانگ نزدید.»

پس از آن عبدالله بن خالد بن امیه در باره آنها با عثمان سخن کرد که از حبس
در آمدند.

بگفته واقعی در همین سال عثمان سعد را از کوفه معزول کرد و ولید بن عقبه
را عامل کوفه کرد، اما به گفته سیف بنی سعد از کوفه و گماشتن ولید به سال بیست و
پنجم بود که به پنداروی هنگام در گذشت عمر مغیره بن شعبه را از کوفه برداشت و
سعد را عامل آنجا کرد که یکسال و چند ماه عامل آنجا بود.

سخن از این که چرا عثمان سعد را از
کوفه برداشت و ولید را بر آنجا گماشت

شعبی گوید: نخستین فساد که میان مردم کوفه رخ داد - کوفه نخستین شهری
بود که به دوران اسلام شیطان میان مردم آنجا فساد افکند - این بود که سعد بن ابی
وقاص مالی از بیت المال از عبدالله بن مسعود قرض خواست که او بداد و چون
مطالبه کرد پرداخت میسر نبود، گفتگو میانشان بالا گرفت؛ و عبدالله از کسانی کمک
خواست که مال را بگیرد و سعد از کسانی کمک خواست که مهلت بگیرد و تفرقه
افتاد و بعد دیگر را به ملامت گرفتند، گروهی سعد را ملامت می کردند و گروهی عبدالله
را ملامت می کردند.

نیس بن ابی حازم گوید: پیش سعد نشسته بودم، هاشم بن عتبہ برادر زاده اش

نیز با وی بود. این مسعود پیش سعد آمد و گفت: «مالی را که پیش تو است بده»
 سعد گفت: «بدمی بینی، مگر تو پسر مسعود نیستی که بنده قوم هذیل بودی؟»
 گفت: «چرا، من پسر مسعودم، تو هم پسر حمینه‌ای»
 هاشم گفت: «بله و هردو تان یار رسول خدا بوده اید که به شما نظر می کرده است.»
 سعد چو بی را که به دست داشت بینداخت و وی مردی تنه خوبی بود و دست
 برداشت و گفت: «خدا یا پروردگار آسمانها و زمین...»
 عبدالله گفت: «وای بر تو سخن نیک بگو و لعنت مگوی»
 در این وقت سعد گفت: «بخدا اگر ترس خدا نبود نگرانی به نمی کردم که
 خطا نکند.»

پس عبدالله با شتاب برفت تا بیرون شد.

عبدالله بن عکبی گوید: وقتی میان این مسعود و سعد درباره قرضی که عبدالله به
 سعد داده بود گفتگو افتاد که ادای آن برای سعد میسر نبود، عثمان بر آنها خشم آورد و
 کوفه را از سعد بگرفت بر عبدالله نیز خشم آورد اما او را با خفا گذاشت و لیذا عامل کوفه
 کرد، وی که از جانب عمر عامل مردم ربیع و جزیره شده بود به کوفه آمد و خانه‌اش در
 نداشت تا از کوفه برفت.

مطلحه گوید: وقتی عثمان از ماجرای که میان عبدالله و سعد رخ داده بود خبر
 یافت بر آنها خشم آورد و قصد هردو کرد، آنگاه از ابن قصد صرف نظر کرد، سعد را
 عزل کرد و آنچه را بر عهده داشت بگرفت و عبدالله را نگهداشت و بی‌نام بوی فرستاد
 بجای سعاد و یزید بن عقیه را که عمر بن خطاب عامل عربان جزیره کسره بود به کوفه
 گماشت. و یک سال دوم خلافت عثمان به کوفه آمد. سعد یکسال و قسمتی از سال
 دیگر عاملی کوفه داشته بود. وقتی ولید به کوفه آمد پیش کسان محبوب بود و با مردم
 مدارا می کرد، پنج سال آنجا بود و بر خانه وی در نبود.

آنگاه سال بیست و هفتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست و هفتم

از جمله حوادث این سال فتح افریقیه بدست عبدالله بن سعد بن ابی سرح بود.
این را از ابو معشر آورده اند، و اقدی نیز چنین گفته است.

سخن از فتح افریقیه و ولایتی
عبدالله بن سعد بن
ابی سرح بر مصر
و عزل عمرو بن عاص

طالع گوید: وقتی مصر در گذشت، عمرو بن عاص عامل مصر بود و خارجة بن
فلان عهده دار قضای آنجا بود. عثمان تا دو سال از خلافت خویش آنها را نگاهداشت،
آنگاه مصر را عزل کرد و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را عامل کرد.

ابو عثمان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عمرو بن عاص را در عمل مصر
نگهداشت که او هیچکس را بی شکایت و استعفا بر نمی داشت. عبدالله بن سعد جزو
سپاه مصر بود، عثمان وی را سالار سپاه آنجا کرد و کسان به یاری وی فرستاد و
روانۀ افریقیه کرد، عبدالله بن نافع بن عبدالقیس و عبدالله بن نافع بن حصین را نیز همراه
عبدالله بن سعد کرد و به وی گفت: «اگر خدا عزوجل افریقیه را برای تو گشود یک پنجم از
خمس طنایمی که خدا نصیب مسلمانان می کند به تو بخشوده است. و عبدالله را
سالار کرد و کسان به یاریشان فرستاد و روانۀ اندلس کرد و به آنها و عبدالله بن سعد
دستور داد بر ضد اجل فراهم آیند. پس از آن عبدالله در عمل خویش بماند و آنها سوی
عمل خویش روند.

آنها بر رفتند و مصر را سپردند و چون در سوزمین افریقیه پیش رفتند به اجل

رسیدند که قبایل با وی بودند و جنگ افتادند و اجل کشته شد. عبدالله بن محمد بن ابی سرح اورا کشت و افریقیه را از دشت و کوه بگشود و مردم آنجا همگی اسلام آوردند و اطاعتشان نکو بود. عبدالله غنابلی را که خدا نصیب کرده بود بر سپاه تقسیم کرد و بک پنجم خمیس را بگرفت و چهار پنجم آنرا همراه ابن و نیمه نصری پیش عثمان فرستاد و در محل قبر و ان خیمه گاهی بپاکرد و گروهی را سوی عثمان فرستاد که همانها درباره آنچه عبدالله گرفته بود به او شکایت کردند.

عثمان گفت: «من به وی بخشیده ام و باید چنین کند که چنین دستور داده بودم، اکنون به اختیار شده است اگر رضا می دهید چنین باشد و اگر راضی نیستید پس داده شود»

گفتند: «راضی نیستیم»

عثمان به عبدالله نوشت که آنرا پس دهد و از آنها استعالت کند.

گفتند: «او را مجزول کن که نمی خواهیم پس از ابن ماجرا سالار ما باشد»
عثمان به عبدالله نوشت: «یکی را که مورد رضایت تو و رضایت آنها باشد بجای شویش بر افریقیه گمار و بک پنجمی را که در راه خدا به تو بخشیده بودم تقسیم کن که به این بخشش راضی نیستند»

عبدالله که افریقیه را فتح کرده بود و اجل را کشته بود چنان کرد و سوی مصر بازگشت.

گرفتند مردم افریقیه تا به روزگار هشام بن عبدالملک پیوسته مطیع و گوش به فرمان بودند و در آرامش و اطاعت به سر می بردند تا مردم عراق به آنجا راه یافتند و چون دعوتگران عراق به آنجا راه یافتند و تحریکشان کردند از اطاعت بگشستند و تفرقه در میانشان افتاد که تاکنون چنین است.

سبب تفرقه چنان بود که آنها به دعوتگران مخالف می گفتند: «ما به سبب رفتار عاملان یا پیشوایان مخالف نمی کنیم و این رفتار را بر آنها بار نمی کنیم»

گفتند: «اینان به دستور آنها کار می کنند»

گفتند: «این را نمی پذیریم تا خودمان معلوم کنیم.»

آنگاه مبره یا چند کس روان شدند و پیش هشام آمدند و اجازه خواستند و راه نداشتند. پیش قابم مقام رفتند و گفتند: «به امیر مومنان بگو که سالارمان ما را با سپاه خویش به غزا می برد و چون غنیمت گیرد به آنها دهد و به ما ندهد و گوید: آنها محق ترند.»

و ما گوییم: «جهادمان به خلوص نزدیکتر است که چیزی از او نمی گیریم اگر حق ماست حلالشان باد و اگر حق ما نیست نمی خواهیم»
و نیز گفتند: «وقتی شهری را محاصره می کنیم گوید: پیش افتید و سپاه خود را عقب سر آرید»

و ما گوییم: «پیش روید که ثواب جهاد را بیسفراید و کسانی چون شما یار برادران خویش را تحمل کنند» و خویشان را حفاظ آنها کنیم و بار جنگ را ببریم.
«و نیز آنها در گوسفندان ما افتند و شکم پدرند که بره در آرند و برای امیر مومنان پوست سفید جویند و هزار گوسفند برای یک پوست بکشند و گوییم: «این بخاطر امیر مومنان آسان باشد» و تحمل کنیم و مانع آنها نشویم، بلیسه دیگر آنکه دشمنان زیبای ما را میگیرند، گفته ایم: «این نه در کتاب خدا هست و نه در سنت، و ما مسلمانیم»

می خواهیم بدانیم، این با نظر امیر مومنان است یا نه؟

گفت: «چنین کنم»

و چون دیر بماندند و خرجیه ایشان تمام شد نامه های خویش را در رقه ها بنوشته و به وزیران دادند و گفتند: «این نامه ها و نامه های ما است، اگر امیر مومنان از شما جویای باشد، به او خبر دهید»

آنگاه آهنگ افریقه کردند و هر ضد عامل هشام برخاستند و او را بکشند و بر

افریقہ تسلط یافتند، هشام خبر یافت و جویای آن چند کس شد که نامهایشان را باو دادند و همانها بودند که خبر آمده بود که چنان کرده بودند.

ملیحه گوید: عثمان، عبدالله بن نافع بن حصین و عبدالله بن نافع بن عبدالغفس را بلافاصله از افریقہ سوی اندلس فرستاد که از راه دریا به آنجا رسیدند، عثمان به کسانی که سوی اندلس رفته بودند نوشت: «اما بعد، قسطنطنیہ از طرف اندلس گشوده خواهد شد شما اگر اندلس را گشودید در پاداش فانیان قسطنطنیہ شریک خواهید بود والسلام»

کعب الاخبار نیز گفت: «قومی از دریا سوی اندلس روند و آنجا را بگشایند و روز رستاخیز نورشان مشخص باشد»

گوید: مسلمانان برفتند بربران نیز همراه بودند و از جانب دشت و دریا بدانجا حمله بردند و خدا آنجا را و فرنگان را برای مسلمانان گشود و ناحیه ای همانند افریقہ را بقلع و مسلمانان افزودند. وقتی عثمان عبدالله بن سعد بن ابی سرح را معزول کرد عمل وی را به عبدالله بن نافع بن عبدالغفس داد که آنجا بود و عبدالله بن سعد به مصر بازگشت و کار اندلس همانند کار افریقہ بود تا به روزگار هشام که زمین بربران را گرفت اما مردم اندلس مانند سابق نبودند.

واقعی بنقل از کرب گوید: وقتی عثمان عمرو بن عاص را از مصر برداشت وی بسختی خشمگین شد و کینه عثمان را به دل گرفت عثمان عبدالله بن سعد بن ابی سرح را روانه کرد و گفت سوی افریقہ رود، و کسان را به رفتن افریقہ خواند و ده هزار کس از قریش و انصار و مهاجران آهنگ آنجا کردند.

واقعی به نقلی از ابن کعب گوید: وقتی عثمان عبدالله بن سعد را سوی افریقہ فرستاد، جرجیر، بطریق افریقہ درباره آنجا به دوهزار هزار دینار و پانصد هزار دینار و بیست هزار دینار با آنها صلح کرد.

پس از آن پادشاه روم کس فرستاد و دستور داد که سیصدوزنه طلا از آنها

بگیرد چنانکه عبدالله بن سعد گرفته بود و او سران افریقیه را فراهم آورد و گفت: «شاه به من دستور داده که سیصدوزنه طلا از شما بگیرم، چنانکه عبدالله بن سعد گرفته است»

گفتند: «چیزی نداریم که بدهیم آنچه داشتیم به فدیه جانهای خویش داده ایم، شاه سرور ماست هر چه را که هر ساله از ما می گرفته بگیرد»

فرستاده که حسین دید یگفت تا بندها نشان کردند و آنها کس پیش پاران خویش فرستادند که بیامدند و زندان را بشکستند و بیرون آمدند.

عبدالله بن سعد با مردم افریقیه بر سیصدوزنه طلا صلح کرد که عثمان آنرا به خاندان حکم داد.

گوید: گفتیم: «با خاندان مروان»

گفت: «نمی دانم»

یزید بن ابی حبیب گوید: عثمان عمرو بن عاص را از خراج مصر برداشت و عبدالله بن سعد را بر خراج گماشت و باهم اختلاف کردند عبدالله بن سعد به عثمان نوشت که عمر خراج را کاسته و عمرو نوشت که عبدالله کار جنگ را آشفته است، پس عثمان به عمرو نوشت که بیا و عبدالله بن سعد را بر خراج گماشت عمرو خشمگین بیامد و به حفصه بن عثمان رسید يك جبهه یمانی پوشیده بود که هر از پنبه بود.

عثمان بدو گفت: «داخل جبهات چیست؟»

گفت: «عمرو است»

گفت: «میدانم داخل آن عمرو است، از این نپرسیدم، پرسیدم آیا پنبه است یا چیز دیگر؟»

واقدی گوید: عبدالله بن سعد مالی را که از مصر فراهم آورده بود پیش عثمان

عثمان گفت: «ای عمرو، از پس توشپرده، شیر بیشتر می‌دهد»

گفت: «بچه آن هلاک شده است.»

در این سال عثمان بن عفان سالار حج بود.

واقعی گوید: در این سال فتح دوم استخر به دست عثمان بن ابی العاص انجام گرفت.

گویند: در همین سال معاویه به غزای قنسرين رفت.

آنگاه سال بیست و هشتم درآمد.

سخن از حوادث مهم

سال بیست و هشتم

بگفته واقعی در این سال قبرس به دست معاویه گشوده شد که به دستور عثمان به غزای آنجا رفت. اما ابو معشر گوید که فتح قبرس به سال سی و سوم بود. این را اسحاق بن عیسی از او روایت کرده است.

بعضی ها گفته اند فتح قبرس به سال بیست و هشتم بود و چنانکه گویند جمعی از اصحاب رسول از جمله ابوذر و عباد بن صامت همراه زن خود ام حرام و مقداد و ابودرداء شداد بن اوس در غزای آن حاضر بودند.

سخن از غزای قبرس

به وسیله معاویه

عالمه گویند: معاویه به روزگار عمر بن خطاب اصرار داشت که به غزای دریا رود، از نزدیکی رومبان به حمص سخن داشت می‌گفت: «در یکی از دهکده‌های حمص هوسو سگان و بانگه مرغان آنها شنیده می‌شود» نزدیک بود عمر به این کار متمايل شود و به عمرو بن عاص نوشت که دریا و دریا بماند برای من و صف کن که

دلم بدان می گراید»

گوید: سبب آن بود که معاویه از غزای دریا برای مسلمانان و ضرر آن برای مشرکان به او خبر داده بود.

عمر و یحیی جواب نوشت: مخلوقی بزرگ دیده ام که مخلوقی کوچک بر آن نشیند که اگر بماند دلهارا پاره کند و اگر برود عقلها را خیره کند، یعنی در آن کاهش گیرد و شک غزوی پدید آورد. کسانی در آن چون کرمی باشند بر چوبی که اگر کج شود فرو رود و اگر سالم ماند دور رود.

و چون عمر این را بخواند به معاویه نوشت که نه، بخدایی که محمد را به حق فرستاد هرگز مسلمانی را به کشتی نشانم.

جناد بن ابی امیه از دی گوید: معاویه درباره غزای دریا به عمر نوشت و او را به این کار ترغیب کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان! در شام دهکده ای هست که مردم آن عروسگان رومیان و بانگ عروسشان را می شنوند که آنها مقابل یکی از مواحل حصند»

عمر به گفته اوطمینان نکرد و به عمرو نوشت که دریا را برای من وصف کن و خبر آن را برای من بنویس.

گوید: «عمر و برای او نوشت که ای امیر مؤمنان مخلوقی بسزگ دیده ام که مخلوقی کوچک بر آن نشیند که جز آسمان و آب نیست و آنها چون کرمی باشند بر چوبی که اگر کج شود فرو رود و اگر سالم بماند دور رود.

ابوالمجالد گوید: عمر به معاویه نوشت: «شنیده ام که دریای شام بر قسمت بسیار درازی از زمین مشرف است و هر روز و شب از خدا اجازه می خواهد که بر زمین دیزد و آنرا خرقه کند، من چگونه سپاه را بر این کافر محضت سر نشانم. بخدا يك مسلمان را بیشتر از آنچه در روم هست دوست دارم؛ هرگز در این باب با من سخن مکن، از پیش با تو گفته ام و میدانی که با علاجه کردم در عورسی که از پیش

چیزی به او نگفته بودم

گوید: شاه روم از غزا دست برداشت و به عمر نامه نوشت و تقرب کرد و از او درباره کلمه‌ای که معادلش را فراهم دارد پرسش کرد. عمر بدو نوشت که آنچه برای خود می‌خواهی برای مردم بخوان و آنچه به خود روا نداری به آنها روا مدار که همه حکمت برای تو فراهم آید. از کار مجاورانست بند بیاموز، که همه معرفت برای تو فراهم آید.

پس از آن‌شام روم بدو نامه نوشت و طرفی فرستاد که این را از همه چیز پنهان کن. عمر آنرا از آب پر کرد و نوشت که این همه چیز دنیا است.

شاه روم بدو نوشت که فاصله حق و باطل چیست؟

عمر بدو نوشت که چهار انگشت است. حق آنست که معاینه می‌بینی و باطل بیشتر چیزهاست که شنیده می‌شود و معاینه دیده نشده.

شاه روم بدو نوشت: «فاصله آسمان و زمین چیست؟»

عمر بدو نوشت: «پانصد سال راه برای رهرو، اگر راه کثیفه‌ای بود.»

گوید: ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب هدیه‌ای از بوی عبوش و ظرف و لوازم زنانه برای ملکه روم فرستاد و آنرا به پیک داد که بسو رسانید و آنرا بگرفت.

آنگاه زن هر قل زنان اطراف خویش را فراهم آورد و گفت: «این هدیه زن شاه عرب و دختر پسرشان است» و نامه نوشت و عوض داد و هدیه فرستاد، از جمله هدایا پیک گردن‌بند فاخر بود.

و چون پیک گردن‌بند را پیش عمر آورد بگفت تا آنرا نگهدارد و ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند، با آنها نماز کرد و گفت: «هر یک از کارهای من که بی مشورت انجام شود نیک نباشد. درباره هدیه‌ای که ام کلثوم برای زن شاه روم فرستاده و زن شاه روم برای او هدیه فرستاده چه می‌گویند؟»

جمعی گفتند: «هدیه از آن اوست. بعوض چیزی که داده زن شاه در دمه نیست که مال او را بگیری و زیر فرمان تو نیست که از تو بترسد»
 کسان دیگر گفتند: «ما جامه هدیه میدادیم که عوض بگیریم و برای فروختن می‌فرستادیم که بهای آنرا بگیریم»
 عمر گفت: «ولی بیک، بیک مسلمانان است و پست، پست آنهاست و اعتبار ام‌کلثوم پیش زن شاه روم بسبب مسلمانان است»
 آنگاه بگفت تا گردن بند را به پست‌العمال دادند و بقدر مخرج ام‌کلثوم بوی داد.

خالد بن معدان گوید: نخستین کسی که غزای دریا کرد معاویه بن ابی سفیان بود به روزگار عثمان بن عفان، و چنان بود که از عمر اجازه این کار خواسته بود که اجازه نداده بود و چون عثمان بخلاف رسید معاویه اصرار کرد تا عثمان به این کار مصمم شد و گفت کسان را انتخاب مکن و بهترینان را مگزین، هر که به دلخواه مطالبه‌ای شود او را برده و کمک کن.

معاویه چنان کرد، عبدالله بن قیس حارثی هم پیمان بنی فزاره را به کار دریا گماشت و او به دریا پنجاه غزای تابستانی و زمستانی داشت که کسی در اثنای آن فرق نشد و دچار طوفان نشد. وی از خدا می‌خواست که سپاهش را به سلامت دارد و کسی از آنها تلف نشود. چنین بود تا وقتی که خدا می‌خواست او را تلف کند بابت کسی زورق پیش از یزید و به بندرگاه سوزمین روم رسید که گدایی چند در آنجا معونه می‌جستند و بابتها صدقه داد.

یکی از زنان گدا به دهکده خویش بازگشت و به مردان گفت: «می‌خواهید عبدالله بن قیس را بگیرید؟»
 گفتند: «که چاست؟»
 گفت: «در بندر.»

گفتند: «آهای دشمن خدا، عبدالله بن قیس را از کجای می شناسی؟»

زن آنها را ملامت کرد و گفت: «شما زیوتر از آنید که عبدالله بن قیس از کسی مخفی شود.»

پس مردان به عبدالله تاختند و بر او هجوم بردند و با وی جنگیدند و او نیز بجنگید و به تنهایی کشته شد. ملاح جان به دربرد و پیش یاران خود بازگشت که سوی بندر آمدند جانشین عبدالله، سفیان بن صوف از وی بود که به جنگ رومیان پرداخت و به فنگ آمد و بنا کرد به یاران خود ناسزا گوید کنیز عبدالله گفت: «ای دروغ از عبدالله که به هنگام جنگ چنین می گفت.»

سفیان گفت: «چه می گفت؟»

گفت: «می گفت: سختیهاست آنگاه می رود»

سفیان آنچرا می گفت را کرد و این سخن را به زبان می آورد که سختیهاست آنگاه می رود،

در این جنگ گروهی از مسلمانان کشته شدند و این پایان کار عبدالله بن قیس حارثی بود.

بعدها به آن زن گفتند: «عبدالله را از چه شناختی؟»

گفت: «از صدقه دانش که چون شاهان گشاده دست بود و مانند بازرگانان مسک نبود»

ابو عثمان گوید: به آن زن که رومیان را برضد عبدالله برانگیخته بود گفتند: «چگونه او را شناختی؟»

گفت: «همانند بازرگانان بود اما چون از او چیز خواستم همانند شاه گشاده دست بود و بدانستم که او عبدالله بن قیس است»

عثمان به معاویه و عاملان دیگر چنین نوشت:

«اما بعد، به همان حال باشید که از عمر جدا شده اید و گرگونی

«میارید و هر چه برای شما مشکل بود پیش ما بیاورید که امت و ابرار آن
و محسنین کنیم و بنزد شما باز فرستیم. مبادا دگر گونی آید که من از شما
«جز آنچه عمر می پذیرفت نخواهم پذیرفت»
و چنان بود که، مابین صلح عمر و خلافت عثمان ناحیه ای پیمان می شکست و
کس می فرستاد و خدا آنجا را به دست وی می گشود و پای وی حساب می شد اما فتوح
از آن کسی بود که نخستین بار گشوده بود.

ابو جعفر گوید: وقتی معاویه قبرس را گشود با مردم آنجا صلح کرد و چنانکه
در روایت لیث بن سعد از پیران ساحل دمشق آمده صلح قبرس بر اساس عراج هفت
هزار دینار بود که سالانه به مسلمانان بدهند، مانند آن نیز به رومیانی می دادند و مسلمانان
تعهد کردند که مانع دادن آن نشوند بشرط آنکه مسلمانان با آنها جنگ نکنند و ببا
کسانی که از جای دیگر به آنها حمله می کنند مقابله نکنند و رومیان قبرس حرکت
دشمنان رومی را به مسلمانان خبر دهند و پیشوایی که مسلمانان برای آنها معین می کنند
از خودشان باشد.

و اقدی گوید: معاویه به سال بیست و هشتم به غزای قبرس رفت مردم مصر نیز
به سالاری عبداللّه بن سعد بن ابی سرح به غزای آنجا رفتند و چون به معاویه رسیدند
او سالار قرم بود.

جبر بن نفیر گوید: وقتی از قبر میان اسیر گرفتیم ابو درد را دیدیم که میگریست،
گفتم: «چرا هنگامی که خدا اسلام و مسلمانان را عزت داده و کفر و کافران را زبون
کرده گریه می کنی؟»

گوید: با دست به شانه من زد و گفت: «عادت عزاداری شود، مخلوق اگر
فرمان خدا را رها کند به نزد خدا تاجیز شود، وقتی امتی غلبه یابد و بر مردم مسلط
شود و شاهی از آن او باشد و قرآن خدا را رها کند و چنین شود که می بینی خدا
اسیر گرفتن را بر آنها چیره کند و چون اسیر گرفتن بر او می چیره شد خدا را با آنها

کاری نیست ؟

وافدی از حدیث ابوسعید گوید: معاویه در ایام خلافت عثمان با مردم قبرس صلح کرده او نخستین کسی بود که به غزای روم رفت و در پیمانی که میان وی و آنها بود مقرر بود که از دشمنان رومی جز با اجازهٔ مازن نگیرند.
گوید: در همین سال حبیب بن مسلمه به غزای سوریه رفت که از سرزمین روم بود .

و هم در این سال عثمان نائله دختر قرافصه را به زنی گرفت. وی نصرانی بود و پیش از آنکه به خانهٔ عثمان رود مسلمان شد .
گوید: در همین سال عثمان خانه خویش را در انصاری مدینه بنیان نهاد و به سر بود .

گوید: در این سال نخستین فتح فارس و دویین فتح استخر رخ داد و سالار غزا هنام بود
گوید: در این سال عثمان سالار حج بود.
آنگاه سال بیست و نهم در آمد.

سخن از حوادث مهم

سال بیست و نهم

در این سال عثمان ابوموسی اشعری را که شش سال عامل بصره بوده بود عزل کرد و عبدالله بن عامر بن کریز را که جوانی بیست و پنج ساله بود بر بصره گماشت که آنجا رفت.

بقولی ابوموسی سه سال در بصره عامل عثمان بوده بود .

عوف امراء بن گوید: خیلاف بن خرشه ضحی پیش عثمان بن عفان آمد و گفت: مگر چه خبری ندارید که او را جوان و نامایید و عامل بصره کنید؟ تا کی این پر، یعنی

ابوموسی، عامل بصره باشد؟

گوید: پس عثمان ابوموسی را از آنجا برداشت و عبدالله بن عامر بن کریز را که پدر بزرگش عبد شمس بود به بصره گماشت. مادر عبدالله و حواجه دختر اسماء سلمی بود و پسر خاله عثمان بن عفان بود.

مسئله گوید: وقتی عبدالله بن عامر به بصره آمد بیست و پنج سال داشت و این سال بیست و نهم بود.

سخن از اینکه چرا عثمان
ابوموسی را از بصره برداشت

طلحه گوید و فقی عثمان بخلافت رسید ابوموسی را سه سال در بصره نگهداشت و به سال چهارم او را معزول کرد. سالاری خراسان را به عمیر بن عثمان بن سعد داد، سالاری سیستان را به عبدالله بن عمیر بخشی شد که از قوم نعلبه بود که در آنجا تا کابل پیش رفت، عمیر نیز در خراسان تا فرغانه پیش رفت و هیچ ولایتی نداشت آنجا نماند که به صلح نیامد، عبدالله بن معمر تبی را به مکران فرستاد که تا نهر پیش رفت. عبد الرحمان بن غبیس را به کرمان فرستاد و کسان دیگر را به فارس و اهواز فرستاد و اطراف بصره را به حصین بن ابی العزاده، آنگاه عبدالله بن عمیر را عزل کرد و عبدالله بن عامر را به جایش نهاد و یکسال بود آنگاه وی را عزل کرد و عاصم بن عمرو را به جایش نهاد. آنگاه عبد الرحمان بن غبیس و عدی بن سهیل بن عمرو را باز پس برد، به سال سوم مردم فیه و کردان کافر شدند و ابوموسی میان مردم ندا داد و تحریک کرد و دعوتشان کرد که راهی شوند و از فضیلت جهاد پیادگان سخن آورد تا آنجا که کسانی بار بر چهار پایان نهادند و همسخن شدند که پیاده راهی شوند، بعضی دیگر گفتند: «بخدا با شتاب کاری نمی کنیم تا ببینیم رفتار او چگونه است اگر کردارش با گفتارش همانند بود چنان کنیم که این یاران ما کرده اند.»

و چون روز حرکت ابو موسی در رسید و بارهای خویش را از مصر بر چهل استر برون آورد عنان او را گرفتند و گفتند: ما را بر این مرکوبان اضافی بنشان و به کار پیاده روی که ما را ترغیب می‌کردی علاقه نشان بده. آنگاه قانع‌شان کرد که مرکوب‌دارها کردند و ابو موسی برقت آنها نیز پیش عثمان رفتند و بر کناری او را خواستند و گفتند: «نمی‌خواهیم همه چیزهایی را که می‌دانیم بگوئیم او را یادگیری عوض کن.»

گفت: «کی را می‌خواهید؟»

غیلان بن خرشه گفت: «هر که باشد از این بنده که زمین ما را بخورد و کار جانشینت را میان ما تجدید کرد بهتر است که از این اشعری که حکومت اشعریان را معتبر می‌دارد و حکومت بصره را حقیق می‌داند جدا شویم اگر صغیری را امیر ما کنی بهتر است یا بزرگتری و سالار کنی بهتر است و ما بین کوچک و بزرگ هر که باشد بهتر است.»

پس عثمان عبدالله بن عامر را بخواند و عامل بصره کرد و عبیدالله بن معمر را سوی فارس فرستاد و عمل او را به عمیر بن عثمان بن سعد داد. به سال چهارم امین بن احمر بشکری را عامل خراسان کرد و هم به سال چهارم عمران بن فضیل بر جمی را عامل سیستان کرد. عاصم بن عمر عامل کرمان بود که آنجا در گذشت، فارس بشورید و برضد عبیدالله بن عمرو قیام کرد و مردم در استخو برضد او فراهم شدند و عبدالله کشته شد و سپاه او هزیمت شد و خبر به عبدالله بن عامر رسید که مردم بصره را به حرکت دعوت کرد و مردم با وی روان شدند، مقدمه وی با عثمان بن ابی العاص بود. در استخر با آن جمیع تلاقی شد و بسیار کس از آنها بکشت که هنوز از آن به ذلت درند و خبر را برای عثمان نوشت و او نوشت که هرم بن حسام بشکری و هرم بن حیان صیدی را که از عبدالقیس بود و خبرت بن راشد را که از بنی ساهه (فاجیه) بود و منجاب بن راشد و ترجمان هجیمی را بروایتهای فارس امارت دهد. خراسان را نیز به شش نفر

داد؛ احنف امیر دمو شد، حبیب بن قریه یربوعی امیر بلخ شد که از فئوح اهل کوفه بود، خالد بن عبدالله بن زهیر امیر هرات شد، امین بن احمدیشکری امیر طوس شد، قیس بن هبیره سلمی امیر نیشابور شد، وی نخستین کسی بود که با عبدالله بن خازم که پسر عموی وی بود روان شد، عثمان پیش از مرگ همه خراسان را به قیس داد و بوقت مرگ عثمان وی امیر خراسان بود. امین بن احمد را نیز امیر سیستان کرد، پس از آن عبدالرحمان بن سمره را که از خاندان حبیب بن عبد شمس بود با آنجا گماشت که بهنگام درگذشت عثمان امیر سیستان بود.

و هم به وقت درگذشت عثمان، عمران امیر کرمان بود و عمیر بن عثمان سعد امیر فارس بود و ابن کندیر قشیری امیر مکران بود.

علی بن مجاهد به نقل از مشایخ خویش گوید: غیلان بن خرشه به عثمان بن عفان گفت: «آیا حقیری از خودتان ندارید که او را بردارید یا فقیری که او را بسه سامان رسانید؟ ای گروه قریش تا کی این پیر اشعری این ولایت را بخورد؟ و پیر متنبه شد و بصره را به عبدالله بن عامر داد.

ابوبکر هدلی گوید: عثمان، ابن عامر را عامل بصره کرد و حسن گفت: «ابوموسی می گوید: جوانی سوی شما می آید که ظریف است و مدبر که مادر بزرگها و عمه هایش معتبرند و هر دو ولایت را به او خواهند داد»

گوید: ابن عامر بیامد و ولایت ابوموسی و ولایت عثمان بن ابی العاص ثقفی را باز دادند. عثمان بن ابی العاص از جمله کسانی بود که از عمان و بحرین گذشته بودند.

طلحه گوید: در ایام خلافت عثمان، قیس بن هبیره عبدالله بن خازم را پیش عبدالله بن عامر فرستاد. عبدالله بن خازم پیش عبدالله بن عامر هرمتی داشت و بدو گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر قیس بن هبیره از آنجا رفت من حامل باشم» و عبدالله بن عامر چنان کرد.

عبدالله بن خازم سوی خراسان بازگشت و چون عثمان کشته شد و مردم خبر

یافتند و دشمن بشورید قیس گفت: «ای عبدالله رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که مرا جانشین خویش کنی و از رفتن نمائی و کارها را نیک بنگری.» قیس چنان کرد و عبدالله بن خازم را جانشین خویش کرد عبدالله فرمان جانشینی خویش را بنمود و در خراسان بود تا علی رضی الله عنه به خلافت رسید.

سأدر عبدالله از طایفه بنی عجل بسود قیس گفت: «من از عبدالله بیشتر حق داشتم که پسر یث زنی عجلی باشم.» و از کاری که عبدالله کرده بود خشمگین بود. در همین سال به گفته واقلی و ابومعشر، ابن عامر فارس را بگشود گفته سبب را در این باب از پیش یاد کرده ایم.

در همین سال، یعنی سال بیست و نهم، عثمان در مسجد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم پیفرود و آنرا توسعه داد و در راه ربيع کار ساختمان را آغاز کرد. گنج از دره نخل می آوردند. مسجد را با سنگت منفس ساخت و ستونهای آنرا از سنگهای سی کرد که سرب در آن جاداده بودند و طاق آن از چوب سیاج بود. طول مسجد را یکصد و شصت ذراع کرد و عرض آن را یکصد و پنجاه ذراع کرد چنانکه در ایام عمر بوده بود و برای آن شش در نهاد.

در این سال عثمان سالار حج شد و در منی سرا پرده زد و نخستین سرا پرده که در منی باشد برای عثمان بود و در منی و عرفه نماز را تمام کرد.

ابن عباس گوید: نخستین بار که کسان درباره عثمان آشکارا سخن کردند این بود که در ایام خلافت خود در منی با کسان دور کعت نماز می کرد و چون سال ششم شد نماز را تمام کرد و بسیار کس از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم این را براو عیب گرفتند و کسانی که می خواستند از او خبر ده گیری کنند در این باب سخن کردند تا آنجا که علی نیز چون کسان دیگر پیش وی آمد و گفت: «بخدا حادئه ای رخ نداده و سابقه ای نبوده و دانی که پیغمبر تو صلی الله علیه و سلم نماز را دو رکعت می کرد.

پس از آن ابوبکر و پس از آن عمر و تو نیز در سالهای اول خلافت
و چون ندانست چه پاسخ دهد گفت: «رای من چنین است»

عمر و بن ابی سفیان نقی گوید: عثمان در منی با مردم نماز را چهار رکعت کرد
یکی پیش عبدالرحمان بن عوف رفت و گفت: «می بینی که برادرت نماز را چهار
رکعت کرد؟»

پس عبدالرحمان با یاران خود نماز کرد و نماز را دو رکعت کرد. آنگاه
پیش عثمان رفت و گفت: «مگر در اینجا با پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم نماز را
دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با ابوبکر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با عمر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر در سالهای اول خلافت دو رکعت نمی کردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ای ابو محمد سخن مرا بشنو، شنیدم که سال پیش بعض مردم بمن که
به حج آمده بودند و بعض مردم پیروها گفته اند که نماز مقیم دور رکعت است. اینک
پیشوای شما دور رکعت می کنند. من در مکه خانواده دارم و چنین دیدم که چهار رکعت
نماز کنم که از خطای مردم بیمناک بودم و دیگر آنکه در اینجا زن گرفته ام و در ملایف
ملکی دارم و باشد که از پس حج آجا روم و چندی بمانم.»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «همچو يك از اینها ترا معذور نمی دارد، اینکه گفتی
در اینجا خانواده داری زن تو در مدینه مقیم است و هر وقت بخواهی او را میآوری
و هر وقت بخواهی می بری و سکنای او تابع سکنای تو است.

«اما اینکه گفتی در طایف ملکی دارم، میان تو و طایف سه منزل راه است و تو از اهل طایف نیستی.»

«اما اینکه گفتی کمائی از حبیب گزوان بمن و دیگران باز گردند و گویند اینکه پیشوای شما عثمان که بفیم است دو رکعت نماز می کند، پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم که بدو وحی می رسید هنگامی که اسلام در مردم قوت نداشت چنین کرد پس از آن ابو بکر چنین کرد. آنگاه اسلام قوت گرفت و عمر تا وقتی بمرد با کسان دو رکعت نماز کرده»

گفت: «رای من چنین است»
گوید: آنگاه عبدالرحمان بن عوف برون شد و این مسعود را بدید که گفت:
«ای ابو محمد خبر دیگری هست؟»
گفت: «نه»

گفت: «پس من چه می کنم؟»
گفت: «طایف آنچه می دانی عمل کن»
گفت: «اختلاف مابین است بمن خبر رسید که او چهار رکعت نماز کرده و من نیز با بارانم چهار رکعت نماز کردم»
عبدالرحمان بن عوف گفت: «من نیز شنیدم که او چهار رکعت نماز کرده و با بارانم دو رکعت نماز کردم اما اکنون شاید چنان باشد که تو می گویی، یعنی مانند وی چهار رکعت نماز کنیم.»
آنگاه سال سی ام در آمد

سخن از حوادث
هفتم سال سی ام

به گفته ابو معشر ووالدی وعلی بن محمد مدائنی از جمله حوادث این سال

غزای طبرستان بود بواسطه سعید بن عاص. ولی به گفته سبخت بن عمرو امیر عید طبرستان با سوبخت بن مقرر صلح کرد که به غزای آنجا نرود و مالی بسو داد و خیر آنرا از پیش ضمن خلافت عمر آورده ام.

اما به گفته مدائنی هیچکس به غزای طبرستان نرفت تا عثمان بخلافت رسید و به سال سی ام سعید بن عاص به غزای آنجا رفت.

سخن از غزای طبرستان بواسطه سعید بن عاص

حنش بن مالک گوید: سعید بن عاص به سال سی ام از کوفه به منظور غزا آهنگ
خراسان کرد حذیفه بن یمان و کسانى از باوان پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بساوی
بودند. حسن و حسین و عبد الله بن عباس و عبد الله بن عمرو و سوبخت بن عاص و عبد الله بن
زبیر نیز با وی بودند. عبد الله بن عامر نیز به آهنگ خراسان از بصره در آمد و از سعید
پیشی گرفت و در ابر شهر منزل کرد.

خیر منزل کردن وی در ابر شهر به سعید رسید و او نیز در قوس منزل کرد که
بصلح بود و حذیفه از پس نهادند با مردم آنجا صلح کرده بود. سپس از آنجا به گران رفت
که بر دو پست هزار باوی صلح کردند. آنگاه به طمیه رفت که شهری بود بر ساحل
دریا و تمام جزو طبرستان بود و مجاور گران بود و مردم آنجا باوی به جنگ آمدند
و چنان شد که نماز خوف کرد و به حذیفه گفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم چگونه
نماز خوف کرد؟»

حذیفه به او خبر داد و سعید در حالی که جماعت به حال جنگ بود آنجا نماز
خوف کرد.

در آنروز سعید با شمشیر به شانه یکی از مشرکان زد که از زیر سرفش
در آمد و دشمن را با صاعقه کرد که ایشان خواستند و امانشان داد که بکیشان را

نکشد و چون قلعه را گشودند همگی را یکشت بجز یکی، و هرچه را در قلعه بود بگرفت.

یکی از مردم بنی نهد جعبه‌ای به دست آورد که قفلی بر آن بود و پنداشت جواهر در آن است. سعید خبر یافت و کس پیش مرد نهدی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل را شکستند و جعبه‌ای در آن یافتند، آنرا گشودند کهنه سپاه خط داری در آن بود و چون آنرا گشودند کهنه سرخی در آن بود. آنرا نیز گشودند کهنه زرری بود که دوا بر آن تناسلی مردانه در آن بود که سیاه شده بود با پند گلی، شاعری در جوی بنی نهد شعری گفت به این مضمون:

مردم معتبر اسیران به غنیمت گرفتند.

و بونی نهد در... در جعبه‌ای به دست آوردند

که سیاه بود با گل بسیار

و که آنرا غنیمت پنداشتند و چه خطایی بود.

سعید بن عاص نامیه را نیز فتح کرد که شهر نبود بلکه صحراها بود.

حسن بن مالک قفلی گوید: سعید به سال سی ام آهنگ غزا کرد و سوی گسترگان و طبرستان رفت. عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر و ابن زبیر و عبدالله بن عمرو بن عاص با وی بودند کافری که خدمت آنها می کرده بود به من گفت: «صفره را پیش آنها می بردم و چون می خوردند به من دستور میدادند که آنرا میبکاندم و میآویختم و چون شب می شد باقیمانده را به من می دادند.»

گویند: محمد بن حکم بن ابی عقیل ثقیفی جد یوسف بن عمرو که همراه سعید بن عاص بود گفته شد یوسف به فعدم گفت: «فعدم! میدانی محمد بن حکم کجا در گذشت»

گفت: «آری با سعید بن عاص در طبرستان به شهادت رسید»

گفت: «نه، همراه سعید بود و آنجا در گذشت. آنگاه سعید به کوفه باز آمد و

کعب بن جهمیل در مدح وی گفت:

«نیکو جوانی بود که گیلان در مقابل وی جولان داد

«وقتی که از دستی و ابهر سرانیز شدند

«پندان ای سجد خیر که مر کوبه من

«وقتی سرانیز شد بهم داشتم دست و پایش ببره

«گویی تو به روز دهر، شهری نهان بودی

«که از شیران کنام جدا شده و به صحرای زده بود

«جمعی را راه می بردی که کسی پیش از تو راه نبرده بود

«که هشتاد هزار زره دار و بی زره بودند»

کلب بن خلف گوید: «سعد بن عاص با مردم گرگان صلح کرد، آنگاه مقاومت

کردند و کافر شدند و از پس سعد کس سوی گرگان نرفت که راه را بسته بودند و

هر که از حدود قومی همراه خراسان می رفت از مردم گرگان در بیم و هراس بود

و راه خراسان از قومی به کرمان بود و نخستین کسی که راه را با طرف قومی گردانید

قتیبه بن مسلم بود و این وقتی بود که عامل خراسان شد.

ادریس بن حنظله می گوید: سعد بن عاص با مردم گرگان صلح کرد و پنهان

بود که گاهی یکصد هزار وصول می کردند و می گفتند صلح ما بر همین است و گاهی

دویست هزار وصول می کردند و گاهی سبصد هزار و گاهی اینرا می دادند و گاهی

نمی دادند. پس از آن مقاومت کردند و کافر شدند و عراج ندادند تا یزید بن مهاب

سوی آنها آمد و چون پیامد کس با وی مقابله نکرد و چون با وصول صلح کرد و دریاچه

و دهستان را بگشود با مردم گرگان نیز بر اساس صلح سعد بن عاص صلح کرد.

بگفته سیف بن عمر در همین سال، یعنی سال سی ام، عثمان، ولید بن عقبه را از

کوفه معزول کرد و سعد بن عاص را بر آنجا گذاشت.

سخن از اینکه چرا عثمان
ولید را از کوفه برداشت و
سعید را بر آنجا گذاشت

طاحه گوید: وقتی عثمان از آنچه میان عبدالله و سعد گذشت بود خبر یافت بر
مردوخشم آورد و قصد آنها کرد، آنگاه از آن صرف نظر کرد. سعد را معزول کرد و
آنچه را دادنی بود بگرفت و عبدالله را به جا گذاشت و به او دستور داد ولید بن عقبه
را به جای سعد گذاشت، ولید که از طرف عمر عامل حریان جزیره بوده بود سال دوم
خلافت عثمان سوی کوفه آمد. سعد یکسال و قسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود.
وقتی ولید آمد محبوب کسان بود و با مردم مدارا می کرد، شش سال آنجا بود و بر
خانه وی در نبود.

آنگاه ننی چند از جوانان کوفه به خانه ابن حسان خزاعی نقب زدند و بر
سرش ریختند و او به مقابله آمد و با شمشیر سوی آنها شد و چون کثرتشان را بدید
بانگ زد که بدو بکشند: و خاموشی یافتی که فقط يك ضربت است و ترا از بیم این شب
آسوده می کنیم.

ابوهریرح خزاعی که از بالا ناظر ماجرا بود بر آنها بانگ زد اما ابن حسان
را ضربت زدند و بکشتند و مردم آنها را احاطه کردند و بگرفتندشان که زهرین چنبد
ازدی بود و مورع بن ابی مورع اسدی و شبیل بن ابی ازدی و کسان دیگر، ابوهریرح
و هشرش شهادت دادند که بر ابن حسان در آمده بودند و بعضی شان بعضی دیگر را
منع می کردند و بعضی شان او را بکشتند و درباره آنها به عثمان نوشت، عثمان نوشت
که آنها را بکشند و بر در قصر درمیدان کشته شدند. عمرو بن عاصم تمیمی در این باب
شعری گفت به این مضمون:

«ای مردم ماجراجور

و در حکومت عثمان بن حسان با عداوت خود

رفتار ناروا میکنند.

«پسر عفان که اورا آزموده‌اید

دزدان را بحکم فرقان حکیم سرکوب می‌کند

و پیوسته به کتاب عمل می‌کند.

و بر گردن و پنجه آنها تسلط دارد

ابو سعید گوید: ابو شریع عزاحی از اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بوده بود و از مدینه به کوفه رفت که نزد یک جنگ باشد، شبی که برپام بود همسایه وی استغاثه کرد، از بالا نگریدست و جمعی از جوانان کوفه را دید که شبانه به همسایه او تاخته بودند و می‌گفتند: «فریاد مکن یک ضربت است و آسوده‌ات می‌کنیم» و اورا کشتند. پس او سوی عثمان رفت و به مدینه بازگشت و کسان خود را نیز برد.

و به سبب این حادثه که سخن درباره آن بسیار شد ترتیب قسم خوری (قسامه) مقرر شد و درباره قتل، گفتار ولی مقتول معتبر بشمار آمد، که کسان را از کشتن بدارد، در آن هنگام هامة کسان بدین رضایت داشتند.

ناصح بن جبیر گوید: عثمان گفت: و قسم خوری بعهده مدعی علیه و اولیای اوست که اگر شاهد نبود پنجاه کس از آنها قسم خورند و اگر شمارشان کم بود یا بکیشان قسم نخورد قسمشان رد شود و بدعیان، قسم خوری کنند و اگر پنجاه کس از آنها قسم خورد محق باشند.»

عبدالله گوید: از جمله چیزها که عثمان در کوفه پدید آمد، برد این بود که شنید وقتی حاملان آذوقه می‌آمدند منادی ابوسالم اسدی و کسانی از مردم کوفه بانگ می‌زد که هر کس از بنی کلب یا بنی فلان اینجا باشد و قوم وی را منزل نباشد پیش ابوفلان منزل گیرد. و عثمان محل خانه عقیل و خانه ابن هبار را خانه مهمانی کرد، منزل عبدالله بن مسعود در محله هذیل در محل رمادت بود که آنجا را رها کرد و خانه خویش را خانه مهمانی کرد و اگر اطراف مسجد برای مهمانان جسا نبود در محله

هدیل در خانه او منزل می گرفتند .

مغیره بن مقسم بنقل از بعضی مطلقان کوفه که آنها را دیده بود گوید: عنادی ابومسالم در بازار و در کنامه یا تنگه می زد که هر که از بنی فلان و بنی فلان اینجا باشد، یعنی آنها که در کوفه محله نداشتند، پیش ابومسالم منزل گیرد و عثمان برای مهمانان منزلها معین کرد.

طلحه گوید: عمر بن خطاب ولید بن عقبه را عامل هربان جزیره کرده بود. وی در میان قوم بنی نضل مقیم شد و چنان بود که ابوزید در جاهلیت و اسلام با بنی نضل بود تا مسلمان شد، مردم بنی نضل که مخالفان وی بودند درباره قرضی که بدو داشتند با وی شتم کردند، ولید حق وی را بگرفت که سپاس او داشت و به مصاحبت وی پرداخت و در مدینه پیش وی می آمد. وقتی ولید عامل کوفه شد به درود تعظیم وی آمد چنانکه در جزیره و مدینه می آمده بود و در خانه مهمانان منزل گرفت و آخرین بار بود که ابوزید پیش ولید می آمد و چیزی می گرفت و باز می گشت. از آن پیش نصرانی بود و ولید چندان اصرار کرد که مسلمان شد و این در اواخر امارت ولید بر کوفه بود و املاش نکوشد و چون مسلمان شده بود ولید او را به خانه برد که عرب نحوی و شاعر بود. یکی پیش ابوزینب و ابومورع و جندب آمد که از وقتی ولید فرزندانشان را کشته بود از او کینه داشتند و خبر گیران بر او می گماشتند و به آنها گفت: «خبر دارید که ولید با ابوزید شرابی نوشاده و آنها بدوشیدند و ابوزینب و ابومورع و جندب به کسانی از سران کوفه گفتند: «این امیر شماست که ابوزید همنشین اوست و اکنون به شراب نشسته اند»

آنها باهم بیامدند، ولید در میدان با عمارة بن عقبه منزل داشت و منزل او در نداشت، از مسجد بدانجا ریختند که راهش از مسجد بود و ناگهان بروید در آمدند ولید چیزی را کنار زد و زیر تخت نهاد، یکی از آنها بی اجازة اودست برد و آنرا بیرون آورد؛ طبقی بود که دانه های انگور بر آن بود و ولید از شرم آنرا بکنار زده

بودند نپسند که بر طبق وی جز دانه‌های انگور نیست.

آنگاه کسانی برخاستند و میان مردم رفتند و همه را بگزار اسلامت گرفتند و مردم شنیدند و به آنها ناسزا گفتند و لعنت کردند.

کسانی می‌گفتند که خدا از این عمل خشم آورده و کسانی می‌گفتند بخلاف فرآن به کنج‌کاو پر داخته‌اند. ولید اینرا از عثمان مکتوم داشت و نخواست کسی در میان فساد شود و خاموش ماند و تحمل کرد.

فیض بن محمد گوید: شعبی را دیم که پیش محمد بن عمرو بن ولید، یعنی ابن عقبه، که او نایب محمد بن عبدالملک بود نشسته بود، محمد از غزای مسلمة سخن کرد شعبی گفت: «اگر غزا و امارت ولید را دیده بودید که به غزا می‌رفت و نا کجا و کجا می‌رسید و وانی می‌ماند و یکی خلافت او نمی‌کرد تا وقتی که از عمل خود معزول شد در آنوقت عامل باب عبدالرحمان بن ربیع باهلی بود و از جمله چیزها که عثمان بن عفان بدستوی بر مردم افزود، این بود که از مازاد اموال ماهانه مردم به هر یک از مملوکان کوفه می‌داد بی آنکه از مقرری صاحبانشان بکاهد.»

عمرو بن عبدالله گوید: چند بار کسانی با وی پیش ابن مسعود آمدند و گفتند: «وای به شراب می‌نشیند، اینرا شایع کرده بودند و در دهانها افتاده بود. ابن مسعود گفت: هر که چیزی را از ما نهان دارد به جستجوی عیب وی نباشیم و پرده‌اش را ندریم»

ولید کس به طلب ابن مسعود فرستاد که بیاید و در این باب با وی عتاب کرد و گفت: «آیا رواست که کسی همانند تو با جمعی کینه جو چنان جواب دهد که تو در باره من داده‌ای، من چه چیز را نهان داشته‌ام؟ این را در باره کسی می‌گویند که نسبت به وی بدگمان باشند»

آنگاه سخنان درشت به هم گفتند و خشمگین از یکدیگر جدا شدند و بیشتر از این چیزی میانشان نگذشت.

طلحه گوید: جادوگری را پیش ولید آوردند، ابن مسعود را پیش نعوالدو دربارۀ حد جادوگر پرسید.

ابن مسعود گفت: «از کجا می‌دانی که جادوگر است؟»
گفت: «اینان، یعنی کسانی که او را آورده بودند، چنین می‌گویند.»
به آنها گفت: «از کجا می‌دانید که این، جادوگر است؟»
گفتند: «خودش می‌گوید.»
به او گفت: «تو جادوگری؟»
گفت: «آری.»

این بگفت و سوی خری رفت و از طرف دم سوار آن شد و چنین وانمود که از دهان و مخرج خربرون می‌شود.

ابن مسعود گفت: «او را بکش»

ولید برست، در مسجد بانگ زدند که مردی پیش ولید جادوگری می‌کشد، گمان بیامدند، جندب نیز بیامد و اینرا غیبت شمرد، می‌گفت: «کجاست؟ کجاست که بینمش» و او را بکشت

آنگاه عبدالله و ولید مدسخن شدند که او را حبس کنند، به عثمان نوشتند، جوابشان داد که او را بخدا قسم دهید که از رای شما دربارۀ جادوگر خبر نداشته و در گفته خود که پنداشته حد معوق مانده راستگوست و تنبیهش کنید و رهایش کنید و به مردم دستور داد که به گمان عمل نکنید و بی‌نظر حکومت اجرای حد نکنید که ما خطا کار را فصاص می‌کنیم و اگر درست عمل کرده باشد تنبیه می‌کنیم.

ولید دربارۀ جندب چنان کرد و رهایش کرد که اجرای حد کرده بود. یاران جندب به سبب او خشمگین شدند و سوی مدینه رفتند. ابوخشخه غفاری و جاثمه بن صعب بن جاثمه از آنجمله بودند، جندب نیز همراهشان بود، و برکناری ولید را از عثمان غرضمند

عثمان گفت: «به گمان عمل میکنید و در کار اسلام خطا می کنید و بی اجازه برون می شوید، بروید» و آنها را پس فرستاد.

و چون جماعت به کوفه رسیدند هر که کینه ای بدل داشت پیش آنها آمد و بکدل و همسخن شدند، آنگاه ولید را فاقه گیر کردند که در بان نداشت و ابو زینب اسدی و ابو مورخ اسدی بر او در آمدند و انگشتش را برون آوردند و پیش عثمان رفتند و برضد ولید شهادت دادند و چند تن از یاران آنها که معروفیت داشتند همراهشان بودند.

عثمان کس به طلب ولید فرستاد و چون پیامدار او را به سعید بن عاص سپرد ولید گفت: «ترا ببخشد، ای امیر مؤمنان! اینان دودشمن کینه نوزند»

عثمان گفت: «این ترا زیان نمی زند کینه ما مطابق آنچه خیر یافته ایم حاصل کنیم، هر که ستم دید انتقام وی با خداست و هر که ستم کرد سزای او با خداست.» عبدالرحمان بن حبیبش گوید، کسانی از مردم کوفه فراهم آمده بودند و برای عزل ولید کار می کردند، ابو زینب بن عوف و ابو مورخ بن فیلان اسدی برای شهادت برضد وی داوطلب شدند و همدم وی شدند و مراقب او بودند. یک روز بسا وی در خانه بودند، ولید را در اندرون دوزن بود که میان آنها و جمیع برده ای بود، یکیشان دختر ذوالخمار بود و دیگری دختر ابو عقیل - وقتی ولید بخت و جمیع پراکنده شدند ابو زینب و ابو مورخ بماندند و یکیشان انگشتش را بر گرفت و سپس برون رفتند.

وقتی ولید بیدار شد زاناش بالای سرش بودند، انگشتش خود را ندید و از آنها سراغ انگشتش را گرفت که از آن خبر نداشتند.

گفت: «کدامیک از جمیع دیرتر رفته؟»

گفتند: «دو مرد که نمی شناسیمشان و تازه گیها همدم تو شده اند.»

گفت: «سرو وضعشان؟»

گفتند: «یکیشان، جامه‌ای سیاه و چهارخانه به تن داشت و دیگری پوشش خمر داشت و خمرپوش از آن یکی دورتر بود.»

گفت: «بلندقد؟»

گفتند: «آری و سیاه پوش به تو نزدیکتر بوده»

گفت: «کوتاه‌قد؟»

گفتند: «آری و دست او را بردست نویدیم»

گفت: «این ابوزینب است و دیگری ابومورخ است، کاری‌خیز سردارند، کاش می‌دانستم مقصودشان چیست.»

پس به طلبشان برآمد اما به آنها دست نیافت که راهی مدینه شده بودند و پیش عثمان رفتند و کسانی که عثمان را می‌شناختند و سبب عزل ولید از عملهای دیگر شده بودند نیز با آنها بودند و با عثمان سخن کردند.

گفت: «کی شهادت می‌دهد؟»

گفتند: «ابوزینب و ابومورخ و آن دونی بی‌مناک شدند.»

عثمان گفت: «چه دیدید؟»

گفتند: «از حاشیه نشینان وی بودیم، پیش وی رفتیم و دیدیم که شراب قی می‌کرد.»

گفت: «کسی شراب قی می‌کند که شراب نوشیده باشد»

آنگاه کسی به طلب ولید فرستاد و چون پیش وی آمد و آفسد و را بدید قسم خورد و خبر آنها را با عثمان بگفت.

عثمان گفت: «اما احرا کتبم و شاهد درو طبع‌گوبه جهنم می‌رود، برادران تحمل

کن.»

آنگاه یسعی‌بن عاص بگفت تا او را نازیانه زد و به همین سبب تاکنون میان

فرزندانشان دشمنی است.

وقتی دستور داده شد و لیل را حد بزنند جامه عزیزی به تن داشت که هلی بن ابی-
طالب علیه السلام آنرا از تن وی به در آورد.

ابو عیینة ایادی گوید: ابوزینب و ابو مورع به خانه ولید رفته بودند. وی دو
زن در خانه داشت دختر ذوالخمار و دختر ابو عقیل و خودش بخواب بود.

یکی از آن دو زن گفته بود: «یکی از واردان روی ولید خم شد و انگشتر او را
برگرفت».

وقتی ولید بیدار شد سراغ انگشتر را از آنها گرفت.

گفتند: «ما نگرفتیم».

گفت: «کی پس از همه جمع به جا ماند؟»

گفتند: «دومرد، یکی کوفه قد که جامه ای سیاه بهارخانه داشت و یکی دراز
قد که جامه خز داشت. سیاه پوش را دیدیم که روی تو خم شد».

گفت: «این ابوزینب است».

پس به طلب آنها برون شد و معلوم شد عمل آنها با نظر بارانشان بوده اما
ولید ندانست مقصودشان چیست.

آندو پیش عثمان رفتند و در مقابل کسان خیر را با عثمان بگفتند و او کس به
طلب ولید فرستاد و چون بیامد دو تن آنجا بودند.

عثمان آنها را پیش خواند و گفت: «به چه چیز شهادت می دهید؟ شهادت
می دهید که شراب خوردن او را دیده اید؟»

گفتند: «نه» و بیعتناك شدند.

گفت: «پس چي؟»

گفتند: «به رهشی او دست زدیم که شراب نمی می کرد».

عثمان به سعید بن عاصی دستور داد که او را تازیانه زد و جان کسانشان دشمنی

یزید فقه‌سی گوید: مردم دربارهٔ ولید دو گروه بودند؛ عامه با وی بودند و خاصه برخند وی بودند اما خاموش بودند و از پس صفین که معاویه به خلافت رسید سخن آغازیدند و می‌گفتند: عثمان بن‌الحق عیب گرفت.»

علی علیه‌السلام گفت: «شما که عیب عثمان می‌گویید همانند آن کنید که خویش را ضربت می‌زند که همراهش را بکشد. عثمان دربارهٔ کسی که وی را بگفتند خودش زده و از عملش پشیمان چه گناه دارد؟ و دربارهٔ کاری که به‌رستور ما کرده چه گناه دارد؟»

نافع بن جبیر گوید: عثمان می‌گفت: «وفنی کسی حد خورده پس نوبه‌وی عیان شد شهادتش پذیرفته است.»

ابو کبران به نقل از کنیزی که داشته بود و ثنای او می‌گفت گوید: «ولید برای مردم نكویی آورد؛ به کنیزان بچه دار و غلامان سهم میداد، آزادگان و بندگان قسم او خورده و کنیزان بچه‌دار که لباس عزا داشتند شعری می‌خواندند، بمضمون:

«وای که ولید معزول شد

«و سعید آمد که گرسنگی می‌دهد

«پسمانه را کم می‌کنند و نمی‌افزایند

«و کنیزان و بندگان گرسنه مانده‌اند

طلبه گوید: سعید بن عاص به سال هفتم خلافت عثمان به کوفه آمد. وی پسر عاص بن امیه بود و کس و کار بسیار داشت و چون خدا شام را بگشود با معاویه بود. وی یتیم بود و در پناه عثمان بزرگ شده بود. عمر ضمن جشن‌ها که از کبار کسان داشت از قریب سخن کرد و سراغ او را گرفت.

گفتند: «ای امیر مؤمنان وی به دمشق است و کسی که او را دیده گوید در راه

مردن بوده.»

صبر کس پیش معاویه نمی‌تواند که سعید بن عاص را پیش من فرستد. معاویه او

را که بیمار مردنی بود فرستاد و چون به مدینه رسید بهتر شد.

عمر بدو گفت: «برادر زاده! سخت کوشی و پارسایی قرا شنیده‌ام، بیشتر کن که خدایت خیر بیشتر دهد.»

آنگاه گفت: «زن داری؟»

گفت: «نه»

گفت: «ای ابو عمرو چه مانعی داشت که این جوان را زن بدهی؟»

گفت: «وخواستم بدهم نپذیرفت»

روزی عمر به صحرا می‌رفت و لب آبی رسید و چهار زن آنجا بدید که برای وی به پا ایستادند.

گفت: «کیستید و کارتان چیست؟»

گفتند: «دختران سفیان بن صریقیم.»

مادرشان نیز با آنها بود که گفت: «مردان ما نابود شدند و چون مردان نابود شوند زنان عاقل مانند آنها را به مردم همشانشان بدهد.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعید بن عاص داد و دیگری را به عبدالرحمان بن عوف داد و سومی را به ولید بن عقیل داد.

دختران مسعود بن نعیم نیشلی نیز پیش عمر آمدند و گفتند: «مردان ما نابود شده‌اند و کودکانمانند، ما را به مردان همشانشان ده»

عمر یکی از آنها را به زنی سعید بن عاص داد و یکی را به جابر بن مطعم داد، سعید در آن گروه و این گروه شرکت داشت.

عموهای سعید در کار اسلام کوشیده بودند و با پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم سابقه و رفتار نیکو داشته بودند، هنوز عمر زنده بود که سعید به صف مردان معتبر در آمد و در خلافت عثمان به امارت کوفه رفت. اشتر و ابو خشره غقاری و جندب بن عبدالله و ابو مصعب بن جثامه از مکه تا مدینه همراه وی شدند اینان کسانی بودند که

به عیسی گویی ولید آمده بودند و با سعید یاز گشتند.

سعید بن عاص در کوفه به منبر رفت و حمد خدا کرد و ثنای او پر زبان آورد و

گفت :

«بخدا مرا سوری شما فرستادند و خویش نداشتم اما چاره نیافتم

که دستور دادند امارت کنم، بدانید کینه چشم و بینی فتنه نسودار شده،

«بخدا چنان بصورت فتنه بزنم که تسا بودش کنم یا مرا خسته کند، اکنون

«بینای کار خوبشتم»

آنگاه فرود آمد و از وضع اهل کوفه پرمش کرد و به ترتیب کار آنها پرداخت

و آنچه را دانسته بود برای عثمان نوشت که کار مردم کوفه آشفته و مردم معتبر و

خاندانها و اهل سابقه زیون شده اند و دنیا به روان و بدویان تو آمده، بر ولایت تسلط

یافته اند و هیچکس از مردم معتبر و سخت کوش ساکن آنجا مورد نظر نیست.

عثمان بدو نوشت:

«اما بعد، اهل سابقه و تقدم را که خدا آن ولایت را بدستشان

«گشوده حرمت بدار و کسانی که به سبب آنها در آنجا ساکن شده اند

«تابعشان باشند مگر آنکه از حق بازمانده باشند و قیام به حق را رها کرده

«باشند و دنیا به روان به حق قیام کرده باشند، منزلت هر کس را

«محفوظ بدار و حق همه را بده که با معرفت کسان عدالت می توان

«کرد»

پس سعید سران مردم را از جنگاوران قادیسیه و ایام پیشین پیش خواند و

گفت: «شما سران کسانی هستید که از پس شما بدو سر از یکر خبر می دهد حاجت محتاجان

و محنت صاحبان محنت را به من بگویند.» و تا آنجا که میشد از قبیله و دنیا به روان به

آنها پیوست و قاریان و محترمان را خاص صحبت خویش کرد.

گویی کوفه خشکزاری بود که آتش در آن افتاده باشد و این گروه ها به هم

پرسند و بدگوی و شایعه پراکنی رواج گرفت، سعد مایه و ابرای عثمان نوشت و منادی عثمان ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند و آنچه را سمید نوشته بود و جوابی را که برای او نوشته بود با آنچه بدگویان و شایعه سازان کرده بودند با آنها بیگفت.

گفتند: «نکو کردی فرصتشان مده و مگذار در آنچه حقشان نیست طمع آرند که وقتی کسانی که شایستگی ندارند در کارها دخالت کنند حوصله نیارند و تباهی کنند.»

عثمان گفت: «ای مردم مدینه، آماده باشید و با هم باشید که فتنه سوی شما راه یافته و فرود آمده»

آنگاه فرود آمد و به خانه خویش رخت و به تمثیل خویش و کسانی که مخالفت آغاز کرده بودند شعری بدین مضمون خواند:

«پسران عبید، گفتار شما و شعر شاعر

«پیش همگنان شما آمد

«وقتی این سخن به شما رسید آماده شوید

«که نیزه، مردمی زره را نیک شناسند.»

عروه گوید: عثمان بیشتر از همه کسان يك بینی و دویستی و سه بینی تا پنج بینی به خاطر داشت.

سعد بن عبدالله جمعی گوید: شنیدم که عبیدالله بن عمر به پدرم می گفت که عثمان مردم مدینه را فراهم آورد و گفت: «ای مردم مدینه کسان در فتنه فرو می روند، بخدا آنچه دارید خاص شما نخواهد شد تا اگر بخواهید آنرا بیارم، می خواهید که همه کسانی که با مردم عراق حاضر فتوح بوده اند با اموال خود بیایند و در دبار خویش مقر گیرند؟»

کسان برخاستند و گفتند: «ای امیر مؤمنان، زمینهایی را که خدا غنیمت ما

کرده چگونه بر ایمان جا به جا می کنی ؟

گفت: و آنرا به هر که بخواهد در مقابل اموالی که در حجاز دارد می فروشیم. جماعت خرسند شدند که خدا مشکلی را بنیان نهاده بود که به خاطرشان نمیرسیده بود و چون پراکنده شدند مشکل آسان می نمود. طلحه بن عبیدالله همه سهام خبیر را فراهم داشت به علاوه چیزهای دیگر که داشت و در مقابل املاک خبیر، سهم آن گروه از مردم مدینه را که در جنگ قادسیه و بعد این حضور داشته بودند اما در عراق نمانده بودند و در مدینه اقامت داشتند سهم این گروه را که در نیشابور داشتند از عثمان خرید، و هم او در مقابل چاه اریس چیزی را که عثمان در عراق داشت از او خرید. مروان حکم در مقابل ملکی که عثمان باو بخشیده بود نهر مروان را از او خرید که در آنوقت بیشه زار بود. کسانی از قبایل مفسم عراق که در مدینه و مکه و طائف و یمن و حضر موت بودند در مقابل املاکی که در جزیره العرب داشتند از او چیزها خریدند، از جمله اشعث در مقابل ملکی که در حضر موت داشت زمینهای او را که در طبرستان بود خرید.

عثمان در این باب به مردم ولایات اسلامی فوشت و مقدار جزییه های غنیمت را خبر داد. غنیمتی که مردم ولایات داشتند زمینهای شاهان بود چون کسری و قیصر و مردم دبارشان که به دنبال آنها رفته بودند و زمینهای خود را رها کرده بودند. چیز معین به دست آنها رسید و به تعداد آن گروه از مردم مدینه که حاضر جنگها بوده بودند و به اندازه سهمشان گرفت و به آنها داد که آنرا در مقابل اموالی که در حجاز و مکه و یمن و حضر موت بود و نزدیک آنها بود فروختند که به صرف مردم مدینه که در آن جنگها حضور داشته بودند درآمد.

طلحه نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که گوید: این گونه املاک را مردانی از همه قبایل که در عراق چیزی داشتند می خواستند با چیزی نزدیک خود مبادله کنند خریدند و به نراضی آنها و کسان و اقارب به حقوق انجام شد، اما آنها که

سابقه و تقدم نداشتند در انجمنها و ریاست و نصیب به پایة اهل سابقه و تقدم نمی رسیدند و این امتیاز را عیب می گرفتند و آنرا ستم می پنداشتند اما این را نهان می داشتند و از اظهار آن باز نداشتند که حجتی نداشتند و کسان برخدا آنها بودند و هر وقت یکی نورسیده یا بدوی یا آزاد شده به آنها می پیوست سخنان را لغوش می داشت و این گروه در کار افزون شدن بودند و کسان دیگر در کار کاستن بودند تا شر غلبه یافت. طلحه گوید: حذیفه از خزای ری به کمک عبدالرحمان بن ربیعہ یغزای سبب فرستاده شد و سعید بن عاص نیز با وی روان شد و همراه وی به آذربایجان رسید، رسم بود که جماعتی را ذخیره می نهادند، و آنجا میبود تا حذیفه باز آمد و باهم باز گشتند. در همین سال یعنی سال سی ام انگشت محمد صلی الله علیه و سلم از دست عثمان در چاه اریس افتاد که در دو میلی مدینه بود و چاهی کم آب بود و ناکتون به قعر آن نرسیده اند.

سخن از افتادن انگشت از
دست عثمان در چاه اریس

ابن عباس گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم می خواست به عجمان نامه ها نویسد و آنها را سوی خدا عزوجل دعوت کند، یکی گفت: «ای پیغمبر خدا آنها نامه ای را که مهر نداشته باشد نمی پذیرند»

پیغمبر خدا فرمود تا انگشتی از آهن برای او بسازند و در انگشت خود کرد، جبرئیل بیامد و گفت: «آنها از انگشت خود پنداز» و پیغمبر آنها را پنداخت و فرمود تا انگشتی دیگر برای او بسازند و انگشتی از عس برای وی ساختند که آنها را در انگشت خود کرد.

جبرئیل علیه السلام بدو گفت: «اینرا از انگشت خود پنداز»

پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنها را از انگشت خود پنداخت و فرمود تا

انگشتی از نفره برای وی سازند که ساختند و آنرا به انگشت خود کرد و جبرئیل آنرا تغییر داد. دستور داده بود که محمد رسول الله را بر آن نقش کنند و با آن مهر میزد و به هر کس از عجمان که میخواست نامه میفرستاد، نقش انگشت سهضطر بود.

آنگاه پیمبر نامه ای به خسرو پسر هرمز نوشت و آنرا با عمر بن خطاب بفرستاد، عمر نامه را پیش خسرو برد که برای او خواندند و بدان اعنا نکرد.

عمر گفت: «ای پیمبر خدا، خدا مرا به فدایت کند، تو بر تختی نشسته ای که زینت آن برگ زرین است اما خسرو پسر هرمز بر تخت فلان نشسته که بر آن دیبا کشیده اند.»

پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «و شنود نیستی که دنیا از آن آنها باشد و آخرت از آن ما؟»

گفت: «و خدایم به فدایت کند، خوشنودم»

گوید: و نامه ای دیگر باد حیه بن حلیفه کلبی برای هرقل پادشاه روم فرستاد و او را به اسلام خواند که خواند و نگه داشت و به نزد خود نهاد.

انگشت در انگشت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و با آن مهر میزد تا خدای عزوجل او را بگرفت و ابوبکر به خلافت رسید و با آن مهر میزد تا خدا عزوجل او را بگرفت. پس از او عمر بن خطاب به خلافت رسید و با آن مهر میزد تا خدا وی را بگرفت. پس از او عثمان بن عفان به خلافت رسید و شش سال با آن مهر میزد، چاهی در مدینه برای شرب مسلمانان کنده بود و هنگامی که هر سر چاه نشسته بود و با انگشت بازی می کرد و به دور انگشت خود میگردانید از انگشت وی درآمد و در چاه افتاد که به جستجوی آن پرداختند و همه آب چاه را کشیدند و بدان دست نیافتند عثمان مالی گزاف برای کسی که انگشت را بیارد قرار داد و سخت غمین شد و چون از بافتن انگشت نومید شد انگشت دیگری همانند آن برای او ساختند و نقش محمدرسول الله بر آن زدند که نابه وقت مرگ آنرا در انگشت داشت و چون کشته شد انگشت از

دست وی برکت و ندادند که آنرا گرفت.

اخبار ابوذر

رحمة الله

در این سال یعنی سال سی ام حکایت ابوذر و معاویه رخ داد و معاویه او را از شام به مدینه فرستاد. درباره فرستادن وی از شام به مدینه بسیاری چیزها گفته اند که یاد کردن اکثر آنها را خوش ندارم. آنها که معاویه را در این کار معذور داشته اند قصه ای در این باب گفته اند که در روایت یزید قمی هست. گویند:

«رفتی این سودا به شام آمد ابوذر را بدید و گفت: «ای ابوسودا! از معاویه در عجب نیستی که می گویند: این مال، مال خداست، بدانید که همه چیز از آن خداست گویی می خواهی آنرا جدا از مسلمانان داشته باشی و نام مسلمانان را از میان ببری؟» ابوذر پیش معاویه رفت و گفت: «چرا مال مسلمانان را مال خدا می نامی؟» گفت: «ای ابوذر مگر ما بنده خدا نیستیم؟ مال، مال اوست و مطلق، مخلوق اوست»

گفت: «پس که مال مال خداست»

گفت: «نمی گویم از خدا نیست اما می گویم مال مسلمانان است» گویند: این سودا پیش ابوذر رفت که بدو گفت: «تو کیستی؟ بخدا پندارم که یهودی هستی»

پس از آن پیش عباد بن صامت رفت که در او آویخت و پیش معاویه برد و گفت: «بخدا اینست که ابوذر را پیش تو فرستاد»

گویند: ابوذر در شام پیرو می گفت: «ای گروه توانگران! به مستمندان کمک کنید. کسانی را که حلال و نقره گنج می کنند و آنرا در راه خدا خرج نمی کنند داخلون های آتشین و عده داده اند که مهرها و پولها و پشتشان را با آن داغ می کنند»

و چندان گفت که مستمندان در کمک توانگران طمع پسند و این کار را بر آنها لازم دانستند و چنان شد که توانگران از رفتار کسان شکایت آوردند. پس معاویه به عثمان نوشت که ابوذر مرا به زحمت انداخته و کار وی چنین در چنان است.

عثمان بدو نوشت: «فته بینی و چشمان خود را نمایان کرد و چیزی نماده که برمیخیزد، دملی فارس را مشاوره ابوذر را سوی من فرست و بلدی همراه او کن و توشه بده و با وی مدارا کن و هر چه توانی مردم را باز دار که هر چه بسازداری داشته ای»

معاویه ابوذر را با بلدی روانه کرد و چون به مدینه رسید و انجمنها را در پسای سلع بدید گفت: «مردم مدینه بشارت به هجوم دراز و جنگ فراموش نشدنی» آنگاه پیش عثمان رفت و گفت: «ای ابوذر چرا مردم شام از زبان توشکایت دارند؟»

ابوذر گفت: «شایسته نیست که بگویند مال خدا و شایسته نیست که توانگران مال افدوزند»

گفت: «ای ابوذر، من باید تکلیف خودم را انجام دهم و آنچه را بعهده رعیت است بگیرم و به زاهدی مجبورشان نکنم و به کوشش و اعتدال دهرشان کنم» گفت: «به من اجازه بده بروم که مدینه جای ماندن من نیست» گفت: «آیا به جایی بدتر از آن می روی؟»

گفت: «پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم به من دستور داده که وقتی ساختمان به سلع رسید از مدینه بروم»

گفت: «دستوری را که داده به کار بند»

گوید: ابوذر بر رفت و در رنده مقر گرفت و مسجدی بنیان نهاد. عثمان یکمستر شتر به او داد و دو غلام بخشید و به او پیغام داد که گاهی به مدینه بیا که بدوی نشوی، و او

چنان می‌کرد.

این هباس گوید: ابوذر از بیم بدوی شدن گاهی از ریزه به مدینه می‌آمد اما تنهایی و خلوت را دوست داشت؛ یک روز پیش عثمان آمد کعب الاحبار نیز پیش وی بوده ابوذر گفت: «به این راضی مشوید که اذیت از مردم بدرید، باید نیکی کنید آنکه زکات می‌دهد نباید به آن بس کند بلکه باید به مسایگان و برادران نیکی کند و خوشاوندان را از یاد نبرد»

کعب گفت: «هر که واجب را ادا کرد تکلیف خود را انجام داده است» ابوذر عصای خود را بلند کرد و او را بزد و سرش را بشکست. عثمان گفت ببخشید و او بخشید و به ابوذر گفت: «ای ابوذر از خدا بترس و دست و زبان خود را نگهداره»

ابوذر به او گفته بود: «ای پسر زن یهودی ترا بکار اینچه‌چکار؟ یا گوش یمن دار، یا بنو حالی می‌کنم»

محمد بن سیرین گوید: وقتی ابوذر دید عثمان به او نمی‌پردازد باختیار سوی ریزه رفت، معاویه پس از او خانواده‌اش را هم بیرون کرد که وقتی پیش او رفتند کیسه‌ای همراه داشتند که بدست يك مرد سنگینی می‌کرد. معاویه گفت: «ببینید اینکه کسان را به زهد دنیا می‌خواند چه دارد؟»

زن ابوذر گفت: «بخدا در کیسه دینار و درهم نیست، سکه مسین است وقتی مقرری اومی‌رسید برای حواجج ماسکه مسین می‌خرید»

گوید: وقتی ابوذر در ریزه منزل گرفته بود نماز پیشواش نماز مردی بود که عامل زکات بود و به ابوذر گفت: «پیشمازی کن»

ابوذر گفت: «نه نویسنمازی کن که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم به من فرموده بشنو و اطاعت کن اگر چه بالا من نویك غلام بینی بریده باشد، نو غلامی اما بینی بریده نیستی» وی از غلامان زکات بود و سیاه بود و مجاشع نام داشت.

جابر گوید: عثمان برای ابودر روزی يك استخوان معین کرده بود برای رافع بن خدیج نیز یکی، آنها بسبب چیزی که شنیده بودند و برای آنها توضیح نشده بود از مدینه برون شدند و کسی مانعشان نشد.

سلمه بن نیانه گوید: به آهنگ عمره برون شدیم، وقتی به ریزه رسیدیم به طلب ابودر سوی منزلش رفتیم و او را نیافتیم، گفتند: «بطرف آب رفته.»

گوید: از آنجا کناره گرفتیم و نزدیک منزل او فرود آمدیم کمی بعد بر ما گذشت استخوان شتری همراه داشت که غلامی آنرا برداشته بود، به ما سلام کرد و بر رفت تا به منزل خود رسید، چیزی نگذشت که بیامد و با ما بنشست و گفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم به من فرموده بشنو و اطاعت کن اگر چه بالا سر تو يك حبشی بینی بریده باشد، بر سر این آب فرود آمدیم که غلامانی از مال خدا آنجا هستند و سرشان يك حبشی است که بینی بریده نیست و چنین کردم.» آنگاه ثنای حبشی کرد و گفت: روزانه يك شتر دارند من نیز از آن يك استخوان دارم که من و نانخورم، می خوریم.»

گفتم: «مال چه داری؟»

گفت: «يك گله گوسفند و يك دسته شتر که یکی بغلام سپرده است و دیگر به کنیزم غلام آخر سال آزاد می شود.»

گفتم: «بازان نو که پیش ما هستند بیشتر از این مال دارند.»

گفت: «هر حقی که آنها از مال خدا دارند من نیز دارم.»

کسان دیگر در این باره چیزهای فراوان و مطالب زیشت آورده اند که یاد کردن آنها خوش ندارم.

بگفته بعضی ها در همین سال یزدگرد پسر شهریار از فارس سوی خراسان

گریخت.

سخن از مگر بختن یزدگرد

داود گوید: این عامر به بصره آمد آنگاه سوی فارس رفت و آنجا را گشود. به سال سیام یزدگرد از گور که همانا اردشیر خره بود گریخت و این عامر مجاشع بن مسعود سلمی را بدنبال او فرستاد که تا کرمان تعقیبش کرد. مجاشع با سپاه دوسیرجان فرود آمد و یزدگرد سوی خراسان گریخت.

گوید: یگفته مردم عبدالقیس، ابن عامر، هرم بن حیان عبیدی را به تعقیب یزدگرد فرستاد، یگفته مردم بکر بن واثل، ابن حسان بشکری را فرستاد اما یزد ما مجاشع درست تر است.

فضل کرمانی به نقل از پدرش گوید: مجاشع به تعقیب یزدگرد و از سیرجان برون شد و چون در بیست به قصر رسید همانجا که آنرا قصر مجاشع گویند، دچار برف و طوفان شدند، برف افتاد و سرما سخت شد، برف با اندازه یک نیزه بود سپاه تلف شد و مجاشع سالم ماند باینکه مرد دیگری که زن جوانی همراه داشت که شکم شتر خود را بشکافت و زن را در آن جای داد و بگریخت و چون روز بعد بهاد او را زنده یافت و همراه ببرد و آن قصر را قصر مجاشع نام دادند از آنرو که سپاه وی آنجا تلف شد، قصر درشش یا هفت فرسنگی سیرجان است.

ابوالمقدام به نقل از مشایخ خویش گوید: مجاشع با فرستادگان بصره از شوش در آمد که احنف نیز از آنجمله بود و در یک صبحگاه که بر صغرا کره غرام کره غبرا سوار بود پنجاه هزار گرفت عمر و ثنی سهمی از اموال عاملان خود را می گرفت اسیرا از او گرفت.

راوی گوید: به نصر بن اسحاق گفتم که ابوالمقدام حدیثی چنین می گفت، گفت: در است گفته من اینرا از چند نفر از مردم قبیله دیگران نیز شنیده ام اسیرای صغرا کره غرام

کرة غبرا بود مجاشع بسر ثعلبة بن عاذ بن وهب بن دبیعة بن ربیع بن سال بن عوف بن امر موالقیس بن بهثة بن سلیم بود و کتبه ابو صلیحان داشت .

گویند: در همین سال عثمان یانگک سوم را افزود که در انحصای مدینه بود می داشتند و در منی نماز را چهار رکعت کرد .

در این سال عثمان سالار حج بود .

آنگاه سال سی و یکم در آمد .

سخن از حوادث مهم

سال سی و یکم

به گفته واقعی از جمله حوادث این سال غزایی بود که مسلمانان با رومیان داشتند و آنرا غزوة دکلها نام داده اند . ولی به گفته ابو محشر غزای دکلها به سال سی و چهارم بود . گویند: به سال سی و یکم غزای میاهان به دریا بود و حوادث خسرو رخ داد . اما به گفته واقعی غزوة دکلها و میاهان هر دو به سال سی و یکم بود .

سخن از خبر این

دو غزا

عاصم بن حمیر بن قتاده گویند مردم: شام به سالاری معاویه بن ابی سفیان برون شدند که همه شام بر معاویه فراهم آمده بود .

سخن از فراهم آمدن

شام بر معاویه

ابو حارثه گویند: وقتی مرگ ابو عبیده در رسید عیاض بن غنم را به کار خویش گماشت که نخل و سر عموی وی بود . عیاض در جزیره عامل بود . عمرو بن خطاب

اورا عزل کرد در شام به ابو عبیده پیوست که با او بود.

عیاض مردی بخشنده بود، به بخشنندگی مشهور، به چیزی دل بستگی نداشت و از هیچکس چیزی را دریغ نمی کرد.

در این باره با عمر سخن کردند و گفتند: «خالد را عزل کردی و بسجشش را بر او عیب گرفتی، عیاض بخشنده ترین مردم عرب است و چیزی را که از او بخواهند دریغ ندارد»

عمر گفت: «باید عیاض مال خود را تمام کند تا به مال ما برسد و علاوه من کاری را که ابو عبیده به سر برده تغییر نمی دهم».

و چنان شد که عیاض بن شعم از پس ابو عبیده در گذشت و عمر سعید بن حذیفه جمحی را به کار وی گماشت. پس از آن سعید در گذشت و عمر عمیر بن سعد انصاری را بجایش گماشت.

وقتی عمر بمرد معاویه عامل دمشق واردن بود و عمر بن سعد عامل حمص و قنسرين بود، قنسرين را معاویه بن ابی سفیان بخاطر کسانی که از دو عراق بدو پیوسته بودند، ولایتی جدا کرده بود.

وقتی یزید بن ابی سفیان بمرد عمر معاویه را به جای او گماشت و خبر مرگ او را به ابوسفیان داد که گفت: «ای امیر مؤمنان کار او را به کی دادی؟»

گفت: «به معاویه»

گفت: «از خویشاوندان رعایت بینی؟»

بدین سان واردن و دمشق با معاویه شد.

وقتی عمر در گذشت معاویه عامل دمشق واردن بود، عمر بن سعد عامل حمص و قنسرين بود، علقمة بن محرز عامل فلسطين بود و عمرو بن عاص عامل مصر بود.

سالم گریذ: نخستین عاملی که عثمان بن عفان گماشت سعد بن ابی وقاص بود و

این کار را به سبب سفارش عمر کرد. پس، از آن عمیر بن سعد طاعون گرفت و از بیماری ضعیف شد و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه خواست پیش کسان خود برگردد، عثمان اجازه داد و حمص و قسرین را به معاویه داد.

خالد بن معدان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عاملان عمر را در شام نگهداشت و چون عبدالرحمان بن علقمه کنانی که عامل فلسطین بود در گذشت، عمل او را به معاویه داد، حمیر بن سعد نیز در خلافت عثمان بیمار شد و بیماری او به دراز کشید و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه بازگشت خواست، عثمان اجازه داد و عمل او را به معاویه داد.

بدین مان به سال دوم خلافت عثمان، معاویه عامل همه شام شد. عمرو بن عاص نیز در ایام عمر عامل همه مصر بود و عثمان در آغاز خلافت خویش او را نگهداشت.

اکنون به حدیثی واردی در باره خبر دو غزایی که از آن سخن آوردم باز می گردیم.

گوید: مردم شام به سالاری معاویه برون شدند، سالار سپاه دریا عبدالله بن سعد بن ابی صرح بود.

گوید: در این سال قسطنطین پسر هرقل برون شد، مسلمانان در آفریسیه از آنها آسیب دیده بودند و در میان با جمعی که از آغاز اسلام نظیر آنها فراهم نیاورده بودند برون شدند، با قصد کشتی داشتند که با عبدالله بن سعد روبرو شدند و همدگر را امان دادند تا کشتی های مسلمانان و کشتی های اهل شرمک به هم رسید و دکل های آن به هم پیوست.

مالک بن اوس بن حدان گوید: با سپاه دریا بودم به دریا تلافی شد و کشتی ها دیدیم که هرگز نظیر آنها ندیده بودیم، یاد برضد ما بود، ساعتی لنگر افکندیم، آنها نیز نزدیک ما لنگر افکندند تا با آرام شد.

گوید: «به آنها گفتیم: در میانه امان باشد»

گفتند: «چنین باشد.»

گفتم: «اگر خواستید به ساحل رویم تا آنکه بیشتر شتاب دارد نابود شود»

آنها بیکصد ا بخر و شیدند و گفتند: «آب»

به آنها نزدیک شدیم و کشتی‌ها را به هم بستیم تا آنجا که ما و دشمن روی کشتی‌های خودمان و کشتی‌های آنها به همدیگر ضربه می‌زدیم، جنگی سخت کردیم، مردان روی کشتی‌ها در هم ریختند و با شمشیر و خنجر به جان هم افتادند چندان که خون‌ها با موج‌ها به ساحل رسید و موج‌ها چنان مردان را روی هم انباشت.

زید بن اسلم به نفل از پدرش از کسی که در آن روز حاضر بوده گوید: ساحل را دیدم که باد، موج‌ها را به آنجا می‌کوفت و چنان مردان چون تپه‌ای بزرگ بر آن بود آب رنگ خون گرفته بود. در آن روز از مسلمانان بسیار کشته شد و از کافران چندان کشته شد که شمار نداشت و چنان با برتری کردند که در هیچ جنگ دیگری نکرده بودند. آنگاه خدا مسلمانان را ظفر داد و فسطاطین هزیمت شد و هزیمت وی از کثرت کشتگان و زخمیان بود. خود او نیز زخمهایی برداشت که تا مدت‌ها زخم‌دار بود.

جانشین عبدالله صنعانی گوید: نخستین بار که از محمد بن حذیفه سخن رفت وقتی بود که مردم به دریا می‌نشستند و این بسال سی و یکم بود که چون عبدالله بن سعد بن ابی سرح با مردم نماز عصر بکرد محمد بن ابی حذیفه تکبیر گفت و صدای خویش را بلند کرد تا امام نماز عبدالله بن سعد فراغت یافت و چون روی برگردانید پرسید: «این چه بود؟»

گفتند: «این محمد بن حذیفه بود که تکبیر می‌گفت»

عبدالله بن سعد او را پیسی خواند و گفت: «این بدعت چیست؟»

گفت: «این بدعت نیست. تکبیر گفتن عیب نیست.»

گفت: «دیگر مکن»

گوید: محمد بن ابی حذیفه خاموش ماند و چون عبدالله بن سعد نماز مغرب می کرد محمد بن ابی حذیفه تکبیری بلندتر از اولی بیگفت و عبدالله کس به طلب او فرستاد و گفت: «نوپس احمدی هستی، بخدا اگر میدانم امیرمؤمنان چه می خواهد گوشمالی می دادم»

محمد بن ابی حذیفه گفت: «بخدا قدرت این کار نداری و اگر بخواهی نمی توانی کرد.»

گفت: «اگر بس کنی برای تو بهتر است، بخدا با ما بر نخواهی نشست»

گفت: «من با مسلمانان برمی نشینم»

گفت: «هر جا می خواهی بر نشین.»

گوید: «او تنها در يك كشتی نشست که جز قبطیان کس پاوی نبود و چون به نبردگاه رسیدند با جمع رومیان تلافی کردند که پانصد یا ششصد کشتی داشتند، فسططین پسر هرقل نیز در آن میان بود، عبدالله بن سعد از کسان رای خواست که گفتند: «امشب بنگریم»

رومیان همه شب نافوس می زدند و مسلمانان نمازی کردند و خدا را می خواندند و چون صبح شد فسططین آهنگ جنگ داشت، کشتی ها را بهم نزدیک کردند و آنرا به همدیگر بستند و عبدالله بن سعد بر کنار کشتی ها صف بست و گفت کسان خراست قرآن کنند و دستور پامردی داد.

آنگاه رومیان به کشتی های مسلمانان جستند و به صفهایشان تاختند و آنرا بشکستند و بدون صف جنگ می کردند.

گوید: جنگی سخت کردند آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را ظفر داد که بسیار کس از آنها بکشتند و از رومیان جز آنکه کمی جان به در نبردند، پس از هزیمت رومیان عبدالله روزی چند در نبردگاه بماند آنگاه باز گفت.

محمد بن ابی حذیفه بنا کرده بود به کسان می گفت: «ببخدا جهاد واقعی را پشت سر نهاده ایم»

به او می گفتند: «کدام جهاد؟»

می گفت: «عثمان بن عفان چنین و چنان کرد و فلان و بهمان کرد. چندان که مردم را به تباهی کشانید و وقتی به دیار خود رسیدند محمد تباهشان کرده بود و سخنانی گفتند که از پیش نمی گفته بودند.

زهری گوید: سالی که عبدالله بن سعد به جنگ رفت، محمد بن ابی حذیفه و محمد ابن ابی بکر نیز رفتند و عیب عثمان گفتند و از تغییراتی که آورده بودند و کارهایی که بخلاف ابو بکر کرده بود سخن آوردند و گفتند که خون عثمان حلال است. می گفتند: «عبدالله بن سعد بن ابی سرح مردی را که پیسرخدا خون وی را هدر کرده بود و قرآن به کفر وی نازل شده بود عامل کرده است. بهر خدا کسانی را ندیده بود که او پس آورد، یاران پیسیر را کنار گذاشت و سعید بن هاشم و عبدالله بن عامر را عامل کرد»

ابن سخنان به عبدالله بن سعد رسید و گفت: «با ما برنشینید» و آنها در کشتی ای بر نشستند که کس از مسلمانان در آن نبود و با دشمن تلافی کردند و مستتر از همه مسلمانان می جنگیدند و چون در این باب با آنها سخن کردند گفتند: «چگونه همراه کسی جنگ کنیم که سزاوار حکومت نیست. عبدالله بن سعد بن ابی سرح عامل عثمان است و عثمان چنان و چنین کرده است.» و مردم ابن غزا را تباه کردند که به سخنی عیب عثمان می گفتند.

گوید: عبدالله بن سعد کس به طلب آنها فرستاد و پشت منعمشان کرد و گفت: «ببخدا اگر می دانستم امیر مؤمنان چه می خواهد عفویشان می کردم و محبوبان می کردم»

و اقلدی گوید: در این سال ابوسفیان بن حرب در سن هشتاد و هشت سالگی

در گذشت.

بگفته واقعی در همین سال یعنی سال سی و یکم از مینیه به دست حبیب بن مسلمه قهری کشته شد.

در همین سال یزدگرد پادشاه پارسیان کشته شد.

سخن از سبب
قتل یزدگرد

دریاضه سبب قتل وی و اینکه چگونه بود اختلاف کرده اند. ابن اسحاق گوید: یزدگرد با گروهی اندک از کرمان به مرو گریخت و از مرزبان آنجا مالی خواست که ندادند و بر جان خود بیمناک شدند و کس پیش ترکان فرستادند و برضد وی کمک خواستند که بیامدند و شبانگاه بر او تاختند و کسانش را بکشتند و یزدگرد بگریخت و بر کنار شطرنخا به خانه مردی رسید که سنگ آسیا دندان می کرد و شبانگاه به آنجا پناه برد که چون یخفت او را بکشت.

هذلی گوید: یزدگرد فراری از کرمان به مرو رسید و از مرزبان و مردم آنجا مالی خواست که ندادند و از او بیمناک شدند و شبانگاه بر او تاختند. از ترکان برضد او کمک خواسته بودند، بارانش را بکشتند و یزدگرد پیاده فرار کرد، کمربند و شمشیر و تاج خود را همراه داشت و بر لب شطرنخا به خانه دندانگری رفت و چون غافل شد دندانگر او را بکشت و انانیش را برگرفت و پیکرش را در منخا افکند.

گوید: صبحگاهان مردم مروید نبال رد او بیامدند و نزدیک خانه دندانگر رد را گم کردند و او را بگرفتند و مقرضه شاه را کشته و اثاث او را آورد. پس دندانگر و کسان او را بکشتند و اثاث او و اثاث یزدگرد را برگرفتند و پیکر شاه را از منخا در آوردند و در تابوت چوبین نهادند.

گوید: بگفته بعضی ها وی را به اسنخر بردند و در آغاز سال سی و یکم آنجا به

گور کردند و مرو، خدا دشمن نام گرفت.

گوید: و چنان بود که یزدگرد در مرو با زنی در آمیخته بود که برای وی پسری آورد که يك طرف تنه اش ناقص بود و این پس از کشته شدن یزدگرد بود و او را مخدج نام دادند که بمعنی ناقص پهلوست و در خراسان فرزندی آورد. وقتی قتیبه سگ با جای دیگر را گشود دو دختر پندست آورد که بدو گفتند از فرزندان مخدجند و آنها با یکیشان را پیش حجاج بن یوسف فرستاد که او را پیش ولید فرستاد و برای ولید، یزید بن ولید را آورد که ناقص بود.

خود اذیه رازی گوید: یزدگرد بخراسان آمد، خوزداد مهر برادر رستم با وی بود و به ماهویه مرزبان مرو گفت: «شاه را به نومی سپارم». آنگاه سوی عراق رفت. یزدگرد در مرو ماند و خواست ماهویه را عزل کند و او به ترکان نامه نوشت و فرار یزدگرد و آمدن وی را خبر داد و با آنها پیمان کرد که بر ضد وی همدمی کنند و راهشان را باز گذاشت.

گوید: ترکان سوی مرو آمدند و یزدگرد با یاران خویش به مقابله آنها رفت و جنگ کرد، ماهویه و چابکسواران مرو نیز با وی بودند. یزدگرد بسیار کس از ترکان بکشت، ماهویه بیم کرد که ترکان هزیمت شوند و با چابکسواران مرو به آنها پیوست که سپاه یزدگرد هزیمت شد و کشتارشان کردند هنگام شب اسب یزدگرد را پی کردند و پیاده فرار کرد و بر لب شطرنخاب به خانه ای رسید که آسیایی در آن بود و دوشب در آنجا ماند. ماهویه در جستجوی وی بود اما به او دست نیافت.

گوید صبحگاه روز دوم صاحب آسیا به خانه خویش آمد و چون وضع یزدگرد را بدید گفت: «تو کیستی انسانی یا جن؟»

گفت: «انسانم، خوردنی داری؟»

گفت: «آری» و برای او خوردنی آورد.

آنگاه یزدگرد گفت: «ومن زمزمه گوم، چیزی بیار که با آن زمزمه کنم»

آسیابان پیش یکی از چابکسواران رفت و از او چیزی برای ، زمزمه خواست .

گفت: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «مردی پیش منست که هرگز مانند وی ندیده‌ام و این را از من خواسته است.»

چابکسوار او را پیش ماهویه برد که گفت: «این یزدگرد است بروید سرش را برای من بیارید»

مویبد بدو گفت: «حق این کار نداری، دانسته‌ای که دین و شاهی به هم پیوسته است و یکی بی دیگری راست نیاید، اگر چنین کنی حرمت بی بدل را شکسته‌ای»

کسان سخن کردند و این کار را فجعیم شمردند. ماهویه به آنها ناسزا گفت و به چابکسواران گفت: «هر که چیزی گفت خوش بپزند» و گروهی را فرستاد که با آسیابان برفتند و دستور داد که یزدگرد را بکشند که برفتند و چسبون او را بدیدند کشتن وی را خوش نداشتند و از آن سرباز زدند و به آسیابان گفتند: «پرو او را بکش.»

آسیابان پیش یزدگرد رفت که به خواب بود ، سنگی همراه داشت که سر یزدگرد را با آن بکوفت آنگاه سر را بیرید و به فرستادگان ماهویه داد و پیکرش را در مرقاب افکند، پس از آن جمعی از اهل مرو بیامدند و آسیابان را کشتند و آسیای او را ویران کردند و اسقف مرو بیامد و پیکر یزدگرد را از مرقاب در آورد و در نابوتی نهاد و به استخر برد و به گور کرد .

هشام بن محمد گوید: پس از جنگ نهاوند که آخرین جنگ پارسیان بود یزدگرد گریخت و به سوزمین اصفهان افتاد، آنجا مردی بود مطیار نام که از دهقانان اصفهان بود و وقتی عجمان از جنگ عربان و امانده بودند داوطلب جنگ شد و عجمان را بخوابش خواند و گفت: «اگر کار شما را به‌یوست گیرم و شما را به جنگ عربان

برم چه خواهی داشت؟

گفتند: «به برتری تو مقر شویم.»

پس آنها را ببرد و اندک آسیبی به هر یان رسانید که به سبب آن پیش همچنان اعتبار یافت و به مقام والا رسید.

و چون یزدگرد وضع اصفهان را بدید و آنجا فرود آمد یک روز مطیار به دیدار وی رفت، دربان یزدگرد او را نگاهداشت و گفت: «باش تا برای تو از او اجازه بگیرم.»

مطيوار از سر مناعت و حمیت به دربان تاخت و بینی او را بشکست که چهره نگاهش داشته بود.

دربان، خویش پیش یزدگرد رفت و چون او را بدید حادثه را سخت بزرگ گرفت و در دم بر نشست و از اصفهان راهی شد، به او گفتند: «به اقصای مملکت خویش رود و آنجا بپاشد که هر یان تا مدتی به گرفتاریهای خویش به او نخواهند پرداخت.»

یزدگرد بر رفت و روسوی وی داشت و چون به آنجا رسید فرمانروای طبرستان پیامد و دیار خویش را بر او عرضه کرد و از محفوظ بودن آن سخن آورد و به یزدگرد گفت: «اگر اینک دعوت مرا نپذیری و بعد پیش مسن آبی سرا نمی پذیری و پناه نمی دهی.»

اما یزدگرد نپذیرفت و برای او فرمان اسبهدی نوشت که از آن پیش درجه ای پایین تر داشته بود.

بعضی ها گفته اند که یزدگرد همانوقت به سپستان رفت و از آنجا با هزار کس از چنانکسواران به مرو رفت.

بعضی ها گفته اند یزدگرد به فارس افتاد و چهار سال آنجا بود آنگاه به سرزمین کرمان رفت و دو سال با سه سال آنجا بود و دهقان کرمان تقاضا کرد که پیش وی

اقامت گببرد و بزد گرد نکرد و از دهقان خواست که گروگانی به او دهد، دهقان کرمان گروگان نداد و پای او را گرفت و کشید و از دیار خویش برون کسرد از آنجا سوی سیستان رفت و در حدود پنجسال آنجا بیود. آنگاه مصمم شد که به خراسان رود و در آنجا جمع فراهم کند و به مقابله کسانی رود که بر مملکت او غلبه یافته بودند.

گوید: پس بزد گرد با کسان خود سوی مرو رفت، از اولاد دهقانان گروگانها همراه داشت و از سران قوم فرزندان با وی بود. چون به مرو رسید از پادشاهان بر ضد عربان کمک خواست و نامه نوشت: به فرمانروای چین و شاه فرغانه و شاه کابل و شاه خزر نوشت.

در آن وقت دهقان مرو ماهویه پسر مافنا پسر فید و پدر براز بود، ماهویه پسر خویش براز را به شهر مرو گماشته بود و کار مرو با او بود. بزد گرد میخواست وارد شهر شود و آنجا را ببیند و کهندژ را بنگرد.

ماهویه به پسر خویش گفته بود که اگر بزد گرد خواست به شهر در آید در برابر او ننگشاید و از حيله و خیانت بزد گرد پیش داده بود.

روزی که بزد گرد میخواست وارد شهر شود بر نشست و به دور شهر بگشت و چون به یکی از درها رسید و خواست در آید پدر براز به او بانگ زد که باز کن اما در همانحال کمربند خویش را محکم می کرد و اشاره می کرد که بساز نکند، یکی از یاران بزد گرد این را دریافت و به او گفت و اجازه خواست گردن ماهویه را بزند، گفت: «اگر چنین کنی کارها بر تو راسخ شده

اما بزد گرد نپندرفت.

بعضی ها گفته اند که بزد گرد فرزندان را به مرو گماشت و به براز گفت کهندژ و شهر را به تصرف وی دهد اما مردم شهر دریغ کردند از آنرو که ماهویه پدر براز به آنها چنین دستور داده بود و گفته بود: «این برای شما شاه نیست که فراری و زخمندار پیش شما آمده و مرو چون دیگر ولایات ثواب نیابت ندارد، وقتی فردا سوی شما

آمدم دورا باز نکنید»

و چون بیامد چنان کردند و فرخزاد باز گشت و پیش یزدگرد به سخاوت افتاد و گفت: «مرو در بسته و اینک عربان از پی می‌روند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید به دیار ثرکان رویم و آنجا بمانیم تا کار عربان معلوم شود که آنها شهری را نگشوده و انمی‌گزازند»

یزدگرد گفت: «چنین نمی‌کنم و باز می‌گردم» و فرخزاد عصیان کرد و رأی او را نپذیرفت.

آنگاه یزدگرد سوی براز دهقان مرو رفت و مصمم شد دهقانی را از او بگیرد و به سنگان برادرزاده‌اش دهد. این خبر به ماهویه پسر براز رسید و برای هلاک یزدگرد کار کرد و به نيزك طرخان نامه نوشت و خبر داد که یزدگرد به فرار پیش وی آمده و او را دعوت کرد که بیاید تا با همدستی یکدیگر یزدگرد را بگیرند و بند کنند، و یا بکشند یا بر سر وی با عربان صلح کنند. فرار کرد که اگر یزدگرد را از سر او واکرد هر روزه هزار درم بدهد و از او خواست که از روی حبله به یزدگرد نامه نویسد و سپاهیانش را از او دور کند و جمعی از سپاهیان و سواران وی را جلب کند که یزدگرد ضعیف شود و شوکت وی بشکند.

گفت که در نامه خویش به او بنویس که قصد داری با وی برخیزد دشمنان عرب همدلی و باری کنی تا آنها را براند و از او بخواه که عنوانی از عنوانهای صاحب منصبان را برای تو در نامه بنویسد و به طلا مهر زند و به او خبر بده که پیش وی نخواهی آمد تا فرخزاد را از خویش دور کند.

نیز که این مطالب را برای یزدگرد نوشت و چون نامه به وی رسید بزرگان مرو را پیش خواند و با آنها مشورت کرد.

سنگان گفت: «رای من اینست که به هیچ سبب سپاه و فرخزاد را از خود دور

نکته

اما پدر پراز گفت: «رای من اینست که نیزک را الفت دهی و خواست او را

پند بوی»

یزدگرد رای او را پذیرفت و سپاه را از خویش جدا کرد و بطوخزاد دستور داد سوی بیشه‌زارهای سرخس رود.

فرخزاد بانگ زد و گریبان درید و گریزی را که پیش‌رو داشت برداشت و می‌خواست پدر پراز را بزند، گفت: «ای شاه‌کشان، دوشاه را کشتید و دانم که این را هم می‌کشید.»

فرخزاد توفت نا یزدگرد به خط خود نامه‌ای برای او نوشت که این مکتوبی است برای فرخزاد: نویزد گسرد و کس و فرزندان و اطرافیان وی را با هر چه همراه داشت به ماهویه دهقان مرو سپردی و من این را شهادت می‌دهم.

آنگاه نیزک به محلی میان دو مرو آمد که حلسدان نام داشت و چون یزدگرد مصمم شد برود و او را ببیند پدر پراز بدو گفت با سلاح به دیدار وی نرود که مشکوک شود و بگریزد بلکه با ساز و وسایل سرگرمی سوی او رود. یزدگرد با کسانی که ماهویه گفته بود دو نام برده بود روان شد و پدر پراز به جای ماند. نیزک یاران خود را به رسته‌ها مرتب کرد و چون نزدیک همدیگر شدند پیاده به پیشواز یزدگرد رفت. یزدگرد بر اسبی بود و بهنگت لائیزک بر یکی از اسبهای بلك وی پر نشاند و او پر نشست و چون به میان اردوگاه رسیدند توقف کردند و چنانکه گویند نیزک بدو گفت: «یکی از دخترانت را به‌زنی به من ده که نیکخواه تو باشم و همراه با تو بادشنت به جنگیم» یزدگرد گفت: «ای سنگ! با من جسارت می‌کنی؟»

نیزک او را با شمشیر بزد و یزدگرد بانگ برآورد که نامرد خیانت آورد. و اسب بدو افتاد که بگریزد، یاران نیزک شمشیر در یاران او نهادند و بسیار کس بکشتند. یزدگرد فراری تاجایی از سرزمین مرو رفت و از اسب فرود آمد و به خانه آمیابانی

رفت و سه روز در آنجا ببود.

آسیابان بدو گفت: ای تیره روز بیرون بیا و چیزی بخور که سه روز است گرسنه مانده ای.

گفت: ای زمزمه چیزی ناشایدم خورده

و چنان بود که یکی از زمزمه گران مروگندی آورده بود که آرد کنند آسیابان بدو گفت: بنزدوی زمزمه کند تا چیزی بخورد و چنان کرد و چون رفت شب که پدر بر از از یزدگرد سخن داشت و از وضع وی پرسید و چون وصف یزدگرد را به گفتند به آنها گفت که وی را در خانه آسیابانی دیده که مردیست پیچیده سوی باد و دست موی به دو طرف سر بادنند انهای مرتب با گوشوار و بازویند.

پس ماهویه یکی از چابکسواران را فرستاد و دستور داد که اگر به یزدگرد دست یافت وی را بازمی خطه کند و در رود مرو بیفکند.

فرستادگان آسیابان را بدیدند و او را یزدند تا یزدگرد را نشان بدهد اما نشان نداد و گفت نمیداند از کدام سو رفته است. و چون خواستند از پیش او بروند یکیشان گفت که بری مشک می بام و گوشه جامه ای از دیربا در آب دید و آن را کشید و دید که یزدگرد است که از او خواست نکشش و نشانش ندهد و انگشت و بازویند و کمر خود را به او می دهد.

آن مرد گفت: چهار درم بمن بده تا ترا رها کنم.

یزدگرد گفت: «وای تو! انگشت من از آن تو باشد که قیمت آن به حساب نمی آید.»

اما آن مرد نپذیرفت.

یزدگرد گفت: به من می گفتند که روزی به چهار درم محتاج خواهم شد و چون گریه چیز نخواهم خورد. اینک معاینه دیدم و دانستم که حق بود.

آنگاه یکی از دو گوشوار خویش را در آورد و به پاداشی راز داری به آسیابان

داد و نزدیک وی شد گویی چیزی با او می گفت و محل خویش را با او بگفت و آن مرد یاران خویش را خبر کرد که پیامند و یزدگرد از آنها نحواست که نکشندش و گفت: «وای شما! در کتابهایمان دیده ایم که هر که جرئت قتل پادشاهان کند خدایش در این دنیا دچار حریق کند بعلوه عذابی که سوی آن می رود. مرا نکشید و پیش دهقان ببرید یا پیش عربانم فرستید که از شاهانی همانند من شرم می کنند.»

آنها زیورش را بگرفتند و وی را در جوالی کردند و مهر زدند آنگاه بازمی نطفه اش کردند و در رود مروانداختند که آب او را ببرد تا به دهانه زرین رسید و به چوبی بند شد؛ پس از آن اسفند و روغن و پنبه و آنرا برداشت و در پارچه ای مشك آلود پیچید و در تاهوتی نهاد و سری پای بایان پایین برد که زیر دست احسان بود و در جایی نهاد که نشیمنگاه اسفند بود و خاک بر آن ریخت.

پس بر آسراغ گوشواره مفقود را گرفت و باینده یزدگرد را دستگیر کرد و چندان یزد که جان داد و آنچه را به دست آمده بود پیش خلیفه وقت فرستاد و خلیفه فراموش گوشواره مفقود را از دهقان گرفت.

کسان دیگر گفته اند: یزدگرد پیش از آنکه عربان آنجا رسند بر رفت و راه دو طبرستان گرفت و با فریب چهار هزار کس به نزدیک مسرو رسید که از مردم خراسان جمعی فراهم آورد و به عربان تازد و با آنها بجنگد. دوسر دار بودند که در مرور مخالف هم بودند و هم جسمی می کردند یکپشتان بر آسراغ نام داشت و دیگری سنگان. مردم به اطاعت یزدگرد آمدند و او در مسرو مقیم شد و بر آسراغ را خاصه خود کرد و سنگان حصد آورد. بر آسراغ برای سنگان بلیه می خواست و دل یزدگرد را با او بد می کرد و از او سعایت می کرد چندانکه مصمم شد او را بکشد و عزم خویش را با یکی از زنانش که همدمت بر آسراغ بود در میان نهاد و او زنی را سوی بر آسراغ فرستاد و بدو خبر داد که یزدگرد آهنگ قتل سنگان دارد. قصد یزدگرد فاش شد و سنگان خبر یافت و احتیاط خود را بداشت و جمعی همانند یاران بر آسراغ و سپاهی که همراه یزدگرد بود

فراهم آورد و سوی قصر اقامتگاه یزدگرد رفت. این خبر به براز رسید و از مقابلۀ سنگان احتراز کرد که جمع او بسیار بود. یزدگرد نیز از جمع سنگان بیساخته شد و ناشناس از قصر برون شد و پیاده سرخوبی گرفت که جان بدر برد و نزد یک دوفرسخ برقت تا به آمبایی رسید و به خانه آسیا (۹) درآمد و خسته و وامیخته آنجا بنشست و صاحب آسیا که وضع و مووز بود و الای او را بدید فرشی بگمتزد که بنشست و غذایی پیاورد که بخورد و یک روز و شب آنجا بیود. صاحب آسیا از او خواست که چیزی بدو دهد که کمربند جواهر نشان خود را بدو بخشید اما آسیا بان از پذیرفتن آن دریغ کرد و گفت: بجای این کمربند چهار درم مرا پس است که با آن غذا خورم و بنوشم. *

یزدگرد گفت نفره همراه ندارد، صاحب آسیا جوب زبانی کرد تا به سخت و فبری برگرفت و کلاهش را بکوفت و او را بکشت و سرش را بیرید و جامه و کمربندش را بگرفت و جثه اش را در رودی انداخت که آسیا از آب آن می گشت، شکم او را بدرید و چند شاخه از درختان اطراف رود را در آن فرو کرد تا بیکر همانجا که در آب انداخته بود بماند و پایین تر رود که شناخته شود و به طلب قاتل وی و سازو برگش بر آیند و خود او فرار کرد.

خبر قتل یزدگرد به یکی از مردم اهواز رسید که مطران مرو بسود و ایلبا نام داشت و او نصاری اطراف خود را فراهم آورد و گفت: شاه پارسیان کشته شده، او پسر شهریار پسر خسرو بود، شهریار پسر شیرین دیندار بود که خشناس او بوده اید و نیکو کاریهای گونه گون وی را با همکیشانش دیده اید. این شاه به نصرا نیت حق دارد علاوه نصاری در ایام شاهی جسدش خسرو حرمت یافتند، از جمله اسلافش شاهان نکو کار بودند تا آنجا که بعضی شان برای نصاری کلیساها ساختند و کار دینشان را به کمال بردند، جای آن دارد که برای قتل این شاه به سبب بزرگسواری او و باندازه نیکی هایی که اسلافش و سایر بزرگش شیرین بان نصاری کرده اند ضعیف

باشیم. رای من این است که مقبره‌ای برای اویسازم و جثه او را با احترام بیاورم و به قبر سپارم.۹

نصاری گفتند: رای مطران اکار ما تابع کار تو است و همگی موافق رای تو ایم.۱۰

آنگاه مطران بگفت تا در مرو، در دل پستان مطرانها، مقبره‌ای بسازند و بنا جمع نصاری مرو گرفت و پیکر یزدگرد را از رود در آورد و کفن کرد و در تابوت نهاد، همراهان وی تابوت را به دوش برداشتند و سوی مقبره‌ای که برای اویساخته بودند بردند و به خاک کردند و در آن را بهوشانیدند.

مدت پادشاهی یزدگرد بیست سال بود از آنجمله چهار سال آسوده بود و شانزده سال از جنگ عربان و مقابله آنان به زحمت بود. وی آخرین پادشاه از خاندان اردشیر پسر بابک بود و پس از آن ملک بر عربان استوار شد در همین سال یعنی سال سی و یکم عبدالله بن عامر سوی خراسان رفت و ایر شهر وطوس و ایورد و نسا را بگشود و ناسرخس پیش رفت و در آنجا با مردم مرو صلح کرد.

سخن از فتوح

این عامر

گویند که وقتی ابن عامر فارس را بگشود اوس بن حبیب نمیمی بنزد وی به سخن ایستاد و گفت: «خداوند امیر را به صلاح دارد، زمین مقابل تو است و از آن جز اندکی گشوده نشده پیش برو که خداوند یار تو است.»

گفت: «به ما فرمان داده‌اند که پیش برویم و نخواست چنان وانماید که رای او را پذیرفته است.

سکن بن قتاده عربی گوید: ابن عامر فارس را گشود و سوی بصره باز رفت و

شریک بن ابرو ر حارثی را بر اسنخر گماشت؛ شریک مسجد اسنخر را بنیان کرد.
 آنگاه یکی از بنی نمیم که بگفته ما احتف بود و بقولی اوس بن جابر جشمی
 تبعی بود پیش روی رفت و گفت: دشمن از تو گریزان است و بیستالکو ولایت فراخ،
 پیش برو که خدا بار تو است و دین خوبی را قبولی دهد.
 پس این عامر لوازم آماده کرد و بگفت تا مردم لوازم حرکت آماده کنند و زیاد
 را بر بصره گماشت و سوری کرمان رفت و از آنجا سوی خراسان رفت و بقولی راه
 اصفهان گرفت و از آنجا سوی خراسان رفت.

مفضل کرمانی بنغل از پدرش گوید: پیران کرمان می گفتند که ابن عامر در
 سیرجان اردوزد آنگاه سوی خراسان رفت و مجاشع بن مسعود سلمی را عامل کرمان
 کرد. ابن عامر راه بیابان را برگرفت که هشتاد فرسخ بود آنگاه سوی دوطلس رفت
 و آهنگ ابر شهر داشت که شهر نیشابور بود. مقدمه وی با احتف بن قیس بود، از راه
 قهستان سوی ابر شهر رفت هبطالیان که مردم هرات بودند به مقابله وی آمدند که احتف
 با آنها جنگ کرد و هزیمتشان کرد، آنگاه ابن عامر به نیشابور آمد.

شعبی گوید: ابن عامر راه بیابان خبص گرفت و از خواست و به قولی از یزد
 و سپس از قهستان گذشت و احتف را پیش فرستاد؛ هبطالیان به مقابله وی آمدند که
 با آنها جنگید و هزیمتشان کرد آنگاه سوی ابر شهر رفت و آنجا فرود آمد.

گویند: و چنان بود که سعید بن عاص با سپاه کوفه به گرگان آمده بود و آهنگ
 خراسان داشت و چون شنید که ابن عامر در ابر شهر فرود آمده سوی کوفه باز گشت.
 علی بن مجاهد گوید: ابن عامر بر ابر شهر فرود آمد و نیم آنرا به جنگ گرفت،
 نیم دیگر بدست کناری بود با یک نیم نساوطوس، ابن عامر نتوانست سوی مرو گذر
 کند و با کناری صلح کرد که پسر خود ابو صلت بن کناری و پسر برادرش سلیم را به
 گروگان داد. آنگاه عبدالله بن خازم را سوی هرات فرستاد و حاتم بن نعمان را روانه
 مرو کرد.

این عامر دویسر کناری را گرفت و به نعمان بن افعم نصیری سپرد که آزادشان کرد.

ادریس بن حنظله عمی گوید: این عامر، شهر ابرشهر را به جنگ گشود و در اطراف آن طوس و بیورد و نسا و حمران را نیز گشود و این همه به سال سی و یکم بود.

موسی بن عبدالله بن عازم گوید: پدرم با مردم سرخس صلح کرد عبدالله بن عامر وی را از ابرشهر سوی آنها فرستاده بود. این عامر با مردم ابرشهر نیز صلح کرد و در دختر از خاندان خسرو به او دادند؛ بایونج و طهمیج یا طهمیج که آنها را با خود برد و امین بن احمد بشکری را فرستاد که در اطراف ابرشهر طوس و بیورد و نسا و حمران را بگشود و تا سرخس پیش رفت.

ابن سیرین گوید: ابن عامر عبدالله بن عازم را سوی سرخس فرستاد که آنجا را بگشود. این عامر دو دختر از خاندان خسرو بدست آورد و یکی را به نوشکان داد و بایونج بمرد.

ابوالذیال، زهیر بن هنید عدوی، به نقل از پیرانی از مردم خراسان گوید: ابن عامر اسود بن کلثوم عدوی را به بیهنی فرستاد که جزو ابرشهر بود و با ابرشهر شاهزده فرسخ فاصله داشت که آنجا را گشود اما اسود بن کلثوم کشته شد.

گوید: اسود مردی دیندار بود و از یاران عامر بن عبدالله صبری بود و عامر از آن پس که از بصره برونش کرده بودند می گفته بود: «از نزل عراق تا سنی ندارم جز آرامش نبور و گنگبانگ موزنان و بارانی همانند اسود بن کلثوم.»

زهیر بن هنید به نقل از یکی از صوهای خود گوید: ابن عامر بر نیشابور تسلط یافت و سوی سرخس رفت؛ مردم مرو کس فرستادند و صلح خواستند؛ ابن عامر حاتم بن نعمان باعلی را سوی آنها فرستاد که با ابراز موزبان مرو برد و هزار هزار دویست هزار صلح کرد.

مصعب بن حیان به نقل از برادرش مقاتل بن حیان گوید: ابن عامر با مردم مرو بر شش هزار هزار و دویست هزار صلح کرد.
در این سال عثمان سالار حج بود.
آنگاه سال سی و دوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال سی و دوم

از جمله حوادث این سال غزای معاویه در تنگه قسطنطنیه بود که همسر خویش عاتکه دختر قرطه بن عبد عمرو و یقولای فاخته را همراه داشت، اینرا از حدیث ابو معشر و کنگنه واقعی آورده اند.

بگفته سبف در همین سال سعید بن عاص سلمان بن ربیع را بر مرز بلنجر گماشت و سپاه شام را به سالاری حبیب بن مسلمه فهری به کمک سپاهی که با حذیفه آنجا مقیم بودند فرستاد. در آنجا میان سلمان و حبیب اختلاف افتاد و مردم شام و مردم کوفه نزاع کردند.

سخن از واقعه بلنجر

طلحه گوید: عثمان به سعید نوشت که سلمان را به غزای یاب فرست و به عبدالرحمان بن ربیع که در مقابل یاب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان از هر خوری کم توان شده اند کوتاه بیا و مسلمانان را به خطر مینداز که بیم داریم به یلبه افتند. اما این، عبدالرحمان را از مقصود باز نداشت و از بلنجر چشم نمی پوشید. به سال نهم خلافت عثمان یقزاق و چون به بلنجر رسید حصارهای شدند و منجیفها و عراده ها بر قلعه نصب کردند. هر که به آنجا نزدیک می شد زخمی او می کردند یا می کشتند و

مسلمانان را به سنوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی را وعده کردند و مردم پلنجور بروند و نود و نه ترکان نیز به آنها پیوستند و جنگ انداختند. عبدالرحمان بن ربیع که اورا ذوالنور می گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدند و پراکنده شدند؛ هر که سوی سلمان بن ربیع رفت حمایت دید تا از بساب بیرون شد و هر که راه خزر گرفت از گیلان و خرگان سردر آورد که سلمان و ابوهریره از آن جمله بودند.

ترکان پیکر عبدالرحمان را نگهداشتند و تا کنون بوسیله آن طلب باران می کنند و نصرت می جویند.

شعری گوید: بخدا سلمان بن ربیع گذر گاهها را بهتر از آن می شناخت که سلاح بندهای شتر را می شناسد.

غصن بن قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: وقتی غزا بر ضد خوزان مکرر شد شکایت آغاز کردند و یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: «ما قومی بودیم که هیچکس هسنگ ما نبود تا این قوم کم بیامند و ما تاب آنها نیاوریم.» یکیشان به دیگری گفت: «اینان مرتکب ندارند، اگر مرتکب داشتند به دسار ما نمی تاختند»

چنان بود که در غزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غزای عبدالرحمان، پس با هم گفتند: چرا تجربه نمی کنید؟ پس در بیشه ها کمین کردند و رهگذران سپاه بر کمین ها گذاشتند که نیز سوی آنها انداختند و کشتندشان.

آنگاه با سران خود وعده نهادند و همه دیگر را به جنگ عربان دعوت کردند و روزی را وعده کردند و جنگ انداختند که عبدالرحمان کشته شد و مسلمانان را به سنوه آوردند که دو گروه شدند: گروهی دوسوی باب کردند و سلبان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان برد و گروهی راه خزر گرفتند و به گیلان و خرگان رسیدند که سلمان فارسی و ابوهریره از آن جمله بودند.

قیس بن یزید بنقل از پدرش گوید: یزید بن معاویه نخعی و علمه بن قیس و معضد شیبانی و ابومغیر نهیمی در خیمه‌ای بودند و عمرو بن عبته و خالد بن ربه و خلخال بن ذری و قرئع در خیمه‌ای بودند و در اردوی بلنجر مجاور هم بودند قرئع می‌گفت: «چه خوش است جلوهٔ خون بر جامه‌ها» عمرو بن عبته به قبای سپید خویش می‌گفت: «چه خوش است سرخی خون بر سپیدی تو»

اهل کوفه در خلافت عثمان سالها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آنها بیوه نشد و کودکی یتیم شد تا به سال نهم در آن سال دوروز پیش از مهاجمه، یزید بن معاویه بخواب دید که غزالی را به خیمه او آوردند که غزالی نکوگر از آن ندیده بود و در ملحقه او پیچیده شد، آنگاه قبری را به او نمودند که چهار کس بر آن بودند و قبری لکوتر و مرتب‌تر از آن ندیده بود و او را در آن دفن کردند.

و فنی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بر یزید افتاد و سرش له شد و گویی جامه او را به خون زینت کرده بودند و خون آلود نبود و غزالی که به خواب دیده بود همین بود که خون بر قبای وی نکل بود.

یک روز پیش از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختند معضد به علفسه گفت: «برد خویش را به من عاریه بده که سرم را با آن بیدم» و چنان کرد و بطرف برجی که یزید از آن سنگ خورده بود رفت و نیز انداخت و یکی از آنها را بکشت و سنگی از عراده‌ای بر او انداختند و سرش درهم کوفته شد و یارانش او را بکشیدند و پهلوی یزیده خاک کردند.

عمرو بن عبته نیز زخم‌دار شد و قبای خویش را چنان دید که میخواست و استو گشته شد.

و چون روز مهاجمه رسید قرئع چندان بی‌جنگید که با سر نیزه‌ها سوراخ سوراخ شد و چنان شد که گویی قبای وی پارچه‌ای بود باز مینه سپید و زینت سرخ و مردم در کار پایمردی بودند تا او کشته شد و هر چه مسلمانان با قتل وی آغاز شد.

داود بن یزید گوید: یزید بن معاویه نغمی رضی الله عنه و عمرو بن عتبہ و معضد در جنگ بلیجر کشته شدند. معضد برد علقمه را به سر پست و پاره‌ای از سنگ منجیق به او خورد و سرش را بشکست اما آنرا به چیزی نگرفت و دست بر آن نهاد و بعد علقمه خون برد را پشت اما خون نرفت، با آن به نماز جمعه می‌آمد و می‌گفت: بدان علاقه دارم از اینو که خون معضد بر آنست یزید نیز چیزی بر او افتاد و از پای در آمد و چنان بود که قبری کنده بودند و آماده کرده بودند و یزید بدان نگریست و گفت: «چه نیکوست.» و خوابید که غزالی که نکوتر از آن غزالی ندیده بود سوی قبر آمد و در آن دفن شد و او همان غزال بود.

یزید نغمی مردی ملایم و دلداری بود رحمه الله علیه و چون خبر مرگ وی به عثمان رسید گفت: «انالله وانا الیه راجعون» مردم کوفه کاستی گرفتند خدا یا آنها را بیا مرز و مقبلشان کن.

طلحه گوید: سعید سلمان بن ربیعہ را بر این مرز گماشت و سالاری سپاه کوفه را در غزای آن جا به حذیفه بن یمان داد. پیش از آن عبدالرحمان بن ربیعہ بر این مرز بوده بود.

عثمان به سال دهم مردم شام را به سالاری حبیب بن مسلمه قرشی به کمک آنها فرستاد، سلمان باو تحکم کرد و حبیب تسلیم شد تا آنجا که مردم شام گفتند: «می‌خواهیم سلمان را بزنیم» و کسان گفتند: «بغدا در این صورت حبیب را می‌زدیم و محبوس می‌داشتیم و اگر مقاومت می‌کردید بسیار کس از ماوشما کشته میشد.»

اوس بن مغرا در این باره شعری گفت به این مضمون:

«اگر سلمان را بزنید حبیب شما را می‌زنیم»

«و اگر سوی سر عفان روید ما نیز می‌رویم»

«اگر انصاف کنبد مرز مرز امیر ماست»

«و این امیر ماست که باگ و بها پیش می‌رود»

«در آن شهرها که بهر مردی تیر می انداختیم

«در شکست میدانیم محافظان آن بوده ایم»

گویید: حبیب میخواست با عامل باب تحکم کند که سالار سپاهی بود که از کوفه آمده بود و چون حدیفه این را دریافت در خورد کرد و آنها نیز در خورد کردند. حدیفه بن یمان در آن ناحیه سوغرا کرد که مقارن غزای سوم، عثمان کشته شد و چون خبر قتل عثمان بآنها رسید گفت: و خدا یا قاتلان عثمان و غازیان عثمان و بدخواهان عثمان را لعنت کن. خدا یا ما باوی عتاب می کردیم و او با ما عتاب می کرد تا آنجا که هر که اطراف او بود با ما عتاب میکرد و ما با او عتاب می کردیم و این را دستاویز قتل کردند. خدا یا آنها را نصیران مگر بشمشیر.

در این سال عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه درگذشت، و اقدی این را از حدیث عبدالله بن جعفر آورده و گوید که بهنگام وفات هفتاد و پنج سال داشت.

گوید: و هم در این سال عباس بن عبدالمطلب درگذشت، در آن هنگام می‌نمود و هشت ساله داشت، وی سه سال از پیمبر خدای مین تر بود.

گویند: و هم در این سال عبد الله بن زید بن عبد ربہ رحمہ اللہ درگذشت، وی همان بود کہ اذان را بخواب دیده بود .

گفتند: و هم در این سال عبدالله بن مسعود به مدینه درگذشت و در بقیع به خاک رفت رحمه الله - بقولی صابر بر او نماز کرد و بقولی دیگر عثمان بر او نماز کرد -

تقریباً و هم در این مجال ابو طالعہ در گذشت و رحمہ اللہ.

بگفته سیف و همت ابوذر در این سال بود.

سخن از خبر وفات ابوذر

عطیه بن یزید فتعی گوید: وقتی مرگ ابوذر در رسید، و این به ماه ذی حجه سال هشتم خلافت عثمان بود، و به حال احتضار افتاد به دختر شوهر گفت: «دختر کم، از بالا بنگری بین کسی را می بینی؟»
گفت: «نه»

گفت: «هم هنوز اجل من نرسیده.»
آنگاه دستور داد که بزی بکشت و بپخت. سپس گفت: «وقت سی آنها که دفن من می کنند پیش تو آمدند به آنها بگو ابوذر غفتمان میدهد که سوار تشوید تا آنکه غذا بخورید. و چون بگ آویخته شد گفت: «بنگر بین کسی را می بینی؟»
گفت: «آری اینک کاروانی می آید»
گفت: «مرا رویه کعبه کن»
و دختر چنان کرد

آنگاه گفت: «بنام خدا و به کمک خدا و بر دین پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم»
پس از آن دختر برفت و بآنها رسید و گفت: «خدا بندگان بپامزد، پیش ابوذر آید.»
گفتند: «کجاست؟»

دختر به سوی وی اشاره کرد و گفت: «مرده است بخاکش کنید»
گفتند: «بله، بی چشم، خدا ما را بدین، مکرم داشته است»
در این هنگام کاروانی از اهل کوفه در رسید که عبد الله بن مسعود نیز در آن میان بود و بظرف ابوذر گشتند. ابن مسعود می گریست و میگفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم راست گویود که تنها می میرد و تنها محشور می شود»

آنگاه وی را ضل دادند و کفن کردند و بر او نماز کردند و به خاکش سپردند و چون خواستند حرکت کنند دختر گفت: «ابوذر درودتان می گوید و قسمتان می دهد که سوار نشوید تا غذا به خورید» چنان کردند سپس آنها را بردند تا به مکه رسیدند و خبر موگه ابوذر را به عثمان دادند که دختر وی را به خاندان خود بیست و گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و بادیه نشینی رافع بن خدیج را ببخشد»

خلخال بن ذری گوید: به سال سی و یکم با ابن مسعود برون شدیم، چهارده سوار بودیم، چون به رینه رسیدیم زنی سوی ما آمد و گفت: «پیش ابوذر آید» اما مقصود او را ندانستیم و نفهمیدیم و گفتیم: «ابوذر در کجاست؟»

زن به خیمه ای اشاره کرد

گفتم: «چرا اینجا؟»

گفت: «بسیب چیزی که در مدینه شنیده بود از آنجا دوری گرفت»

ابن مسعود گفت: «بدوی شدنش برای چه بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان نیز این را خوش نداشت ولی او می گفت: آنجا جای

هلاکت است، آنجا مدینه است»

گویند: ابن مسعود سوی او گشت و میگریست، پس او را ضل دادیم و کفن

کردیم و خیمه او را دیدیم که به مشک آغشته بود. به زن گفتیم: «این چیست؟»

گفت: «مشکی بود و چون مرگش در رسیدت کسانی بر مرده حاضر می شوند

که بوی را درک می کنند اما چیزی نمی خورند این مشک را با آب پیامیز و به خیمه

پاش و آنها را به بوی خوش پذیرایی کن و این گوشت را نیز که قومی پارسا بنسزد

من حضور می یابند و عهددار دفن می شوند، آنها را همان کن»

گویند: و چون وی را دفن کردیم زن ما را بلذا خواند و خوردیم و خواستیم

او را ببریم ابن مسعود گفت: «امیرمؤمنان نزدیک است، از او اجازه بگیریم» پس سوی

مکه رفتیم و خبر را با عثمان گفتیم که گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و سکونت

ریذه را به او بخشید.

و چون حرکت کرد و از مکه برون شد راه ریذه گرفت و خانواده ابودر را به خانواده خود پیوست و سوی مدینه رفت و عا سوی عراق رفتیم. جمع ما اینان بودند: ابن مسعود، ابومعمر تمیمی، یکر بن عیدالله تمیمی، اسود بن یزید نخعی، علقمه ابن قیس نخعی، خلخال بن ذری طبری، و حارث بن سوبک تمیمی، عمرو بن عتبّه بن فرسند سلمی، ابن ربیع سلمی، ابورافع مزنی، سوبک بن شعبه تمیمی، زباید بن معاویه نخعی برادر اقرئع ضبی و برادر معصدهشیانی.

بسال سی و دوم ابن هارم مرو رود طالقان و قاریاب و گوزگان و طخارستان را گشود.

سخن از خبر این فتوح

ابن سیرین گوید: ابن هارم احنف بن قیس را سوی مرو رود فرستاد که مردم آنجا را محاصره کرد، آنها برون شدند و جنگند انداختند و مسلمانان هر یمنشان کردند و سوی قلعه یس راندند که در بالای قلعه گفتند: ای گروه عربان! شما به نزد ما چنان نبودید که اکنون می بینیم اگر می دانستیم که شما چنینید که می بینیم ما و شما و بعضی دیگر داشتیم امروز را به ما مهلت دهید کسه در کار خویش بنگریم و به اردوگاه پیشین باز روید.

احنف باز گشت و صبحگاهان سوی آنها حمله برد، آنها نیز برای جنگ وی آماده شده بودند و یکی از عجمان در آمد که نامه ای از شهر با وی بود گفت: «من فرستاده ام، امانم دهید، امانش دادند و مظلوم شد فرستاده مرزبان مرو است و برادر زاده و ترجمان اوست. نامه مرزبان به احنف بود که نامه را بخواند.

گوید: نامه چنین بود:

« به سالار سپاه . ما حمد خدائی مى کنیم که نوبتها به دست
 «اوست هر ملکی را که خواهد بگیرد کند و هر که را خواهد از پی زبونی
 «بردارد و هر که را خواهد از پس والایی فروزند مسلمانان عهد من و
 «بزرگواری و حرمتی که از یار شما دیده بود مرا به صلح و مسالمت شما
 «و امیدارد، خوش آمدید و خوشحالی باشید، من شما را به صلح دعوت
 «مى کنم که میان ما صلح باشد و شصت هزار درهم خراج بشما دهم و تیولهای
 «که خسرو شاه شاهان بوقت کشتن ماری که مردم مى خورد و راه زمینها و
 «دیمکده ها را بریده بود بعد پدرم داده بود با مردان آن بدست من واگذارید
 «و از هیچکس از خاندان من خراج نگیرید و مرزبانی از خاندانم بديگران
 «انتقال نباشد ، اگر اینسوا برای من مقرر کنی سوی نسو آیم اینک
 «برادرزاده ام مالهک را سوی تو فرستادم که بر آنچه خواسته ام از تو قول
 «و قرار گیرد.»

گوید: احنت بدو نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم:

« از صخر بن قیس سالار سپاه به باذان مرزبان مرو رود و
 «چاپکسواران و عجمانی که باویند. درود بر آنکه پیروی هدایت کند و
 «و ایمان آورد و پرهیزگار باشد، اما بعد برادرزاده ات مالهک پیش من آمد و
 «به نیکخواهی تو کوشید و پیام ترا آورد و من آن را با مسلمانانی که با منند
 «در میان نهادم و من و آنها درباره آن هم سخنی و آنچه را خواسته ای
 «مى پذیریم. پیشنهاد کرده بودی که بابت مزدوران و کشاورزان و زمینهای
 «خود شصت هزار درهم به من و امیر مسلمانان که پس از من آید بدهی بجز
 «زمینهای که خسرو ستمگر خویش، بسبب کشتن ماری که در زمین نباهی

«کرده بود و راهها را بریده بود تیول جد پدر نو کرده لغت، زمین از آن
 «خداست و از آن پیمبر او که بهر کس از پندگان خویش که خواهد دهد،
 «بشرط آنکه مسلمانان را یاری دهی و اگر خواستند همراه چابکسوارانی که
 «پیش تواند بادشمنان جنگی کنی مسلمانان نیز ترا بر ضد کسانی که بجنگ
 «مخکیشان مجاور تو آیند کمک کنند و براین، مکتوبی از من بتوداده شود
 «که پس از من حجت تو باشد و بر تو و هیچکس از خبیاندانست و
 «خویشاوندانست عراج نباشد. اگر مسلمان شدی و پیرو پیمبر شدی پیش
 «مسلمانان مقرری و حرمت و روزی دارای و برادرشان می شوی. دمه
 «من و دمه پدرم و دمه مسلمانان و دمه پدرانشان در گرو این است.»

«جزء بن معاویه (یا معاویه بن جزء) سعدی و حمزه بن هراس و حمید بن خیار،
 «و مردوان مازنی، و عیاض بن ورقا اسدی شاهد این نامه شدند و کیسان وابسته
 «بنی ثعلبه نوشت بروز یکشنبه ماه حرام خدای و سالار سپاه احنف بن قیس
 «و مهر زرد و نقش مهر احنف تعبدالله است.

مصعب بن حیان بنخل از برادرش مقاتل بن حیان گوید: ابن عامر با مردم مرو
 صلح کرد و احنف را با چهار هزار کس سوی طخارستان فرستاد که برقت تا در مرو
 روز به محل قصر احنف رسید و مردم طخارستان و مردم گوزگان و طالقان و غاریاب
 بر ضد او فراهم آمدند و مه گروه بودند؛ سی هزار.

خبر آنها و فراهم آمد نشان احنف رسید و با کسان مشورت کرد که اختلاف
 کردند یکی می گفت: «سوی مرو بساز رویم.» یکی می گفت: «سوی ابر شهر باز
 رویم.» یکی می گفت: «بمانیم و کمک بخواهیم.» یکی می گفت: «مقابله کنیم و
 جنگ کنیم.»

گوید: شبانگاه احنف برون شد و در اردوگاه می رفت و گفتگوی مردم میشنید
 تا بر مردم خیمه ای گذشت که یکی زیر دنگ آتش می کرد یا خمیر می کرد و گفتگو

داشتند، یکپیشان گفت: «رای درست اینست که همه گاهان امیر حرکت کنند و هر کجا شد بسا قوم تلافی کند که بیشتر بیستاد شوند و جنگ کند.» آنکه بدینگ یا خعیر مشغول بود گفت: «اگر چنین کند خطا کرده و شما نیز بخطا می روید، می گوید با جمع دشمن در صحرا و در دیارشان روبرو شود و با تعداد کم با جمع بسیار مقابله کند که یکه پورش مارا بشکنند، رای درست اینست که میان مرخاب و کوه فرود آید و مرخاب را بر است خود و کوه را بچپ خودش و از دشمن اگر چه بسیار باشند، بیشتر از تعداد یارانش با وی روبرو نشود.»

گوید: احتف باز گشت و گفته او را پسندیده بود.

گوید: پس اردو زد و یماندو مردم مرو کس فرستادند که یکمک وی جنگ کنند. گفت: «من خوش ندارم که از مشرکان کمک گیرم برقراری که دارم در میان نهاده ایم بماند؛ اگر ظفر یابیم ما برقرار خویش هستیم و اگر بر ما ظفر یافتند و بی جنگ شما آمدند از خودتان دفاع کنید.»

گوید: هنگام نماز عصر مشرکان هجوم آوردند و مسلمانان مقابله کردند و جنگیدند تا شب درآمد، احتف شعر این جوهره اعرجی را به تمیل می خواند بدین مضمون:

و آنکه نباید از مرگ هراسی کند

«چو آن دلیر است که دنباله ندارد»

ابوالاشهب سعدی بغل از پسرش گوید: شبانگاهان میان احتف و جمع مسلمانان با مردم مرو رود و طالقان و قاریاب و گوزگان تلافی شد و با آنها جنگ کرد تا بیشتر شب برفت آنگاه خدا هزیمشان کرد و مسلمانان از آنها بکشتند تا به راسک رسيدند که دوازده فرستگی قصر احتف بود و چنان بود که مرزبان مرو - روز چوبی را که بر آن صلح کرده بودند بار نکرده بود تا ببیند سرانجام کارشان چه می شود.

گوید و چون احنف ظفر یافت دو کس را سوی مرزبان فرستاد و به آنها دستور داد باوی سخن نکنند تا وصول کنند و آنها بچنان کردند و مرزبان بدانست که ظفر یافته اند که چنین می کنند و آنچه را بمهده داشت بار کرد .

مفضل ضبی به قل از پدرش گوید: افرع بن حابس سوی گوزگان رفت که احنف او را با يك دهنه سوار سوی باقیمانده گروهایی فرستاد که هزیمشان کرده بود . افرع با آنها بجنگید و مسلمانان پورش بردند و تنی چند از زبده سوارانشان کشته شد آنگاه خدا مسلمانان را بر آنها ظفر داد که هزیمشان کردند و کشتار کردند .

کثیر بهشلی در این باره شعری گفت به این مضمون:

«آب ابرها قلنگاه جوانان را

و که در گوزگان بود سیراب کرد

و نزدیک دو قصر روستای حوط

و که دو افرع آنجاشان کشانیده بودند»

که قصیده ای دراز است.

در همین سال میان احنف و مردم بلخ صلح شد.

سخن از خبیر

صلح بلخ

اباس بن مهرب گوید: احنف از مرورود سوی بلخ رفت و آنجا را محاصره کرد و مردم بلخ باوی بر چهار صد هزار صلح کردند که بدان رضایت داد و پسر عموی خود اسید بن منشمس را آنجا گذاشت تا چیزی را که بر سر آن صلح کرده بودند بگیرد و خود سوی خوارزم رفت و بود تازمستان بر او تاخت و یاران خویش

«حسین گفت :

«عمر بن معد پیکربا بتو گفته»

گفت : «چه گفته؟»

گفت : «گفته :

وقتی کاری را نتوانی کرد آن را بگذار.»

«وسوی کاری رو که توانی کرد.»

(و این شعری معروف است و چون مثالی روان.)

گنوید: احنف دستور رحیل داد و سوری بلخ بازگشت، عمو زاده او چیزی را که بر سر آن صالح کرده بودند گرفته بود، هنگامی که وصول می کرد مهرگان رسیده بود و هدیه هایی از ظروف طلا و نقره و دینار و درهم و جامه برای وی آوردند.

عمو زاده احنف گفت : «این جزو چیز است که بر سر آن بسا شما صالح کرده اید؟»

گفتند : «این چیز است که در این روز به حاکم نمود می دهیم که او را بر سر رافت آریم.»

گفت : «این چه روزی است؟»

گفتند : «مهرگان»

گفت : «نمی دانم این چیست، اما خوش ندارم آنرا رد کنم شاید جزو حق من است، آنرا می گیرم و جدا نگه می دارم تا ببینم.»

پس آن را بگرفت و چون احنف پیامد بدو خبر داد، احنف از مردم دربار او آن پرسش کرد که همان گفتند که با عمو زاده وی گفته بودند.

گفت : «آنرا پیش امیر می برم»

پس آن را پیش این عامر برد و قصه را با وی بگفت.

این عامر گفت : «ای ابو محمد آنرا بگو که از آن تست.»

گفت: «مرا بدان حاجت نیست.»

گفت: «ای مسافر بردار.»

حسن گوید: «فرشی آنرا برداشت» و از آن اوشد.

محمد مری به نقل از پیران بنی مره گوید: احنف، بشرین متشمس را بر بلخ گماشت.

صدقه بن حمید به نقل از پدرش گوید: وقتی ابن عامر یا مردم مرو صلح کرد و احنف یا مردم بلخ صلح کرد، خلید بن عبدالله حنفی را سوی هرات و بادغیس فرستاد که آن را بگشود، پس از آن کافر شدند و به قارن پیوستند.

داود گوید: وقتی احنف پیش ابن عامر بازگشت مردم به ابن عامر گفتند: «هیچ کس چندان فتح که تو کرده ای نکرده که فارس و کرمان و سیستان و همه خراسان را آتش زده ای.»

گفت: «باید به سپاسداری خدا از اینجا محرم شوم و آهنگ عمره کنم.» و از نیشابور احرام عمره بست و چون پیش عثمان رسید وی را بر احرام بستن از خراسان ملامت کرد و گفت: «بهتر بود اینکار را از همانجا که مردم احرام می بندند کرده بودی.»

سکن بن قتاده عرینی گوید: ابن عامر، قیس بن هیشم را در خراسان جانشین خویش کرد و سال می و دوم از آنجا درآمد.

گوید: پس قارن گروهی بسیار از ناحیه دوطبس و مردم بادغیس و هرات و نهمستان فراهم آورد و با چهل هزار کس بیامد. قیس به عبدالله بن حازم گفت: «ای تو چیست؟» گفت: «رای من اینست که ولایت را رها کنی که من امیر آنم و دستور این عامر پیش من است که اگر در خراسان جنگی بود من امیر آن باشم و نامه ای را که ساخته بود در آورد و قیس نخواست با او در افتد، ولایت را با او گذاشت و پیش ابن عامر آمد که او را ملامت کرد و گفت: «ولایت را در حال جنگ رها کردی و آمدی؟»

گفت: «دستوری از تو پیش من آورد.»

ما در این حاکم گفت: «گفته بودم که آنها را در يك ولايت مگذار که بر وی

بشورد.»

گوید: ابن خازم با چهار هزار کس سوی قارن رفت و بمردم گفت که جریبی همراه برداشتند و چون نزدیک اردوی قارن رسید به مردم گفت هر کدامتان کهنه‌ای از پنبه یا پشم هر چه همراه دارید به سربزه خود کنید و جریبی، روغن یا روغن زیتون یا پنبه به آن بمالید. آنگاه برفت و شبانگاه ششصد کس را بعنوان مقدمه سپاه پیش فرستاد و خود از دنبال برفت و کسان را گفت تا آتش به نيزه‌ها زدند و هر يك از آتش دیگری گرفتند.

گوید: وقتی مقدمه سپاه وی بار دو نگاه قارن رسید و پانزدهه‌هزاران اردو در افتادند و مردم دهشت زده که خود را از شبیخون در امان پنداشته بودند در هم افتادند، ابن خازم نزدیک شد و شعله‌ها را از چپ و راست نمودار شد که پیش می‌آمد و پس می‌رفت و بالا و زیر می‌شد و کس را نمی‌دیدند و به هول افتادند و مقدمه ابن خازم با آنها بجنگ بودند. آنگاه ابن خازم با مسلمانان در رسید و قارن کشته شد و دشمنان هزیمت شد که تعقیبشان کردند و چنانکه می‌خواستند کشتار کردند و اسیر بسیار گرفتند. بگفته یکی از پیران بنی تمیم ما در صلت بن حریت از اسیران سپاه قارن بود و نیز مادر زیاده بن ربیع و مادر ابو عبد الله حوین بن حوین فقیه، از آنها بودند.

مسلمه گوید: ابن خازم اردوگاه قارن را با هر چه در آن بود بگرفت و خبر فتح را برای ابن حاکم نوشت که بخشنود شد و او را بر خراسان نگاهداشت و آنجا نبود تا جنگ جمل بسر رفت و به بصره آمد و در جنگ ابن حاکم می‌حضور داشت و در خانه منبیل با وی بود.

سلیمان بن کثیر خزاعی گوید: لارن گروهی فراوان بر ضد مسلمانان فراهم آورد که مسلمانان در کار آنها لگزان شدند، قیس بن هبشم و عبد الله بن خازم گفت: «رای من

اینست که در مقابل انبوهی که سوی ما آمده‌اند تاب نداشتی، پیش ابن عامر رو و کثرت سپاهی را که برخلاف ما فراهم کرده‌اند با وی بگویی. ما در این قلعه‌ها می‌مانیم و وقت می‌گذرانیم تا پناهی و کمک شما برسد.»

گوید: پس فیس بن هبش روان شد و چون دور رفت، ابن خازم دستوری نشان داد و گفت: «ابن عامر مرا بر خراسان گذاشته»، و سوی عمارت رفت و بر او ظرفیافت و خبر فتح را برای ابن عامر نوشت و ابن عامر او را در خراسان نگهداشت و مردم بصره پیوسته با آن کمان از مردم خراسان که صلح لکرده بودند، غزا می‌کردند و چون باز می‌گشتند چهار هزار کس عقیدار بجا می‌نهادند و چنین بودند تا فتنه رخ داد.

- سفرنامه رضاقلی میرزا
ناپیدالایاله:
- سفرنامه فرخ‌خان امین-الدوله:
- گنجعلیخان:
- تاریخ طبری (۱۵ جلد):
- دنباله تاریخ طبری:
- احوال و آثار طبری:
- تاریخ اسماعیلیه:
- بسط العلی للحضرة العلیا:
- تاریخ سلاجقه:
- چهل سال تاریخ ایران (جلد اول):
- چنگیزخان:
- رجال عصر مشروطیت:
- رجال وزارت خارجه عهد ناصری:
- چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)
- تاریخ مسعودی (۳ جلد):
- زین الاخبار:
- گفتارهای تاریخی (۳ جلد)
- چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)
- سفر فرمانروائی قاجار
- کریم اصفهانیان: قدرت‌آه روشنی
- دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
- محمد بن جریر طبری - ابوالقاسم پاینده
- عریب بن سعد قرطبی - ابوالقاسم پاینده
- دکتر علی‌اکبر شهابی
- محمد بن زین‌العابدین خراسانی - دکتر انکسندر سمیونوف
- ناصرالدین منشی کرمانی - استاد عباس آقبان آشنیانی
- محمود بن محمد آقمرانی - پروفیسور عثمان توران
- محمد حسین‌خان اعتمادالسلطنه - ایرج افشار
- ولادیمیر نسطه - دکتر شیرین بیانی
- ابوالحسن علوی - ایرج افشار، حبیب یغمائی
- مستن‌الدوله شقاقی - ایرج افشار
- حسین محبوبی اردکانی
- مسعود میرزا ظل‌المسلطان - حسین خدیوچم
- دوسید عبدالحی گردیزی - دکتر عبدالحی حبیبی
- دکتر حبیبی مهدوی، ایرج افشار
- ایرج افشار